تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد پنجم

ترجمهٔ

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

طبری، محمدبن جریر، ۲۲۴ ؟ - ۳۰۱ - ق.
[تاریخ الرسل والملوک (فارسی)]
تاریخ طبری، یا، تاریخ الرسل والملوک / تألیف محمدبن جریر طبری؛ ترجمه ابوالقاسم پاینده. - تهران: اساطیر، ۱۳۷۵.
۱۶ ج - (انتشارات اساطیر ۳، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۱، ۱۵، ۱۷، ۲۴، ۳۲، ۳۳، ۳۵، ۳۷، ۴۰، ۴۲)
ISBN 964-331-199-6 (دوره)
ISBN 964-331-037-X (ج ۵)
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا. (فهرستنویسی پیش از انتشار)
۱. اسلام - تاریخ - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۲. تاریخ جهان - متون قدیمی تا قرن ۱۴، ۳. ایران - تاریخ - ساسانیان، ۲۲۶-۶۵۱ م، ۴. نثر فارسی - قرن ۴ ق. الف. پاینده ابوالقاسم، ۱۲۸۷-۱۳۶۳، مترجم، ب. عنوان، ج. عنوان: تاریخ‌الرسل والملوک. فارسی.
۲۰۴۱ ت ۲ ط /DS ۳۵/۶۳ ۹۰۹/۰۹۷۶۷۱
۱۳۷۵ *م۷۵-۹۴۸۵

انتشارات اساطیر
تاریخ طبری (جلد پنجم)
تألیف: محمدبن جریر طبری
ترجمهٔ: ابوالقاسم پاینده
چاپ اول: ۱۳۵۲
چاپ ششم: ۱۳۸۳
چاپ: دیبا
تیراژ: ۱۵۰۰ نسخه
شابک: X-۰۳۷-۳۳۱-۹۶۴
حق چاپ محفوظ است.

نشانی: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۳۰۰۱۴۸، ۸۸۲۱۴۷۳ نمابر: ۸۳۰۱۹۸۵

فهرست مطالب

مقدمهٔ مترجم

متن کتاب ۱۶۷۱ - ۲۱۷۳

جنگ ارماث ۱۷۰۴
جنگ اغواث ۱۷۱۵
روز عماس ۱۷۲۳
شب قادسیه ۱۷۳۷
ذکر احوال مردم سواد ۱۷۵۶
سخن از بنیان بصره ۱۷۶۷
سال پانزدهم هجرت ۱۷۷۵
سخن از جنگ مرج‌الروم ۱۷۷۵
سخن از فتح حمص ۱۷۷۶
سخن از قنسرین ۱۷۷۹
» » رفتن هرقل سوی قسطنطنیه ۱۷۸۱
» » فتح قیساریه ومحاصرهٔ غزه ۱۷۸۲
» » فتح بیسان و جنگ اجنادین ۱۷۸۴
» » فتح بیت‌المقدس ۱۷۸۷
» » تعیین مقرری وترتیب دیوان ۱۷۹۴
» » جنگ برس ۱۸۰۱
جنگ بابل ۱۸۰۲
سخن از واقعهٔ بهرسیر که درسال پانزدهم بود ۱۸۰۵

سال شانزدهم هجرت	۱۸۰۶
اخبار ورود مسلمانان به شهر بهرسیر	۱۸۰۶
سخن از مداین که جایگاه خسرو بود	۱۸۱۰
سخن از غنائم مداین	۱۸۱۹
سخن از تقسیم غنایم مداین	۱۸۲۳
سخن از جنگ جلولا	۱۸۲۷
سخن از فتح تکریت	۱۸۳۸
سخن از فتح ماسبذان	۱۸۴۰
سخن از جنگ قرقیسیا	۱۸۴۱
سال هفدهم هجرت	۱۸۴۳
نقل مکان مسلمانان از مداین به کوفه و سبب بنیاد شهر	۱۸۴۳
تنظیم کسان به ترتیب نوین	۱۸۵۴
فتوح مداین پیش از کوفه	۱۸۵۴
سخن از حمص که فرمانروای روم آهنگ آنجا کرد	۱۸۵۵
در همین سال جزیره گشوده شد	۱۸۶۱
اختلاف دربارهٔ طاعون عمواس	۱۸۶۸
سخن درباره سفرعمر و آنچه دربارهٔ مصالح مسلمانان کرد	۱۸۷۲
سخن از ماجرای این فتوح	۱۸۸۳
سخن از فتح شوشتر	۱۸۸۸
سخن از خبر فتح این ولایات	۱۸۹۵
سخن از فتح شوش	۱۹۰۴
سخن از کار مسلمانان وجندیشاپور	۱۹۰۹
حوادث سال هیجدهم	۱۹۱۱
حوادث سال نوزدهم	۱۹۱۸
سخن از جنگهای این سال	۱۹۱۹
فتح مصرواسکندریه	۱۹۱۹
سال بیست‌ویکم	۱۹۳۰
جنگ نهاوند	۱۹۳۰

جلد چهارم

حوادث سال بیست‌ویکم	۱۹۶۱
سخن از خبر اصفهان	۱۹۶۳
سخن از این روایت	۱۹۶۶
سال بیست ودوم	۱۹۷۰
فتح ری	۱۹۷۴
فتح گرگان	۱۹۷۷
فتح طبرستان	۱۹۷۸
فتح آذربیجان	۱۹۷۹
فتح باب	۱۹۸۱
سخن از خبر تغییر	۱۹۸۹
سخن از عزل عمار	۱۹۹۲
رفتن یزدگرد به خراسان وسبب آن	۱۹۹۶
سال بیست وسوم	۲۰۰۶
فتح توج	۲۰۰۷
فتح استخر	۲۰۰۸
فتح فسا و دارابگرد	۲۰۱۱
فتح کرمان	۲۰۱۴
فتح سیستان	۲۰۱۵
فتح مکران	۲۰۱۶
سخن از بیروذ اهواز	۲۰۱۷
سخن از کار سلمة‌بن‌قیس اشجعی و کردان	۲۰۲۱
کشته شدن‌عمر	۲۰۲۶
سخن از نسب عمر	۲۰۳۱
وصف عمر	۲۰۳۲
مولد ومقدار عمر عمر	۲۰۳۲
نام فرزندان وزنان‌عمر	۲۰۳۳
اسلام‌آوردن عمر	۲۰۳۵
روشهای عمر	۲۰۳۶

نام امیرمؤمنان برای عمر	۲۰۴۴
تاریخ نهادن عمر	۲۰۴۵
تازیانه به دست‌گرفتن عمر	۲۰۴۶
بعضی از سخنان عمر	۲۰۵۱
سخن از رثاها که دربارهٔعمر گفتند	۲۰۵۵
قصهٔشوری	۲۰۶۵
عاملان عمر برولایات	۲۰۸۵
حوادث مهم سال بیست وچهارم	۲۰۸۶
خطبهٔعثمان و کشته شدن هرمزان	۲۰۸۷
ولایت سعدبن ابی‌وقاص بر کوفه	۲۰۸۹
نامه‌های عثمان به‌عمال و والیان وعامهٔ مردم	۲۰۸۹
سخن از غزای آذربایجان و کار مسلمانان	۲۰۹۱
تجمع رومیان برضد مسلمانان و...	۲۰۹۲
حوادث معروف سال بیست وپنجم	۲۰۹۵
حوادث معروف سال بیست وششم	۲۰۹۵
سخن از اینکه چرا عثمان سعد را از کوفه برداشت	۲۰۹۶
حوادث مهم سال‌بیست‌وهفتم	۲۰۹۸
سخن از فتح افریقیه و...	۲۰۹۸
حوادث مهم سال بیست‌وهشتم	۲۱۰۳
غزای قبرس بوسیلهٔ معاویه	۲۱۰۳
حوادث مهم سال بیست‌ونهم	۲۱۰۹
سخن از اینکهٔ چرا عثمان ابوموسی را ازبصره برداشت	۲۱۱۰
حوادث مهم‌سال‌سی‌ام	۲۱۱۵
غزای طبرستان	۲۱۱۶
سخن از اینکه چرا عثمان ولید را ازکوفه برداشت	۲۱۱۹
سخن ازافتادن‌انگشتر حضرت محمد از دست عثمان در چاه اریس	۲۱۳۲
اخبار ابوذر رحمةالله	۲۱۳۴
سخن ازگریختن یزدگرد	۲۱۳۸

حوادث مهم سال‌سی‌ویکم	۲۱۳۹
سخن از خبر این دوغزا	۲۱۳۹
فراهم‌آمدن شام برمعاویه	۲۱۳۹
سبب قتل یزدگرد	۲۱۴۵
فتوح‌ابن‌عامر	۲۱۵۵
حوادث مهم سال‌سی‌ودوم	۲۱۵۸
خبراز واقعهٔ بلنجر	۲۱۵۸
خبروفات ابوذر	۲۱۶۳
خبر این فتوح	۲۱۶۵
خبر صلح بلخ	۲۱۶۹

به‌نام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگـر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهارآینده نباشد، شمه‌ای از این حکایت نسبةً دراز گفـته آید .

اجمال حسبحال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری رادردستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریـغ بود ایـن اثر بزرگ و مـفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هـیچ مرجع دیـگر نیست، چنین اثری زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، ازپس انتظار قرون، به خانه و کاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار و شاهـکار یـکی از فرزندان مخلص وپر کار ایران که به‌تبعیت از رسم وپندار رایج زمان،زبان عربی‌را جولانگاه نبوغ آسمان وارخویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد.وعلاقهٔاولیای، بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری که درگرو سالیان دراز می‌نمود باکوشش‌پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت وباز شکر خدای.

اینك شما وجلد پنجم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاه از دنبال آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده

آبان‌ماه ۱۳۵۲

عمرو گوید: مردم سواد به یزدگرد پسر شهریار بنالیدند و کس پیش او فرستادند که عربان در قادسیه فرود آمده‌اند و پیداست که سرجنگ دارند و از هنگامی که به قادسیه آمده‌اند هرچه رامیان آنها وفرات بوده ویران کرده‌اند و جز در قلعه‌ها مردم نمانده و چهارپا و آذوقه که در قلعه‌ها جا نگرفته از دست برفته و چیزی نمانده که ما را نیز از قلعه‌ها فرود آرند، اگر کمك به ما نرسد به ناچار تسلیم آنها می‌شویم.

شاهانی که در طف، املاك داشتند نیز به یزدگرد چنین نوشتند و مردم را تأیید کردند و شاه را برانگیختند که رستم را بفرستد. وچون به این کار مصمم شد کس فرستاد و رستم را پیش خواند وچون بیامد بدو گفت: «می‌خواهم ترا سوی سواد فرستم، برای هر کاری آمادگی در خور آن باید. اکنون تو مرد پارسیانی و می‌بینی که این بلیه که به آنها رخ نموده از آغاز شاهی خاندان اردشیر همانند نداشته»

رستم چنان وانمود که رای شاه را پذیرفته و ثنای او گفت، شاه گفت: «می‌خواهم نظر ترا بدانم واز اندیشه‌ات آگاه شوم، عربان را و رفتارشان را از هنگامی که در قادسیه فرود آمده‌اند برای من وصف کن وبگوی که عجمان از آنها چه می کشند.»

رستم گفت: «عربان چون گرگانند که ازغفلت چوپان فرصتی یافته‌اند و به‌تباهی پرداخته‌اند»

شاه گفت: «چنین نیست. من از تو پرسیدم تا وصف آنها را آشکار بگویی و ترانیرودهم که به ترتیب آن کار کنی اما صواب نگفتی. اینك سخن من بشنو که مثال عربان وفارسیان چونان عقابی است که بر کوهی فرود آمده که پرندگان، شبانگاه آنجا رود، در دامن کوه در آشیانه‌های خود آرام گیرد وچون صبح شود عقاب را در کمین خویش بیند و اگر پرنده‌ای جدا افتد عقابش برباید و چون پرندگان چنین بیند از بیم ، مقاومت نیارد و هر پرنده‌ای که جدا ماند بچنگ عقاب افتد اگر پرندگان یکجا هجوم آرد عقاب را براند و چنان شود که همه نجات یابد جز یکی اما اگر پراکنده شود هر گروه که به مقاومت آید نابود شود. مثال عربان و عجمان چنین است، به این ترتیب کار کن»

رستم گفت : «ای پادشاه! مرا بگذار که عربان تا وقتی مرا به مقابلهٔ آنها وانداری پیوسته ازعجمان بیمناك باشند، شاید سیاست این باشد که مرا نگهداری و خداکار را کفایت کند و خدعه و تدبیر جنگ بکار برده باشیم که تدبیر و خدعه در جنگ از پیروزی مختصر سودمندتر است»

اما شاه نپذیرفت و گفت: «دیگر چه؟»

رستم گفت: « در جنگ، تأمل از شتاب بهتر است واینك تأمل باید که جنگ سپاهی از پس سپاهی دیگر، از هزیمت یکجا درستتر می‌نماید وبرای دشمن سختتر است.»

اما شاه اصرار کرد و نپذیرفت ، رستم برون شد ودر ساباط اردو زد و پیوسته کسان به نزدشاه می‌فرستاد مگر وی را از این کار معاف دارد و دیگری را بفرستد.

در این اثنا کسان به دور رستم فراهم می‌شدند وخبر گیران از جانب حیره و بنی‌صلوبا برای سعد خبر آوردند واو قضیه را برای عمر نوشت .

چون استغاثهٔ مردم سواد بوسیلهٔ آزاذ مرد پسر آزاذ به‌نزدیزدگرد مکررشد به

هیجان آمد ومصمم شد که رستم را به جنگ وادارد واز تدبیر چشم پوشید که مردی کوته‌بین ولجوج بود وبه رستم تأکید کرد و اوهمان سخنان را تکرار کرد وگفت : «ای پادشاه ! خلاف تدبیر ، مرا ناچار می کند از حد خود برترروم و مسؤلیت از خویش بردارم. اگر چاره داشتم این سخنان را نمی گفتم ، ترا به‌خدا قسم میدهم که به خاطر خودت وکسانت و پادشاهیت بگذاری من در اردوگاهم بمانم و جالنوس را بفرستم، اگر ظفر بود چه بهتر وگرنه من آماده‌ام و دیگری را می‌فرستم تا وقتی که چاره نماند ومفر نباشد به مقابلهٔ آنها رویم که خسته وضعیفشان کرده‌ایم وما تازه نفسیم.»

اما یزدگرد نپذیرفت واورا به‌رفتن وادار کرد.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید : وقتی رستم در ساباط فرود آمد و لوازم جنگ فراهم آورد، جالنوس را با چهل هزار کس پیش فرستاد وگفت: «حمله‌ای ببر اما درگیر مشو تا فرمان دهم» هرمزان را به پهلوی راست سپاه وی گماشت و مهران پسر بهرام رازی را به پهلوی چپ گماشت وپیرزان دنباله‌دار سپاه شد.

رستم برای تشجیع سپاه گفت: «اگر خدا مارا براین قوم ظفرداد راه به‌دیار آنها می‌بریم و در آنجا جنگ می کنیم تا به صلح آیند و به وضعی که داشته‌اند رضایت دهند.»

وچون فرستادگان سعد پیش شاه شدند وبازگشتند، رستم خوابی ناخوشایند دید واحساس خطر کرد، ازحرکت ومقابلهٔ عربان باك داشت وبه‌تردید افتاد و آشفته شد واز شاه خواست که جالنوس برود واو بماند تا ببیند چه می کنند، گفت: «ظفر جالنوس چون ظفرمنست اگرچه نام من پیش آنها معتبرتر است، اگر ظفر یافت همانست که می‌خواهیم، واگر نه کس دیگرفرستم واین‌قوم راتا وقتی متین نگهدارنیم که امیدوارم تا وقتی که من شکست نخورده باشم پارسیان ازکوشش نمانند و همچنان در دل عربان مهابت داشته باشم. تا وقتی من به جنگ آنها نرفته‌ام

جرئت حمله نیارند، اگر شخصا به جنگ روم یکباره جری شوند و پارسیان کاملا بشکنند.»

آنگاه رستم مقدمهٔ سپاه را که چهل‌هزار کس بود بفرستاد وخود باشصت هزار کس حرکت کرد، دنبالهٔ سپاه بیست‌هزار کس بود.

عمرو گوید: رستم با یکصد و بیست هزار کس حرکت کرد که همه متبوع بودند وباتبعه بیشتر از دویست‌هزار کس بودند، ازمداین باشصت‌هزار کس درآمده بود که همه متبوع بودند.»

عایشه گوید: رستم باشصت‌هزار کس که همه متبوع بودند به‌سعد که درقادسیه اردو زده بود حمله برد.

عمرو گوید: وقتی شاه‌رستم را به حرکت وادار کرد، وی به برادرش وسران پارسی چنین نوشت: از رستم به بندوان مرزبان در، وتیر پارسیان که با هرحادثه مقابله می کرد وخدا هرسپاه بزرگی را به‌دست وی می‌شکست وهرقلعهٔ استواری را می گشود و به کسانی همانند وی ، قلعه‌های خویش را استوار کنید و آماده شوید و لوازم فراهم آرید که زود باشد که عربان به‌دیار شما آیند ومزاحم سرزمین و کسانتان شوند. رأی من این بود که آنها را نگهداریم وتعلل کنیم تا طالع سعدشان به‌نحوست گراید، اما شاه نپذیرفت.

صلت‌بن‌بهرام گوید: وقتی یزدگرد فرمان داد که رستم از ساباط حرکت کند وی نامه‌ای همانند نامهٔ پیش به برادر خویش نوشت وچنین افزود که ماهی آب را گل آلود کرده وشتر مرغان نکوشده و گل رونق گرفته و میزان باعتدال آمده و بهرام برفته وچنان دانم که این قوم برما چیره شوند و برملك مجاور ما تسلط یابند. سخت‌ترین‌چیزی که دیدم این بود که شاه گفت: « یا توسوی آنها می‌روی یا من خودم می‌روم.» من سوی آنها روانم.

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید : کسی که یزدگرد را به فرستادن رستم

واداشت غلام جـاپان منجم کسری بود ، وی از مردم فرات بادقلی بود ، یزدگرد کس به‌طلب او فرستاد وگفت که دربارهٔ رفتن رستم وجنگ عربان چه نظر داری؟ واو از راست‌گفتن بیم کرد وسخن به‌دروغ گفت .

و چنان بود کـه رستم نیز دانشی مانند دانش وی داشت و بـه سبب دانش خویش، رفتن را خوش نداشت اما شاه به‌رفتن وی مصربود که غلام جاپان فریبش داد. شاه بدوگفت : «می‌خواهم که مرا دربارهٔ این رای که دارم خبر دهی که ازگفتهٔ تو اطمینان یابم.»

غلام به زرنای هندی‌گفت: «وی را خبرده.»

گفت: « از من بپرس»

وچون بپرسید گفت: «ای پادشاه مرغی بیاید وبرایوان توافتد وچیزی که بـه دهان وی‌باشد اینجا افتد»ودایره‌ای بکشید. غلام‌گفت: «راست می‌گوید،مرغ کلاغ باشد ودردهان وی درهمی‌باشد.»

وقتی جاپان خبر یافت که شاه اورا خواسته پیش وی آمد وشاه دربارهٔسخن غلام از اوپرسید که محاسبه کرد وگفت: « راست‌گفت اما خطا کرد که مرغ، کـلاغ زنگی است ودرهمی به دهان دارد که اینجا می‌افتد.» زربابه دروغ‌گفت که درهـم می‌جهد واینجا میافتد ودایرهٔ دیگر کشید. ازجای برنخاسته بودند که‌یك کلاغ‌زنگی بر کنگره ها نشست و در همی از او در خط اول افتاد و برجست و در خط دیگر جای‌گرفت وهندی به جاپان که اورا تخطئه کرده بود سخن به تعرض گفت . آنگاه گاوی‌آبستن بیاوردند. هندی‌گفت: «گوسالهٔ‌آن سیاه رنگ است وسپید پیشانی.»

جاپان‌گفت: «دروغ می‌گویی سیاه است و دم‌آن سپید است.»

گاورا بکشتند وگوساله را درآوردند که دم‌آن میان پیشانی بود.

جاپان‌گفت: «خطای زرنا از اینجا بود.» وشاه را دل‌دادند که رستم را روان کند و او چنان کرد.

جاپان به جشنسماه نوشت که کار پارسیان به زوال افتاد ودشمنان بر آنها چیره‌شوند، ملك‌گبران برفت وملك عربان پاگرفت ودینشان تسلط یابد. باآنهاپیمان کن و فریب اوضاع را مخور ، شتاب کن! شتاب کن ! پیش از آنکه به دست آنها افتی .

وچون نامه به جشنسماه رسید سوی عربان روان شد و پیش معنی رفت که با سپاد خود در عتیق بود که وی را پیش سعد فرستاد واز اوبرای خودش وخاندانش وپیروانش پیمان‌گرفت وخبر گیر آنها شد وپالوده به معنی پیشکش کرد ومعنی‌از زن خود پرسید این چیست؟

گفت: «بگمانم زن بیچاره‌اش می‌خواسته کاچی بپزد ونتوانسته.»

معنی گفت: «بیچاره.»

عمرو گوید: «وقتی رستم ازساباط حرکت کرد جاپان برپل اورا بدید وگله کرد وگفت: مگر با رأی من هماهنگ نیستی؟»

رستم گفت: «عنان کار به‌دست دیگری است ومن به ناچار اطاعت می کنم»

رستم جالنوس را پیش فرستاد که تاحیره رفت ودرنجف خیمه‌زد. رستم نیز برفت تادرکوثی فرودآمد وبه جالنوس و آزاذ مرد نوشت که یکی از عربان را از سپاه سعد برای من بگیرید، آنها برفتند ویکی را بگرفتند وپیش رستم‌فرستادندکه درکوثی بود واز او خبر پرسید سپس او را بکشت .

ابن رفیل به نقل از پدرش گوید : وقتی رستم حرکت‌کرد و فرمان داد که جالنوس سوی حبره پیش رود بدوگفت یکی‌از عربان را برای اوبگیرد واوبه‌همراه آزاذمرد با یکصدکس تا قادسیه برفتند ونزدیك پل قادسیه به مردی رسیدند واو را بربودند وعربان به‌حرکت‌آمدند اما به‌آنها نرسیدند، فقط کسانی‌ازعقب‌ماندگانشان به دست مسلمانان افتادند وچون به نجف رسیدند مرد ربوده راپیش رستم‌فرستادند که درکوثی بود .

رستم بدو گفت: «برای چه آمده‌اید وچه می‌خواهید؟»

گفت: «به جستجوی موعود خدا آمده‌ایم»

گفت: «موعود خدا چیست؟»

گفت: «اگر از مسلمان شدن دریغ کنید، زمین وفرزندان وجانهای شما»

رستم گفت: «واگر پیش از این کشته شوید؟»

گفت: «وعده خدا چنین است که هر کس از ما پیش از این کشته شود او را به بهشت درآرد و آنچه را باتو گفتیم به باقیماندگان ما دهد وما به‌این یقین داریم.»

رستم گفت: «پس ما را به‌دست شما داده‌اند؟»

گفت: «ای رستم! وای برتو اعمالتان شما را بدست ما داده و خدا به سبب آن تسلیمتان کرده، از آنچه اطراف خود می‌بینی فریب مخور که تو با انسانها طرف نیستی بلکه با قضا و قدر پنجه افکنده‌ای»

رستم خشمگین شد وبگفت تاگردن اورا بزدند.

آنگاه رستم به‌آهنگ برس از کوثی درآمد و یـاران وی اموال کسان را به زور گرفتند وبازنان درآمیختند ومیخوارگی کردندوبومیان‌فریاد پیش رستم آوردند واز رفتاری که بااموال وفرزندانشان می‌شد شکایت کردند، رستم در میان جمع به سخن ایستاد و گفت: «ای گروه پارسیان! بخدا آن مرد عرب راست می گفت . بخدا اعمـال ما سبب زبـونی مـا شده، بخدا رفتار عربان که با ما ومردم درحال جنگند از رفتار شما بهتر است، خدا به سبب رفتار نکو و عدالت و پیمانداری و نیکی ، شما را بردشمنان فیروز می کرد وبربلاد تسلطمی‌داد اکنون که ازآن رفتاربگشته‌اید واین کارها را پیش گرفته‌اید ، خداکار شما را دگر می کند وبیم هست کـه قدرت خویش را از شما بگیرد.»

آنگاه رستم کسان بفرستاد که تنی چند از آنها راکه مایهٔ شکایت مردم شده بودند بیاوردند وگردنشان را بزد. پس ازآن برنشست وندای رحیل دادوبرون شد

ونزدیك دیرالاعور فرودآمد وازآنجا سوی ملطاط رفت وروبروی نجف بر کنارهٔ فرات ونزدیك خورنق تا غریین اردوزد ومردم حیره را خواست وتهدیدشان کرد و می‌خواست خونشان بریزد.

ابن بقیله بدوگفت: «دوبلیه را برما بار مکن که یاری مـا نتوانی و ملامتمان کنی که چرا به‌حفظ خویشتن پرداخته‌ایم» و او خاموش ماند.

مقدام‌حارثی گوید: رستم مردم حیره را پیش خواند، خیمه‌گاه اوبر کنار دیر بود، به‌آنهاگفت: «ای‌دشمنان‌خدا! خوشدل شده‌اید که عربان به‌دیار ما آمده‌اند وخبر گیر آنها شده‌اید وبا مال خویش قوتشان داده‌اید.» کسان، ابن‌بقیله را پیش انداختند وگفتند: «تو با او سخن کن»

ابن‌بقیله پیش رفت و گفت: «اینکه گفتی از آمدن عربان خوشدل شده‌ایم، چه کرده‌اند که خوشدل باشیم، به‌پندار آنها ما بندگانشان هستیم، بردین ما نیستند ومارا جهنمی می‌شمارند. اینکه گفتی خبرگیران آنها بـوده‌ایم آنـها را چه حاجت که ما خبرگیرشان باشیم، یاران تو از مقابل آنهاگریخته و دهکده‌ها را خالی کرده‌انـد و هرکجا به چپ وراست خواهند روند و کس مانعشان نیست . اینکه گفتی با مـال خویش قوتشان داده‌ایم بـا مالمان جانهایمان را از آنهـا محفوظ داشته‌ایم که شما از مـا دفـاع نکردیـد و بیم داشتیم کـه اسیرمـان کنند و جـنگ انـدازنـد و جنگاورانمان را بکشند. کسانی از شماکه باآنها مقابل شدند مقاومت نیارستند وما ازآنها زبونتریم، بجان خودم که شما را بیشتر ازآنها دوست داریـم و رفتارتان را بهتر می‌پسندیم، مارا در مقابل عربان حفظ کنید تا یار شما باشیم که ماچون بومیان سواد،بندگان غالبیم.»

رستم گفت «این مرد سخن راست آورد .»

ابن‌رفیل به نقل از پدرش گوید: رستم در دیر به خواب دید که فرشتـه‌ای به اردوی پارسیان آمد وهمه سلاحها را مهرزد.

نضر گوید: «وقتی رستم اطمینان یافت جالنوس را از نجف روان کرد واوبا پیشاهنگان سپاه برفت ومابین نجف وسلیحین اردوزد آنگاه رستم حرکت کرد و در نجف فرود آمد، از آنوقت که رستم از مداین در آمد ودر ساباط اردوزد تاوقتی که‌از آنجا در آمد و باسعد مقابل شد چهارماه بود که پیش نمی‌رفت وجنگ‌نمی کرد به‌این‌امید که عربان ازماندن خسته شوند وبروند که جنگ باآنها را خوش‌نداشت و بیم داشت بدونیز آن رسد که به پیشینیان وی رسیده بود . همچنان تعلل می کرد اما شاه وی را به شتاب وحرکت وپیش روی واداشت تا دل به جنگ داد.

وچون رستم درنجف فرود آمد، خوابش تجدید شد وهمان‌فرشته‌را به‌خواب دید که پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم وعمر با وی بودند و فرشته سلاح پارسیان را بگرفت و مهر زد و به پیمبرخدا داد و او نیز همه را به عمر داد. صبحگاهان رستم سخت غمگین بود و چون رفیل اینرا بدید به اسلام راغب شد و همین قضیه سبب مسلمانی وی شد .

وچون عمر بدانست که پارسیان تن به جنگ نمی‌دهند به سعد و مسلمانان دستور داد که به حدود سرزمین آنها فرود آیند و همچنان بمانند و مزاحم آنها باشند .

عربان در قادسیه فرود آمدند و مصمم بودند صبوری کنند و بجای بمانند که خدامی‌خواست نور خویش را کامل کند، بماندند واطمینان یافتند ودرسواد به‌غارت پرداختند و اطراف خویش را به ویرانی دادند و به تصرف آوردند و برای اقامت طولانی آماده شدند، مصمم بودند بدینحال بمانند تا خدای فیروزشان‌کند و عمر در اینگونه‌کارها تأییدشان می کرد .

وچون شاه ورستم این‌بدیدند وحال عربان‌را بدانستند واز کارشان خبریافتند بدانستند که این قوم دست برداشتنی نیستند وشاه بدانست که اگر ساکت بماند اورا نخواهندگذاشت ولازم دید که رستم‌را بفرستد ورستم چنان دید که میان‌عتیق ونجف

فرودآید وضمن زدوخورد وقت بدست‌آرد که به نظر وی این کار مناسبتر بود تا به گذشت زمان به مقصود برسند واقبالشان بیدار شود.

طلحه گوید: دسته‌های عربان بهرسو روان‌بود، رستم درنجف بود وجالنوس مابین نجف وسلیحین بود وذوالحاجب مابین رستم وجالنوس مقر داشت، هرمزان‌و مهران بردوپهلوی سپاه وی بودند وپیرزان دنباله‌دار بود، زادبن‌بهیش حاکم فرات سریا، سالار پیادگان بود و کناری سالار تك‌سواران بود. سپاه یکصد وده هزاربود، شصت‌هزار متبوع باخدمه وازشصت هزار ده‌هزار کس متبوع‌شریف بودند. کسانرا به زنجیر بسته بودند و با هم بودند که‌آسیای جنگ بر آنها بگردد.

موسی‌بن‌ظریف گوید: کسان به‌سعد گفتند: «دراینجا به‌تنگناییم پیش‌برو،» اما سعد آنهارا که این‌سخن گفته‌بودند توبیخ کرد و گفت: «وقتی رای ازشمانخواسته‌اند تکلف نکنید که ما به رای صاحبان رأی پیش می‌رویم ومادام که با شماسخن‌نداریم خاموش بمانید»

آنگاه سعد طلیحه وعمرو را بی‌سپاه بعنوان پیشتاز فرستاد و سواد وحمیضه هریك باصد کس روان‌شدند ودرنهرین تاخت وتاز کردند. سعد گفته بود چندان‌پیش نروند، رستم خبریافت وگروهی را سوی‌آنها فرستاد و سعد خبر یافت که سواران وی دوررفته‌اند وعاصم‌بن‌عمرووجابر اسدی را پیش خواند وآنهارا به دنبال‌سواد وحمیضه فرستاد که از همان راه رفتند. به‌عاصم گفت: «اگر جنگ پیش‌آید توسالار جمعی.» عاصم مابین نهرین و اصطیمیا به‌آنها رسید که سواران پارسی اطرافشانرا گرفته بودند و می‌خواستند غنایم را بگیرند. سواد به حمیضه گفت: «یکی را برگزین: یا باآنها مقابله کن ومن غنیمت را می‌برم یا من مقابله می‌کنم وتوغنیمت را ببر.»

حمیضه گفت: «آنها را از من بدار ومن غنیمت را می‌برم»

سواد به مقابلهٔ دشمنان پرداخت وحمیضه به راه افتاد، عاصم‌بن‌عمرو به‌او

برخورد وحمیضه پنداشت که گروهی دیگر از عجمانند وراه کج کرد ، امـا چون آشنایی دادند عاصم راه سوادگرفت وغنیمت را براند که مردم پـارسی قسمتی از آنرا گرفته بودند. و چون عجمان عاصم را بدیدند گریزان شدند و سوادآنچه را گرفته بودند پس‌گرفت وبا پیروزی وغنیمت وسلامت پیش‌سعد بازگشتند .

طلیحه وعمرو که رفته بودند، طلیحه مأمور اردوی رستم بود و عمرو مأمور اردوی جالنوس بود، طلیحه تنها رفت وعمروبا جمعی‌همراه بود.

آنگاه سعدقیس‌بن‌هبیره را به دنبال‌آنها فرستاد وگفت: «اگر جنگی‌رخ داد توسالار جمعی، که می‌خواست طلیحه را به‌سبب نافرمانی‌ای که کرده بود خوار کند ولی عمرواطاعت کرده بود .

قیس برفت تابه عمرورسید و سراغ طلیحه راگرفت که‌گفت: «من از اوخبر ندارم . » و چون از طرف جوف به نجف رسیدند قیس بدوگفت : « چه خواهی کرد؟ »

عمرو گفت: «می‌خواهم به‌کنار اردوی‌آنها دست اندازی کنم»

گفت: «با همین عده؟»

گفت: «آری»

قیس‌گفت: «بخدا نمی‌گذارم، میخواهی مسلمانان را به‌کاری واداری که‌تاب آن ندارند؟»

گفت: «این به تومربوط نیست»

گفت : « مرا سالار تو کـرده‌اند، اگر هم سالار نبودم ترا از این کـار باز‌می‌داشتم.»

آنگاه اسودبن‌یزید و تنی‌چند شهادت دادند که سعدقیس را برعمرو وطلیحه سالاری داده است.

عمروگفت: «بخداای‌قیس! روزگاری که توسالارمن باشی بدروزگاری‌است،

اگر از دین شما به دین سابق خویش بگردم و در راه‌آن بجنگم تاجان بدهم بهتر ازآنست که بار دیگر توسالار من باشی» و نیز گفت: «اگر یار تو که ترا فرستاده بار دیگر چنین کند از اوجدا می‌شوم»

قیس گفت: «از این بار که‌گذشت خوددانی»

عمرو گفتار اورا رد کرد، وهردو با خبروتعدادی کافر و اسب، پیش سعد باز گشتند و هر کدام از دیگری شکایت کردند، قیس از نافرمانی عمرو شکایت کرد و عمرو از خشونت قیس شکایت کرد.

سعد گفت: «ای عمروخبر وسلامت به نزد من بهتر ازآنست که صد نفر در جنگ هزار کس کشته شود، چگونه میخواستی به جنگ پارسیان روی وبا صد کس باآنهاتلاقی کنی؟ پنداشتم که در کار جنگ مجربتر از اینی که می‌بینم.»

گفت: «کار چنانست که‌گفتی.»

طلیحه برفت تا شبی‌مهتابی وارداردوگاه پارسیان شد ونظر کرد وطنابهای خیمهٔ مردی‌را ببرید واسب اورا براندو برفت تا براردوی ذوالحاجب‌گذشت وباز خیمهٔ دیگری را ببرید، واسب اورا بگشود. پس ازآن به اردوگاه جالنوس رفت‌و خیمهٔ دیگری را ببرید واسب اورا بگشود وبرفت تابه خراره رسید وآن مرد که‌در نجف بود وآنکه در اردوی ذوالحاجب بود برون آمدند ، آنکه در اردوی ذوالحاجب بود وی را تعقیب کرد وجالنوسی زودتر به اورسید پس ازآن حاجبی رسید، پس ازآن نجفی رسید که دوتن اولی راکشت وآخری را اسیر کرد و پیش سعد آورد وقضیه را باوی بگفت، پارسی مسلمان شد وسعد اورامسلم‌نام کردوملازم طلیحه شد ودر همهٔ جنگها باوی بود .

ابن‌عثمان نهدی‌گوید : وقتی عمر، سعد را سوی دیار پارسیان می‌فرستاد بدوگفته بود برهریك ازآبگاهها به مردی نیرومند وشجاع برخورد او را همراه ببرد واگر نرفت برگزیند تا عمر به اوفرمان دهد. سعد بادوازده‌هزار کس به‌قادسیه

رسید که جنگاوران ایام‌پیش‌بودند و نیز مردم‌بادیه که دعوت مسلمانان‌را پذیرفته‌بودند وبه کمکشان‌آمده بودند وبعضیشان پیش از جنگ مسلمان شدند و بعضی دیگر پس از جنگ مسلمان شدند ودر غنیمت شریك بودند و مانند جنگاوران قادسیه دوهزار دوهزار سهم‌گرفتند.

گوید: مسلمانان سراغ نیرومندترین قبایل را گرفتند وتمیمیان را به‌خویش پیوستند، چون رستم نزدیك شد ودر نجف فرودآمد، سعد پیشتازان فرستاد وگفت یکی را بگیرند وبیارند تا دربارهٔ مردم پارسی از اوچیز بپرسد.

پیشتازان روان شدند وپس از اختلافی که بودکسان همسخن شدندکه پیشتاز از یك تا ده‌کس باشد،اما تساهل کردند وسعد طلیحه را با پانزده‌کس‌فرستاد وعمرو ابن‌معدیکرب را با پنج‌کس فرستاد واین به‌صبحگاهی بودکه رستم جالنوس و ذوالحاجب را فرستاده بود ونمی‌دانستندکه‌آنها ازنجف‌حرکت کرده‌اند ویك‌فرسخ وکمی بیشتر نرفته بودندکه به اردوگاه وچهار پایان‌آنها برخوردندکه دشت‌طفوف را پر کرده بود.

بعضی‌شان‌گفتند: «پیش سالار خویش بازروید وخبر را بگویید، که او وقتی شما را فرستاد پنداشت‌که پارسیان در نجف مقر دارند»

بعضی دیگر گفتند: «بازگردیدکه دشمن از وجود شما خبردارنشود»

عمرو به یاران خویش‌گفت: «راست‌گفتید»

طلیحه به یاران خودگفت: «ناروا گفتند، شما را فرستاده‌اندکه از قوم خبر گیرید.»

گفتند: «می‌خواهی چه‌کنی؟»

گفت: «می‌خواهم به اردوگاه قوم درآیم یاجان بدهم»

گفتند: «تو دل با خیانت داری و از پس‌آنکه عکاشةبن محصن راکشتی رستگار نخواهی شد ما را بازگردان»

اما عمرو ازبازگشتن دریغ کرد.

و چون سعد از حرکت آنها خبر یافت قیس‌بن هبیرهٔ اسدی را با صد کس فرستاد که اگر به‌آن جمع برخورد سالار آنها نیز باشد .قیس هنگامی که جماعت راهی شده بودند به‌آنها رسید. وچون عمرواورا بدید گفت: «شجاعت نمایی کنید و چنان وانمودند که قصد تاخت وتاز دارند» که به‌آنها اعتراض کرد . طلیحه از آنها جدا شده بود وقیس این گروه را پس آورد که پیش سعدآمدند ونزدیکی پارسیان‌را با وی بگفتند.

طلیحه برفت وازآبهای طفوف گذشت ووارد اردوگاه رستم شد وشب رادر آنجا به جستجو پرداخت، وچون شب به سررفت برون شد و بر کنار اردوگاه بهترین چیزی راکه دیده بود در نظر گرفت؛ اسبی بود که در اسبان قوم مانند آن نبود وخیمه‌ای سپید که همانند آن ندیده بود.

شمشیر کشیدوعنان‌اسب‌رابرید و آنرابه‌عنان‌اسب‌خودپیوست‌واسب‌خویش‌را براند وباشتاب برفت، مردم وصاحب اسب خبرشدندوبانگ‌برداشتندوبرهرچه دست یافتندسوارشدند وبعضی‌شان ازفرط‌شتاب‌مرکوب بی‌زین‌داشتندوبه‌تعقیب وی آمدند.

صبحگاهان سواری از سپاه پارسیان بدورسید وچون‌نزدیك‌شد ونیزهٔ‌خویش را حاضر کرده بود که ضربت زند، طلیحه اسب خود را برگردانید وپارسی روی از او بگردانید ، طلیحه حمله برد و پشت وی را با نیزه در هم شکست. آنگاه یکی دیگر آمد که باوی نیز چنان کرد . آنگاه دیگری آمد وهلاکت دویار خویش راکه هردوعموزادهٔ وی بودند بدید. وچون به طلیحه رسید ونیزه را آماده کرد طلیحه اسب خویش راسوی اوبگردانید وفارسی پشت کرد و طلیحه حمله برد وگفت که تن به اسارت دهد، پارسی که دیدکشته می‌شود به اسارت تن داد.

طلیحه‌گفت که پیش روی او بدود، واو چنان کرد. پارسیان در رسیدند ودو سوار راکشته دیدند وسومی‌را اسیر، طلیحه نزدیك اردوگاهشان بود اما بدو حمله

نبردند و بازگشتند. طلیحه بیامد تا به‌اردوگاه رسید که به حال آماده باش بود و کسان را خبر کرد که اورا به‌نزد سعد عبور دادند وچون پیش اورسید گفت: «وای برتوچه خبر؟»

گفت : « دیشب وارد اردوگـاهشان شدم و بگشتم و بهترینشان را گـرفتم نمی‌دانم کار صواب کرده‌ام یا خطا، اینك حاضراست از اوبپرس.» وترجمان میان سعد وپارسی جای گرفت.

پارسی گفت: «اگر راست بگویم مرا به جان امان می‌دهی؟»

گفت:«آری بنزد ما راستی درکار جنگ از دروغ بهتر است»

گفت: « از این پیش که دربارهٔ کسان خودم چیزی بگویم دربارهٔ این یارتان سخن می کنم که من از نوسالی تا به این‌سن که‌می‌بینی جنگهادیده‌ام‌وجنگها کرده‌ام واز دلیران چیزها شنیده‌ام ودیده‌ام، امانشنیده‌ام وندیده‌ام که یکی دو اردوگاه راکه دلیران جرات نزدیکی آن نیارند طی کند وبه اردوگاهی رسد که هفتاد هزار کس در آن باشد که یکیشان پنج وده کس وکمتر را به‌خدمت دارد وبه این بس نکند کـه چنانکه رفته درآید ومال یکه‌سوار سپاه را ببرد و طنابهای خیمهٔ اورا ببرد واوخبر شود وما خبرشویم وتعقیبش کنیم واولی که یکه سوار قوم است وبرابرهزار سوار، بـه او برسد وکشته شود و دومی که همانند اوست برسد وکشته شود و من برسم ودر قوم من کس همانند من نباشد واز مرگ دومقتول به هیجان باشم که‌عموزادگان من بوده‌اند ومرگ را ببینم وتن به اسارت دهم.»

آنگاه از مردم پارسی خبرداد که سپاه یکصدوبیست هزار است وتبعه‌وخدمه همانندآنست، پس از آن اسلام آورد وسعد نام اورا مسلم کرد وبه طلیحه پیوست و گفت: «بخدا تا چنین به‌وفا و راستی و صلاح و اعانت مستمند دلبسته‌اید، شکست نمی‌خورید، مرا به مصاحبت پارسیان چه حاجت. » ودرآن جنگ از مـردم سخت کوش بود.

موسی بن طریف گوید : سعد به قیس بن هبیره اسدی گفت: «ای خردمند! برو وبه هیچ کار دیگر مپرداز تا از این قوم برای من خبر بیاری» عمرو بن معدیکرب و طلیحه را نیز بفرستاد. قیس برفت تا مقابل پل رسید و چندان راهی نرفته بود که گروه بزرگی از پارسیان را آنسوی پل دید که از اردوگاه می آمدند، رستم از نجف حرکت کرده بود وذوالحاجب درمحل اوجای گرفته بود و جالوس که قصد طیزناباد داشت آنجا فرودآمده بود واین گروه را پیش فرستاده بود .

گوید: سبب آنکه سعد، عمرو وطلیحه را با قیس فرستاد سخنی بود که از عمرو بدو رسیده بود وسخنی که سابقا به قیس بن هبیره گفته بود. به آنها گفت: «ای مسلمانان، با دشمن خود بجنگید، جنگ انداز وساعتی به آنها درآویز»

و چنان شد که قیس به آنها حمله برد که هزیمت شدند و دوازده کس از آنها بکشت وسه اسیر گرفت با مقداری غنیمت که آنرا پیش سعد آوردند وخبر را با او بگفتند.

سعد گفت: «انشاءالله این خبر خوش است وهمینکه با جمع ونیروی عمدهٔ آنها مقابل شوید حوادثی نظیر این رخ می‌دهد »

آنگاه عمرووطلیحه را پیش خواند وگفت: « قیس را چگونه دیدید »

طلیحه گفت: « از ما دلیرتر بود»

عمرو گفت: «امیر، مردان را نیکتر از مامی‌شناسد.»

سعد گفت: «خدا مارا به‌اسلام زنده کرد ودلهایی را که مرده‌بود بدان زندگی بخشید و دلهایی راکه زنده بود بدان بمیرانید، مبادا کار جاهلیت را بر اسلام گزینید که دلهایتان بمیرد وشما زنده‌باشید. به‌اطاعت گرایید وحق کسان رابشناسید که هیچکس با اقوامی که خدا به اسلام عزتشان داده همانند نیست»

سعیدبن مرزبان گوید: یك روز پس از آنکه رستم در سلیحین فرودآمد جالنوس وذوالحاجب را روان کرد. جالنوس حرکت کرد ونرسیده به پل مقابل

زهره جای‌گرفت وبه جای طلیعه‌دار فرودآمد وذوالحاجب در طیزناباد جاگرفت و رستم در خراره که ذوالحاجب مقر داشته بود جاگرفت، پس از آن ذوالحاجب پیش‌آمد وچون به عتیق رسید راه چپ‌گرفت وچون مقابل قدیس‌رسید خندق‌زدو جالینوس نیز پیش وی‌آمد.

گوید: زهرةبن حویه طلیعه‌دار سپاه سعد بود، دوپهلوی سپاه به عبدالله بن معتم وشرحبیل‌بن‌سمط کندی سپرده‌بود، سالار تك‌سواران عاصم‌بن‌عمروبود، سالار تیراندازان فلان بود ، سالار پیادگان فلان بود، سالار پیشتازان سوادبن مالك بود . طلیعه دار سپاه رستم جالنوس بود و دو پهلوی آن به هرمزان و مهران سپرده بود ، یکه سواران سپاه به ذوالحاجب سپرده بود، پیرزان سالار پیشتازان بود و زادبن مهیش سالار پیادگان بود. وچون رستم به عتیق رسید در مقابل اردوگاه سعدفرود آمده ومردم را فرودآورد وپیوسته می‌آمدند وآنها را فرود می‌آورد، از بس‌بسیار بودند همه جا را گرفتند، شب راآنجا به سر بردند ومسلمانان از آنها دست بداشته بودند.

گوید وچون شب را در کنار عتیق به زور آوردند منجم رستم خوابی راکه دیده بود برای اونقل کرد: «دلوی در آسمان دیدم، دلوی بود که‌آب‌آن خالی شده بود، وماهی‌ای دیدم، ماهی‌ای که درآبی تنگ لرزان بود وشتر مرغان‌را دیدم‌وگل که می‌شکفت.»

رستم‌گفت: «وای برتو این را باکسی گفته‌ای؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس‌آنرا مکتوم‌دار»

شعبی‌گوید: رستم منجم بود و ازآنچه به خواب می‌دیدو رخ می‌داد گریه می‌کرد وچون بیرون‌کوفه رسید به‌خواب دید که عمر به اردوگاه پارسیان درآمد ، فرشته‌ای با وی همراه بود که سلاحها را مهرزد و دسته‌کرد وبه عمر داد.

قیس‌بن‌ابی‌حازم که در قادسیه حضور داشته بودگوید: رستم‌هیجده‌فیل‌داشت وجالنوس پانزده فیل داشت.

شعبی‌گوید: به روز قادسیه سی‌فیل همراه رستم بود.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: در قادسیه سی‌وسه‌فیل همراه رستم بودواز آنجمله‌فیل سپید شاپور وفیل دست‌آموز رستم بودکه از همه بزرگتر و کهنسال‌تر بود.

ابن‌رفیل به نقل از پدرش‌گوید: سی‌وسه فیل همراه رستم بودکه هیجده فیل در قلب سپاه بود وپانزده فیل در دوپهلو بود.

زیادگوید: صبحگاه آن شب‌که رستم در عتیق به‌سر بـرد با سواران خـود برنشست ومسلمانان را بدید، آنگاه سوی پل رفت وجمعشان را تخمین زدو آنسوی پل روبروی آنها بایستاد و کس فرستاد وپیغام داد که یکی را پیش ما فرستید که‌باوی سخن کنیم وبا ما سخن کند، وبرفت.

زهره پیغام را برای سعد فرستاد واومغیرة بن‌شعبه را پیش زهره فرستادکـه او را پیش جالنوس فرستاد وجالنوس اورا پیش رستم فرستاد.

ابن‌رفیل به نقل از پدرش‌گوید: وقتی رستم برکنار عتیق فرودآمد وشب را آنجاگذرانید صبحگاهان به‌کنجکاوی وتخمین پرداخت و در امتداد عتیق بطـرف خفان تا انتهای اردوگاه مسلمانان رفت‌آنگاه راه بالا گرفت تا به پل رسید وقوم را نگریست وبه جایی رسیدکه برآنها مشرف بود وچون برپل بایستادکس پیش زهره فرستادکه بیامد ومقابل وی جای‌گرفت. رستم می‌خواست صلح کند وچیزی بدهـد که بازگردند از جمله چنین می‌گفت: «شما همسایگان مایید ، یك دسته از شما در قلمرو ما بودندکه رعایتشان می کردیم واز آزار برکنار می‌داشتیم، همه جور کمك می کردیم ودرجمع بادیه‌نشینان حفاظتشان می کردیم، درمراتع ما به‌چرا می آمدند واز دیار خودمان‌آذوقه به‌آنها می‌دادیم ، درقلمـرو خودمـان از تجارت بـازشان نمی‌داشتیم و کار معاش‌آنها مرتب بود.»

بدین‌سان به صلح اشاره می کرد واز رفتار پارسیان سخن داشت که صلح می‌خواست اما صریح نمی‌گفت.

زهره بدو گفت: «راست می گویی چنین بود که گفتی ، اما کار ما چون آنها نیست ومقصود ما چون مقصود آنها نیست، ما به طلب دنیا سوی شما نیامده‌ایم، هدف ومقصدما آخرت است. ما چنان بودیم که گفتی وهر کس از ما پیش شما می‌آمد زیر منت شما بود وچیزهایی را که در تصرف شما بود بلابه می‌خواست. پس از آن خدای تبارك وتعالی پیمبری سوی ما فرستاد که ما را به پروردگارخویش خواند و دعوت اورا اجابت کردیم، خدای به پیمبر خویش گفت: «من این گروه را بر کسانی که به دین من نگراییده‌اند تسلط میدهم و بوسیلهٔ اینان از آنها انتقام می گیرم ومادام که به دین من معترف باشند غلبه با آنهاست که دین من حق است و هر که از آن بگردد زبون شود وهر که بدان چنگ زند عزت یابد.»

رستم گفت: «دین شما چیست؟»

زهره گفت: «ستون آن که جز بدان پای نگیرد اینست که شهادت دهند که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد فرستادهٔ خداست و به آنچه از پیش خدا آورده مقر باشند.»

گفت: «چه نیکوست ودیگر چیست؟»

گفت: «اینکه بندگان را از عبادت بندگان به عبادت خدای تعالی برند»

گفت: «نیکوست، دیگرچه؟»

گفت: «اینکه مردمان،فرزندان آدمند وحوا، برادرانند واز یك پدرومادر»

گفت: «چه نیکوست»

آنگاه رستم گفت: «اگر بدین کار رضایت‌دهم ومن وقومم دین‌شما رابپذیریم چه خواهید کرد آیا باز می گردید؟»

گفت: « بله بخدا، وهرگز به دیار شما نزدیك نمی‌شویم مگر برای تجارت

یا حاجت.»

گفت: «بخدا راست گفتی اما پارسیان از هنگام شاهی اردشیر نگذاشته‌اند کسی از مردم زبون از کار خود برون شود ومی گفته‌اند که اگر از کار خویش برون شوند از حدخویش تجاوز کنند وبا اشراف خویش دشمنی کنند.»

زهره گفت: «ما از همهٔ مردم برای مردم بهتریم ونمی‌توانیم چنان باشیم که شما می‌گویید، دربارهٔ مردم زبون، فرمان خدا را اطاعت می کنیم وهر که دربارهٔ ما تافرمانی خدا کند زیانمان نزند.»

گوید: رستم برفت ومردمان پارسی را پیش خواند و باآنها سخن کرد که نپذیرفتند و گردنفرازی کردند.

رستم گفت: « خدایشان دور کند ودر هم شکند وآنکه را ترسانتر ونالان‌تر است زبون کند»

گوید: و چون رستم برفت من پیش زهره شدم، مسلمانی من ازآنجا بود و همراه وی بودم وچون جنگاوران قادسیه سهم گرفتم.»

زیاد نیز روایتی چون این‌دارد وگوید: سعد، مغیرة‌بن‌شعبه وبسرة‌بن ابی‌رهم و عرفجة‌بن هرثمه وحذیفة‌بن‌محصن و ربعی‌بن‌عامر و فرقة‌بن‌زاهر تیمی وائلی و مذعور بن‌عدی عجلی ومضارب‌بن‌یزید عجلی را با معدبن‌مره عجلی که از زیرکان عرب بود، پیش خواندو گفت: «من شما را پیش این قوم خواهم فرستاد رای شما چیست ؟»

گفتند: «همگی پیروفرمان توایم وبدان بس می کنیم واگر کاری پیش آید که دربارهٔ آن نظرنداده باشی درآن‌بنگریم وبطوریکه برای مردم، شایسته‌تر وسودمندتر باشد با پارسیان سخن کنیم»

سعد گفت: «کار دوراندیشان چنین باشد بروید و همگی آماده شوید.»

ربعی‌بن عامر گفت: «عجمان نظرها و رسمها دارند ، اگر همگی پیش آنها

رویم پندارند که سخت اهمیتشان داده‌ایم بیش ازیکی نفرست» همه در این باب موافق اوبودند،گفت: «مرا بفرستید»وسعد اورا روانه کرد.

ربعی‌روان شد که در اردوگاه رستم پیش وی رود و آنها که برپل بودند او رابداشتند و کس پیش‌رستم‌فرستادند و آمدن اورا خبردادند. رستم بابزرگان پارسی مشورت کرد و گفت: «رای شما چیست؟ آیا تفاخر کنیم یا بی‌اعتنایی کنیم؟»

همگان موافق بی‌اعتنایی بودندآنگاه اسباب زینت بیاوردند وفرشها ودیباها بگستردند وچیزی کم نبود. برای رستم تخت‌طلا نهادند وآنرا بیاراستند وفرشهاو مخده‌های زربفت نهادند.

ربعی بیامد که براسب کم جثهٔ خود سوار بود وشمشیری‌بران وصیقلی‌داشت که نیام‌آن پاره جامه‌ای کهنه بود، نیزهٔ وی شکستگی داشت سپری از پوست‌گاو داشت که روی‌آن چرمی سرخ بود همانند نان. کمان وتیر خود را نیز همراه‌داشت وچون به نزدیك شاه رسید وجایی که فرش بود،گفتند فرودآی، واواسب را روی فرش راندآنگاه فرودآمد وآنرا به دومخده بست که مخده‌ها را درید و ریسمان را ازآن‌گذرانید که نتوانستند اورا بازدارند وبی‌اعتنایی کردند، وی نیز قصدآنها را بدانست وخواست آشفته‌شان کند، زره‌ای به‌تن‌داشت که‌گویی‌موی‌بافته‌بود.قبای وی جل‌شترش بود که پاره کرده‌بود وبه‌تن کرده‌بود و کمرآنرا باپوست درختی‌بسته‌بود. سرخود را به سربند بسته بود که از همه عربان پرموی‌تر بود، سربند وی طناب شترش بود. سرش چهار رشته می‌داشت که ایستاده بود وگویی شاخ‌گوزن بود.

بدو گفتند: «سلاح بگذار»

گفت: «من به فرمان شما نیامده‌ام که سلاح بگذارم، شما مرا خوانده‌اید، اگر نخواهید چنانکه می‌خواهم پیش شما بیایم باز می‌گردم»

به رستم خبر دادند،گفت: «بگذارید بیاید، مگر یکی بیشتر است»

ربعی‌برفت وبرنیزهٔ خویش تکیه‌داده‌بود که‌پیکانی‌برسرآن‌بود، قدمهارا کوتاه

برمی‌داشت ودیباها وفرشها را سوراخ می کرد ودیبا وفرشی نماند که تباه‌نکرد وپاره نشد وچون نزدیك رستم رسید، نگهبانان در او آویختند که برزمین نشست ونیزه‌را در فرش فرو کرد.

گفتند: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «ما دوست نداریم بر تجمل شما بنشینیم»

رستم با وی سخن کرد و گفت: «چرا آمده‌اید؟»

گفت: «خدا مارا برانگیخته وخدا مارا آورده تا هر که را خواهد از پرستش بندگان به پرستش اوببریم واز مضیقهٔ دنیا به وسعت آن بریم واز ستم دینها به عدل اسلام برسانیم، ما را با دین خویش سوی خلق فرستاده تا آنها را به دین خدای بخوانیم، هر که از ما بپذیرد از اوبپذیریم واز اوبازگردیم واورا با سرزمینش واگذاریم که‌عهده‌دار آن باشد وهر که انکار ورزد پیوسته با وی‌پیکار کنیم تابه‌وعدهٔ خدا برسیم.»

گفت: «وعدهٔ خدا چیست؟»

گفت: «بهشت برای کسی که در جنگ منکران کشته شود وفیروزی برای هر که بماند.»

رستم گفت: «سخن شما را شنیدم، می‌توانید این کار را پس‌اندازید تا در آن بنگریم وشما نیز بنگرید.»

گفت: «آری، چه مدت می‌خواهید؟ یك روز یا دوروز؟»

گفت: «نه، مدتی که با صاحبنظران و سران قوم خویش نامه نویسیم.» که می‌خواست اورا جلب ودفع کند.

گفت: «پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم مقرر داشته و پیشوایان عمل کرده‌اند که گوش به دشمنان فراندهیم وهنگام تلاقی بیش ازسه روزمهلتشان ندهیم، ما سه‌روز صبر می کنیم در کار خویش وقومت بنگرودر این مدت یکی از سه چیزرابرگزین:

اسلام را برگزین وما ترا وزمینت را وامی‌گذاریم، یاجزیه بده که می‌پذیریم وازتو می‌گذریم، اگر از یاری ما بی‌نیازی می‌رویم و اگر به‌یاری مـا حاجت داری از تو دفاع می کنیم وگرنه به‌روزچهارم، جنگ است وتاروزچهارم، جنگ آغاز نمی کنیم، مگر تو آغاز کنی. من اینرا از طرف یارانم وهمه سپاهیان تعهد می کنم»

گفت: «مگر سالار قومی؟»

گفت: «نه، ولی مسلمانان نسبت به هم چـون یك پیکرند و پـایین‌ترشان از جانب بالاترشان تعهد می کند.»

آنگاه رستم باسران پارسی خلوت کرد وگفت: «رأی شما چیست آیا سخنی واضحتر وقوی‌تراز سخن این مرد شنیده‌اید؟»

گفتند: « خدا نکند به چیزی از این مایل شوی ودین خویش را به‌سبب این سگ واگذاری، مگر لباس اوراندیدی؟»

گفت: «وای برشما، لباس را نبینید، رأی وسخن ورفتار را ببینید، عربـان به‌لباس وخوراك اعتنا ندارند و شرف را حفظ می کنند، لباسشان مانند شما نیست و نظرشان دربارهٔ لباس همانند شما نیست.»

پارسیان سوی ربعـی رفتند و سـلاح او را دست مـی‌زدند و او را تحقیر می کردند .

ربعی گفت: «می‌خواهید مرا ببینید که خـودم را به شمـا بنمایم؟» و شمشیر خویش را از پارچه درآورد که‌گویی شعلهٔ آتش بود.

پارسیان گفتند: «شمشیررا درغلاف کن» واو بکرد، آنگاه سپری بینداختند و سپر چرمی او را بینداختند که سپر آنها درید وسپروی سالم ماند.

آنگاه ربعی گفت: «ای پارسیان، شما غـذا و لباس و پوشیدنی را بـزرگ می‌دارید وماآنرا حقیر می‌شماریم» سپس بازگشت تا در مدت معین در کار خویش بنگرند.

روز دیگرپارسیان پیغام دادند که این مردرا پیش ما فرست، اماسعد حذیفةبن محصن را سوی آنها فرستاد که با سرولباسی همانند ربعی بیامد وچون نزدیك فرش رسید گفتند: «فرود آی»

گفت: «این در صورتی بود که من به حاجت خویش پیش شما آمده باشم به شاهتان بگویید آیا به سبب حاجت او آمده‌ام یـا حاجت خودم، اگر گوید، به سبب حاجت خودم آمده‌ام دروغ می‌گوید وباز می‌گردم وبا شما کاری ندارم، اگر گـوید به سبب حاجت اوست پیش شما همانجور که دلم می‌خواهد رفتار می کنم»

رستم گفت: «بگذارید بیاید» حذیفه تانزدیك وی رفت، رستم برتخت بود و بدو گفت: «فرود آی»

حذیفه گفت: «فرود نیایم».

وچون از فرودآمدن دریغ کرد رستم گفت: «چرا تو آمدی ورفیق دیـروزی ما نیامد؟»

گفت: «امیرمان دوست دارد که در سختی وسستی میان مـا عدالت کند اینك نوبت من است»

گفت: «برای چه آمده‌اید؟»

گفت: «خدای عزوجل با دین خویش برما منت نهاد و آیات خویش را به ما نمود تا اورا شناختیم که از پیش منکر اوبودیم، آنگاه به ما فرمان داد که مردم را به یکی از سه چیز بخوانیم وهریك را پذیرفتند بپذیریم یکی اسلام که اگربپذیرید از دیار شما برویم، یا جزیه که اگر بدهید، اگر حاجت داشتـه باشید از شما دفـاع می کنیم ویا جنگ»

رستم گفت: «ویا صلح تا مدتی»

گفت: «آری، سه روز از امشب»

وچون رستم جز این چیزی پیش اونیافت وی را پس فرستاد وبه یاران‌خود

گفت وای برشما مگر آنچه را من می‌بینم نمی‌بینید، اولی دیروز آمد وبـرزمین مـا چیره‌شد و آنچه را بزرگ می‌شماریم تحقیر کرد واسب خویش رابرزیور ما بداشت وبدان بست وبافال نیك وعقل کامل خویش زمین ما را باآنچه درآن هست ببرد و امروز این یکی آمد وپیش ما ایستاد وبه فال نیك بـرزمین ما به جای مـا ایستاد .» وچندان بگفت تا پارسیان را خشمگین کرد وآنها نیز وی را خشمگین کردند.

چون روز دیگر شد رستم پیغام داد یکی را پیش ما فرستید ومغیرةبن شعبه را سوی پارسیان فرستادند .

ابوعثمان نهدی‌گوید: وقتی مغیره از پل‌گذشت وپیش پارسیان رسید او را بداشتند واز رستم برای عبور وی اجازه خواستند وچیزی از سر ولباس خویش را تغییر ندادند که بیشتربی‌اعتنایی کرده باشند . وقتی مغیره بـیامد پارسیان درلـباس معمولی خود بودند، تاجها ولباسهای زربفت داشتند، به انـدازهٔ یك تیر رس فرش گسترده بودکه می‌باید ازآن‌گذشت تا به رستم رسید.

مغیره چهار رشته موی بافته داشت وبـرفت و بـا رستم برتخت ومخدهٔ او نشست، پارسیان براوجستند وبکشیدند واز تخت به زیرآوردند وبکوفتند.

مغیره‌گفت: «از خردمندی شما سخنها شنیده بودم، اماکسی راازشما سفیه‌تر نمی‌بینم، ما مردم عرب همه برابریم وکسی از ما دیـگری را به بنـدگی نمی‌گیرد مگرآنکه اسیر جنگ باشد، پنداشتم که شما نیز با قوم‌خویش برابرید چنانـکه ما عربان برابریم، بهتر بود به من می‌گفتیا.که بعضی‌تان خدای بعضی دیگرید وکـار من به نظرشما نارواست تانکنم، من خود نیامدم، مرا دعوت کردید، اکنون‌بدانستم که کارتان روبه‌زوال است وروبـه مغلوب شدن دارید که پادشاهی با این روش و چنین عقلها نمی‌ماند »

زبونان قوم‌گفتند: «بخدا مرد عرب راست‌گفت»

امـا دهقانان گفتند : « بخدا سخنی گفت که بندگان ما پیـوسته بدان متمایل

نخواهند بود ، خدا پیشینیان ما را بکشد چه احمق بودند که قوم عرب را دست کم می گرفتند »

رستم با مغیره شوخی کرد تا اثر رفتار پارسیان را ببرد، گفت: «ای‌مرد عرب گاه باشد که اطرافیان کاری کنند که شاه موافق آن نباشد اما چشم پوشد از بیم آنکه وقتی باید کاری کرد نکنند، کار چنانست که خواهی وما برسروفا وقبول حقیم، این دو کها چیست که داری؟»

مغیره گفت: «شعله را چه زیان اگر دراز نباشد» آنگاه تیری بینداخت.

رستم گفت: «چرا شمشیرت کهنه است؟»

گفت: «پوشش آن کهنه است اما ضربت آن تیزاست»این بگفت و شمشیر خویش را بدوداد.

پس‌از آن رستم گفت: «توسخن می کنی یامن سخن کنم؟»

مغیره گفت: «تو کس پیش ما فرستادی پس تو سخن کن»

ترجمان میان رستم ومغیره بایستاد، رستم سخن کرد وازستایش قوم خویش سخن آورد و کارشان را معتبر و مستمر شمرد و گفت : «ما همچنان بربلاد تسلط داریم وبردشمنان غالبیم واشراف امتهاییم وهیچکس از پادشاهان عزت وشرف و قدرت ما ندارد، بر کسان فیروزی داریم و کسان برما فیروزی ندارند، مگریك روز یا دوروز یا یك ماه ودوماه واین به‌سبب گناهان است و چون خدا انتقام خویش بگرفت عزت‌مارا پس آرد وبرای دشمنان‌خویش‌روزگاری فراهم آریم که بدتر از آن ندیده باشند. بنظرما از همه مردم قومی حقیرتر از شما نبوده که مردمی فقیرید با معاش بد که شما را چیزی ندانیم و به حساب نیاریم. چنان بود که وقتی سرزمین شما قحطی می‌شد وبی آذوقه می‌ماندید از حدود سرزمین ما کمك می‌خواستید و ما می گفتیم که چیزی از خرما و جو به شما بدهند وبپستان می‌فرستادیم ، دانم که آمدن شما به‌سبب فقرو بیچیزی است، فرمان می‌دهم که سالار شما را جامه‌ای دهند

واستری با هزار درم و نیز فرمان میدهم که به هر یك از شما یکبار خرما و دو حامه

داشتند ویك کار کردند، بخدا اینان راستگو باشند یا دروغگو، مردانند. بخدا اگر تدبیر ورازداری آنها چنین باشد که همه باهم متفق باشند هیچکس چون آنهابه‌مقصود نخواهد رسید و اگر راست می‌گویند مقاومت باآنها میسر نیست»

اما پارسیان لج کردند وجرئت نمودند .

رستم گفت: «می‌دانم که‌گفتار مرا باورداشته‌اید اما تظاهرمی کنید.»لجاجتشان بیفزود.

ابن‌رفیل به‌نقل از پدرش گوید: آنگاه رستم مردی را همراه مغیره فرستاد و گفت: «وقتی از پل گذشت وبه‌نزدیك یاران خود رسید بانگ بزن که شاه منجم‌است ودرباره تومحاسبه کرده ودر کارت‌نظر کرده و گفته که فردا یك‌چشم‌تو کورمی‌شود.»

مغیره‌گفت: «بشارت خیر و پاداش دادی، اگر نمی‌خواستم از این پس با کسانی همانند شما پیکار کنم آرزو می کردم آن یکی نیز کور شود.» فرستاده دید که عربان از گفتار مغیره می‌خندند واز بصیرت وی شگفتی می کنند وبازگشت وقضیه‌را با شاه‌گفت.

رستم‌گفت: «ای‌مردم پارسی مرا اطاعت کنید، می‌بینم که خدا بلیه‌ای داده که به دفع آن قادر نیستید»

وچنان بود که سواران‌عرب وپارسی برپل تلاقی‌می کردند وجای دیگر تلاقی نبود وهمیشه پارسیان بامسلمانان تصادم‌آغاز می کردند. مسلمانان‌مدت سه‌روزدست بداشته بودند ووقتی تصادم از طرف پارسیان‌آغاز می‌شد مقابله می کردند وآنها را دفع می کردند.

نافع‌بن‌ابی‌عمروگوید: ترجمان رستم از مردم حیره‌بود وعبود نام داشت.

سعیدبن مرزبان‌گوید: رستم مغیره را پیش خواندکه بیامد و بر تخت وی نشست، رستم ترجمان خویش راکه عربی ازمردم حیره بود وعبود نام‌داشت پیش خواند و مغیره بدوگفت: «ای عبود تو مردی عربی وقتی من سخن کردم ، سخنان

مرا به او بگو چنانکه سخنان وی را با من می‌گویی» رستم نیر با وی چنین گفت . آنگاه مغیره سخنان خویش بگفت واورا به‌سه‌چیزدعوت کرد که اسلام بیارید و تکالیف شما همانند ما است وتفاوتی در میان نخواهد بود یا جزیه بدهید وحقیر باشید.»

گفت: «حقیر بودن چیست؟»

گفت: «اینکه یکی‌تان به‌نزد یکی از ما بایستد و سپاس او گوید که جزیه‌اش را بپذیرد، تا آخر گفتگو،سپس گفت که مسلمانی شمارا ازجزیه وجنگ بیشتردوست داریم.»

شقیق‌گوید: بالغ شده بودم ودرقادسیه حضور داشتم، سعد با دوازده هزار کس به قادسیه آمد که جنگاوران ایام پیش جزو آنها بودند ، پیشتازان سپاه رستم بیامدند پس از آن باشصت‌هزار کس بیامد وچون نزدیك اردوی عربان رسید گفت : «ای‌گروه عربان یکی را پیش ما فرستید که با ما سخن کند وبا وی سخن کنیم.» مغیرةبن‌شعبه را با چند نفر دیگر سوی اوفرستادند که چون پیش رستم رسیدند مغیره برتخت نشست وبرادر رستم بغرید.

مغیره گفت: «غرش مکن که این شرف مرا نیفزود واز برادر تونکاست»

آنگاه رستم گفت: «ای‌مغیره، شما مردمی تیره‌روزبودید...»تا آنجا که گفت: «اگر کاری جز این‌دارید بما بگویید»

گوید : آنگاه رستم تیری از تیردان مغیره بگرفت وگفت : «تصور نکنید که‌این‌دو کها کاری برای شما تواند ساخت»

مغیره به جواب اوپرداخت واز پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم سخن آورد وگفت : «از جمله چیزها که خدا عزوجل بوسیلهٔ وی روزی ما کرد دانه‌ایست که در سرزمین شما می‌روید که چون آنرا به نانخوران خویش خوارنیدیم گفتند از این صبر نتوانیم کرد و آمده‌ایم که آن دانه را به‌آنها بخورانیم یاجان بدهیم.»

رستم گفت: «دراین صورت جان می‌دهید و کشته می‌شوید»

مغیره گفت: «هر کس از ما کشته شود به بهشت می‌رود و هر کس از شما را بکشیم به جهنم میرود و هر کس از ما بماند بر هر کس از شما بماند ظفر می‌یابد، ما ترا میان سه چیز مخیر می کنیم» تا آخر سخن.

رستم گفت: «میان ما و شما صلح نیست»

زیاد گوید: سعد بقیه مردم صاحب رای را یکجا پیش پارسیان فرستاد و آن سه تن را نگهداشت، جمع برفتند تا پیش رستم رسیدند که اورا بیشتر تقبیح کنند وبدو گفتند: «امیر ما به تو می‌گوید که همزیستی مایهٔ بقای فرمانروایان است. ترا به چیزی می‌خوانم که برای تووما بهتر است و سلامت تودر آنست که دعوت خدا را بپذیری وما سوی سرزمین خویش رویم وتو به سرزمین خودت بازگردی وبا همدیگر دوست باشیم، خانهٔ شما از شما باشد و کارتان به دست خودتان باشد و هرچه از سرزمینهای دیگر به دست آوردید از آن شما باشد نه ما، واگر کسی قصد شما کرد یا برشما چیره شد ما یاران شما باشیم. ای رستم، از خدابترس مبادا هلاك قوم تو به دست تو باشد، میان تووبهره وری از اسلام حایلی نیست جز اینکه بدان گرایی وشیطان را از خویش برانی»

رستم گفت: «با چندتن از شما سخن کرده‌ام، اگر آنها سخن مرا فهمیده بودند امید داشتم که شما نیز بفهمید، امثال از سخنان مفصل ، روشنتر است. اکنون مثل شما را می‌گویم: به یاد آرید که مردمی فقیر ونابسامان بودید، نه نیروی دفاع داشتید ونه کس با شما انصاف می کرد، ما حق همسایگی بداشتیم واز کمك شما دریغ نداشتیم، پیوسته به سرزمین ما میریختید که آذوقه می‌دادیم وپس می‌فرستادیم . به مزدوری وبازرگانی پیش ما می آمدید وبا شما نیکی می کردیم وچون غذای مارا بخوردید ونوشیدنی ما را بنوشیدید ودر سایهٔ دیار ما بیارمیدید وصف آن با قوم خویش گفتید و دعوتشان کردید و با آنها آمدید . مثال شما و ما چون مردیست که تاکستانی داشت و شغالی در آن دید وگفت از یك شغال چه زیان ، اما

شغال برفت وشغالان را سوی تاکستان خواند و چون فراهم آمدند صاحب تاکستان سوراخی راکه از آنجا بدرون می‌شدند بست و آنها را کشت. می‌دانم که حرص و طمع و نداری شمارا به‌این کار واداشته، امسال بازگردید و بقدرحاجت آذوقه‌بگیرید وهروقت حاجت داشتید بازبیایید که من نمی‌خواهم شمارا بکشم»

ابن‌قعقاع ضبی به‌نقل از یکی از مردم بنی‌یربوع که در قادسیه حضور داشته گوید: رستم گفت: «بسیاری‌ازشما آنچه خواستند اززمین ماربودنداما سرانجام کشته شدندیاگریختند. کسی که این‌روش‌را درباره‌شمامقررداشته‌بهترونیرومندترازشماست، شمادیده‌اید که هروقت‌چیزی ربوده‌اندبعضی‌شان‌کشته‌شده‌اند وبعضی‌جان برده‌اند و وآنچه را ربوده‌اند از دست داده‌انـد . مثل شما در ایـن رفتار که می کنید چـون موشانی است که بظرفی رسیده‌اند که دانه در آنست وظرف سوراخ‌است‌موش‌اولی وارد شده و آنجا مانده ودیگران از آن دانه برده‌اندوبازگشته‌اند وباو گویند که‌باز ـ گردد واودریغ کند. آنگاه موش ظرف بکمال چاقی رسیده و خواسته پیش کسـان خود رود وحالت نکوی خود را به‌آنها بنمایاند اما سوراخ تنگ بوده وبرون شدن نتوانسته و آشفتگی خویش را با یاران بگفته وراه خروج جسته اماگفته‌اند که برون شدن نتوانی تا چنان شوی که پیش از ورود بـوده‌ای، و او از خـوردن بمانده و گرسنگی کشیده و با ترس سر کرده تا چنان شده کـه پیش از ورود به ظـرف بوده آنگاه صاحب ظرف بیامده واورا بکشته، پس شما بروید وچنین مشوید»

ابن‌رفیل‌به نقل از پدرش گوید: رستم به‌جمع فرستادگان گفت:«خدامخلوقی حریص‌ترو زیان‌انگیزتر ازمگس نیافرید، شما ای عربان هلاکت را می‌بینید وطمع شمارا سوی آن می کشاند. اینك مثل شمارا می گویم: مگس چون‌عسل‌بیند به‌پرواز آید و گوید کی مرا به عسل میرساند ودودرم بگیرد و آنگاه داخل عسل‌شود وهر که خواهداورا دور کند فرمان‌نبرد وچون‌افتاد وغرق‌شدگوید کی‌مرا برون‌می کشدوچهار درم بگیرد»

گوید: ونیزرستم گفت: «مثال شما چون شغالی‌است که لاغروناتوان بود واو سوراخی به‌تاکستان‌در آمد ودر آنجا هرچه می‌خواست می‌خورد وخداوندتاکستان اورا بدید ورحمت آورد وچون دیر در تاکستان بماند وچاق شد وحالش نکوشد و لاغریش برفت طغیان آورد و در تاکستان شلوغ کرد که بیشتر از آنچه می‌خورد تباه می‌کرد وکار برخداوندتاك سخت شد وگفت براین کار صبر نتوانم کرد و چوبی برگرفت واز کسان خود کمك خواست که به تعقیب شغال آمدند واز آنهادرتاکستان گریخت وچون دید از تعاقب اودست برنمی‌دارند برفت تا از سوراخی که درآمده بود به در رود اماگیرافتادکه به وقت لاغری از سوراخ آمده بود اما به وقت چاقی تنگ بود، در این‌حال بود که خداوند تاك بیامد وچندان اورا بزد که جان داد . شما نیز وقتی آمدیدکه لاغر بودید و اکنون چاق شده‌اید ببینید چگونه برون می‌شوید؟»

ونیزگفت: «مردی سبدی نهاد وغذای خویش را در آن جاداد، موشان بیامد وسبدرا سوراخ کرد ووارد آن شد وخواست سوراخ را ببندد اماگفتند چنین مکن پهلوی آن نقبی بزن ونی‌مجوفی در آن نه‌که چون موشان بیامد ازنی‌درآید و از آن برون شود وچون موشی نمودار شودآنرا بکشید. من راه را بسته‌ام مباد اواردنی شوید که هرکه ازآن درآید کشته شود . شماکه نه‌عده دارید نه لوازم چرا آمده‌اید؟»

زیادگوید : آنگاه قوم سخن آوردند وگفتندآنچه از بد حالی وآشفتگی ما درگذشته گفتی به‌کنه‌آن نرسیدی‌که هرکه ازما میمرد به‌جهنم می‌رفت وهرکه میماند در سختی بود، هنگامی که براین حال بودیم خدا عزوجل پیمبری را از ما بسوی انس‌وجن برانگیخت که رحمتی بود وهرکه‌را می‌خواست مشمول رحمت خویش کند بوسیلهٔ اومی کرد ونقمتی بودکه بوسیلهٔ او ازهرکه منکر کرامت او بود انتقام می‌گرفت، قبایل را یکایك دعوت کرد وقوم وی بیشتر از همه باوی سخنی کردند و

منکر دعوت وی شدند وبرای کشتن او کوشیدند ودین اورارد کردند. قبایل دیـگر نیز چون آنها بودند، همه ما براین قصه همسخن شدیم وبرضد وی بودیم ، او تنها بود وجز خدای تعالی کس با وی نبود که اورا برما فیروزی داد وبعـضی از مـا به دلخواه وبعضی دیگر نابه‌دلخواه به دین وی‌درآمدیم وهمگی حقانیت و راستی را بشناختیم که نشانه هـای معـجز سوی مـاآورده بود. از جـمله چیزها که از پیش پروردگار ماآورده بود پیکار با اقوام نزدیك بود که این کار را میان خودمان انجام دادیم ازآنرو که دانستیم که آنچه به ماگفته ووعده داده مسلم است وخلاف ندارد و چنان شد که عربان براین کار همسخن شدند در صورتی کـه اختلاف ایشان چـنان بود که مخلوق به ایجاد الفت میانشان قادر نبود. مابه فرمان پـروردگارمان سـوی شماآمده‌ایم که در راه وی پیکار کنیم وفرمان اورا به کار بندیم ووعدهٔ اورا محـقق کنیم وشما را به اسلام وبه حکم خدا بخوانیم که اگر پذیرفتید شما را می‌گذاریم‌و باز می‌گردیم و کتاب خدا را میانتان وامی‌گذاریم و اگر نپذیرید برما واجب است که با شما پیکار کنیم مگر آنکه جزیه دهید که اگر ندهید، خداوند سرزمین‌وفرزندان واموال شما را به‌ما دهد. پس نصیحت مارا بپذیرید که بخدا اسلام‌آوردن شمابرای مـا از غنیمتاان خوشتر است واگر چنین نشود پیکار بـا شما از صلحتان خـوشتر است. اماآنچه دربارهٔ فرسودگی و کمی ماگفتی ابزار کار مااطاعت است‌وجنگ‌ما فیروزی ماست. اماآن مثلها که‌برای مازدید، برای مردان و کارهای بزرگ‌ومعتبرمثل مضحك زدید، ولی ما مثل شما را می‌گوییم که مثل شما چون مردیست که زمینی‌را کشته ودرخت ودانهٔ نخبه نشانده وجویها سوی‌آن روان‌کرده وبه قصرها آراستـه و کشاورزان درآن جانشانده که در قصورش سکونت‌کنند وباغهای‌آنرا مراقبت‌کنند اماکشاورزان درقصرها چنان رفتار کنند که نباید ودرباغهاهمانندآن کنند ومدتی‌دراز مهلتشان دهد وچون به دل شرم نیارند ملامتشان کند ومکابره کنندآنگاه کسان دیگر را بخواند وآنها را بیرون‌کند که اگر بروند مردم‌آنـها را بربایند اگر بمانند زیـر

دست آنها شوند که مملوك باشند نه مالك وپیوسته به زحمت‌اندر باشند. بخدا اگر آنچه به تومی‌گوییم حق نبود وجز کار دنیا نبود از این معیشت مرفه شما که چشیده‌ایم واین تجمل که دیده‌ایم صبر نیارستیم وشمارا می کوفتیم تا آنرا به چنگ آریم.»

رستم گفت: «شما به طرف ما عبور می کنید یا ما بطرف شما عبور کنیم»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید»

شبانگاه فرستادگان از پیش رستم برون شدند وسعد به‌کسان پیام داد که به جای خویش باشند و کس پیش پارسیان فرستاد که میتوانید عبور کنید. خواستند از پل بگذرند اما سعد پیغام داد که این کارنشدنی است، چیزی را که از شماگرفته‌ایم به شما پس نمی‌دهیم، معبری جز پلها بجویید و آنها تا صبحگاه با وسایل خویش برعتیق‌بند میزدند.

جنگ ارماث

حکم‌گوید: وقتی رستم خواست عبور کند بگفت تا در مقابل قدیس برعتیق بند زنند. در آن هنگام‌قدیس پایین‌تراز آنجا بود که اکنون‌هست و نزدیك‌عین‌الشمس بود شبانگاه تا صبح برعتیق باخاك ونی‌وپالانها بند می‌زدند و راهی بوجود آوردند که تا وقتی که روزدیگر برآمد کامل شد.

زیادگوید: رستم آنشب به خواب دید که فرشته‌ای از آسمان فرودآمد و کمانهای پارسیان را بگرفت وپرزد وآنرا به‌آسمان برد، افسرده وغمگین بیدار شد و خواص خویش را پیش خواند وخواب را برای آنها نقل کرد و گفت: «خدا به ما اندرز می‌دهد اگر پارسیان بگذارند اندرز گیرم. مگر نمی‌بینید که فیروزی را از ما گرفته‌اند وباد موافق دشمن ماست وما در کار وسخن باآنها برآمدن‌نتوانیم که‌غلبه مقدر می‌جویند؟»

آنگاه پارسیان باربارهای خویش عبور کردند وبر کنار عتیق فرود آمدند.

اعمش گوید: بـه روزبند، رستم دو زره پوشید و زره بسر کرد و سلاح بر- گرفت وبگفت تا اسب وی را زین کنند وبیارند وبرجست و براسب نشست بی آنکه دست به اسب بزند یا پـای در رکـاب کند آنگاه گفت : «فـردا در همشان می- کوبیم»

یکی گفت: «اگر خدا بخواهد»

رستم گفت: «واگر هم نخواهد»

زیادگوید: رستم گفت: « وقتی شیر بمرد شغـال بانگ برآورد.» به مـرگ خسرواشاره می کرد آنگاه به یاران خویش گفت:« بیم دارم که این سال سال میمونها باشد. »

وچون پارسیان عبور کردند وصف آراستند رستم برتخت نشست وبراوسایبان زدند قلب سپاه را با هیجده فیل بیاراست که صندوقها ومردان برآن بود. بردوپهلو نیز هفت وهشت فیل نهاد که صندوقها ومردان برآن بود. جالنوس میان اوو پهلوی راست سپاه جای گرفت وپل میان سپاه مسلمانان ومشرکان بود .

وچنان بود که وقتی یزدگرد رستم را فرستاد مردی را بردر ایوان نهاد و گفت آنجا بماند وخبر بدهد ودیگری راگفت که از خانه خبر بشنود ودیگری از بیـرون خانه بشنود و بدینسان هرجا برای گفتن مردی گماشت .

وچون رستم فرودآمد آنکه در ساباط بود گفت: «فرودآمد» و دیگری آنـرا تکرار کرد تاآنکه بردر ایوان بود ومیان هردو مرحله برای هرگفتنی یکی را نهاد. هروقت رستم فرود می آمد یاحرکت می کرد یا کاری رخ میداد، اومی گفت وآنکه پس از وی بود تکرار می کرد تاآنکه بردر ایوان بود تکرار کند.

بدینسان میان عتیق ومداین مردانی مرتب کرد و ازبرید چشم پوشید که رسم این بود.

آنگاه مسلمانان صف آراستند وزهره وعاصم مابین عبدالله و شرحبیل جای گرفتند، طلیعه دار را به تعقیب فراریان گماشت و کسان را در قلب ودوپهلو درهم آمیخت ومنادی وی نداداد که حسد روانیست مگر در کار جهاد در راه خدا. ای مردم در کار جهاد حسودی کنید وغیرت برید.

وچنان بود که سعد آنروز قدرت سواری ونشستن نداشت چند دمل چرکی داشت که برروافتاده بود ومتکایی زیرسینه داشت وازقصرمراقب کسان بود ورقعه‌ها به مضمون امرونهی خویش پیش خالدبن عرفطه می‌افکند که پایین‌تراز اوجای داشت صف برکنار قصر بود و خالد در بارهٔ چیزهایی که سعد نمی دید همانند جانشین وی بود.

ابن نمران گوید: «وقتی رستم عبور کرد جای زهره وجالنوس تغییر کرد سعدزهره را بجای ابن السمط گماشت ورستم جالنوس را به‌جای هرمزان نهاد، سعد عرق النسا داشت با چند دمل وبروافتاده بود وخالدبن عرفطه را جانشین خویش کرد اما کسان فرمان او را نبردند سعد گفت: «مرا ببرید که مردم را توانم دید» او را بالا بردند و همچنانکه افتاده‌بود مردم رامیدید که صف، پهلوی دیوار قدیس بود وبه‌خالد فرمان میداد وخالد به مردم فرمان میداد.

از جمله آنها که برخالد شوریده بودند کسانی از سران قوم بودند که سعد به آنها ناسزا گفت و افزود: «بخدا اگر دشمن اینجا نبود شما را مایهٔ عبرت دیگران می کردم.» وآنها را بداشت ودر قصر به‌بند کرد ابومحجن ثقفی از آن جمله بود.

جریر گفت: «من با پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم بیعت کرده‌ام که از کسی که خداکار را به دست او میدهد اطاعت کنم اگرچه یك‌بندهٔ حبشی باشد.»

سعد گفت: «بخدا هر که از این پس کاری کند که مسلمانان از مقابلهٔ دشمن بازمانند ومحبوس شوند بااو رفتاری کنم که آیندگان از آن تقلید کنند»

زیادگوید: آنروزسعد پس از آنکه معترضان خالدبن عرفطه را در هم‌شکست

برای کسانی که نزدیك وی بودند سخن کرد و این به روز دوشنبه محرم سال چهاردهم بود نخست حمد خدای گفت و ثنای او کرد و گفت: «خدا حق است و در ملك خویش شریك ندارد و گفتار او بی‌تخلف است، خداجل ثنائه گوید:

«ولقد کتبنا فی الزبور من بعدالذکران الارض یرثها عبادی الصالحین[1]»

یعنی: از پی آن کتاب در زبور نوشتیم که زمین‌را بندگان شایستهٔ من بمیراث میبرند.

«این میراث شماست ووعدهٔ پروردگار شماست که آنرا از سه‌سال پیش به‌شما روا کرده وتاکنون از آن می‌خورید ومی‌گیرید ومردمش را می کشید و از آنها باج می‌گیرید واسیرشان می کنید واین به سبب کار جنگاوران شماست. اینك این‌جمع پارسیان سوی شما آمده وشما سران وبزرگان عربید ونخبگان هرقبیله و نیروی آنها که به جا مانده‌اند اگر به دنیا بی‌رغبت باشید و به‌آخرت علاقمند باشید خدا دنیا وآخرت را به شما می‌دهد و این کسی را به اجل نزدیك نخواهد کرد و اگر فرومانید وسستی کنید وضعف نشان دهید، نیرویتان برود وآخرتتان تباه شود.»

عاصم‌بن‌عمر در میان تك سواران سخن کرد وگفت: « این دیاریست که خدا مردم آنرا به شما حلال کرده وسه سال است که شما از آنها بهره ها می گیرید که آنها از شما نمی‌گیرند وشما برترید وخدا با شماست اگر پایمردی کنید وچنانکه باید ضربت بزنید اموال وزنان وفرزندان ودیارشان از آن شماست و اگر سستی کنید و فرومانید، وخدا شما را از این بلیه نگهدارد، این قوم یکی ازشما را باقی‌نگذارند که بیم دارند مایهٔ هلاکت آنها شوید. خدا را، خدا را، جنگهای پیشین را با آن نعمتها که خدا به شما داد به یاد آورید مگر نمی‌بینید که سرزمین شما بیابان و لم یزرع است، نه جنگل هست ونه کوه که بدان پناه توان برد ،آخرت را هدف خود کنید.»

۱ــ انبیاء: ۱۰۵

سعد به‌گروههای سپاه نوشت که من خالدبن‌عرفطه را جانشین خویش کردم ومانع من از اینکه به جای وی باشم دردی است که مرا می‌گیرد ودملهایی که دارم وبرو افتاده‌ام اما پیش شمایم، از خالد اطاعت کنید که آنچه می‌گوید از زبان من است وبه‌رأی من کارمی کند. این نوشته رابرای کسان خواندند ونیکی افزود و به رأی وی تسلیم شدند وپذیرفتند وبه اطاعت آمدند و همگان کار سعد را پذیرفتند وبدانچه کرده بود رضایت دادند.

مسعودگوید: «سالار هرگروه با یاران خویش سخن کرد وکس فرستاد و همدیگر را به اطاعت وثبات ترغیب کردند وهریك از سران با یاران خویش که در جنگهای دیگر با وی همدلی داشته بودند فراهم آمدند. منادی سعدندای نمازظهر داد. ورستم نداداد که پادشهان مرندر[1]، عمر جگر مرا خورد خدا جگرش را بسوزد که به عربان چیز یادداد.

ابن رفیل گوید : وقتی رستم در نجف فرود آمد خبرگیری به اردوگاه مسلمانان فرستادکه مانند یکی از عربان باآنها پیوست ودیدکه‌موقع‌هرنماز مسواك می‌کنند ونماز می‌کنند وبه جاهای خویش می‌روند وبازگشت وخبرورفتارآنها را بارستم‌بگفت که از اوپرسید: «خوراکشان چیست؟»

گفت: «شبی در میان‌آنها بودم وندیدم کسی چیزی بخورد چوبهائی دارند که هنگام شب وبوقت خفتن آنرامی‌مکند»

گوید: وچون رستم میان قلعه وعتیق فرودآمد وقتی بود که مؤذن سعد ندای نماز داده بود و دید که عربان به حرکت‌آمدند و در میان پارسیان ندا داد که سوار شوند. بدوگفتند: «سواری برای چیست؟»

گفت«مگرنمی‌بینید که‌درمیان‌دشمن‌نداداندوبرای‌مقابلهٔ‌شما به‌حرکت‌آمدند؟»

خبرگیر اوگفت: «حرکت‌آنهابرای نماز است»

۱ــ درمتن بپارسی است

رستم گفت: «صبحگاه صدایی آمد، این عمر بود که باسکان سخن می کرد و تعلیم عقل می‌داد.»

وچون عبور کردند ومقابل هم شدند وموذن سعد ندای نماز داد رستم گفت: «عمر جگرم را خورد»

زیادگوید: سعد کسانی راکه به‌اصابت رای شهره بودند و آنها راکه به‌دلیری معروف بودند ودیگر صاحبان فضایل را میان سپاه فرستاد. از جمله صاحبان رای که سوی رستم نیز رفته بودند مغیره بود و حذیفه و عـاصم و یـارانشان و از دلیران، طلیحه بود وقیس اسدی وغالب وعمروبن معدیکرب وامثالشان و از شاعران شماخ بودوحطیئه واوس‌بن‌مغراء وعبدة‌بن‌طبیب وازدیگر گروهها کسانی امثال آنها. پیش‌از آنکه‌آنها را بفرستدگفت: «بروید وبا مردم دربارهٔ آنچه به‌هنگام پیکار شایستهٔ شما وسزاوار آنهاست سخن کنید که شما در میان‌عربان‌مقامی دارید وشاعران وسخنوران وصاحبان رای وشجاعت وسران قومید، میان مردم‌روید وتذکارشان دهید وبه‌جنگ ترغیب کنید»

آن‌گروه برفتند، قیس‌بن هبیرهٔ اسدی‌گفت: «ای مردم براین هدایت که خدا به شما داده وآنچه پیش‌آورده حمد اوگویید تا فزونتان دهد. نعمتهای خدارا بیـاد آرید وبه عطایای وی امیدوار باشیدکه بهشت یا غنیمت را در پـیش دارید . پشت سرشماکه این قصررا در پیش دارید جز بیابان وزمین لم‌یزرع وسنگستان سخت و صحراهای صعب‌العبور نیست»

غالب‌گفت: «ای مردم! خدارا برآنچه داده حمدگویید وبخواهید تا فزونتان دهد وبخوانید تا اجابت‌کند.

«ای‌گروه معدیان شما را چه باك که اکنون در قلعه‌های خویش هستید یعنی اسب، وکسی راکه نافرمانی شما نمی‌کند همراه دارید، یعنی شمشیر، سخنان مردم را بیاد آرید که فردا سخن از شما آغازکنند و سپس از دیگران سخن آرند»

ابن‌هذیل اسدی گفت: «ای گروه معدیان شمشیرها را حصار خویش کنید و در مقابل پارسیان چون شیران بیشه باشید وچون پیران خشمگین رفتار کنید، گردو غبار را پناهگاه کنید وبخدا تکیه کنیدوچشمها را ببندید وقتی شمشیرها که کاربفرمان می کند کندشد سنگ سوی پارسیان‌افکنید که کاری از آن‌ساخته‌است که‌از آهن‌ساخته نیست»

بسربن‌ابی‌رهم‌جهنی گفت: «حمدگوییدو گفتهٔ خود را به عمل تایید کنید که خدا را به‌سبب آنکه هدایتتان کرده حمد گفته‌اید ویگانه دانسته‌اید که خدایی جز او نیست وتکبیر او گفته‌اید و به پیمبرش وفرستادگانش ایمان‌آورده‌اید. جز برمسلمانی نمیرید و دنیا را سبك‌گیرید که هر که به دنیا بی‌اعتنایی کند بدو رو می کند. به دنیا متمایل نباشید که از شما بگریزد، خدا را یاری کنید تا شما را یاری کند.»

عاصم‌بن‌عمرو گفت: «ای‌گروه عربان شما سران عربید که باسران عجم‌مقابل شده‌اید، شما بهشت می‌خواهید و آنها دنیا می‌خواهند مبادا که‌آنها به دنیای خویش دلبسته تر از شما به‌آخرت باشند . امروز کاری نکنید که فردا مایهٔ ننگ عربان باشد .»

ربیع‌بن بلاد سعدی‌گفت : «برای دین و دنیا پیکار کنید و سوی مغفرت پروردگارتان بشتابید وبهشتی که به پهنای آسمانها و زمین است و برای پرهیزکاران آماده کرده‌اند اگرشیطان کار را برشما سخت وانمود به‌یادآرید که مادام که اهل‌خبر باشند خبر به‌شما در موسمها گویند»

ربعی‌بن‌عامر گفت: «خدا شما را به اسلام هدایت کرد ودر سایهٔ‌آن فراهم آورد وفزونی بخشید. صبوری مایهٔ‌آسایش است. به صبر خو کنید واز اضطراب دوری کنید»

هر کدام سخنانی از اینگونه‌گفتند ومردم عهد وپیمان کردند و با هیجان برای آنچه باید، آماده شدند. پارسیان نیز میان خودشان چنین کردند و پیمان کردند و به

همدیگر دل دادند و به زنجیرها بسته شدند، به هم بستگان سی‌هزار کس بودند .

شعبی گوید: پارسیان یکصدوبیست هزار کس بودند وسی‌فیل داشتند که‌با هر فیل چهارهزار کس بود.

مسعودبن‌خراش گوید: صف مشرکان بر کنار عتیق بود وصف مسلمانان کنار دیوار قدیس بود وخندق را پشت سرداشتند، مسلمانان ومشرکان میان خندق وعتیق بودندوسی‌هزار بسته به زنجیر داشتند وسی فیل جنگی و یك فیل که شاهان‌بر آن می‌نشستند و جنگ نمیکرد . سعد بگفت تا سورهٔ جهاد را برای مردم بخوانند که آنرا تعلیم می گرفته بودند.

زیادگوید: سعدگفت: «به جای خویش باشید وبه‌کاری دست مزنید تا نماز ظهر بجای آرید و چون نماز ظهر بکردید من تکبیر می گویم شما نیز تکبیر گویید، بدانید که تکبیر را پیش از شما به‌کسی عطا نکرده‌اندوبه شما عطا کرده‌اند که مایه قوت شما باشد. وچون تکبیر دوم را شنیدید تکبیر گویید و سوارانتان مردم را به حمله تشویق کنند وچون تکبیر چهارم بگفتم همگی حمله کنید وبا دشمن درآویزید وبگویید لاحول ولاقوةالاباالله»

ابواسحق گوید: به‌روز قادسیه سعد به‌کسان پیغام داد که وقتی تکبیرراشنیدید بندپاپوشهای خود را محکم کنید وچون تکبیر دوم بگفتم آماده شوید و چون تکبیر سوم بگفتم دندانها را به هم‌فشاریدوحمله کنید .»

زیادگوید : وقتی سعد نماز ظهر بکرد به جوانی که عمر همراه وی کرده بود واز جملهٔ قاریان بود بگفت تا سورهٔ جهاد را بخواندکه‌همه مسلمانان‌آنراتعلیم می گرفته بودند و او سورهٔ جهاد را برگروهی که نزدیك وی بود بخواندکه در همه گروهها خوانده شد و دلها به وجدآمد وچشمها روشن شد وکسان از قرائت‌آن اطمینان یافتند.

گوید: وقتی قاریان فراغت یافتند سعد تکبیر گفت وآنهاکه مجاور وی‌بودند

تکبیر گفتند و کسان پیاپی تکبیر گفتند و به جنبش آمدند. آنگاه تکبیر دیگر بگفت و مردم آماده شدند آنگاه تکبیر سوم بگفت ودلیران قوم حمله بردندوجنگ آغاز کردند ودلیران فارس پیش آمدند وضربت زدن آغاز کردند.

غالب‌بن‌عبدالله اسدی درحالی که رجز می‌خواند به نبردگاه آمد وهرمز به مقابلهٔ وی آمد. هرمز از شاهان دربود وتاج داشت. غالب اورا اسیر کرد وپیش سعد آورد که بداشتند وغالب به‌نبردگاه رفت. عاصم‌بن‌عمرو نیز رجزخوانان به‌نبردگاه آمد ویکی از پارسیان را دنبال کرد که بگریخت و به‌تعقیب وی رفت وچون‌به‌صف دشمن رسید سواری را دید که استری همراه داشت و آنرا رها کرد و به یاران خود پناه برد که به حمایت او آمدند وعاصم استر را بابار براند وچون به‌صف مسلمانان رسید معلوم‌شد وی نانوای شاه‌بود وبارخاصهٔ شاه،نان خوب وبستهٔ عسل‌بود که آنرا پیش سعد آورد وبه‌جای خویش بازگشت وچون سعد آنرا بدید گفت: «پیش هماوردان عاصم برید وبگویید که امیر اینرا به شما بخشیده بخورید.

گوید: در آن هنگام که کسان درانتظار تکبیرچهارم بودند قیس‌بن‌حدیم سالار پیادگان بنی‌نهدسخن کرد و گفت: «ای مردم بنی‌نهد حمله کنید که شمارا نهد گفته‌اند که حمله کنید(که نهدبمعنی حمله است)

خالدبن عرفطه به‌اوپیغام داد که اگر بس نکنی دیگری را به‌کار تومی گمارم واوبس کرد.

وچون سواران در هم آویختند یکی از پارسیان بیامد وبانگ میزد:مرد،مرد! عمروبن معدیکرب به مقابلهٔ وی رفت وبا او درآویخت و به زمینش کوفت وسرش را ببرید، آنگاه روبه کسان کرد و گفت: «پارسی وقتی کمان خود را از دست‌بدهد، بزاست.» پس از آن‌گروههای پارسی وعرب فراهم آمدند قیس‌بن‌ابی‌حازم گوید: عمروبن‌معدیکرب برماگذشت و کسان را به جنگ ترغیب می کرد ومی گفت: «مرد عجم وقتی نیزهٔ کوتاه خود را بیندازد بزاست» دراین اثناکه ما را ترغیب می کرد

یکی از عجمان به مقابلهٔ وی آمد و میان دوصف بایستاد وتیر انداخت ، کمان خود را به شانه‌آویخته بود وتیر او خطا نکرد. عمروبن معدیکرب بدوحمله برد ودر او آویخت و کمربندش را بگرفت وبلندکرد وپیش اسب خود نهاد وبیاورد و چون نزدیك ما رسیدگردنش را بشکست آنگاه شمشیر خویش را برحلق‌وی نهادوسرش را ببرید وگفت: «چنین کنید»

گفتم: «ای ابوثور، کی می‌تواند مثل توعمل کند.»

به روایت دیگر عمرو دوطوق و کمربند وقبادی دیبای اورا بگرفت.

ونیزقیس‌بن ابی‌حازم‌گوید: عجمان سیزده فیل به‌ناحیه‌ای فرستادندکه طایفهٔ بجیله‌آنجا بودند.

اسماعیل‌بن‌ابی‌خالدگوید: جنگ قادسیه در محرم سال چهاردهم هجرت بود ودر اول ماه بود وچنان بودکه یکی از عربان سوی پارسیان رفته بود وبدوگفتند: «جایی را به مانشان بده »و او طایفهٔ بجیله را نشان دادکه شانزده فیل سوی آنها فرستادند.

زیادگوید: وقتی پس از نخستین درگیریهاگروهها فراهم‌آمدند فیلداران به آنها حمله بردند ومیان‌گروهها تفرقه انداختند واسبان بترسیدونزدیك بود مردم‌بجیله نابود شوندکه اسبان آنها وهمه همراهانشان فرارکرده بود وتنها پیادگان به جای مانده بودند . سعد به مردم اسد پیغام دادکه از مردم بجیله و همراهانشان دفاع کنند وطلحةبن خویلد وحمال‌بن مالك وغالب‌بن‌عبدالله وزبیل‌بن عمرو باگروههای خود به‌مقابلهٔ فیلان‌آمدند وفیل سواران فیلها را پس بردندکه برهرفیل بیست سوار بود.

موسی‌بن‌طریف‌گوید: وقتی سعد از قوم بنی‌اسدکمك خواست ، طلیحه با آنها سخن کرد وگفت: «عشیره را دریابیدکه وقتی کسی را نام می‌برندکه مورد اعتماد باشد، اگر سعد میدانست که‌کسی بهتر از شما می‌تواند این گروه را نجات دهد از آنهاکمك می‌خواست، حمله‌آغاز کنید وچون شیران جسور به‌پارسیان بتازید

که شما را اسد نامیده‌اند که کار شیران کنید، حمله کنید وپس‌نروید پیش‌روید ورو نگردانید. آفرین بر ربیعه چه‌هنرها خواهند نمود وبکجا رو خواهند کرد! مگر کس به‌جای آنها تواند رسید. جاهای خود را رها کنید خدایتان کمك کند به‌نام خدای به پارسیان حمله برید.»

مغروربن سوید وشفیق گویند: «بنی اسدیان‌حمله آغاز کردند وپیوسته‌ضربت زدند تا فیل را از مردم بجیله بداشتیم که پس رفت‌وطلیحه با یکی ازبزرگان‌پارسی روبه‌روشد وبا وی بجنگید وامانش نداد وخونش بریخت.»

زیادگوید: اشعث‌بن‌قیس سخن کرد و گفت: «ای گروه کنده آفرین‌بر بنی‌اسد که چه هنرنمائی‌ها می کنند و چه شتابان پیش می‌روند! هرجمعی به‌کمك مجاوران خود شتافتند وشما انتظار دارید که کسی بار جنگ از شما بردارد! حقا کـه همانند قوم خویش ، عربان نیستید ، آنها کشته میشوند و پیکار می کنند و شما بیحرکت براسبان منتظر نشسته‌اید.»

گوید : ده‌کس از ایشان سوی او دویدند وگفتند : «ما از همه مردم جنگ آورتریم، چگونه می‌گویی که قوم خویش عربان را یاری نکرده‌ایم وهمانندآنهـا نبوده‌ایم اینك ما باتوایم.»

آنگاه اشعث حمله برد وآنها نیزحمله‌بردند وپارسیان مقابل خویش‌را عقب راندند.

و چون پارسیان عقب نشینی فیل را در مقابل گروه بنی‌اسد بدیدند آنها را تیرباران کردند وبه‌سالاری ذوالحاجب وجالنوس حمله به مسلمانان‌آغاز کردند. اما مسلمانان درانتظار تکبیرچهارم سعد بودند وعمدهٔ نیروی پارسیان بهمراه فیل برضد بنی‌اسدبه‌کارافتاد. وقتی سعد تکبیرچهارم بگفت ومسلمانان حمله‌آغاز کردندآسیای جنگ بربنی‌اسد می‌گشت و فیلان در میمنه ومیسره به اسبان حمله برد وآنرا عقب راند، سواران از پیادگان می‌خواستند که پیلان را برانند و سعدکس پیش عاصم‌بن

عمرو فرستاد وپیغام داد که ای‌گروه بنی‌تمیم، شما که شتردار واسبدار بوده‌اید چارهٔ این فیلان را نمی‌توانید کرد؟

گفتند: «چرا، بخدا»

عاصم‌گروهی از تیراندازان قوم خویش را با جمعی مردم مجرب بخواند و گفت: «ای‌گروه تیراندازان! فیل سواران را با تیر بزنید. و شما ای مردم مجرب، فیلان را پس‌برانید وتنگ‌آنرا ببرید.» وبه‌تشجیع آنهابرخاست‌آسیای جنگ بربنی‌اسد می‌گشت ومیمنه و میسره به جولان‌آمده بود. یاران عاصم سوی فیلان رفتند و دم فیل و دنبالهٔ صندوقها راگرفتند و تنگ فیلان را ببریدنـد که نعرهٔ‌آن برخاست و فیلی نماندکه نعره برنیاورد وفیل سواران‌کشته شدند ودوسپاه روبـروشد وفشار از طایفهٔ اسد برخاست وپارسیان را از خویش عقب راندند و جنگ‌کردند تاآفتـاب فرورفت وجنگ تا پاسی از شب دوام داشت. آنگاه دوسپاه بازگشتند.

درآن شب پانصدکس از اسدیان‌کشته شدکه محور جنگ بودند و عاصـم پیشتاز و دلیر قوم بود. این روز اول جنگ قادسیه بود که‌آنرا جنگ ارماث‌گفتند.

قـاسم بنقل از یکی از مردم بنی‌کنانه گوید: بـه روز ارماث پهلوهای سپاه پارسیان برضد بنی‌اسدبه جولان‌آمد و درآن شب پانصدکس ازآنهاکشته شد.

جنگ اغواث

طلحه‌گوید پیش ازآن سعد، سلمی دختر خصفه زن‌مثنی‌بن‌حارثه رادرشراف به زنی‌گرفته بود واورا به قادسیه‌آورده بود وچون در جنگ ارماث‌عربان بجولان آمدند سعدتاب نشستن نداشت مگر یك‌لحظه وروی شکم افتاده بود و چون سلمی حملهٔ پارسیان را بدیدگفت: «دریغ از مثنی که اکنون‌سپاه، مثنی‌ندارد.»واین سخن را هنگامی‌گفت‌که سعد از رفتار یاران وهم از حال خویش سخت دلتنگ بود و سیلی به صورت‌زن زد وگفت: «مثنی، کجا چنین‌گروهی داشت که‌آسیای جنـگ

بر آن میگردد»

مقصودش بنی‌اسد وعاصم وگروه وی بود.

سلمی گفت: «غیرت میبری وترس داری؟»

گفت: « بخدا اگـر تومرا معذور نـداری هیچکس مرا معـذور نخـواهد داشت وقنی تو که حال مرا می‌بینی چنین می گویی مردم حق دارند که مرا معذور ندارند.»

کسان ایـن سخن را بخاطر گرفتند و چون عـربان فیروز شدند شاعـران سخن وی را تکرار کردند که نه‌ترسو بود ونه در خور ملامت.

گوید: صبحگاه روز بعد عربان آرایش جنگ گرفتندوسعد کسانی رابر گماشته بود که شهیدان را سوی عذیب برند وزخمیان را جابه‌جا کنند ، زخمیان را به زنان سپردند که به‌آنها پردازند تا خدا عزوجل دربارهٔ آنهافرمان کند وشهیدان را دروادی میان عذیب و عین شمس به خاك کردند، عـربان برای آغاز جنگ در انتظار بردن کشتگان وزخمیان بودند وچون همه را برشتران نهادند که راه عذیب گرفت، طلیعهٔ سپاه از جانب شام نمودار شد.

وچنان بود که فتح دمشق یکماه پیش از قادسیه رخ نموده بود و چون نامهٔ عمربه‌ابوعبیده رسید که سپاهیان عراق را که یاران خالد بوده‌اند سوی عراق فرستد واز خالد نام نبرده بود ابوعبیده خالد را نگهداشت و سپاه را فرستاد کـه ششهزار کس بودند، پنجهزار کس از ربیعه ومضر وهفت هزار کس از مردم یمن وحجاز و سالاری قوم را به هاشم بن‌عتبةبن‌ابی‌وقاص داد مقدمه داروی قعقاع‌بن‌عمرو بود که با شتاب از پیش می‌رفت.

یکی از دوپهلوی سپاه را به قیس‌بن هبیرةبن‌عبد یغوث مرادی سپرده بود و پهلوی دیگر را به هزهازبن‌عمرو عجلی داده بود، دنباله را به انس‌بـن عباس داده بود.

قعقاع با شتاب راه سپرد و صبحگاه روز اغواث به قادسیه رسید . به یاران خویش گفته بود که دسته‌های ده نفری شوند، جمعشان هزار بود وچون یك دسته ده نفری از دید چشم برون میشد دستهٔ دیگر روان میشد.

قعقاع با یارانش که ده نفر بودند در رسید وبه کسان سلام کرد ورسیدن سپاه را مژده داد و گفت: «ای مردم با قومی سوی شما آمده‌ام که اگر اینجا بودند و شما کشته میشدید، از این توفیق برشما حسد می‌بردند وعلاقه داشتند به‌جای شماباشند، شما نیز چنان کنید که من می کنم.» آنگاه پیش رفت و بانـگ برداشت و هـماورد خواست وعربان سخن ابوبکر را دربارهٔ اوبه زبان آوردند کـه گفته بود: «سپاهـی که چون اویی درمیان داشته‌باشد شکست‌نمی‌خورد» وازحضور او آرام‌خاطریافتند.

ذوالحاجب به هماوردی قعقاع آمد که ازاوپرسید: «کیستی؟»

گفت: «من بهمن جاذویه هستم»

قعقاع بانگ بر آورد که ای انتقام ابی‌عبید وسلیط و کشتگان جنگ جسر! و باهم بجنگیدند وقعقاع اورا بکشت.

سپاه قعقاع دسته دسته میرسید وتـا شب در کار آمدن بود وعربان خوشدل شدندگویی دیروز بلیه‌ای ندیده بودند و جنگ از قتل حـاجبی و آمدن دسته‌هـای قعقاع آغاز شده بود وعجمان از آمدن آنها شکسته خاطر شدند .

باز قعقاع بانگ زد وهماورد خواست، دوتن به مقابلهٔ وی آمدند که یکـی پیرزان بود ودیگری بندوان بود، حارث‌بن‌ظبیان بن‌حارث که از طایفهٔ بنی‌تیم‌الات بود به قعقاع پیوست قعقاع با پیرزان مقابل شد و ضربتی بزد و سر او را بینداخت ابن‌طبیان نیز با بندوان مقابل‌نشد وضربتی‌بزد وسرش را بینداخت سواران مسلمان سوی پارسیان رفتند وقعقاع بانگ میزد: «ای‌گروه مسلمانان با شمشیر به‌سراغ آنها روید که مردم وا با شمشیر درومی کنند» عربان همدیگررا دل دادند وحمله بردند و تا شبانگاه جنگ کردند وپارسیان آنروز حادثهٔ دلخواهی نداشتند و مسلمانان بسیار

کس از آنها بکشتند.

دراین روز پارسیان برفیل جنگ نکردند که روز پیش صندوق پیلان شکسته بود وصبحگاهان به ترمیم آن پرداخته بودند وتا روز بعدبرپیلان بالا نرفت.

شعبی گوید: زنی ازطایفهٔ نخع چهار پسر داشت که درقادسیه حضور داشتند به پسران خویش گفت: «اسلام آوردید و دیگرنشدید، هجرت کردید و کار زشتی از شما سرنزد، به‌دیار دور نرفتید وبه‌سختی نیفتادید واینك مادرتان راکه پیری فرتوت است بیاوردید وپیش روی مردم پارسی نهادید، بخدا شما پسران یك مردید چنانکه فرزندان یك زنید، من به‌پدرتان خیانت نکردم ودایی شما را رسوا نکردم، بروید و در آغاز وختم جنگ حاضرباشید»

پسران شتابان برفتند وچون از چشم وی دورشدند دست به‌آسمان برداشت ومی گفت: «خدایا پسران مرا حفظ کن»

گوید : پسران پیش مادر باز آمدند و نیك جنگیده بودند و هیچ کدامشان زخمدار نشده‌بود. پس‌از آن دیدمشان که دوهزار دوهزارسهم می گرفتند وپیش مادر میآوردند و کنار او می‌نهادند و مادر بآنها پس میداد ومیانشان بوضعی شایسته که مورد رضای‌آنها نیز بود تقسیم می کرد .

زیادگوید: درآنروز سه تن از ریاحیان بنی‌یربوع با قعقاع همکاری‌داشتند، و چون یکی از دسته های ده نفری سپاه نمودار میشد قعقاع تکبیر می گفت و مسلمانان تکبیرمی گفتند قعقاع حمله میبرد ومسلمانان نیز حمله می‌بردند . یربوعیان نعیم‌بن‌عمروبن‌عتاب وعتاب‌بن‌نعیم‌بن‌عتاب وعمروبن شبیب‌بن‌ربیاع بودند.

در همین روز فرستادهٔ عمر با چهار اسب وچهار شمشیر بیامد که اگرجنگی رخ داده سعد آنرا میان سخت کوشان سپاه تقسیم کند واوحمال‌بن‌مالك وربیل‌بن عمروبن‌ربیعه، هردوان والبی، وطلیحةبن‌خویلد فقعسی راکه هرسه‌از بنی‌اسدبودند باعاصم‌بن‌عمروتمیمی پیش‌خواند وشمشیرهارا به‌آنهاداد وقعقاع‌بن‌عمرو ویربوعیان

را پیش خواند واسبان را به‌آنها داد که سه تن از بنی‌یربوع سه چهارم اسبان وسه تن ازبنی اسدسه‌چهارم شمشیرها راگرفتند.

سلیم‌بن‌عبدالرحمان سعدی به نقل از پدرش گوید: مرحلهٔ اول پیکار درهمه روزها جنگ وگریز بود. وچون قعقاع بیامدگفت: «ای مـردم چنین کنید که مـن می کنم»وبانگ زد وهماورد خواست که‌ذوالحاجب به هماوردی‌آمد واورا بکشت. آنگاه کسان از هرسو بیامدند وجنگ وضربت زدن‌آغاز شد. عـموزادگان قعـقاع ده تن از پیادگان را سوارشتران جل‌پوشیده کردند که‌برقع بصورت داشت وبوسیله سواران‌حفاظت میشد وبگفت تا شتران را چـون‌فیلان میان دو صف سوی سواران پارسی برانند. به روز اغواث عربان بوسیلهٔ شتران‌چنان کردندکه پارسیان بـروز ارماث با فیلان کرده بودند. شتران ازچیزی‌باك‌نداشت‌واسبان را رم میداد وسواران مسلمان حمله می‌بردند کسان دیگر نیز از اینکار آنها تقلید کردند وبه روز اغواث پارسیان از شتران بیشتر از آن سختی‌وبلیه دیدند که مسلمانان‌بروز ارماث از فیلان دیده بودند.

گوید: یکی از تمیمیان که محافظ شتر سواران بود وسواد نام داشت‌طالب شهادت بود ومدتی بجنگید وکشته نشد و عاقبت وقتی سوی رستم رفت و قصد او داشت در مقابل اوکشته شد.

قاسم‌بن‌سلیم به نقل از پدرش گوید: یکی از مردم پارسی بیامد وبانگ زدو هماورد خواست، علباء بن‌جحش عجلی به مقابلهٔ اورفت و ضربتی بزد و سینـه‌اش بدرید، پارسی‌نیزضربتی زد وامعاء اورا برون ریخت وهردوبیفتادند. پارسی‌هماندم بمرد وعلباء که امعاء وی پراکنده بود وتوان برخاستن نداشت کوشید تاآنرا بجای برد ونتوانست وبه یکی از مسلمانان که براومی گذشت گفت: «فلانی بیا به من کمك کن» و اوامعاء را بجای خود برد و علباشکم خود راگرفت و سوی صف پارسیان دوید و سوی مسلمانان ننگریست وسی ذراع برفت و نزدیك صف پارسیان از پای

درآمد.

قاسم به نقل از پدرش گوید: یکی از پارسیان بیامد و هماورد خواست که اعرف‌بن‌اعلام عقیلی به مقابلهٔ اورفت وخونش بریخت آنگاه یکی دیگربمقابله آمد که اورا نیز بکشت، چند سوار پارسی وی را در میان گرفتند که به‌زمین افتاد و سلاحش از دست برفت که آنرا بگرفتند واعرف خاك به صورت آنهاپاشیدتابه‌صف یاران خود بازگشت.

گوید: درآنروز قعقاع سی‌بار حمله برد وهروقت گروهی از کمکیان‌نمودار میشدند حمله میبرد.

زیاد گوید: قعقاع به روزاغواث سی کس را درسی‌حمله‌بکشت؛ درهرحمله یکی را می کشت که آخرشان بزرگمهر همدانی بود. اعوربن قطیه با شهر براز سیستان مقابل شد وهریك دیگری را بکشت.

ابن‌مخراق گوید: از صبحگاه تا نیمروز، سواران بجنگیدند و چون روز بگشت دوسپاه حمله بردند وجنگ همگانی تا نیمه شب دوام‌داشت.

گوید: وچنان‌بود که شب‌ارماث را ارامش‌نام داده‌بودند و شب اغواث سواد نام‌گرفت، نصف اول آن سواد نامیده شد. بروزاغواث مسلمانان‌پیوسته فیروزبودند وبیش بزرگان پارسی را کشتند سواران قلب پارسیان بحولان آمدند اما پیادگان بجای‌بودند اگرحملهٔ سواران نبود رستم دستگیرشده‌بود.

وچون نیمهٔ شب برفت مسلمانان چون شب ارماث آرام‌گرفتند، از شامگاه‌تا بهنگام‌بازگشت، مسلمانان پیوسته به بانگ بلند نام و نسب خویش را می‌گفتند و چون سعد این را شنید بخفت و به یکی ازکسانی که پیش وی بودندگفت: «اگر کسان پیوسته نام ونسب‌خویش‌گفتند مرا بیدار مکن که بردشمن چیره‌اند و اگر خاموش شدند و پارسیان نام و نسب خویش نگفتند مرا بیدار مکن که با دشمن برابرند اما اگر پارسیان نام ونسب‌گفتند بیدارم کن که‌نشانهٔ خوشی‌نیست.»

وچون نیمهٔ شب برفت مسلمانان چون شب ارماث آرام‌گرفتند، از شامگاه‌تا بهنگام‌بازگشت، مسلمانان پیوسته به بانگ بلند نام و نسب خویش را می‌گفتند و چون سعد این را شنید بخفت و به یکی ازکسانی که پیش وی بودندگفت: «اگر کسان پیوسته نام ونسب‌خویش‌گفتند مرا بیدار مکن که بردشمن چیره‌اند و اگر خاموش شدند و پارسیان نام و نسب خویش نگفتند مرا بیدار مکن که با دشمن برابرند اما اگر پارسیان نام ونسب‌گفتند بیدارم کن که‌نشانهٔ خوشی‌نیست.»

گوید: وچون کار جنگ بالاگرفت ابومحجن که در قصر محبوس و مقید بود بالا رفت واز سعد بخشش خواست اما سعد با اوتندی کرد وپس فرستاد واو پیش سلمی دختر خصفه رفت و گفت: « سلمی! دختر آل خصفه، میتوانی کار نیکی انجام دهی؟ »

گفت: «چه کاری؟ »

گفت: «مرا رها کنی واسب بلقارا به‌من دهی، خدا را متعهدم که‌اگربسلامت ماندم پیش توبازگردم وپای درقیدنهم»

سلمی گفت: «این کار از من ساخته نیست»

ابومحجن همچنان پای در قید برفت وشعری می‌خواند به این مضمون:

«این غم بس که سواران بانیزه هلاك‌شوند»

«ومن اینجا بسته‌باشم‌وقیدبرپای.

«وقتی برخیزم‌آهن مرا بدارد»

«ودرها بروی من بسته باشد»

«مال بسیار ویاران داشتم»

«ومرا رها کردندکه هیچکس را ندارم»

«خدا را متعهدم‌که اگر مرا رهاکنند»

«هرگز ره میخانه نگیرم »

سلمی گفت: «استخاره کردم وبه تعهد تورضا میدهم» و اورا بگشود وگفت : «اسب را به‌تونمی‌دهم» وبجای خود رفت.

ابومحجن اسب را براند وازآن در قصر که مجاور خندق بود برون برد و برآن نشست وبتاخت تا نزدیك میمنه رسید وتکبیرگفت. آنگاه به‌میسرهٔ پارسیان حمله برد ومیان دوصف با نیزه وسلاح خود شیرینکاری میکرد، بقولی اسب‌زین داشت و بگفتهٔ قاسم لخت بود. آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی میسره تاخت و

تکبیر گفت و به میمنهٔ پارسیان حمله برد . آنگاه از پشت صف مسلمانان سوی قلب رفت ودر مقابل مسلمانان جولان داد و بپارسیان حمله برد ومیان دوصف با نیزه و سلاح خویش شیرینکاری میکرد و دشمن را بـه سختی می کوفـت، کسان در کار وی به شگفت بودند که اورا نمی‌شناختند وهنگام‌روز وی را ندیده بودند».

بعضی‌ها گفتند: «از نخستیـن رسیدگان یـاران هاشم است ، یا خود هـاشم است. »

سعد که برو در افـتاده بود واز بالای قـصر مردم را مینگریست میگفت : « بخدا اگر ابومحجن محبوس نبود میگفتم این ابومحجن است واین بلقاست.»

بعضی‌ها گفتند: «خضر درجنگها حضور می‌یابـد وپنداریم که سوار بلقا خضر است .»

بعضی دیگر گفتند: «اگر نبود که فرشتگان جنگ‌نمی کنند میگفتیم،این‌فرشته ایست که بتأیید ماآمده است.» از محجن نامی نبود وبدوتوجه نداشتند که وی را محبوس می‌پنداشتند.

چون نیمه شب درآمد پارسیان از جنگ کناره‌گرفتند ومسلمانان بازگشتند، ابومحجن بیامد واز همان در که رفته بود وارد شد وشب‌وسلاح‌خویش‌وزین اسب‌را بگذاشت ودوپای درقید نهاد وشعری گفت که مضمون‌آن چنین بود:

«ثقفیان دانند واین تفاخر نیست »

«که ما از همه‌شان شمشیروزره بیشتر داریم»

«ووقتی‌آنها ثبات نخواهند»

«بیشتر از همه پایمردی میکنیم»

«من همه جا نمایندهٔ‌آنها هستم»

«واگر ندانند از عریف بپرسید»

«شب قادس مرا نشناختند »

«وجمع برون شدن مرا ندانستند»

«اگر محبوسم بدارند این بلیهٔ من است»

«واگر رهایم کنند مرگ را بحریفان بچشانم»

سلمی بدو گفت: «ای ابومحجن چرا این مرد ترا محبوس کرده است؟»

گفت:« بخدا حبس من بسبب حرامی نبود که خورده‌ام یانوشیده‌ام . درایام جاهلیت میخواره بوده‌ام ومردی شاعرم که شعر برزبانم میرود واحیـانابلب میرسد وبدنام میشوم از اینرومرا محبوس کرده که گفته‌ام :

«وقتی بمیرم»

«مرا پای تاکی بخاك سپار»

«که پس از مرگ ریشه های آن»

«استخوانهایم را سیراب کند»

«در بیابان بخاکم مسپار»

«که بیم دارم پس از مرگ شراب نچشم»

«گور مرا از شراب سیراب کن»

«که من پیوسته دربند آنم»

وچنان بود که سلمی شب‌ارماث وشب آرامش و شب سواد باسعدقهر بود و چون صبح شد پیش وی رفت و آشتی کرد وقصهٔ خویش وابومحجن رابگفت.

سعد ابومحجن را پیش خواند وآزاد کرد وگفت: «برو که ترا به‌سبب‌سخنی که‌گویی، تابه عمل نیاری، مواخذه نمی کنم»

گفت: «بخدا هرگز سخن زشت برزبان نیارم»

روز عماس

ابن‌مخراق‌گوید: به روز سوم صبحگاهان مسلمانان وعجمان به جای‌خویش

بودند، عرصهٔ فیمابین به اندازهٔ یك میل سرخ می‌نمود، دوهزار کس از مسلمانـان کشته وزخمی بود واز عجمان ده هزار کشته وزخمی بود.

سعد گفت: «هر که خواهد شهیدان را غسل دهد وهر که خواهد همچنان‌خون آلود، به خاکشان کند.»

مسلمانان کشتگان خویش را برگرفتند وپشت صف جای دادند وآنها که‌بـه کار کشتگان می‌پرداختند بیامدند وآنها را برای خاك کردن بردند وزخمیان را بـه زنان سپردند. حاجب‌بن‌زید عهده‌دار کار شهیدان بود، زنان‌و کودکان‌مدت دوروز، روز اغواث وروز ارماث، برتپه‌های مشرق‌گور می کندند و دوهزار وپانصد کس از جنگاوران قادسیه را به خاك سپردند.

وچنان بود که حاجب و کسان شهیدان مابین قادسیه وعذیب پای‌نخلی گذشتند که در آن روزگار آنجا به جز آن نخلی نبود وچون زخمیان را به‌آنجا می‌رسانیدند و یکشان بـه هوش بود می‌خواست که او را زیر نـخل بدارنـد تا از سایهٔ آن بیاساید، یکی از زخمیان کـه بجیر نام داشت در سایـهٔ نخل شعری بدین مضمون گفت:

«سلامت باش ای نخل که»

«میان قادس وعذیبی»

«وپهلوی تونخل دیگر نیست»

وتنی چند از زخمیان دیگر اشعاری نزدیك به همین مضمون دربارهٔ این تك نخل دشت گفتند.

زیادگوید: همه شب قعقاع یاران خویش را به جایی که هنگام رسیـدن از آنها جدا شده بود می‌برد وسپس به‌آنهاگفت: «وقتی آفتاب‌بر آید صد تن صدتـن بیایید که چون یك‌گروه از دید شما برون شدگروه دیگر به دنبال‌آن بیاید، اگرهاشم رسید که چه بهتروگرنه امیدوهمت کسان را افزوده‌اید»

وچنان کردند و کس اینرا ندانست.

صبحگاهان مسلمانان به جای خویش بودنـدکه کشتگان را فراهـم آورده بودند وبه حاجب‌بن‌زید سپرده بودند. کشتگان مشرکان میان دوصف بود وبه‌تباهی می‌رفت که آنها به کشتگان خود توجه نداشتند واین از جمله الطـاف خدا بود کـه مسلمانان را به وسیلهٔ آن تایید می کرد.

وقتی آفتاب برآمد قعقاع نگران سواران بود که پدیدار شدند وتکبیر گفت مسلمانان نیز تکبیر گفتند و گفتند: «مدد آمد»

عاصم‌بن‌عمرونیز گفته بود که چنان کنند واز جانب خفان آمدند.

در این هنگام سواران مسلمان پیش رفتند وگروهها به جنبش آمدند وضربت زدن آغاز کردند. مدد پیوسته می‌رسید وهنوز آخرین یاران قعقاع نیامده بودند کـه هاشم در رسید که هفتصدکس همراه داشت وچون کار قعقاع را باوی بگفتند کـه‌در آن دوروز چه کرده بود، اونیز یاران خود را هفتاد هفتاد مرتب کرد و چون آخرین یاران قعقاع بیامدند هاشم باهفتادکس بیامد که قیس‌بن‌هبیرهٔ‌بن‌عبدیغوث‌از آن جمله بود. وی از جنگاوران روزهای پیش نبود، از یمن سوی یرموك رفته بود وهمراه هاشم آمده بود.

هاشم پیش رفت وبه قلبِ سپاه مسلمانان پیوست و تـکبیرگفت مسلمانان‌نیز تکبیر گفتند وصف آراستند.

هاشم‌گفت: « نخستین مرحلهٔ جنگ،جنگ‌وگریزاست وپس ازآن‌تیراندازی است.» این بگفت و کمان خویش را برگرفت وتیری دردل کمان نهاد وزه راکشید واسب‌وی سربلند کرد که‌گوشش‌بدرید. هاشم بخندید وگفت: «چه‌تیراندازی‌زشتی بوداز کسی که‌همه مراقب‌اویند! پنداریدتیرمن‌به کجا می‌رسید؟»

گفتند: «به‌عتیق می‌رسید»

هاشم‌اسب‌راهی کردوتیر رااز کمان‌برداشت، وبازاسب را هی کرد تا به عتیق

رسید، پس از آن‌اسب را هی کرد وصف‌دشمن راشکافت وبه‌جای خویش برگشت، گروههای وی پیوسته می‌رسید.

مشرکان شبانه به اصلاح صندوق فیلان پرداخته بودند و صبحگاه صف آراستند. فیلان بیامد و پیادگان همراه‌آن بود که تنگهارا نبرند، همراه پیادگان سواران بود که پیادگان را حفظ کنند وچون قصدگروهی داشتند فیل وهمراهان‌آنرا سوی‌آن‌گروه می‌راندند که اسبانشان رارم دهند، اما کار فیلان چون روز پیش نبود که فیل وقتی تنها باشد وکس باآن نباشد ترس‌انگیزتر است وچون‌کسان اطراف آن باشندمانوس‌تر است، جنگ چنین بود تاروز بگشت.

روز عماس از اول تابه‌آخر سخت بود وعربان وعجمان به یکسان دچار سختی بودند. هرحادثه‌ای که در میانه می‌رفت مردان پیاپی بانك میزدند. تا به یزدگرد می‌رسید واز سپاهی که پیش وی بود، کمك می‌فرستاد که نیرومی‌گرفتند. به سبب حادثهٔ روز پیش کمکها پیوسته بود واگر لطف خدای نبود که‌آن دوروز به قعقاع چنان الهام کرد وهاشم از راه نرسیده بود مسلمانان به شکست افتاده بودند،

شعبی‌گوید: پس از فتح یرموك وگشودن دمشق هاشم‌بن‌عتبه از شام بیامد، قیس‌بن‌مکشوح مرادی با هفتصد کس همراه وی بود وسعیدبن‌غران همدانی باهفتاد کس از آنها باشتاب دررسید.

مجالدگوید: قیس‌بن‌ابی‌حازم با قعقاع جزومقدمهٔ سپاه هاشم‌بود.

عصمهٔ‌وائلی که در قادسیه حضور داشته بودگوید: هاشم با مردم عراق از شام بیامد، وباگروهی اندك، شتابان پیش افتاد که ابن‌مکشوح از آن جمله‌بود وچون نزدیك قادسیه رسید با سیصد نفر همراه بود. وقتی رسیدند که عربان‌آماده جنگ بودند وبه صفوف‌آنها پیوستند.

شعبی‌گوید: روزسوم‌روزعماس‌بود وهیچیك از ایام‌قادسیه چنان‌نبود وهردو طرف یکسان بودند واز تلفات خویش‌نمی‌نالیدند که‌چندانکه کافران ازمسلمانان

کشته بودند، مسلمانان نیز از کافران کشته بودند.

اسماعیل‌بن‌محمدبن‌سعدگوید: هاشم‌بن‌عتبه به روز عماس به قادسیه رسید. وی همیشه براسب ماده جنگ می کرد وبراسب نرجنگ نمی کرد وچون در صف بایستاد تیری بینداخت که به‌گوش اسب وی خورد و گفت: «چه زشت بود، تصور می کنید اگر این تیر به‌گوش اسبم نخورده بودبه کجا می‌رسید؟»

آنگاه حمله برد وتوقف نکرد تا درصف دشمن فرورفت ودر دل غبار نهان شد.

یاران عمرو گفتند : «منتظر چیستید، به اونخواهید رسید واگر اورا ازدست بدهید چابکسوار مسلمانان از دست رفته است. »این بگفتند وحمله بردند .

مشرکان عمرورا به زمین افکنده بودند وضربت زده بودند و اوشمشیربه دست داشت وضربت می‌زد، اسب وی از پای درآمده بود،وچون عربان حمله آوردند دشمن از اوکناره‌گرفت وچون یاران خود را بدید وپارسیان از او کناره گرفتند، پای اسب یکی از پارسیان را بگرفت، پارسی خواست اسب را براند اما اسب رفتن نتوانست، پارسی متوجه عمروشد وقصد اوکرد ومسلمانان بدیدند و به دور وی ریختند وپارسی از اسب به‌زیر آمد وسوی یاران خویش‌گریخت، عمرو گفت: «لگام اسب را به من دهید.»و چون‌لگام را بدودادند برنشست .

اسودبن‌قیس‌به نقل ازکسانی که در قادسیه حضور داشته بودندگوید: به روز عماس یکی از عجمان بیامد وچون میان دوصف رسید بغرید و بانگ برآورد و هماورد خواست. یکی‌از ما شبرنام ،پسرعلقمه، که مردی‌کوتاه قدو کم‌جثه وبدمنظر بود بیامد وگفت: « ای‌گروه مسلمانان! این مرد انصاف‌آورد اماکس جواب وی نداد وکس به هماوردی وی نرفت بخدا اگر تحقیرم نکنید به هماوردی وی می‌روم»

وچون دید که‌کس مانع وی نیست، شمشیر و سپر خویش را برگرفت و سوی اورفت وچون مرد پارسی اورا بدید بغرید واز اسب فرودآمد واورا به‌زمین زد وبرسینه‌اش نشست که خونش بریزد.عنان اسب‌پارسی به‌کمرش بسته بودوچون شمشیرکشید اسب پس رفت وعنان را بکشید وپارسی را از روی علقمه بینداخت‌و علقمه درآن حال که پارسی به زمین کشیده می‌شد براوجست ویاران وی بانگ برداشتند، علقمه‌گفت: «هرچه می‌خواهید بانگ زنید من از او دست برندارم تا

خونش بریزم وسازوبرگش را بگیرم» واورا بکشت وساز وبرگش بگرفت و پیش سعدآوردکه بدوگفت: «وقتی ظهر شد پیش من آی»

هنگام ظهر سازوبرگ پارسی را پیش سعدآورد واوحمدوثنای‌خدای‌برزبان راندوگفت: «رای من اینست که ساز وبرگ را به او ببخشم که هر که در جنگ ساز وبرگ دشمن را بگیرد ازآن اوست» وعلقمه‌آنرا به دوازده هزار فروخت.

زیادگوید: به روز ارماث وقتی سعد دیدکه فیل گروهها را پراکنده می کند وکار خویش را از سرگرفته، کس پیش ضخم ومسلم ورافع وعشنق و دیگریاران پارسی آنهاکه مسلمان شده بودند فرستادکه بیامدند وازآنهاپرسید: «جای‌حساس‌فیل کجاست؟»

گفتند: «خرطوم و چشمها که وقتی آسیب بیند دیگر کاری از فیل ساخته نیست.»

سعدکس پیش قعقاع وعاصم هردوان پسران عمروفرستادکه‌کار فیل سپیدرا بسازندکه با فیل مانوس بودند و فیل مقابل آنها بود وکس پیش حمال و ربیل فرستادکه‌کار فیل‌سیاه رابسازندکه با فیل‌سیاه مانوس بودندوفیل‌مقابل آنها بود.

قعقاع‌وعاصم دونیزهٔ کوتاه ونرم برگرفتند وبا سواران وپیادگان برفتندوگفتند پیل را در میان‌گیریدکه آنراگیج کنید، خودشان نیز باآنها بودند. حمال و ربیل نیز چنین کردند وچون به نزدیك پیلان رسیدندآنرا در میان‌گرفتند و هریك از پیلان به چپ وراست نگریستن گرفت که می‌خواست حمله‌کند. قعقاع و عاصم درآن حال که فیل به اطراف خویش نگران بود نیزه های خویش را در چشمان فیل سفید فروکردندکه سرخود را پس کشید وسخت بجنبانید وفیلبان را بیفکند و خرطوم بیاویخت که قعقاع ضربتی زد وآنرا بیفکند وفیل به پهلو در افتاد وهمه‌فیل‌سواران راکشتند.

حمال نیز برفت وبربیل گفت: «یکی را انتخاب کن یا خرطوم را بزن و

من به چشمان فیل ضربه می‌زنم ، یا به چشمان ضربه بزن و من خرطوم را می‌زنم.»

ربیل خرطوم را انتخاب کرد . حمال به فیل که به دیدن کسان اطراف خود مشغول بود حمله برد فیلبان فقط از بریدن تنگ فیل نگران بود واین دو تن به پیل پرداختند، حمال با نیزه به چشمان آن زد که به زانودر آمد وبازبرخاست و ربیل ضربتی بزد و خرطوم را بیفکند و فیلبان او را بدید و با تبر بینی و پیشانیش را بشکافت .

شعبی گوید:دوتن از مردم بنی‌اسد به نام ربیل و حمال گفتند : « ای گروه مسلمانان،چه مرگی ازهمه سختتراست.»

گفتند: «اینکه به فیل حمله‌برند»

آنها اسبان خویش را برجهانیدندو چون روی پابلند شد سوی فیل که مقابل آنها بود تاختند ویکیشان به چشمان فیل ضربه زد که از عقب بیفتاد و دیگری خرطوم آنرا بزد، فیلبان باتبرزین‌ضربتی سخت به‌صورت وی‌زداما حمال وربیل‌فیل را از پای درآوردند.

گوید: قعقاع و برادرش نیز به فیلی که مقابلشان بود حمله بردند و چشمان آنراکور کردند وخرطومش را ببریدند که میان دوصف می‌دوید و چون به صف مسلمانان می‌رسید با نیزه به‌آن میزدند و چون به صف مشرکان می‌رسید آنرا پس میراندند.

و هم شعبی در روایت دیگر گوید: در میان فیلان دوفیل بود که فیلان دیگر را تعلیم میداد وبه روز قادسیه آندورا در قلب سپاه پارسیان نهادند و سعد، قعقاع و عاصم تمیمی وحمال وربیل اسدی را سوی آن فرستاد .

دنبالهٔ روایت چون روایت اول است جز اینکه گوید وفیلان زنده بودوچون گراز بانگ میزد. آنگاه فیلی که کور بود بدوید تا در عتیق‌افتاد وفیل دیگر به‌دنبال

آن رفت وصف عجمان را بشکافت وبه دنبال فیل اول از عتیق گذشت. وفیلان با صندوقها که بر آن بود سوی مداین رفت و همه کسان که در صندوقها بودند تلف شدند.

زیادگوید: وقتی فیلان برفت ومسلمانان سوی پارسیان راه یافتند و سایه بگشت، مسلمانان حمله بردند وسواران که آغاز روزجنگیده بودند به حمایت آنها پرداختند وشجاعت نمودند وتا شبانگاه جنگ شمشیر روان بود ودوطرف تلفات مساوی داشتند، زیرا وقتی بافیلان چنان کردند شتران رزه‌دار را به‌گروه کردند که با فیلان بر آمدو آنرا عقب زد.

زیادگوید: وچون شبانگاه رسید و هنگام شب نیز جنگ بود، جنگ بسیار سخت شد ودوطرف پایمردی کردند ومساوی درآمدند واز هردوسو بانگ وغوغا بود و آنرا لیلة الهریر نامیدند که پس از آن در قادسیه هنگام شب جنگ نبود.

عبدالرحمان بن جیش گوید: در لیلة الهریر سعد، طلیحه وعمرورا سوی گداری که زیراردرگاه بود فرستاد که مراقب باشند مبادا دشمن از آنجا بیایدو گفت: «اگر دشمن پیش از شما آنجا رسید مقابل آنها جای گیرید واگر دیدید که از آن خبردار نشده همانجا بمانید تادستورمن بیاید.»

عمربه سعد دستور داده بود که سران اهل ارتداد رابه صد کس نگمارد وچون عمرووطلیحه به‌گدار رسیدندو کس را آنجاندیدندطلیحه گفت: «خوبست از آب بگذریم واز پشت سرعجمان درآییم»

عمرو گفت: «نه، از پایین‌تر عبورمی کنیم»

طلیحه گفت: «آنچه من می گویم برای مردم‌ما سودمندتراست»

عمرو گفت: «مرابه کاری می‌خوانی که تاب آن ندارم»

آنگاه از هم‌جداشدند وطلیخه از ماورای عتیق به‌تنهایی راه اردوگاه گرفت وعمرو با همه کسانی که هردوان همراه برده بودند پایین رفت که‌به دشمن تاختند

وعجمان به‌جنبش آمدند.

سعد که از اختلاف آنها بیمناك بود قیس‌بن‌مکشوح را باهفتادکس به‌دنبالشان فرستاد،قیس از جملهٔ آن سران بود که سالاریشان بر صدکس روانبود اما سعد بـدو گفت: «اگر به‌آنها رسیدی سالارشان هستی»

گوید:قیس سوی آنها رفت وهنگامی به نزدگدار رسید که دشمن به عمرو و یاران وی حمله برده بود و آنها را عقب زد وقیس به نزدیك عمرو رفت و وی را به ملامت‌گرفت وسخنان ناروابه هم‌گفتند ویاران قیس‌گفت: « وی را بر توسالاری داده‌اند»

عمرو خاموش شدوگفت: «کسی را برمن سالاری مـی‌دهند که در جاهلیـت به اندازهٔ یك‌عمر با وی جنگیده‌ام؟» این‌بگفت وسوی‌اردوگاه بازگشت.

طلیحه نیز برفت وچون مقابل بندرسید سه‌بار تکبیرگفت و برفت و پارسیان به طلب وی برآمدند وندانستند از کدام سورفته استو او پاییـن رفت و از کـدار گذشت‌آنگاه سوی اردوگاه بازگشت وپیش سعدآمد وخبر خویش را با وی‌بگفت و این کار برای مشرکان ناخوشایند بود و مسلمانان خـرسند شدند و ندانستند کـه چیست؟

قدامهٔ کاهلی‌گوید:ده برادر از فرزندان کاهل‌بن‌اسد بودند که آنهارابنی‌حرب می‌گفتند ، در لیلةالهریر یـکیشان در نبـردگاه رجز می‌خـواند و یکـی ازآن ده برادر عفاق نام داشت و چون ران مرد رجز خوان قطع شد شعری به این مضمون خواند :

«عفاق‌صبرکن که اینان چابکسوارانند

«صبرکن ویکپای از دست رفته ترانگران‌نکند»

وهمان زوز از این ضربت‌بمرد

حمیدبن‌ابی‌شجارگوید: سعدطلیحه رابه‌کاری فرستاد اما اوکار را رهاکردو

از عتیق گذشت وسوی اردوگاه پارسیان رفت وچون به محل بندرسید سه بار تکبیر گفت وپارسیان بهراسیدند ومسلمانان شگفتی کردند ودست از همدیگر بداشتندتـا بدانند این چیست وعجمان کس برای تحقیق فرستادند ومسلمانان در این باب پرسش کردند وعجمان تعبیه خویش را دیگر کردند وبه صورتی درآوردند که در سه‌روز پیش نبود. مسلمانان همچنان برتعبیهٔخویش بودند وطلیحه می گفت : «کاش همیشه یکی برای آشفته کردن پارسیان وجود داشته باشد»

آنگاه مسعودبن مالك‌اسدی وعاصم‌بن‌عمروتمیمی وابن‌ذی‌البردین‌هلالی‌وابن ذی‌السهمین‌وقیس بن‌هبیره اسدی وکسانی امثال آنـها به مقابله پارسیان رفتنـد و جنگ انداختند وپارسیان فراهم بودند و پروای آنها نداشتند که می‌خواستند حـمله آغازند وصفی پیش فرستادند که دوگوش(؟) داشت وصف دیگر به دنبال‌آن بود و صف دیگر وصف دیگر تا سیزده صف در قلب ودوپهلو کامل شد. وچـون سواران عرب سوی‌آنها رفتند تیرانداختند و تیراندازیشان پارسیان را از سوار شـدن بـاز نداشت. آنگاه‌گروههای پارسیان سوی سواران عرب تاختند .

درآن شب خالدبن‌یعمر تمیمی کشته شد وقعقاع به جایی که از آنجـا تیرسوی خالد انداخته بودند حمله برد وجنگی سخت درگرفت وعربان همچنان باپرچمهای خویش بودند. قعقاع از سعد اجازه نگرفته بود سعدگفت: «خدایا این خطا را براو ببخش واورا یاری کن اگر از من اجازه نخواسته من‌به اواجازه‌دادم.»

مسلمانان بجزگروهی که جنگ انداخته بودند و سوی دشمـن رفته بودنـد همچنان به جای خویش بودند.

سه صف بودند: یك صف پیادگان بودند که نیزه وشمشیر داشتند، یك صف تیراندازان بودند ویك صف سواران بودند که پیش روی پیـادگان جـای داشتند . پهلوی راست وپهلوی چپ سپاه نیز چنین بود

سعدگفت: «کارچنان بود که قعقاع کرد و چون من سه تکبیر گفتم حمله آغاز

کنید» کسان آماده شدند که باگفتهٔ وی همداستان بودند و آسیای جنگ بـرقعقاع و یاران وی می‌گشت.

عمروبن‌مره گوید: قیس‌بن‌هبیره مرادی که روز های پیش در جنگ قادسیـه شرکت نداشته بود به‌کسانی که اطراف وی بودند گفت: «دشمن شما سرحمله دارد ورای، رای سالار سپاه است، نباید سپاهیان حمله برند وپـیادگان همراه نباشند کـه وقتی حمله برند ودشمن براسب پیش آید وپیاده همراه نباشد، راهشان را به‌بندد و پیش رفتن نتوانند، برای حمله آماده شوید و منتظر تکـبیر باشید و یکـجا حمله کنید.»

وچنان بود که تیرهای عجمان به‌صف مسلمانان می‌رسید.

مستنیربن‌یزیدگوید: زیدبن کعب‌نخعی که پرچم قبیلهٔ نخع را به دست‌داشت گفت: «مسلمانان برای حمله آماده شده‌اند، امشب از دیگران سوی خداوجهاد سبق گیریدکه هر که امشب سبق‌گیرد به اندازهٔ آن ثواب یابد. در کار شهادت بادیگـران هم چشمی کنید و دل به مرگ نهید که اگر زندگی را دوست دارید راه زنده ماندن همین است واگر آخرت‌خواهیدن بدان می‌رسید.»

اجلح گوید: اشعث‌بن‌قیس گفت: «ای‌گروه‌عربان! روانیست که این قوم‌ازشما در مقابل مرگ جسورتر باشند و آسانترازجان گذرند. از همسران وفرزندان‌بگذرید وازکشته شدن بیم مکنید که آرزوی کریمان وسرنوشت شهیدان است» این بگفت و از اسب پیاده شد.

عمروبن‌محمدگوید: حنظلة‌بن‌ربیع و سران گروههای ده نـفری‌گفتند: «ای گروه کسان فرودآیید وچنان کنید که مامی کنیم واز مرگ بیم مدارید، که پایمـردی بهترین‌وسیله رهایی ازبیم است»

گوید: طلیحه وغالب وحمال ودلیران همه قبایل سخنانی از اینگونه‌گفتند

نضربن‌سری‌گوید: ضراربن‌خطاب قرشی از اسب فرودآمد وعربان‌دراثنای

تکبیرهای سعد وانتظار تکبیر دیگر سوی پارسیان پیش رفتند وچون تکبیر دوم بگفت عاصم‌بن‌عمروحمله برد و به‌قعقاع‌پیوست .قوم نخع‌نیزحمله‌بردند وهمه‌کسان نافرمانی سعد کردند وجز سران قوم کس در انتظارتکبیر سوم‌نماند وچون‌تکبیرسوم بگفت همگان حمله‌بردند وبه یاران خویش پیوستند وبا پارسیان درآمیختند واز آن پس که نمازعشا کرده بودند جنگ شبانه‌آغاز شد.

ابی‌طیبه‌گوید: درلیلةالهریرهمه عربان حمله کردند و در انتظار سعد نماندند نخستین کس که حمله کرد قعقاع بود که سعدگفت: «خدایا این را براو ببخش و یاریش کن «وباقی‌شب پیوسته‌می‌گفت: «ای‌دریغ‌تمیمان»

سپس‌گفت : « بنظرم کار چنانست‌که این می کند وقتی سه تکبیرگفتم حمله برید. »

آنگاه سعدیك‌تکبیرگفت وبنی‌اسدیان به حمله‌کنان پیوستند.

بدوگفتند: «بنی‌اسدیان حمله بردند»

گفت: «خدایا اینرابرآنها ببخش‌ویاریشان‌کن.» وبقیهٔ شب‌می‌گفت «ای‌دریغ ازبنی‌اسدیان.»

آنگاه‌گفتند: «طایفهٔ نخع حمله بردند »

گفت: «خدایا این را برآنهاببخش ویاریشان‌کن.» و بقیهٔشب می‌گفت: «ای دریغ ازنخع»

پس از آن‌گفتند: «بجیله حمله برد»

گفت: «خدایا این را ببخش ای دریغ ازبجیله»

پس از آن کندیان حمله‌بردند».

گفت: «ای دریغ‌از کنده »

آنگاه سران قوم و کسانی که منتظر تکبیر مانده بودند حمله‌کردند وجنگ سخت تا صبحگاهان دوام داشت واین‌لیلةالهریر بود .

انس‌بن‌جلیس گوید: درلیلةالهریر حضور داشتم وتاصبحگاه صدای برخورد آهن چون چکش آهنگران بود، سخت پایمردی کردند وسعد شبی داشت که هرگز نداشته بود وعربان وعجمان وضعی دیدند که هرگز ندیده بود، خبر از رستم‌وسعد بریده بود وسعد به دعا پرداخت وچون صبح شد عربان دست از جنگ بداشتند و از این بدانست که برترند وغلبه از آنهاست.

محمدبن‌اعور گوید : نخستین چیزی که سعد آنشب شنید و نشان فتح بود ، صدای قعقاع بن‌عمرودبود که در نیمهٔ دوم شب به‌گوش وی رسید که رجزی‌بدین مضمون می‌خواند:

«ما یك‌گروه و بیشتر را بکشتیم»

« چهار وپنج ویك»

« که برترازشیران بودند »

«وچون بمردند خدای خویش را»

« خواندم وسخت بکوشیدم»

ابن‌رفیل گوید: آنشب از اول شب تا صبحگاه جنگیدند، سخن نمی کردند بانگ می‌زدند واین رالیلةالهریرنامیدند. که هریر بانگ باشد.

مصعب‌بن‌سعدگوید: در آن شب سعد، بجادراکه نوخاسته بود سوی صف جنگ فرستادکه فرستاده‌ای نیافت وبدو گفت: «ببین‌وضع آنها چگونه است؟ »

وچون بجاد بازگشت بدو گفت: «پسر کم چه‌دیدی؟ »

گفت: «دیدمشان که بازی می کردند.»

گفت: «یا جدی میکردند.»

عابس‌بن‌جعفر به نقل از پدرش‌گوید : به روز عماس جعفی در میان‌گروهی از عجمان بود که سلاح کامل داشتند، نزدیك آنها شدند وبا شمشیر ضربت زدند و دیدند که شمشیر در آهن کارگر نیست وپس آمدند.»

حمیضه گفت: «چه شد؟»

گفتند: «سلاح در آنها کارگر نیست»

گفت: «باشید تا من به شمانشان بدهم، نگاه کنید.»

آنگاه به یکی از پارسیان حمله برد وپشت وی را با نیزه بشکست‌وبه یاران خود نگریست‌و گفت: «می‌بینید که آنها را می‌شود کشت» وعربان حمله بردند و آنها را سوی صفشان عقب راندند.

شعبی گوید: بخدا در قادسیه از قبیله کنـده بیشتر از هفتصدکس نبود وترك طبری در مقابل آنها بود.

اشعث گفت: «ای‌قوم حمله برید وبا هفتصدکس حمله برد وترك کشته شد.»

شب قادسیه

زیادگوید: شب قادسیه صبحگاه لیلةالهریر بود واز این روزهای جنگ آنرا شب قادسیه نامیده‌اند وچتان بود که کسان خسته بودند و همه شب چشم برهم ننهاده بودند وقعقاع میان سپاه به‌راه افتادو گفت: «سپاهی که اکنون جنگ اندازد پس از ساعتی ظفربیند ساعتی پایمـردی کنـید و حمله بـرید که ظفر نتیجهٔ پایمردی است. پایمردی کنیدوسستی مکنید»

جمعی از سران سپاه براشعث گردآمدند وسوی رستم حمله بردند وصبحدم‌با گروهی که پیش روی وی‌بود درآمیختند.

و چون مردم قبایل این‌بدیدند کسانی میان آنها به‌سخن ایستادند. قیس بن‌عبد یغوث واشعث‌بن‌قیس وعمروبن معدیکرب وابن‌ذی‌السهمین خثعمی وابن‌ذی‌البردین هلالی سخن کردند وگفتند: «مبادا اینان درکار خدا از شماکـوشاتر باشند ومـبادا اینان، یعنی پارسیان، از شما به‌مرگ بی‌اعتناتر ودرجانبازی بی‌باکتر باشنددراین کار سبق گیرید»

گروههای عرب به جمع مقابل خود حمله بردند وباآنها درآمیختند. درمیان قوم ربیعه‌نیز کسانی سخن کردند و گفتند: «شما درگـذشته، پارسیان را بهتر از همه می‌شناخته‌اید ونسبت به‌آنها جسورتر بوده‌اید چرا اکنون از آنچه‌بوده‌اید جسورتر نباشید.»

هنگام نیمروز نخستین کسانی که عقب نشستند هرمزان و پیرزان بودند کـه عقب‌رفتند وباز موضع گرفتند. هنگام نیمروز قلب سپاه پارسیان بشکافت وغباربر آنها ریخت وبادی سخت وزیدن‌گرفت و سایبان رستم از تخت وی کنده شد و در عتیق افتاد واین باد دبور بود وغبار روبه پارسیان داشت. قعقاع و همراهان وی به نزدیك تخت رسیدند وتخت را خالی یافتند که رستم وقتی باد سایبان راکنده بـود ازآنجا به پناه استرانی رفته‌بود که‌آنروز باری‌آورده بود وهمانجا توقف‌کرده بود بود ودر سایهٔ‌یك‌استر وبارآن بود .

هلال‌بن‌علفه باری راکه رستم زیرآن بود بزد وطنابهای‌آنرا ببرید ویکی از لنگه‌ها بررستم افتادکه هلال اورا نمی‌دید واز حضورش خبر نداشت. مهره هـای پشت‌رستم‌شکست‌آنگاه هلال‌ضربتی‌بدوزد که‌بوی‌مشك برخاست ورستم سوی‌عتیق رفت وخود را درآن افکند، هلال به دنبال‌اوجست که درآب فرورفته‌بودوبگرفتش هلال ایستاده بود و پای اورا بگرفت وبیرون‌کشید وبا شمشیر به پیش سراوزد تـا جان داد، آنگاه جثهٔ‌اورا بیاورد وزیر پای استران افکند وروی تخت رفت و بانگ برداشت که رستم کشته شد شما را به خدای کعبه سوی‌من آیید .

کسان به‌دور وی فراهم‌آمدند چندانکه تخت معلوم نبود و او را نمی‌دیدند وتکبیر گفتند وبانگ برداشتند.

در این‌هنگام‌قلب سپاه مشرکان پراکنده شد وهزیمت شدند.

آنگاه جالنوس بربند بایستاد وندا دادکه پارسیان عبورکنند و غبار از میان برخاست. آنهاکه‌به هم بسته بودند شتاب کردند ودرعتیق ریختند ومسلمانان با نیزه

آنها را بزدندو کس از ایشان جان به در نبرد وجمله سی‌هزار کس بودند .

ضرار بن‌خطاب‌در فش کابیان رابگرفت که سی‌هزار درعوض‌ان گرفت. قیمت درفش یك هزار هزار ودویست هزاربود. در نبردگاه ده هزار کس از پارسیان کشته شد بجز آنها که روزهای پیش کشته شده بودند .

عمروبن‌سلمه‌گوید: به روز قادسیه هلال‌بن‌علفه رستم رابکشت.

ابو کعب‌طائی به نقل از پدرش گوید: پیش از لیلةالهریرد وهزاروپانصد کس از مسلمانان کشته شد ودرلیلةالهریروروز قادسیه ششهزار کس از آنها کشته شدکه درخندق روبه‌روی مشرق به‌خاکشان کردند.

زیادگوید: وقتی پارسیان از جای برفتند و میان قدیس وعتیق کس ازآنها نماند و مابین خندق وعتیق از کشته پوشیده بود سعد به زهره فرمان دادکه پارسیان را تعقیب کند واوبانگ زد وپیشتازان را بخواند وقعقاع راگفت دنبال‌آنها رودکه راه پایین گرفته بودند وشرحبیل راگفت به دنبال‌آنها رودکه راه بالاگرفته بودند . خالدبن‌عرفطه راگفت که سازوبرگ کشتگان را برگیرد وشهیدان را به خاك کند.

دوهزار وپانصدتن شهیدان لیلةالهریر وروز قادسیه در اطراف قدیس‌آنسوی عتیق مقابل مشرق مدفون شدند وشهیدان پیش از لیلةالهریر برمشرق دفن شدند.

آنگاه ساز وبرگ واموال فراهم‌آمد و چندان بودکه هرگز مانندآن فراهم نیامده بود وپس ازآن نیز فراهم نیامد.

سعد هلال را پیش خواند وبرای وی دعاکرد وگفت: «رفیقت چه شد؟ »

گفت: «وی را زیراستران افکندم »

گفت: «برواورا بیار»

هلال برفت ورستم را بیاورد

سعدگفت: «برهنه‌اش کن وهرچه خواستی به تنش واگذار »

هلال سازوبرگ وی را برگرفت وچیزی به تنش نگذاشت.

وچون قعقاع وشرحبیل بیامدند هر کدام رابه‌سویی که دیگری رفته‌بود مأمور کرد قعقاع را، بالاگرفت وشرحبیل راه پایین گرفت و تاخراره قادسیه رفتند.

زهرةبن‌حویه به تعقیب پارسیان رفت تا به‌بند رسید که آنرا شکسته بودند تا عربان را از تعاقب بازدارند .

زهره گفت: «بکیر! پیش برو»، و او اسب خود را هی کرد وچنان بود که وی براسب ماده جنگ می کرد و گفت: «اطلال بپر» واسب دست وپا فراهم آورد. آنگاه گفت: «بحق سورهٔ بقره بپر»

زهره نیز که براسب نربود اسب خویش را بجهانید و دیگرسواران نیزاسب بجهانیدند وبه‌آب زدند وسیصد سوار چینن کردند.

زهره به‌سواران دیگر که مانده بودند گفت: « سوی پل روید وبما برسید.» و برفت. کسان سوی پل رفتند وبه دنبال وی آمدند که به پارسیان رسید که جالنوس دنبالهٔ آنها را حفاظت می کرد. زهره باوی درآویخت وضربتی در میانه ردوبدل شد که زهره اورا بکشت وساز و برگش را بگرفت . عربان همه کسانی راکه از خراره تا سلیحین و نجف بودند بکشتند و شبانگاه بازآمدند و شب را در قادسیه به سر کردند .

شقیق گوید: آغاز روز درقادسیه پیروی کردیم وقتی بازآمدیم هنگام نماز بود، مؤذن کشته شده بود و مردم دربارهٔ اذان‌گفتن رقابت کردند چندان که نزدیك بود دست به شمشیر برند. سعد در میانه قرعه زد که به نام یکی افتاد که اذان‌گفت.

گوید : وباز چنان شد وآنهاکه به تعقیب فراریان بالا و پایین قادسیه رفته بودند بیامدند ووقت نماز بود و چون موذن کشته شده بود در کار اذان‌گفتن رقابت کردند و سعد در میانشان قرعه زد و بقیه روز و شب را به سر بردند تا زهره بازگشت .

صبحگاهان همه فراهم بودند و در انتظار کس نبودند، سعد خبر فتح را با

شمار مقتولان پارسی ومقتولان مسلمان بنوشت ویکی از معاریف را با سعدبن‌عمیله فزاری سوی عمر فرستاد.

ابن‌رفیل به نقل از پدرش گوید: سعد مرا خواست و فرستاد که کشتگـان را ببینم وسران را برای اونام ببرم، بازگشتم وبه‌اوخبر دادم. اما رستم را در جای‌خود ندیده بودم. سعدکس فرستاد ویکی از مردم تیم راکه هلال نام داشت پیش خواندو گفت: «مگر نگفتی که رستم راکشته‌ای؟»

گفت، «چرا»

گفت: «پس اورا چه کردی؟»

گفت: «زیر پای استران افکندم»

گفت: «اورا چگونه کشتی؟»

هلال‌طرز کشتن رستم را به سعد خبر داد تاآنجاکه‌گفت: «به پیش‌سروبینی‌او ضربت زدم»

گفت، «اورا بیار»

گوید: «وچون جثهٔ رستم را بیاورد ساز وبرگ را بدوبخشید.»

و چنان بود که وقتی در آب میافتاده بود خویشتن را سبك کرده بـود و سازو برگ رابه هفتاد هزارفروخت. اگر کلاه رستم را به‌دست‌آورده بود قیمت‌آن‌یکصد هزار بود.

گوید: تنی چند از عبادیان پیش سعدآمدند و گفتند: «ای امیر پیکر رستم را بر در قصر تودیدیم که سر دیگری برآن بود و از ضربت در هم‌کوفته بود» وسعد بخندید.

زیادگوید: دیلمیان وسران‌پادگانها کـه دعوت مسلمانان را پذیـرفته بودند و بی‌آنکه مسلمان باشند به‌کمك‌آنها جنگیده بودندگفتند: «برادران ماکه ازآغاز کار به‌مسلماني‌گرویدند بهتر و صایب‌تر از ما بودند بخدا پارسیان پس از رستم توفیـق

نیابند جز آنها که مسلمان شوند» ومسلمان شدند.

آنگاه کودکان اردو بیامدند وقمقمهٔ‌چرمین همراه‌داشتند وبه‌مسلمانانی که‌رمقی داشتند آب می‌دادند ومشرکانی راکه رمقی داشتند می کشتند وشبانگاه از عذیب سرازیر شدند.

گوید: زهره به تعقیب جالنوس رفت وقعقاع وبرادرش شرحبیل به تعقیب آنهاکه راه بالا یا راه پایین گرفته بودند رفتند ودر دهکده‌ها وبیشه‌هاو کنارنهرها آنها را بکشتند و بازگشتند وهنگام نماز ظهر رسیدند و سعد به‌کسان خوشباش گفت وهر طایفه را ثناگفت وبه نیکی یادکرد.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: زهره برفت ومیان خراره‌وسلیحین به جالنوس رسید که یکی از شاهان پارسی بود وطوق ودودست بندودوگوشوار داشت واسبش وامانده بود وخونش بریخت.

گوید: بخدا زهره درآنروز براسبی بود که عنان‌آن طنابی بافته بود چون افسار و تنگ‌آن نیز موی بافته بود و ساز و برگ جالنوس را پیش سعد آورد و اسیرانی که به نزد سعد بودند آنرا خناختند وگفتند: «این ساز وبرگ جالنوس است.»

سعدگفت: «آیاکسی درکشتن وی با تو کمك کرد؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی؟»

گفت: «خدا»

وسعد سازوبرگ را بدوداد.

ابراهیم‌گوید: سعد سازوبرگ را برای زهره زیاد دانست وعمردراین‌باره‌باو نوشت که من گفته‌ام هرکه کسی را بکشد سازوبرگش غنیمت اوست‌وسعدسازوبرگ را به وی داد که به‌هفتاد هزار فروخت.

شعبی گوید: زهره به جالنوس رسید وبدوحمله برد وتیر انداخت که به هدف رسید وچون روبه‌روشدند ضربتی زد واورا از پای درآورد.

زهره آنروز موهای بافته داشت. وی در جاهلیت اعتباری یافته بود ودراسلام سخت کوشا بود وسابقهٔ نکوداشت. درآنوقت جوان بود وآنچه را جالنوس بتن داشت بپوشید که هفتاد و چند هزار میارزید وچون پیش سعد آمد«سازوبرگ را از اوبگرفت وگفت : «چرا منتظر اجازهٔ من نماندی؟» وبه عمر نامه‌نوشت وعمر به سعد نوشت: «بازهره چنین می کنی که چنان شجاعت نمود وهنوز جنگ‌در پیش‌داری که می‌خواهی شاخش را بشکنی وقلبش را تباه کنی، سازوبرگ وی را بده وهنگام‌عطا ازکسان دیگر پانصد بیشتر به اوبده»

عصمه‌گوید: عمر به سعد نوشت: «من زهره را بهتر از تومی‌شناسم زهره چیزی از سازوبرگی راکه‌گرفته نهان نکرده اگرآنکه‌دربارهٔاوسعایت کرد دروغگو باشد خداوی را با دوطوق دربازوان دچار یکی چون زهره کند. من گفته‌ام هرکه مردی را بکشد، ساز وبرگ وی از آن او باشد.»

سعدساز وبرگ رابه زهره دادکه‌آنرا به هفتاد هزار بفروخت.

عامرگوید : آنهاکه در روز قادسیه سخت کوشیده بودند و از عطای عادی پانصد بیشترگرفتند بیست وپنج کس بودندکه زهره وعصمه ضبی‌و کلج ازآنجمله بودند وجنگاوران ایام پیش سه‌هزارگرفتندکه از اهل قادسیه برتربودند .

یزیدضخم‌گوید: به‌عمر گفتند: «چه شوداگر اهل قادسیه رانیز چون‌جنگاوران ایام پیش عطادهی؟ »

گفت: «کسانی راکه درآن روزها نبوده‌اند به‌آنها ملحق نمی کنم»

گوید: وهم دربارهٔ اهل‌قادسیه به‌عمر گفتند: «چه‌شود اگرکسانی راکه خانه و دیارشان دوربوده برکسانی‌که نزدیك خانهٔ خویش جنگیده‌اند امتیاز دهی؟»

گفت: چگونه‌آنها را به‌سبب دوری دیارشان برجماعت نزدیك‌که به دشمن

پیوسته بودند امتیاز دهم؟آنها رابرابر نهادم که خواستم به‌نیکی گرایند چرامهاجران با انصاریان که نزدیك خانهٔ خویش می‌جنگیدند چنین نکردند؟»

سعیدبن مرزبان گوید: وقتی رستم از جای برفت براستری نشست وچون هلال‌به وی نزدیك‌شد نیری بینداخت که‌به‌پایش‌خورد وابرابر کاب‌دوخت که‌گفت: «بپایه»[1]

آنگاه هلال به وی نزدیك شد ورستم فرودآمد وزیر استر رفت وچون هلال بدودست نیافت ریسمان را برید که بار براوافتادآنگاه فرودآمد وسرش را درهم کوفت.

شقیق‌گوید: به روز قادسیه که یکباره به عجمان حمله بردیم خدا هزیمتشان کرد وچنان شد که من به یکی از چابکسواران پارسی اشاره کردم که با سلاح‌کامل سوی من آمدو گردنش بزدم وساز وبرگش را بگرفتم.

سعیدبن‌مرزبان‌گوید: درآنروز پارسیان پس‌ازهزیمت چنان شدند که‌هزیمت شدگان می‌شده‌اند، کشته شدند وکار بدانجا رسید که یکی از مسلمانان یکیشان را پیش می‌خواند که می آمد وجلوروی اومی‌ایستاد که‌گردنش را میزد وچنان میشد که وی را باسلاح خودش می کشت وچنان می‌شد که دومرد بودند ومی گفت یکی رفیقش را بکشد واین بسیار بود.

یونس‌بن‌ابی اسحاق‌گوید: سلمان بن‌ربیعهٔ باهلی‌گروهی از عجمان را دید که زیر پرچم خویش بودند که‌آنرا به زمین کوفته بودند وگفته بودند از اینجا نرویم تا بمیریم و حمله برد و همه‌کسانی راکه زیر پرچم بودند بکشت وساز وبرگشان را بگرفت.

گوید: سلمان به روز قادسیه یکه سوار مسلمانان بود واز جمله‌کسانی بود که پس از هزیمت پارسیان برآنها که پایمردی می کردند حمله برد. یکی دیگر

۱ــ در متن‌کلمه پارسی است ونسخه بدل چنین است:«بیایه»

گوید: پس از آن سعد، قعقاع وشرحبیل را به دنبال فراریانی فرستاد که راه عبدالرحمان بن‌ربیعهٔ ذوالنور بود که برگروهی از پارسیان که‌برضد مسلمانان‌فراهم بودند حمله برد وبا سواران خویش در همشان کوفت.

شعبی گوید: سلمان بندهای کسان را بهتر از آن میشناخت که سلاح بندهای حیوان کشتنی را می‌شناسد. جایی که اکنون زندان است خانهٔعبدالرحمان‌بن‌ربیعه بود وجایی که میان‌آن وخانهٔ مختار است خانهٔسلمان بود واشعث‌بن‌قیس‌محوطه‌ای راکه جلوان بود واکنون در خانهٔ مختار افتاده به تیول خواست که باو دادند و سلمان بدو گفت: «ای اشعث، نسبت به من سخت جسور شده‌ای، بخدا اگر زمین را بگیری ترابه‌شمشیر می‌زنم، ببین از توچه میماند؟» واشعث از زمین چشم‌پوشید ومتعرض آن نشد.

طلحه‌گوید: پس از هزیمت،سی‌وچندگروه پایمردی کردند وتن بمرگ‌دادند واز فرار شرم داشتند وخدایشان نابود کرد که سی و چندکس از سران مسلمانان به‌آنها پرداختند ودنبال فراریان نرفتند. سلمان بن‌ربیعه به‌گروهی پرداخت و عبدالرحمن‌بن‌ربیعهٔ ذوالنور به‌گروه دیگر پرداخت وکسانی از سران مسلمانان به گروههای دیگر پرداختند.

جنگ این‌گروهها به دوصورت بود، بعضی تاب نیاوردند وگریزان شدندو بعضی دیگر پایمردی کردند تاکشته شدند.

از جمله سران فراری این‌گروهها هرمزان بودکه در مقابل عطار بود واهو که در مقابل حنظلة‌بن‌ربیع کاتب پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم بود وزادبن‌بهیش که در مقابل عاصم‌بن‌عمروبود وقارن که در مقابل قعقاع‌بن‌عمروبود.

گوید: از جمله کسانی که دل به مرگ داده بودند شهریار پسر کنارا بود که در مقابل سلمان بود وپسر هربذ که در مقابل عبدالرحمان بود وفرخان اهوازی که‌در مقابل‌بسربن‌ابی‌رهم جهنی‌بود وخسروشنوم همدانی که درمقابل ابن‌هذیل کاهلی‌بود.

بالا وزیر گرفته بودند وزهرةبن‌حویه را به تعقیب جالنوس فرستاد.

ابوجعفر طبری گوید: حدیث ابن‌اسحاق چنین است که گوید: مثنی بن‌حارثه بمرد وسعدبن‌ابی‌وقاص سلمی دختر خصفه را که‌زن وی بوده بود، به زنی گرفت و این بسال‌چهاردهم هجرت‌بود. آن سال عمربن‌خطاب سالار حج‌بود.

گوید: درهمین‌سال ابوعبیدةبن‌جراح وارد دمشق‌شد وزمستان را آنجاگذرانید. در تابستان هرقل بارو میان به‌انطاکیه‌آمد و ازمستعربان ازقبیلهٔ لخم وجذام وبلقین وبلی وعامله و قبائل قضاعه وغسان، بسیار کس‌با وی‌بود واز مردم ارمینیه نیز بسیار کس بود.

هرقل در انطاکیه بماند وصقلار راکه ازخواجگان بود بفرستاد بایکصدهزار کس که دوازده هزار کس از مردم ارمینیه بودند و سالارشان جرجه بود و دوازده هزار کس از مستعربان از غسان وقبایل قضاعه که سالارشان جبلةبن‌ایهم غسانی بودو بقیه از رومیان بودند وصقلار خواجهٔ هرقل سالار همگان بود.

گوید: مسلمانان با بیست‌وچهار هزار کس که سالارشان ابوعبیده جراح بود برون شدند ودر رجب سال‌پانزدهم دریرموك‌تلاقی شد وجنگی سخت‌شد که‌رومیان به اردوگاه مسلمانان درآمدند و کسانی از زنان قریش به‌وقت درآمدن رومیان به اردوگاه مسلمانان شمشیر گرفتند ومردانه جنگیدند که ام‌حکیم دختر حارث بن‌هشام ازآنجمله بود.

گوید: وچنان بود که وقتی مسلمانان به مقابلهٔ رومیان می‌رفتند کسانی از قبیلهٔ لخم وجذام به‌آنها پیوسته بودند وچون شدت جنگ را بدیدندگریزان‌شدندو به دهکده‌های نزدیك رفتند ومسلمانان را رها کردند.

عروةبن‌زبیر گوید: یکی از مسلمانان دربارهٔ رفتار مردم لخم وجذام شعری گفت بدین مضمون:

« مردم‌لخم وجذام در کار گریز بودند»

«وما ورومیان در مرج به‌کشاکش بودیم»

«اگر پس از این بیایند با آنها کاری نداریم»

عبدالله‌بن‌زبیر گوید : به سال یرموك با پدرم بودم و چون مسلمانان آرایش جنگ گرفتند، زبیر زره پوشید وبراسب نشست وبه دو تن از غلامان خویش گفت : «عبدالله را پیش بار نگهدارید که نوسال است»

گوید: پس از آن برفت وبه سپاه پیوست و چون مسلمانان ورومیان جنگ انداختند جمعی را دیدم که بر تپه‌ای ایستاده بودند وجنگ نمی کردند. من اسبی را که زبیر پیش بارنهاده بود بگرفتم وبرنشستم وسوی آن جمع رفتم وبا آنهاایستادم وبا خودگفتم: «ببینم چه می کنند» ودیدم که ابوسفیان‌بن‌حرب با تنی چند از پیران قریش از مهاجران فتح مکه ایستاده بودند وجنگ نمی کردند و چون مرا دیدند که نوسال بودم به من توجه نکردند.

گوید: «بخدا چنان بود که وقتی مسلمانان عقب می‌رفتندو کار رومیان بهتر میشد می گفتند: «زردها، بیشتر، بیشتر» وچون رومیان عقب‌می‌رفتند ومسلمانان‌تفوق می‌یافتند می گفتند: «ای دریغ‌از زردها» .

ومن ازگفتار آنها در شگفت بودم وچون خداوند رومیان راهزیمت کردوزبیر باز آمد قصهٔ آن جمع را باوی‌بگفتم که خندید وگفت: «خدایشان بکشد که ازکینه دست برنمی‌دارند، اگر رومیان برماغلبه یابند به‌آنها چه می‌رسد؟ ماکه‌برای آنها از رومیان بهتریم»

ابن‌اسحاق‌گوید: آنگاه خدای تبارك وتعالی نصرت آورد ورومیان وسپاهی که هرقل فراهم‌آورده بود هزیمت شدند و از سپاه روم از مردم ارمینیه و مستعربان هفتادهزار کس کشته‌شد وخدا صقلاروباهان‌را که‌هرقل‌همراه وی‌فرستاده‌بود بکشت.

وچون هرقل ماجرا را بشنید کس فرستادکه مردان جنگی ومردم ملطیه را

پیش وی آوردند وبگفت تا شهر راآتش زدند.

گوید: درجنگ یرموك از مسلمانان از طایفهٔ بنی امیه،عمروبن‌سعیدبن‌عاص وابان‌بن‌سعیدبن‌عاص‌واز بنی مخزوم،عبدالله‌بن‌سفیان بن‌عبدالاسد وازبنی‌سهم،سعید بن‌حارث بن‌قیس کشته شدند.

گوید: درآخر سال پانزدهم هجرت ، خداوند در عـراق رستم را بکشت و سپاهیان یرموك پس از فراغت از جنگ آنجا به کمك سعد در قادسیه پیکار کردند .

وچنان بود که وقتی زمستان برفت سعد از شراف سوی قادسیـه روان شد و رستم خبر یافت وبه‌آهنگ وی برون شد وچون سعـد از حرکت وی خـبردار شد توقف کرد و به عمرنامه نوشت و کمك خواست، عمر مغیرةبن‌شعبهٔ ثقفی را باچهار صدکس از مدینه سوی وی فرستاد، قیس بن‌مکشوح مرادی را نیز با هفتصدکس فرستاد وبه ابوعبیده نوشت که هزارکس از مردان خویش را به کمك سعدبن‌ابی‌وقاص سالار عراق فرست وابوعبیده چنان کرد وعیاض بن‌غنم فـهری را سالارآن گروه کرد.

گوید: آن سال که سال پانزدهم بود، عمربن خطاب با سالارحج بود و چنان بود که کسری در قصربنی‌مقاتل پادگانی داشت که نعمان بن‌قبـیصه سالارشان بـود. نعمان پسرحیه‌طایی وپسر عموی قبیصةبن‌ایاس‌طایی فرمانروای‌حیره،در قصرخویش بود وچون از سعدبن‌ابی‌وقاص خبر یافت از عبدالله‌بن‌سنان اسدی صدا وی‌دربارهٔ وی پرسید که‌گفت: «یکی از مردم قریش است.»

نعمان‌گفت: «بخدا اگر قرشی باشد چیزی نیست بخدابا اوجنگ می کنم که قرشیان بندگان‌کسی هستندکه غالب شود، بخدا از محافظ‌حمایت نکنندوبی‌محافظ از دیار خویش بیرون نشوند.»

عبدالله بن‌سنان از این سخـن خشمگین شد وصـبرکرد تـا وقـتی بخفت براودرآمد و نیزه را به پشتش فروکرد واورا بکشت آنگاه پیش‌سعد رفت‌ومسلمان

شد.

گوید: وچون مغیرةبن‌شعبه وقیس‌بن‌مکشوح با همراهان خویش به‌سعدبن ابی‌وقاص پیوستند، سوی رستم روان شد ودر قادس‌که دهکده‌ای مجاور عذیب بود فرودآمد ومردم، آنجا مقام‌گرفتند وسعد در قصر عذیب جاگرفت ورستم باسپاه پارسیان در قادسیه فرودآمد. سپاه وی چنان‌که در دیوان وی به شمار آمده بجز تبعه وغلامان شصت هزار کس بود. میان رستم وسپاه مسلمانان عتیق، پل قادسیه، فاصله بود.

وچنان بود که سعد در منزل خویش بیمار بود و قرحه‌ای سخت داشت و ابومحجن بن‌حبیب ثقفی در قصر وی محبوس بود که به سبب شرابخواری او را حبس کرده بود.

وچون رستم بیامد کس فرستاد که مردی هوشیار را پیش من فرستید که باوی سخن کنم که مغیرةبن‌شعبه را سوی او فرستادند. مغیره که موهای خود را به چهار دشته تابیده بود وپشت سروبالای‌گوش افکنده بود و بردی به تن داشت برفت تا پیش رستم که‌آنسوی پل عتیق‌در سمت عراق جای داشت ومسلمانان برسوی‌دیگر درسمت حجاز میان قادسیه وعذیب بودند.

رستم با مغیره سخن کرد وگفت : « شما عربان مردمی تیره روز و مستمند بودید که به‌بازرگانی یا مزدوری یا سفرپیش مامی آمدید واز غذای مامی‌خوردیدواز آبمان‌می‌نوشیدید ودر سایه های مامی آرمیدید وبرفتید و یاران خویش را خواندید وآنها را نیز بیاوردید، مثال شما چون مردی است که باغ انگوری داشت و شغالی در آن دیدوبا خودگفت یك شغال چیزی نیست اما شغال برفت و شغالان را به باغ خواند وچون فراهم‌آمدند صاحب باغ بیامد وسوراخی راکه شغالان از آن‌آمده بودند بگرفت وهمه را بکشت.

« می‌دانیم که مستمندی شما عربان را به این کار واداشته، امسال بر گردید

که ما را از آبادانی دیارمان ومقابلهٔ دشمنانمان بـازداشته‌اید وما شترانتـان راگندم وخرما بار می کنیم وجامه به شما می‌دهیم، از دیار ما بـروید که خدایتـان بسلامت دارد.»

مغیره گفت: «چنانکه گفتی مستمند بودیم وبدتر از این بودیم، مرفه‌ترین مـا آنکس بود که پسر عموی خویش را می کشت ومال وی رامی گرفت و می‌خـورد، مرداروخون واستخوان می‌خوردیم، چنین بودیم تا خدا پیغمبری میان‌مابرانگیخت و کتاب‌بدوفرستادکه‌مارا سوی خدا ودین وی خواند، یکی تصدیق او کردودیگری تکذیب او کردو آنکه تصدیق کرده بود باآنکه تکذیب کرده بود بجنگید تا همه از روی یقین یا به ضرورت به دین وی‌گرویدیم کـه معلوم شد که وی صادق اسـت و فرستادهٔ خداست واوبه ما فرمان داد که با مخالفان خود بجنگیم و به مـاگفت کـه هر کس از مابردین وی بمیرد به بهشت می‌رود وهر که بماند بملك می‌رسد و بـر مخالف خویش غلبه می‌یابد. ما ترادعوت می کنیم که به خدا وپیمبر اوایمان بیاری وبه دین مادر آیی، اگر چنین کنی دیارت از آن تست و کس جزبه رضای تووارد آن نشود وباید زکات وخمس بدهی واگر نپذیری باید جزیه بدهی واگر نپذیری با تو می‌جنگیم تاخدامیان ما وتوداوری کند.»

رستم گفت: «گمان نداشتم‌در عمرخویش از شما عربان چنین‌سخنانی‌بشنوم، فرداکارتان را یکسره می کنم و همه‌تان را می کشم.»

آنگاه بگفت تا برعتیق بندزدند وهمه‌شب تاصبحگاه باعلف و خاك ونی،بند می‌زدند وراه آماده شد.

گوید: مسلمانان‌آرایش جنگ گرفتند، سعد سالاری قوم‌را به خالدبن‌عرفطه هم پیمان بنی‌امیه سپرد، میمنهٔ سپاه را به جریربن عبدالله‌بجلی داد و میسره را بـه قیس‌بن‌مکشوح سپرد. آنگاه رستم حمله‌آورد و مسلمانان نیز حمله بردند. بیشتـر آنها جزجل‌بارها، سپری نداشتند که چوب بدان بسته بودند و سپر محافـظ خویش

کرده بودند وغالب سرپوش آنها طناب بارها بود که هر کس طناب بار خود را بـه سر می‌پیچید تا آنرا محفوظ دارد، پارسیان آهن پوش وقباپوش بودند وجنگی سخت کردند. سعد در قصر بود وجنگ را مـی‌نگریست وسلـمه دختر خصفه کـه از آن پیش زن مثنی بن حارثه بوده بود با وی بود وچون سپاهیان به جولان آمدند گفت: «ای دریغ از مثنی که امروز مثنی ندارم.» وسعد سیلی برچهرهٔ اوزد.

سلمی گفت: «این کار را از روی غیرت وترس کردی»

وچون ابومحجن که در قصر عذیب بود حرکت وجولان سپاه را بدید، بـا زبراء کنیز سعد که به نزد وی محبوس بود گفت: «ای زبراء! مـرا رها کـن وبه قید سوگند خدا تعهد می کنم که اگر کشته نشدم بازگردم که بند آهنین به‌پای من نهی.»

زبراء وی‌را رها کرد وبلقا اسب‌سعدرا بدوداد، ابومحجن به دشمن حمله برد سعد از بالای حصار می‌نگریست واسب خویش را می‌شناخت ونمی‌شناخت.

وقتی جنگ به سر رفت وخدا جمع پارسیان را هزیمت کرد،ابومحجن‌پیش زبراء بازگشت وپای خویش را دربندوی کرد وچون سعد از بالای حصاربیامداسب خویش را دید که عرق کرده بود وبدانست که‌سوار آن شده‌اند واز زبراء پرسید واو قصهٔ ابومحجن را بگفت وسعد آزادش کرد.

محمدبن‌اسحاق گوید: عمروبن معدیکرب با مسلمانان در قادسیه بود.

اسودنخعی گوید: در قادسیه حضور داشتم و دیدم که نوجوانی از مردم نخع شصت تا هشتادتن از فرزندان آزادگان را پیش می‌راند وگفتم: «خداوند فرزندان آزادگان را زبون کرد.»

قیس‌بن‌ابی‌حازم بجلی که در قادسیه با مسلمانان بودگوید: درجنگ قادسیه یکی از ثقفیان با ما بود واز دین بگشت وپیش پارسیان رفت وبه‌آنها گفت که محل مقاومت عربان جایی است که بجیله آنجاست.

گوید: ما یك چهارم سپاه بودیم وشانزده فیـل سوی ما فرستادند و دوفیـل

سوی باقی سپاه فرستادند وخار آهنین زیر پای اسبان ما می‌ریختند و تیر سوی ما می‌انداختند چندان که گفتی باران است واسبان خویش را به هم بسته بودند که فرار نکنند.

گوید: عمروبن معدیکرب به ما می‌گذشت و می‌گفت: «ای گروه مهاجران، شیران باشید که هر که نیك بکوشد شیر باشد و پارسی چون نیزهٔ خویش‌را بیندازد بزباشد.»

گوید: یکی از چابکسواران پارسی بود که تیرش خطا نمی‌کرد به عمرو گفتیم: «ای ابوثور، این سوار را دفع کن که تیروی‌خطا نمی‌کند.» عمرو سوی او رفت وپارسی تیری بزد که به کمان وی خورد وعمرو حمله برد و با وی درآویخت وخونش بریخت ودوطوق ویك کمربند طلا ویك قبای دیبا ازاوبگرفت.

گوید: آنگاه خدا رستم را بکشت واردوگاه وی را باهرچه در آن بودغنیمت مسلمانان کرد. مسلمانان شش‌یا هفت هزار کس بودند. آنکه رستم را بکشت‌هلال ابن‌علفهٔ تمیمی‌بود که وی را بدید وسوی اورفت ودرآن‌حال که به تعقیب رستم‌بود تیری بینداخت که به پای اوخورد وپایش را به‌رکاب زین دوخت ورستم به پارسی می‌گفت« بپایه» یعنی چنین که‌آمد یا چنین که هستی.

آنگاه هلال‌بن‌علفه به رستم حمله برد وخونش بریخت و سرش را ببرید و بیاویخت وپارسیان عقب نشستند ومسلمانان به تعقیبشان رفتند وازآنها همی‌کشتند. وچون پارسیان به خراره رسیدند فرودآمدند وشراب نوشیدند وغذاخوردند، آنگاه برون‌آمدند و در عجب بودند که تیرهایشان در عربان‌کارگر نبود. جالنوس بیامد و کره‌ای برداشتند که اوتیری زد وآنرا سوراخ کرد و درآنجا بودند که سواران مسلمان در رسیدند وزهرة‌بن‌حویه تمیمی به جالنوس حمله برد و او را بکشت و پارسیان هزیمت شدند وسوی دیرقره وآن سوی دیر رفتند وسعد با مسلمانان بیامد ومقابل پارسیانی که‌آنجا بودند موضع گرفت، درآنجا عیاض‌بن‌غنم با کمکیان شام

که یکهزار بودند در رسید وسعد از غنایم قادسیه به او و همراهانش سهم داد . سعد از دمل خویش دردمی کشید وجریر بن‌عبدالله شعری گفت بدین‌مضمون:

«من جریرم و کنیهٔ ابوعمرودارم»

«سعد درقصربود که خدا فیروزی داد»

ونیز یکی از مسلمانان شعری به این مضمون‌گفت:

«جنگیدیم تا خدا فیروزی داد»

«وسعد در قادسیه به در قصر پناه برده بود »

« از جنگ‌آمدیم وبسیار زنان بیوه شده بودند»

« اما درمیان زنان سعد کس بیوه نبود»

گوید: وچون این سخنان به سعد رسید به نزد کسان‌آمد وعذرخویش‌بگفت ودملهایی راکه درران و کفل خویش داشت به‌آنها بنمود ومسلمانان وی را معذور داشتند، که سعد ترسو نبود. سعد به‌جواب‌گفتهٔ جریر شعری به این مضمون‌گفت:

«دربارهٔ بجیله‌آرزوئی‌ندارم»

«جز اینکه به‌روز شمار پاداش یابند»

« که سوارانشان با سواران روبه روشدند »

«وسواران پیکار کردند»

«وفیلان به نبردگاهشان‌آمـد»

« که‌گویی به رونق شتران تندرو بود»

پس از آن پارسیان از دیرقره سوی مداین‌گریختند و آهنگ نهاوند داشتند طلاونقره ودیباوپرند وحریر وسلاح وجامه‌های کسری و دختران وی را بیـردند و جز این هرچه بود به جا نهادند وسعدکسان از مسلمانـان به تعـقیب‌آنـها فرستاد : خالدبن‌عرفطه هم‌پیمان بنی‌امیه را روانه‌کرد، عیاض‌بن‌غنم ویاران وی راهمراه‌خالد کرد، هاشم بن‌عتبةبن‌ابی‌وقاص را پیشدار سپاه وی‌کرد، جریربن‌عبدالله بجلی را

به‌میمنه گماشت وزهرة‌بن‌حویهٔ تمیمی را به میسره گماشت خودسعد به‌سبب دردی که داشت بجاماند و چون درد وی برفت با بقیهٔ مسلمانان به دنبال آن گروه روان شد و دربهرسیر نرسیده به دجله به‌آنها رسید وچون برساحل دجله اردو زدند و بارنهادند به جستجوی گدار بودند اما نیافتند تاکافری از مردم مداین پیش سعد آمد و گفت : «راهی به شما می‌نمایم که پیش از آنکه پارسیان چندان راهی‌طی کرده باشند به‌آنها برسید» وآنها را ازگداری نزدیك قطربل ببرد. نخستین کس که به‌گدار زد هاشم‌بن عتبه بود که به‌پای رفت وچون عبور کرد سوارانش به دنبال وی رفتند. آنگاه خالد ابن‌عرقطه با سواران خود عبور کرد پس از آن عیاض بن‌غنم با سواران خود عبور کرد. پس از آن‌جماعت پیاپی بیامدند وبه‌گدار زدند وعبور کردند. گویند: پس از آن کس این گدار را پیدا نکرد.

آنگاه برفتند تابه سیاهچال ساباط رسیدند وبیم کردند کمین دشمن آنجاباشد وبه تردید افتادند وبیمناك شدند ونخستین کس که با سپاه خویش به‌آنجا در آمد هاشم‌بن‌عتبه بود وچون گذشت شمشیر خود را برای مسلمانان تکان داد و بدانستند که چیزی که مایهٔ ترس باشد اینجا نیست وخالدبن‌عرفطه آنها را عبور داد.

آنگاه سعد به مسلمانان پیوست وبه جلولا رسیدند که جماعتی از پارسیان آنجا بودند وجنگ جلولا رخ داد که خدا پارسیان را هزیمت کرد ومسلمانان بیش از آنچه در قادسیه گرفته بودند، غنیمت به دست آوردند ویکی از دختران کسری و به قولی دختر پسر اوبنام منجانه کشته شد ویکی از شاعران مسلمان شعری بدین مضمون گفت :

«چه بسیار کره اسبان نیکوی چاق»

«که بار جوان مسلمان را می‌برد»

«که در راه رحمان از جهنم رهایی یافته بود»

«واین به روز جلولا بود وروز رستم»

«وروز حملهٔ کوفه»

«وروزی که دین کافران به رو در افتاد.»

آنگاه سعدفتحی را که خداوند نصیب مسلمانان کرده بود به عمر نوشت، و عمر نوشت که به جای خود باش وجزاین چیزی مجویید.

سعد بدو نوشت که اینك چیزی نزدیك به‌دست آورده‌ایم وزمین جلوروی ما گشاده است.

عمر نوشت: بجای خود باش و پارسیان را تعقیب مکن وبرای مسلمانان خانهٔ هجرت ومنزلگاه جهادی درست کن وشطرامیان من ومسلمانان فاصله مکن.

سعد مسلمانان را در انبار فرودآورد که درآنجا بماندند وبه تب مبتلا شدند وبه‌آنها نساخت.

سعد نامه نوشت وماجرارا به عمر خبر داد.

عمر نوشت : جزآنجاکه شتروگوسفند را نگودارد و علفزار باشد عربان را نگونباشد. در مجاورت شط بیابانی پیداکن‌وبرای مسلمانان منزلی آنجا بجوی.

گوید: سعد روان شد تا به محل کویفه عمربن سعد رسید که پشه وتب‌داشت وباکسان سازگارنبود. آنگاه سعدحارث بن‌مسلمه وبقولی عثمان حنیف بنی‌عمری را که یکی از مردم انصار بود فرستادکه جایی راکه اکنون کوفه آنجاست بیافت وسعد با مسلمانان آنجا فرودآمدند ومحل مسجد کوفه را معین کردند و برای مردم محله‌ها معین شد.

وچنان بود که عمربن‌خطاب آن سال سوی شام‌آمده بود ودر جابیه فرودآمد وایلیاشهر بیت‌المقدس گشوده شد.

وهم در این سال ابوعبیدةبن‌جراح حنظلة بن‌طفیل سلمی را سوی حمص فرستادکه خدا شهر را به دست وی‌بگشود.

سعدبن‌ابی‌وقاص شرحبیل بن‌سمط راکه یکی از مردم کنده بود به‌فرمانروایی

مداین گماشت.

ذکر احوال مردم سواد

قبیصةبن‌جابر گوید: به روز قادسیه وقتی فتح شد یکی از ما شعری گفت و سعد را از اینکه در قصر مانده بود ملامت کرد، شعر وی دردهانها افتاد و به‌گوش رسیدو گفت: «خدایا اگر دروغگوست یا این سخن را به ریا وطلب شهرت گفته زبان ودست وی را از من‌ببر»

قبیصه گوید: بخداگویندهٔ شعر میان دوصف بود که به سبب‌دعای سعدتیری بیامد وبه زبان وی خورد ویك نیمه تن وی بخشکید وهرگز کلمه‌ای نتوانست گفت تا به خدا پیوست.

عثمان‌بن‌رجای سعدی گوید: سعدبن مالك از همه‌کس جسورتر و دلیرتر بود و در قصری نا استوار جاگرفته بودکه میان دوصف بود واز آنجا سپاهیان را می‌نگریست.»

ام‌کثیرزن همام‌بن‌حارث نخعی گوید: ما با شوهران خود در قادسیه بودیم و چون خبر آمد که جنگ به سر رسید، لباس به خود پیچیدیم و قمقمه های آب برگرفتیم وسوی زخمیان رفتیم وهر که از مسلمانان بود آب به اودادیم‌وازجابرداشتیم و هرکه از مشرکان بود خلاصش کردیم. کودکان‌نیز به دنبال ما آمدند که این کار را به دست آنها دادیم.

سیف‌بن‌عطیه گوید: در جنگ قادسیه هیچیك از قبایل عرب بیشتر ازبجیله‌و نخع زن همراه نداشت. نخعیان هفتصد زن بی‌شوهر داشتند وبجیله هزار زن‌داشتند واینان به هزار کس از قبایل عرب شوهر کردند وآنان‌به هفتصد کس شوهر کردند. نخعیان و بجیلیان را خویشاوند مهاجران می‌گفتند آنها در کار انتقال بار و اثاث

بی‌پروا بودند که خالد زمینه را فراهم کرده بود ومثنی پس از خالد و ابی‌عبید پس از مثنی. ونیز جنگاوران پیش از قادسیه زمینه فراهم آورده‌بودند واز آن پس‌سختی بسیار بود.

طلحه‌گوید: بکیربن‌عبدالله لیثی وعتبةبن‌فرقد سهی وسماك‌بن‌خرشهٔ انصاری ـ این سماك بجز ابودجانهٔ معروف بود در جنگ قادسیه‌اززنی خواستگاری کردند که عربان که زنان خویش را همراه آورده بودند. نخعیان، هفتصد زن بی‌شوهر داشتند و آنها را خویشاوند مهاجران می‌نامیدند. در اثنای جنگ پیش از فتح‌وپس از فتح مهاجران آنها را به زنی گرفتند وهفتصد کس از مردم قبایل شوهرشان‌شدندو چون کارها به سر رفت این سه کس از این‌زن خواستگاری کردند، وی اروی دختر عامر هلالی،هلال‌نخع، بودو خواهرش هنیده زن قعقاع‌بن‌عمروتمیمی بود. اروی به‌خواهر خویش گفت: «با شوهر خویش مشورت کن که کدام یك را مناسب ما می‌داند. » و این پس از جنگ بودکه هنوز در قادسیه بودند . قعقاع گفت آنها را در شعر وصف می کنم و تو برای خواهر خویش نظر بده و شعری بدین مضمون گفت :

« اگر درهم هارا می‌خواهی»

«به سماك انصاری یا ابن‌فرقد »

«شوهر کن»

«واگرشجاعت به هنگام جنگ می‌خواهی»

«روسوی بکیر کن»

«وهمه‌شان در اوج بزرگیند »

«نیکوبنگرید که این سخن دربارهٔ فرداست. »

گوید: از عذیب تا عدن ابین‌وازابله تاایله عربان در انتظار جنگ قادسیه بودند وچنان می‌دیدند که ثبات و زوال ملك پارسیان وابسته به‌آنست ودر هر کجا

گوش فرا داشته بودند به بینند سرانجام آن چه میشود تا آنجا که یکی کاری در پیش داشت

عمر گفت: «ای بندهٔ خدا بامن سخن کن »

گفت: «خدا دشمن را هزیمت کرد»

عمر باوی پیاده می‌رفت وخبر می‌پرسید ومرد برشتر خویش می‌رفت وعمر را نمی‌شناخت تا وقتی به مدینه در آمد و کسان به عمر به عنوان امیرمؤمنان سلام می کردند، گفت: «خدایت بیامرزاد چرا به من نگفتی که امیرمؤمنانی »

عمرمی گفت: «برادرم باك نداشته‌باش.»

زیادگوید: مسلمانان در انتظار وصول مژده وفرمان عمر، غنایم خود را وارسی‌می کردند وبه‌باقیماندهٔ سپاه می‌رسیدند و کارهای خودرا سان می‌دادند .

گوید: مردم عراق از جنگاوران پیشین که در یرموك و دمشق حضورداشته بودند برای کمك سپاه قادسیه پیوسته آمدند و فردا وپس فردا نیز رسیدند. نخستین گروه آنها روز اغواث آمدند وآخرینشان پس فردای فتح رسیدند ... در جمع کمکیان از مردم مراد و همدان و پراکندگان‌قبایل، کس بود و به عمرنوشتند که دربارهٔ آنها چه باید کرد ؟ و این نامهٔ دوم پس از فتح بود که با نذیربن عمرو فرستاده‌شد .

وچون خبر فتح به‌عمر رسید میان کسان به سخن ایستاد ونامهٔ فتح را خواند وگفت : «علاقه دارم که احتیاج را از میان ببرم درصورتی که رفاه همه میسر باشد. وگرنه باید در کار معاش همانند یکدیگرشویم تا هر کس چیزی داشته باشد. دوست دارم آنچه را دربارهٔ شما به‌دل دارم بدانید وآنرا به عمل خواهید دانست. بخدامن شاه نیستم که شمارا بندهٔ خویش کنم، بندهٔ خدایم که امانت را به اوسپرده‌اند،اگر آنرا نگیرم وبه‌شما پس دهم ودنباله روباشم ودر خانه‌های خویش سیروسیراب باشید، نیکروز باشم واگر آنرا عهده کنم و شما را به خانهٔ خویش بکشانم و کناره نگیرم که معذورباشم وهمچنان بمانم، تیره روز شوم که‌اندکی خرسند باشم وبسیار مدت غمگین باشم .»

گوید: همراه انس بن حلیس به عمر نوشتند که گروههایی از مردم سواد دعوی پیمان دارند وچنانکه دانیم هیچکس جز مردم بانقیا و بسما و مردم الیس پایین به پیمان‌های پیش از قادسیه وفانکرده. مردم سواد ادعا دارند که پارسیان مجبورشان کرده‌اند و فراهمشان آورده‌اند اما مخالفت‌مانکرده‌اند وبه‌جنگ نیامده‌اند. سعدبوسیلهٔ ابوالهیاج اسدی نوشت که مردم سواد برفته‌اند وآنها که به پیمان خویش وفاکرده‌اند و برضد ما برنخاسته‌اند پیش ما آمده‌اند و ترتیباتی راکه پیش از ما میان آنها و مسلمانان بوده عمل کرده‌ایم ومی گویند که مردم سواد سوی مداین رفته‌اند تکلیف آنها راکه‌رفته‌اند وآنها که دعوی دارند به اجبار آمده‌اند وگریخته‌اند وجنگ نکرده‌اند وآنها راکه پیمان نگهداشته‌اند یا تسلیم شده‌اند تکلیف همه را معین کن که در سرزمینی وسیع افتاده‌ایم وزمین ازمردم خالی شده وشمار ما اندك‌است وآنها که‌باما به‌صلح آمده‌اند بسیارند وجلب قلوب آنها مایهٔ آبادی زمین وضعف دشمن است.

عمر میان کسان به سخن ایستادو گفت: « هر که به هوس وگناه کار کند نصیب وی نابود شود وجز خویشتن رازیان نزند وهر که به طلب پاداشی که برای اهل طاعت پیش خداوند هست پیروسنت شود وبه شریعت پای بند باشدوبه راه‌راست رود کارش سامان‌گیرد و به نصیب خویش دست یابد زیرا خداوند عزوجل گوید : «ووجدوا ماعملوا حاضرا ولایظلم ربك احدا »[1]

یعنی : هرچه کرده‌اند حاضر یابند که پروردگارت به هیچ کس ستم نمی کند.

جنگاوران پیش و پیکار جویان قادسیه به جمع مقابل خود ظفر یافته‌اند و مردم آنجا رفته‌اند، وآنها که برپیمان بوده‌اند پیش مسلمانان آمده‌اند، دربارهٔ آنها که ادعا دارند به اجبار به جنگشان آورده‌اند وآنها که چنین ادعا ندارند و نمانده‌اند و رفته‌اند وآنها که مانده‌اند و ادعایی نکرده‌اند و نرفته‌اند وآنها که تسلیم شده‌اند چه

۱ــ سوره ۱۸، آیه ۴۸

رای دارید؟»

قوم همسخن شدند براینکه رعایت پیمان آنها که مانده‌اند و کاری نکرده‌اند، خیر افزای اوست وهر که دعوی کند وراستگو به شمار آید چون گروه اول است و اگر دروغگو به شمار آیند پیمانشان لغو شود و صلحشان تجدید شود و آنها که سوی پارسیان رفته‌اند مخیر شوند: اگر خواهند به صلح آیند ودرپناه مسلمانان باشندواگر خواهند همچنان بمانند اما اززمینشان بازمانند وبا مسلمانان به جنگ باشندو آنها که مانده‌اند و تسلیم شده‌اند مخیر شوند یا جزیه بدهند یا بروند ، کشاورز نیز چنین باشد .

عمر جواب نامهٔ انس بن حلیس را چنین نوشت:

«اما بعد: خداوند جل وعلا در هرچیز در بعضی موارد تساهلی »
«آورده بجز در مورد عدالت و تذکار که دربارهٔ تذکار به هیچ حال تساهل»
«نیست وجزبه بسیار آن رضایت ندهد، در عدالت نیز دربارهٔ نزدیك و »
«دور ودرسختی وسستی تساهل نیست که عدالت اگر چه نرم نمایدبرای»
«محوستم وازالهٔباطل از ستم قویتر است واگر سخت نمایدبه محو کفر»
«رساتر است، هر کس از مردم سواد که برپیمان خویش بمانده وبرضد»
«شما کمك نکرده در پناه شماست وباید جزیه دهد وهر که دعوی اجبار»
«دارد اما همراه پارسیان سوی شما نیامده وجنگ نکرده وبجای خویش»
«مانده تصدیقشان نکنید مگر آنکه بخواهید واگرنخواستید پیمانشان را»
«لغو کنید و آنها را به امانگاهشان برسانید.»

دربارهٔ نامهٔابوالهیاج چنین جواب نوشت :

« اما هر که بمانده ونرفته وپیمان ندارد، چون اهل پیمان است»
« که باشما مانده ومخالفت نکرده، کشاورزان نیز اگر چنین کرده باشند»
«چنینند وهمه کسانی که دعوی دارند که چنین کرده‌اند وسخنشان تصدیق»

«شود، ذمی بمانند واگر تکذیب شوند پیمانشان لغوشود وهر که‌بادشمن»
«کمك کرده وبرفته خداکاروی را با شماگذاشته اگر خواستیددعوتشان»
«کنید که برای شما در زمینشان کـار کنند و در پـناه شما باشند و جزیه »
«دهند واگر نخواستید هرچه را از آنها به غنیمت گرفته‌اید تقسیم کنید.»

وقتی نامهٔ عمربه‌سعدبن‌مالك ومسلمانان رسید به‌آنهاکه رفته‌بودند وازسواد دور شده بودند پیشنهاد کردندکه بازگردندوذمی باشند وجزیه دهند وآنها بازآمدند وهمانندآنهاکه برپیمان مانده بودند، ذمی شدند ولی خراج آنها سنگین‌تربودوآنها راکه دعوی اجبار داشتند وگریخته بودند به‌صف آنها بردند و پیمان دادند وآنها را که مانده بودند، ونیز کشاورزان را، به‌صف پیمانداران‌بردند. اموال‌خاندان کسری‌و نیز اموال کسانی راکه با پارسیان رفته بودندو به اسلام یا جزیه‌گردن ننهاده بودند مشمول‌صلح ندانستند وغنیمت مسلمانان شد وبا اموالی که از پیش مصادره‌شده‌بود غنیمت کسان شد وباقی سواد مشمول ذمه بود و خراجی که کسری از آن می‌گـرفته بودگرفتند. خراج کسری از سر کسان به نسبت امـوال ودارایشان بود. از جمـله چیزهاکه خدا غنیمت مسلمانان کرد اموال خاندان کسری بود و کسانی که باآنهارفته بودند وزن وفرزندومال کسانی که به‌کمك آنها جنگیده بودند واموال آتشکده‌ها و بیشه‌ها ومردابها وگذرها ومتعلقات خاندان کسری .

اما تقسیم غنیمتی که از اموال کسری بود یاکسانی که همراهشان رفته بودند میسر نشدکه در همه سواد پراکنده بود وکسان معتمد و منتخب، آنرا برای‌غنیمت گیران اداره می‌کردند وغنیمت‌گیران دربارهٔ همین قسمت سخن داشتندنه همه‌سواد و ولایتداران‌هنگام تنازع کسان در کارتقسیم آن تعلل‌می‌کردند ازاینروغافلان درکار اراضی سواد به خطا افتاده‌اند، اگر خردمندان قوم با سبك عقلان‌که تقسیم اینگونه غنایم را می‌خواستند همسخن شده بودند، تقسیم میشد ولی خردمندان رضا ندادند ومتصدیان از رای خردمندان تبعیت‌کردند وگفـتهٔ سبك عقـلان بی‌اثر مـاند، علی

رحمه‌الله تیز چنین کرد وهمه کسانی که به‌معرض تقاضای تقسیم آن بودند تابع رای خردمندان بودند و گفتار سبك عقلان را ندیده گرفتند و گفتند: «مبادا درمیانه اختلاف افتد.»

محمدبن‌قیس گوید: از عامر شعبی پرسیدم: «وضع سواد چیست؟»

گفت: «به جنگ گرفته شد، همهٔ زمینها چنین بود، بجز قلعه‌ها، ومردمش برفتند، آنگاه به‌صلح وذمه دعوت شدند که پذیرفتند و بیامدند وذمی شدند وجزیه برآنها مقررشد و در حمایت مسلمانان قرارگرفتند، ورویه چنین بود، پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه‌وسلم نیز در دومه چنین کرد، واموال خاندان کسری و کسانی که همراه آنها رفته بودندغنیمت مسلمانان شد.»

ماهان گوید: خدا سواد را به جنگ گشود و همه زمینهای میان آنجا ونهربلخ چنین بود، مگر قلعه‌ها، صاحبان زمینهابه صلح دعوت شدند و ذمی‌شدند و زمینها به آنها تعلق گرفت، اما اموال خاندان کسری و کسانی که پیرو آنها شده بودند چنین نبود وغنیمت مسلمانان شد. زمینهای مفتوح غنیمت نبود تا تقسیم شود، خدای عزوجل فرموده: هرچه غنیمت شماشد، یعنی تقسیم کردید.

حسن‌بن ابی‌الحسن گوید: همه سواد به جنگ گرفته شد و کسان را دعوت کردند که بیایند وذمی‌شوند و جزیه بدهند آنهانیزپذیرفتند و به حمایت مسلمانان آمدند.

عمروبن‌محمدگوید: به شعبی گفتم: «بعضی‌ها پنداشته‌اندکه مردم سواد بندگانند.»

گفت: «پس چرا از بندگان جزیه می‌گیرید، سواد و همه زمینهایی که می‌دانی به جنگ گرفته شد مگر قلعه‌ای برکوهی وامثال آن. آنگاه کسان را به بازگشت خواندندکه بازگشتند وسرانه ازآنها پذیرفته شد وذمی شدند. ازگرفته ها آنچه غنیمت بحساب آید تقسیم شود اما آنچه غنیمت به حساب نیاید و پیش از آنکه

تقسیم شود صاحبانش جزیه دادن را بپذیرند به خودشان تعلق دارد ، رویه چنین بوده است.»

محمدبن سیرین گوید: همه ولایتها به جنگ گرفته شد مگر بعضی قلعه‌ها که پیش از تسلیم پیمان بستند و آنها که اموالشان به جنگ گرفته شده بود دعوت شدند که بازآیند وجزیه بدهند وهمهٔ مردم سواد وجبل ذمی شدند دربارهٔ غنیمتیان چنین عمل می‌شود، عمرومسلمانان در کارسرانه وذمه طبق آخرین عمل پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم عمل کرده‌اند .

وچنان شد که پیمبر خالدبن ولید را از تبوك به دومة الجندل فرستاد که آنجارا به جنگ گرفت وپادشاه دومه اکیدربن عبدالملك را اسیر کرد و او را دعوت کرد که ذمی شود وجزیه بدهد که دیار وی به جنگ گرفته شده بود واسیرشده بود. با دوپسر عریض نیز چنین کرد که گرفته شده بودند و گفتند که سوی وی می آمده‌اند وباآنها قرار جزیه وذمه نهاد.

کاریحنة بن روبه فرمانروای ایله نیز چنین بود. رویه معمول چون روایت خاص نیست وهر که چیزی جزعمل پیشوایان عادل ومسلمان روایت کند دروغ آورده ومخالفت آنها کرده است.

مسلم وابستهٔ حذیفه گوید: مهاجران وانصار از مردم سواد که اهل کتاب بودند زن گرفتند اگر برده بودند این را روا نمیدانستند وروانبود که کنیزان اهل کتاب را به زنی بگیرند که خدای تعالی می گوید:

«ومن لم یستطع منکم طولا ان ینکح المحصنات فمن ماملکت ایمانکم من فتیاتکم المؤمنات[1]»

یعنی: وهر کس ازشما که ازجهت مکنت نتواندزنان عفیف مؤمن بنکاح آرد از

آنچه مالك آن شده‌اید از کنیزان مومنتان گیرد.»

ونگفته دختران اهل کتاب.

سعیدبن‌جبیر گوید: عمربن خطاب از آن پس که حذیفه را فرمانروای مداین کرد وزنان مسلمانان بسیار شدند به‌او نوشت: شنیده‌ام زنی ازمردم مداین را که اهل کتاب است به زنی گرفته‌ای، طلاقش بده.

حذیفه به عمرنوشت : چنین نکنم تا به من بگویی حلال است یا حرام و مقصودت چیست؟

عمر نوشت: حلال است ولی زنان عجم دل‌انگیزند واگربه‌آنها رو کنیدشما را از زنان عرب باز دارند.

حذیفه گفت: «هم‌اکنون.» و آن زن را طلاق داد.

جابر گوید: با سعد در قادسیه بودیم و زنان کتابی را به زنی گرفتیم که زن مسلمان بقدر کافی نمی یافتیم و چون بازگشتیم بعضیها طلاقشان دادند و بعضیها نگهداشتند .

سعیدبن‌جبیر گوید: سواد به جنگ گرفته شد و آنها را دعوت کردند که باز آیند و جزیه بدهند که پذیرفتند و ذمی‌شدند، مگر اموال خاندان کسری و پیروانشان که غنیمت مسلمانان شدوهمین است که مردم کوفه از آن سخن دادندومطلب‌مجهول مانده وپنداشته‌اندکه همه سواد چنین بود اما غالب اهل سواد چنان بودند.

ابراهیم‌بن‌یزید نخعی گوید: سواد به جنگ گرفته شد و دعوت شدند که پس آیند وهر که پذیرفت جزیه براومقرر شد وذمی‌شد وهر که نپذیرفت مال وی‌غنیمت شد. خریدوفروش چیزی از این غنیمت، از زمینهای سواد، مابین جبل تاعذیب‌ونیز زمین جبل روانیست.

شعبی نیز گوید: خرید وفروش چیزی از این غنیمت مابین‌جبل وعذیب روا نیست .

عامر گوید: زبیروخباب وابن‌مسعود وابن‌یاسر وابن‌هبار در زمان عثمان (از زمینهای سواد) تیول گرفتند، اگر عثمان خطا کرد، آنها که از وی‌پذیرفته‌اند خطاکار ترند وهمینها بودند که دین خویش را از آنهاگرفته‌ایم. عمر نیز به طلحه و جریربن عبدالله وربیل‌بن‌عمروتیول داد. دارالفیل را نیز به تیول ابامفزر داد وبه کسان دیگر نیز که از آنها تعلیم‌گرفته‌ایم تیول داد ، تیولها بصورت بخشش از خمس غنیمت بود .

گوید: عمر بوسیله جریر به‌عثمان‌بن‌حنیف نوشت:

« اما بعد به جریربن‌عبدالله تیول بده به اندازهٔ قوتش نه کمتر ونه بیشتر.»

عثمان‌بن‌حنیف به عمر نوشت که جریر نامه‌ای از تو آورد که به‌اندازه‌قوتش به اوتیول داده شود ومن نخواستم این را بکار بندم تا از توبپرسم.

عمر بدونوشت: جریر راست می گوید ، چنین کن ونکو کردی که به من مراجعه کردی.

گوید: ابوموسی نیز تیول داد، علی‌رحمه‌الله نیز کرد وسیه را به کردوس‌بن هانی به‌تیول داد، به‌سویدبن‌غفله جعفی نیز تیول داد.

سویدبن‌غفله‌گوید : از علی رحمه‌الله تیول خواستم . گفت: « بنویس این نامه‌ایست که علی زمین‌دادویه مابین کجا و کجا، وآنچه خدا خواهد، تیول‌سوید می کند.»

ابراهیم‌بن‌یزیدگوید: عمرمی گفت : «وقتی با قومی پیمان می کنید خرابی سپاهیان را بعهده مگیرید.»ومسلمانان در نامه صلح کسانی که باآنها پیمان‌می کردند می نوشتند که خرابی سپاهیان به‌عهده مانیست.

واقدی‌گوید : جنگ و فتح‌قادسیه به سال شانزدهم هجرت بود، بعضی مردم کوفه‌نیز گفته‌اندجنگ قادسیه به سال پانزدهم بود ولی بنظر مادرست‌این است که به سال چهاردهم بود.

محمدبن اسحاق‌گوید : به سال پانزدهم بود و روایت وی را از پیش آورده‌ایم .

سخن از بنیان بصره

ابوجعفر گوید: به‌پندار واقدی به‌سال چهاردهم عمربن خطاب رضی‌الله‌عنه‌به مردم مدینه‌گفت‌که ماه رمضان را در مسجدها باشند وبه ولایتها نوشت‌که مسلمانان چنین کنند.

گوید: به روایت مداینی ودر همین سال، یعنی سال‌چهاردهم، عمربن‌خطاب عتبةبن‌غزوان را سوی بصره فرستادوگفت با همراهان خویش‌آنجا مقیم شودو ارتباط پارسیان مداین واطراف را ازآنجا ببرد.

به‌پندارسیف، بصره در ماه ربیع سال شانزدهم بنیان‌گرفت وازآن پس که سعد از جلولا وتکریت و حصنین فراغت یافت عتبةبن‌غزوان از مداین سوی بصره رفت‌که سعد به فرمان عمر وی راآنجا فرستاد .

شعبی گوید: مهران به سال چهاردهم در ماه صفر کشته شد وعمر به‌عتبه‌یعنی ابن‌غزوان‌گفت: «خدا عزوجل حیره واطراف‌آن را برای برادران شماگشود ویکی از بزرگان‌آنهاکشته شده و بیم دارم که برادران پارسی‌شان به‌کمك آنها آیند می‌خواهم تورا به سرزمین‌هند بفرستم‌که نگذاری مردم حیره از برادرانشان برضد برادران شماکمك گیرند وباآنها بجنگی، شایدخداوند فتحی نصیب شماکند. به برکت خداوند روان شو وتاآنجاکه توانی از خدا بترس وبه‌عدالت حکم کن وبه وقت‌نماز کن وذکر خدا بسیارگوی .»

عتبه با سیصدوچندکس روان شد وجمعی‌از اعراب‌وبادیه‌نشینان بدوپیوستند وبا پانصدکس، کمی بیشتر یاکمتر؛ به بصره‌رسید ودرماه ربیع‌الاول،یا ربیع‌الاخر

سال چهاردهم آنجافرود آمد. در آن هنگام بصره را سرزمین هند می‌خواندند و سنگهای سفید سخت داشت.

عتبه در خریبه فرود آمد. درحدود خریبه ورابوقه ومحل‌بنی‌تمیم وازد بیش از هفت بنا نبود که: دوتا درخریبه‌بود و دوتا درمحل ازد بود ودوتا درمحل‌بنی‌تمیم بود ویکی در رابوقه بود.

عتبه‌به عمر نامه نوشت ومحل خویش را برای وی وصف کرد. عمر بدو جواب داد که‌مردم را به‌یك‌جا فراهم کن وپراکنده مکن . عتبه چند ماه آنجا بود که جنگی نکرد وباکسی روبرو نشد.

خالدبن‌عمیر گوید: عمربن‌خطاب عتبةبن‌غزوان رافرستادو گفت:«با همراهان خود برو و چون به نهایت سرزمین عرب رسیدید و نزدیك دیار عجم شدید آنجا بمانید.»

گوید : عتبه و همراهان برفتند تا بمربد رسیدند و آن دوسنگ را بدیدند و گفتند این بصره نیست و برفتند تا مقابل پل کوچك رسیدند که درآنجا نی‌روییده بود و گفتند: «باید این‌جابمانید.» ونزدیك‌فرمانروای‌فرات فرودآمدند و کسان برفتند وبه فرمانروای فرات گفتند: «این جا قومی آمده‌اند که پرچمی دارند وآهنگ تو دارند.»

فرمانروای‌فرات‌با چهار هزار چابکسوار بیامد و گفت: «همینهارا می‌خواستم طناب به‌گردنشان اندازید وپیش من آرید.»

عتبه رجز خواندن آغاز کرد و می گفت: « من همراه پیمبر خدا در جنگها حضور داشته‌ام.»

و چون آفتاب فروشد عتبه‌گفت : « حمله برید» و قوم حمله کردند و همه را بکشتند واز آنها جز فرمانروای فرات کس جان نبرد که اورا اسیر گرفتند.

آنگاه عتبةبن‌غزوان‌گفت: «منزلگاهی پاکیزه‌تر از این بجویید.»

روزی سخت گرم بود و نسیمی نبود. منبری برای عتبه بر آوردند و او به سخن ایستاد و گفت: «دنیا بسر رسیده و از آن چیزی همانند سر ریـز طرف بمانـده، شما از اینجا بـه دارالقرار میروید، با اعمال نیك آنجا روید، به من گفته‌اند که اگر از لب جهنم سنگی فروافکنند هفتاد پاییز همچنان فرورود و آن را پرمیکند، آیـا تعجب می کنید؟

«به‌من گفته‌اند که میان دو لنگه از درهای بهشت چهل سال راه است و روزی بیاید که آنجا پرشود ،روزی‌بود که‌من هفتمین یار پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم بـودم و غذایی جز برگ درخت بیابانی نداشتیم چندان که لبهای ما متورم شد و من بردی برگرفتم و پاره کردم و با سعد تقسیم کردیم . هریك از این هفـت کس امیریکی از ولایتهاست. پس از ما کسان را تجربه خواهید کرد.»

عمرو گوید: وقتی عتبةبن‌غزوان مازنی، از بنی‌مازن منصور،از مداین سوی دروازهٔ هند رفت، برساحل مقابل جزیرةالعرب فرودآمدواند کی آنجا بماند. آنگاه منزل‌عوض کرد و کسان‌شکایت‌همی کردند. عمربدوفرمان‌داد که درسنگستان‌منزلگاه گیرد، پیش‌از آن‌سه جاکه‌عوض کرده‌بودند که‌جای‌گلی را خوش نداشتند، منزلگاه چهارم بصره بود، بصره سرزمینی است که همه سنگ آن‌گچ است. به‌آنها دستور داده شد نهری از دجله روان کنند و نهری برای‌آب خوردن کشیدند. و اسکـان مردم بصره در بصره واسکان مردم کوفه در کوفه کنونی، دریك ماه بود،مردم کوفه پیش از آنکه در آنجا منزلگاه‌گیرند در مداین بودند تا در کوفه اقامت‌گرفتند،مردم بصره در ساحل دجله بودند وچندبار جا عوض کردند تاآنجا مقیم شدند . در آغاز یك فرسخ برفتند ونهری کشیدندآنگاه فرسخی برفتند و نهر را کشیدند، پس از آن باز فرسخی برفتند ونهر را کشیدند ، پس‌از آن به‌سنگستان رسیدند ونهر را کشیدند. طرح محلات بصره را همانند کوفه ریختند. کار اسکان بصره با ابوالجربا عاصم‌بن دلف بود که از مردم بنی‌عیلان تمیم بود.

نصر بن اسحاق سلمی گوید: چنان بود که قطبة بن قتاده سدوسی به ناحیه خریبه بصره هجوم می برد چنانکه مثنی بن حارثه شیبانی به ناحیه حیره هجوم می برد، قطبه به عمر نامه نوشت و وضع خویش را خبر داد و گفت که اگر عده کمی داشته باشد برعجمان آنجا ظفر می یابد و آنها را از دیارشان بیرون می کند وچنان بود که پس از جنگ خالد در رود زن عجمان این ناحیه از قطبه بیمناك بودند.

عمر بدو نوشت: نامه تو به من رسید که نوشته بودی برعجمان مجاور خود هجوم می بری، نکو کرده ای و توفیق یابی، به جای خویش باش و یاران خویش را مراقبت کن تا فرمان من به تو رسد.

گوید: آنگاه عمر، شریح بن عامر بنی سعدی را سوی بصره فرستاد و گفت: «در آنجا عقبدار مسلمانان باش.» و او به سوی بصره آمد و قطبه را آنجا نهاد و سوی اهواز رفت تا به دارس رسید که پادگانی از عجمان آنجا بود که آن را بکشتند، آنگاه عمر عتبة بن غزوان را فرستاد.

عبدالملك بن عمیر گوید: وقتی عمر عتبة بن غزوان را سوی بصره می فرستاد بدو گفت: «ای عتبه! ترا به سرزمین هند می گمارم که یکی از نواحی دشمن است و امیدوارم خدایت کمك کند و بر اطراف آن تسلط یابی، به علاء بن حضرمی نوشته ام که عرفجة بن هرثمه را که در خدعه وجنگ دشمن ورزیده است، به کمك تو فرستد، وقتی آمد با او مشورت کن و حرمت کن و کسان را سوی خدای دعوت کن هر که پذیرفت از او بپذیر و هر که دریغ کرد با ذلت وحقارت جزیه دهد وگرنه بی تأمل شمشیر به کار است. در کاری که به تو سپرده اند از خدا بترس، مبادا دلت به تکبر گراید و یارانت را با تو بد دل کند. تو صحبت پیمبر داشته ای و به سبب وی از پس ذلت، عزت یافته ای و از پس ضعف نیرو گرفته ای و امیر صاحب قدرت و شاه مطاع شده ای که می گویی و می شنوند و فرمان می دهی و فرمانت را اطاعت می کنند، چه نعمتی است اگر ترا بالاتر از آنچه هستی نبرد و با زیر دستان گردنفراز نکند، از نعمت نیز چون

گناه بپرهیز که به نزد من از گناه بیم‌انگیزتر است، مبادا که نعمت‌ترا بکشاندوفریب دهد وخطایی کنی که به‌سبب آن به جهنم روی که خدا ترا ومرا از این خطر مصون دارد ، مردم وقتی دنیا به آنها رخ نمود سوی خدا شتافتندکـه منظورشان دنیا بود خدا را منظور دارو دنیا را منظور مدار و از سقوط ستمگران بیمناك باش.»

شعبی گوید: عتبةبن‌غزوان با سیصدکس به بصره رسید و چون نیزارها را بدید وصدای قورباغه‌ها را بشنیدگفت: «امیر مومنان به من فرمان داده در اقصای سرزمین عرب وروستای نزدیك بدیار عجمان منزلگاه‌گیرم که این جاست واطاعت پیشوایمان برما واجب است.» ودرخریبه فرودآمد.

و چنان بودکه پانصد تن از چابکسواران در ابلـه بودند و حفاظـت آن می کردندکه ابله بندرگاه کشتی‌هایی بودکه از چین وجاهای دیگر می‌رسید . عتبه برفت ونزدیك اجانه منزلگاه‌گرفت ودر حدود یك ماه بماند ،آنگاه مردم ابله‌سوی وی‌آمدندکه به مقابله برخاست وقطبه‌بن‌قتاده‌سدوسی وقسامةبن‌زهیر ما زنی‌را با ده سوار معین کرد وگفت پشت سرما باشید وفراری را بازپس رانید و هرکس را از پشت سرآهنگ ماکند برانید.

وقتی تلاقی شد به اندازه کشتن و تقسیم کردن یك شتر جنگ‌نکردندکـه عربان غلبه یافتند وعجمان به هزیمت رفتند تا وارد شهر شدند و عـتبه به‌اردوگـاه خویش‌بازگشت. وعجمان چند روزدرشهربماندند وخدا ترس در دلهاشان‌افکندکه برفتند وچیزهای سبك وزن را ببردند واز فـرات‌گذشتنـد وشهر را رهاکـردند و مسلمانان واردآنجا شدند ومقداری کالا وسلاح واسیر ونقد به دست‌آوردند ونقدرا تقسیم کردندکه به هریك دودرم رسید .

عتبه، نافع‌بن‌حارث رابه‌ضبط ابله‌گماشت و خمس را برگرفت و بـاقی را میان جنگجویان تقسیم کرد وما وقع را به وسیله نافع‌بن‌حارث برای عمر نوشت .

داودبن‌ابی‌هندگوید: مسلمانان در ابله ششصد درم به دست‌آوردندوهرکس

دودرم گرفت وعمر برای هر کدام از دودرم گرفتگان فتح ابله، که سیصد کس بودند، دوهزار درم عطا مقرر کرد.

فتح ابله در رجب یا شعبان همین سال بود.

شعبی گوید: در فتح ابله دویست و هفتاد کس حضور داشتند که ابـوبکره و نافع بن حارث وشبل بن معبد ومغیرة بن شعبه ومجاشع بن مسعود وابومریم بلوی وربیعة ابن کلدة بن ابی الصلت ثقفی وحجاج از آن جمله بودند.

عبایة بن عبد عمرو گوید، با عتبه در فتح ابله بودم، نافع بن حارث را باخبـر فتح سوی عمر فرستاد، آنگاه مردم دشت میشان برضد ما فراهم شدند، عتبه گفـت: «رای من اینست که سوی آنها رویم» وبرفتیم وبا مرزبان دشت میشان روبرو شدیم وبا وی جنگ کردیم که یارانش هزیمت شدند واورا اسیر گـرفتیم وقبا وکـمرش گرفته شد که عتبه آن را همراه انس بن حجیه یشگری فرستاد.

ابوملیح هذلی گوید: عتبه انس بن حجیه را باکمربند مرزبان دشت میشان پیش عمر فرستاد وعمر بدو گفت: «مسلمانان چطور بودند.»

گفت: «دنیا به آنها رو کرده واز بسیاری طلاونقره در زحمتند» به همین سبب کسان به بصره راغب شدند وروسوی آن کردند.

علی بن زید گوید: وقتی عتبه از ابله فراغت یافت مرزبـان دشت میشان کسان را برضد وی فراهم آورد وعتبه از ابله سوی وی رفت واورا بکشت، آنگاه مجاشع ابن مسعود را سوی فرات فرستاد که شهـری آنجا بود وعتـبه سوی عمر رفت وبه مغیرة بن شعبه گفت که پیشوای نماز باشد تا مجاشع بازآید و چون بیامد سالار قوم اوست.»

گوید: مجاشع برمردم فرات ظفر یافت وسوی بصره بازگشت. فیلکان یکی از بزرگان ابزقباد جمعی را برضد مسلمانـان فراهـم آورد ومغیرة بن شعبه سوی او رفت ودر مرغاب تلاقی شد که مغیره ظفریافت وخبر فتح را برای عمر نوشت.

وچون‌خبر، رسید، عمر به‌عتبه‌گفت: «کی را بربصره‌گماشته‌ای؟»

گفت: «مجاشع‌بن‌مسعود را»

عمر گفت: «چگونه یك مرد بادیه نشین را سالار مردم شهرنشین می کنـی ؟ می‌دانی چه شده ؟»

گفت: «نه».

عمر کار مغیره را بدوخبرداد وفرمان داد که برسرکار خویش بازگردد. امـا عتبه درراه بمرد وعمر، مغیرةبن‌شعبه را سالار کرد.

قتاده‌گوید: مردم میشان برضد مسلمانان فراهم آمدند و مغیره سوی آنهارفت وبارهای سنگین را پشت سر گذاشت ونرسیده به دجله بادشمن‌روبروشد. ارده‌دختر حارث‌بن کلده‌گفت: «خوب است به مسلمانان بپیوندیم وباآنها باشیم. »آنـگاه با سرپوش خود پرچمی بست وزنان سرپوشهای خویش را پرچمها کردند وبه‌آهنگ مسلمانان برون شدند ووقتی به‌آنها رسیدند که با مشرکان به جنگ بـودند که چون پرچمها را بدیدند پنداشتند که برای مسلمانان کمك رسیده وعقب‌نشستند ومسلمانان تعقیبشان کردند وتعدادی از آنها را بکشتند.

حارثةبن مضرب‌گوید: ابله به جنگ گشوده شد وعـتبه میان مسلمانان ککـه، یعنی نان سفید، تقسیم کرد.

طبری‌گوید: از جمله کسانی که در میشان اسیر شدند یساز بود که ابوالحسن بصری کنیه یافت وارطبان جدعبدالله‌بن‌عون بن‌ارطبان.

سلمه‌گوید: در فتح ابله حضور داشتم ویك دیگ‌مسین جزوسهم‌من‌شد،چون نیك نگریستم طلا بود وهشتاد هزار مثقال طلا در آن بود. در این باره به عمر نامه نوشتند که به جواب نوشت: « سلمه به خدا قسم یاد کند که وقتی دیگ را می گرفته بنظرش مسین بوده . اگر قسم یـاد کرد بدو تسلیم کنید وگرنه میان مسلمانان تقسیم شود. »

گوید: پس من قسم یاد کردم ودیگ را به من تسلیم کردند و ریشه اموال ما از آنجاست.

عمره دختر قیس گوید:وقتی کسان برای جنگ مردم ابله برون شدند شوهر وپسر من نیز باآنها برفتند ودودرم وپیمانه‌پیمانه مویز گرفتند .

وچون برفتند ومقابل ابله رسیدند به دشمن گفتند: « ما بطرف شماعبور کنیم؟ یا شما بطرف ما عبورمی کنید؟»

گفتند: «شما بطرف ما عبور کنید .»

مسلمانان چوب درختان را بگرفتند وبه هم بستند وسوی‌دشمن‌عبور کردند، مشرکان‌گفتند: «با اولیشان‌کاری‌نداشته باشید تاآخریشان عبور کند.»وچون به‌زمین رسیدند تکبیری‌گفتند. آنگاه تکبیر دوم گفتند ومرکبهایشان روی‌پا بلند شد،آنگاه تکبیر سوم گفتند و چهار پایان بناکرد راکب خویش را به زمین‌افکند وما سرها را می‌دیدیم که‌روی زمین‌می‌افتاد اما نمی‌دیدیم کی‌به‌آن‌ضربت می‌زندوخدافتح نصیب مسلمانان کرد.

مداینی‌گوید: صفیه‌دختر حارث‌بن‌کلده زن‌عتبة بن‌غزوان بود وخواهر وی ارده دختر حارث، زن شبل‌بن‌معبدبجلی بود و چون عتبه سالاری بصره یافت خویشاوندان وی ابوبکره و نافع و شبل‌بن‌معبد با وی آمدند و زیاد نیزبا آنها بود و چون ابله را بگشودند کس نبود که میان آنها تقسیم کند و زیاد قسمتگرشان شد، در این وقت چهارده‌ساله بود و گیسوی آویخته داشت وهرروز دودرم به اومی‌دادند.

گویند سالاری عتبه بربصره به سال پانزدهم وبه قولی به سال شانزدهم بود وگفتار اول درست‌تراست. مدت سالاری عتبه بربصره ششماه بود پس از آن‌عمر مغیرةبن‌شعبه ثقفی را سالار بصره کرد ودوسال در این‌کار بود ودربارهٔ وی‌گفتند آنچه‌گفتند وعمرابوموسی را سالار بصره کرد، بقولی عمر پس از عتبه ابوموسی‌و

پس از اومغیره را سالار کرد.

وهم در این سال ، یعنی سال چهاردهم ، عمر پسر خویش عبیدالله و یاران وی را به سبب شرابی که نوشیده بودند حد زد وابومحجن را نیز حد زد.

در این سال عمربن‌خطاب سالار حج بود. بقولی‌سالار مکه‌عتاب‌بن‌اسیدبود وسالار یمن‌یعلی‌بن‌منیه بود وسالار کوفه سعدبن‌ابی‌وقاص بود وسالار شام ابوعبیدة ابن‌جراح وسالار بحرین‌عثمان‌بن ابی‌العاص وبقولی علاءبن‌حضرمی بـود وسالار عمان حذیفةبن‌محصن بود .

آنگاه سال پانزدهم
هجرت درآمد

ابن‌جریر گوید: به‌گفتهٔ بعضیها در این سال‌سعدبن‌ابی‌وقاص کوفه‌راشهر کرد. ابن‌بقیله مسلمانان را به‌محل کوفه رهنمایی کرد و به‌سعدگفت: «ترا به‌سرزمینی‌رهبری کنم که پشه‌ندارد واز فلات پایین‌تر است.» و جایی راکه اکنون‌کوفه است به‌آنها نشان داد.

سخن از جنگ
مرج‌الروم

در این سال جنگ مرج‌الروم رخ داد وماجرا چنان بود که ابوعبیده با خالد ابن‌ولید ازدمشق‌آهنگ‌حمص کرد وباکسانی که ازیرموك به‌آنهاپیوسته‌بودندبرفت‌و همگی در مقابل، ذوالکلاغ اردوزدنـد وخبر به هرقـل رسید وتـوذرای بطریق را بفرستادکه در سبزه‌زار (مرج) دمشق در غرب شهراردوزد وابوعبیده به مرج‌الروم و جمع‌آنجا پرداخت و چنان بود که زمستان به مسلمانان تاخته بود و بـسیار کس زخمی بود و چون ابوعبیده درمرج الروم اردوزد همان روز شنس رومی باسپاهی

همانند سپاه توذرا به کمك وی وحفاظت مردم حمص رسید و جـداگانه اردوزد و چون شب درآمد اردوگاه توذرا که خالد مقابل آن بودخالی شد، اردوگاه ابوعبیده در مقابل شنس بود . خالد خبر یافت که توذ را سوی دمشق مـی‌رود و رای وی و ابوعبیده چنان شد که خالد اورا تعقیب کـند ، همان شب خالد باگـروهی سوار به دنبال توذرا رفت و چون یزیدبن ابی‌سفیان ازکار خالد خبر یافت به مقابله تـوذرا شتافت وجنگ درگیرشد ووقتی خالد رسید که جنگ بود و از پشت سربه رومیان حمله برد واز پیش رووپشت سر کشته همی‌شدند تاهمه از پای درآمدند ومـعدودی از ایشان جان بدر بردند، ومسلمانان از مرکب ولوازم و خانه هرچه می‌خـواستند گرفتند که یزیدبن ابی‌سفیان آن را بریاران خود ویاران خالد تقسیم کرد، آنگاه یزید سوی دمشق رفت وخالد سوی ابوعبیده بازگشت. خالد که‌توذرا راکشته بودشعری بدین مضمون گفت:

«ما توذرا وشوذرا را بکشتیم»

« وپیش از اونیز حیدر رابکشتیم»

«واکیدر را»

ازآن پس که خالد به تعقیب توذرا رفت ابوعبیده به‌شنس حمله بردودرمرج الروم جنگ کردند وبسیار کس از رومیان کشته شد وابوعبیده شنس رابکشت‌ومرج ازکشتگان رومی پرشد وزمین ازآن بوگرفت وبسیار کس فراری شدند که جان‌بدر نبردند و تعقیب کنانشان تا حمص برفتند.

سخن از فتح حمص

سیف در کتابی که درباره ابی‌عثمان داردگوید: وقتی هرقل ازکشتار مردم مرج خبر یافت، امیرحمص را فرمان داد که حرکت کند وسوی حمص رود وگفت:

« شنیده‌ام که غذای عربان گوشت شتر است و نوشیدنیشان شیر شتر ، اکنون زمستان است، فقط در روزهای سرد باآنها بجنگید که تا تابستان یکی از جماعتی که بیشتر غذا ونوشیدنیشان چنین است زنده نخواهد مانـد. »آنگاه از اردوگـاه خویش سوی رها رفت وعامل وی حمص را بگرفت. آنگاه ابوعبیده‌بیامد ومقابل حمص اردو زد وخالد از پس وی به‌آهنگ‌حمص آمد.

وچنان بود که رومیان در روزهای‌سرد،صبح وشب‌به مسلمانان حمله‌می‌بردند ومسلمانان از سرمای سخت و رومیان از طـول محاصره به زحمت بودند ، امـا مسلمانان پایمردی‌کردند وهمچنان بماندند وخدا تحملشان داد وفیروزی به تاخـیر افتاد تا زمستان برفت و رومیان حصاری بودند به این امید که زمستان مسلمانان را نابود کند.

ابی‌الزهرای قشیری‌گوید: مردم حمص به‌همدیگر می‌گفتند: «درحصاربمانید که اینان پا برهنه‌اند وچون سرما بدانها رسید با این خوردنی ونوشیدنی که دارند پاهایشان‌ببرد.»

گوید: وچنان بود که‌وقتی رومیان از جنگ باز می‌رفتند با وجود خوردنی ونوشیدنی که داشتند پای بعضی‌شان در پاپوشها می‌افتاد ومسلمانان که پاپوش‌سبك داشتند یك انگشتشان‌آسیب ندیده بود.

همینکه زمستان برفت یکی ازپیران قوم با ایشان‌سخن کرد وگـفت که: «با مسلمانان صلح کنید.»

گفتند: «چرا صلح کنیم که شاه در قدرت و قوت خویش بجاست ومیان ما ومسلمانان حادثه‌ای رخ نداده»وپیر آنها را رها کرد.

پس از آن یکی دیگر از آنها سخن کرد وگفت: «زمستان برفت وامیدنماند. در انتظار چیستید؟»

گفتند: «انتظار می‌بریم بیماری برسام بیاید که در زمسـتان نیست وتابستـان

می‌آید.»

گفت: «اینان مردمی پر تحملند. اگر با آنها پیمانی‌داشته باشید بهتر از آنست که شما را بجنگ بگیرند . رای مرا به دلخواه بپذیرید پیش از آنکه به ضرورت تسلیم‌شوید .»

گفتند: «پیری خرف‌است وازجنگ بی‌خبر. »

بعضی پیران غسان وبلقین گفته‌اند: «خدا صبوری مسلمانان را در ایام حمص پاداش داد ومردم حمص را دچار زلزله کرد وچنان بود که مسلمانان به‌آنها حمله کردند وتکبیر گفتند که رومیان در شهر دچار زلزله‌شدند ودیوارها فروریخت‌و هراسان پیش سران وصاحبنظران خویش رفتند که از پیش رای به‌صلح داشته‌بودند اما آنها پاسخ‌ندادند وقوم‌را تحقیر کردند. آنگاه مسلمانان‌تکبیردیگر گفتند وخانه‌های بسیار در شهر فروریخت وباز قوم هراسان پیش سران وصاحبنظران خویش رفتند و گفتند: «مگر عذاب خدا را نمی‌بینید.»

گفتند: «شما باید تقاضای صلح کنید. »

قوم از بالای حصار ندا دادند: صلح!صلح!

مسلمانان ازماجرا خبرنداشتند وپذیرفتند وبویگ‌نیمه‌خانه‌هاشان صلح کردند بشرط آنکه املاك وبناهای رومیان‌را رها کنند و در آنجا منزل‌نگیرند و به خودشان واگذارند، بعضی‌شان به ترتیب‌صلح دمشق‌صلح کردند که یك‌دینار بدهند وغله‌ای از حاصل هرجریب بطور دایم، درگشایش وسختی. بعضی دیگر به اندازه‌توان‌صلح کردند که اگر حاصل بیشتر شد بیشتر دهند واگر کمتر شد بکاهند.

صلح دمشق واردن چنین بود که‌بعضی تعهد چیزی کرده بودندچه‌درگشایش باشند وچه درسختی وبعضی به اندازهٔ توان صلح کرده بودند، اداره املاکی‌را که شاهان قوم واگذاشته بودند به خود آنها سپردند.

ابوعبیده، سمط‌بن‌اسود را با بنی‌معاویه واشعث بن‌مثناس را با مردم‌سکون‌و

ابـن‌عابس ومقداد را با مردم بلی‌وبلال وخالد وصباح‌بن‌شبیر و ذهیل بـن‌عطیه و ذوالشمستان را با سپاه بفرستاد که در مرکز ولایت مقیم‌شدند و او خود در اردوگاه بماند و خبر فتـح را برای عـمر نوشت و خـمس ها را همراه عبدالله‌بن مسعود فرستاد.

و چون ابن‌مسعود را فرستاد خبر آمد که هرقل ازآب گذشته و سوی جزیره رفته ودر رها مقیم شده که گاهی نهان می‌شود وگاهی نمودار. وقتی‌ابن‌مسعودپیش عمر رسید او را پس فرستاد، پس از آن وی را سوی کوفه به نـزد سعد فرستاد. آنگاه به ابوعبیده نوشت در شهر خویش بمان ومردم نیرومند ودلیر از عربان شام را بخوان. من نیز ان‌شاءالله از فرستادن کسانی که کمك توباشند باز نمی‌مانم .

سخن از قنسرین

ابن‌عثمان‌گوید: از پس‌فتح حمص ابوعبیده خالد بن‌ولید را سوی قنسریـن فرستاد وچون به حاضر رسید، رومیان بسالاری میناس که پس از هرقل سر رومیان وبزرگ ایشان بود سوی اوتاخـتند و در حاضر تلاقـی شد ومـیناس کشته شد واز همراهان وی‌چندان کشته‌شد که‌نظیر آن‌دیده‌نشده‌بود ورومیان‌به‌پای کشته‌وی‌جانفشانی کردند وکس ازآنها نماند ومردم حاضرنیز کس سوی‌خالد فرستادند که عربانـدو آنها را به اجبار به‌جنگ کشانیده‌اند وسرجنگ‌وی‌نداشته‌اند وخالد ازآنهاپذیرفت وآنها را واگذاشت.

و چون عمر از مـاجرا خبر یـافت گفت: «خالـد خـودش را سالار کـرد خدا ابوبکر را بیامرزاد کـه مـردان را مهتر از مـن می‌شناخت.» زیـرا وقتی به خلافت رسیده بـود خالد و مثنی را عـزل کـرده بود گفـت : «عزلشان به سبب تخلف نبودولی مردم‌آنها را بزرگ مـی‌شمردند وبیـم داشتم به

آنها تکیه‌کنند.» و چون خالد در قنسرین چنان‌کرد، نظر عمر درباره او تغییر کرد.

آنگاه خالد برفت تا بدرقنسرین فرودآمد و مردم شهر حصاری شدند، خالدگفت: «اگر در ابر باشید خدا ما را سوی شمابرآرد، یا شما را سوی ما فرود آرد.»

گوید: «مردم قنسرین در کار خویش نگریستند وسرگذشت اهل حمص رابه یادآوردند وبا خالد به ترتیب صلح حمص صلح کردند اما نپذیرفت مگرآنکه‌شهر را ویران‌کند وآن را ویران‌کرد وچون حمص و قنسرین‌گشوده شد هرقل واپس رفت.

سبب‌واپس رفتن وی‌آن بودکه وقتی خالد میناس را بکشت ورومیان به‌پای کشته وی جان باختند وبامردم حاضرپیمان‌کرد وقنسرین را رهاکرد عمروبن‌مالك ازکوفه از راه قرقیسیابیامد ووليدبن‌عقبه از دیار بنی‌تغلب‌با تغلبیان و عربان جزیره آمد وشهرهای‌جزیره را ازتوجه‌به‌هرقل‌منصرف‌گردند، مردم‌جزیره درحران ورقه و نصیبین وامثال‌آن به‌رومیان‌نپیوسته‌بودندکه‌باکردند ولی‌ولیدرادرجزیره‌بجاگذاشتند که از پشت سر در امان باشند وخالد وعیاض ازحدود شام و عمروعبدالله از حدود جزیره بسرزمین‌روم، تاختند و بازگشتند، پیش از آن به‌سرزمین روم نتاخته بودند و این نخستین تاخت وتازی بودکه بدوران اسلام در خاك روم رخ داد وبه سال شانزدهم بود وچون خالد سوی قنسرین‌آمد وآنجا منزلگاه کرد امارت‌یافت‌وچون معزول شدگفت: «عمر مرا به امارت شام‌گماشت وچون‌کارشام رونق‌گرفت‌معزولم کرد.»

ابوجعفرطبری‌گوید: آنگاه هرقل سوی قسطنطنیه رفت. در وقت رفتن وی‌و رهاکردن ولایت شام خلاف است. ابن اسحاق‌گویدبسال پانزدهم بود وسیف‌گوید بسال شانزدهم بود.

سخن از رفتن هرقل سوی قسطنطنیه

ابوالزهرای قشیری گوید: وقتی هرقل از رها برفت وخواست مردم آنجا را همراه ببرد، گفتند: « این‌جا باشیم بهتریم تا همراه توباشیم.» واز همراهی وی‌دریغ کردند واز او و از مسلمانان کناره گرفتند ونخستین کس از مسلمانان که آنجا رسید زیادبن‌حنظله بود که صحابی بود وبا عمروبن‌مالك در امارت شریك بود وهم‌پیمان بنی‌عبد قصی بود.

و چنان بود که پیش از آن هرقل تا شمشاط عقب نرفته بود و چون عربان به رها آمدند آماده باش داد وزاه قسطنطنیه گرفت و یکی از رومیان که به دست مسلمانان اسیر بود وجسته بود پیش وی آمد که گفت: « مرا از این قوم خبر بده».

گفت: «با توچنان سخن کنم که گویی آنها را می‌نگری به روز سوارانند وبه شب راهبان، در قلمروخویش چیزی نگیرند جزبه بها ودرنیایند جز باسلام‌وهر که باآنها بجنگد چندان در مقابل وی بمانند که ازمیانش بردارند.»

هرقل گفت: «اگر راست گفته باشی این‌جا راکه اکنون زیر پای من است به تصرف‌خواهند آورد.»

عباده گوید: هرقل هروقت به زیارت بیت‌المقدس می‌آمد وسوریه را ترك می‌کرد سوی روم بازمی‌گشت، می‌گریست ومی‌گفت: «درود برتوای‌سوریه،درود کسی که ازتوسیر نشده وباز خواهدآمد.»

وچون مسلمانان سوی حمص آمدند ازآب‌گذشت ورها را منزلگاه کرد و آنجا بود تا مردم کوفه بیامدند وقنسرین سقوط کرد ومیناس کشته شد وهرقل سوی شمشاط واپس رفت وچون ازآن جا به‌آهنگ روم درآمد برتپه‌ای‌بالا رفت وسوی سوریه نگریست وگفت: «درود برتوای سوریه! درود وداع آخرین که پس از این

رومی سوی تونیاید مگر با ترس، تا وقتی که مولود شوم تولد یابد وای کاش تولد نیابد که کار وی برای رومیان شیرین است اما سرانجام تلخ دارد.»

عمروبن‌میمون‌گوید: وقتی هرقل از شمشاط درآمد ووارد روم شد سوی سوریه نگریست وگفت: «پیش از این درود مسافربتومی‌گفتم اما اینك درود برتو ای سوریه، درود جدایی، که هرگز رومی‌سوی تونیاید جز با ترس، تامولود شوم تولد یابد وایکاش تولد نیابد.»این بگفت وبرفت تا به‌قسطنطنیه رسید ومردم قلعه های میان اسکندریه وطرسوس را با خود ببرد تا مسلمانان مابین انطاکیه ودیار روم درآبادی عبور نکنند وقلعه‌ها را خالی کرد که مسلمانان کسی‌راآنجا نمی‌یافتند وبسا می‌شد که رومیان نزدیك آن کمین داشتند وپس‌ماندگان سپاه را غافلگیر می کردند بدین‌جهت مسلمانان مجتاط بودند.

سخن از فتح قیساریه ومحاصره غزه

عباده‌گوید: وقتی ابوعبیده وخالدازفحل سوی حمص رفتند عمرووشرحبیل به نزد بیسان فرودآمدند وآنجا را تصرف کردند ومردم اردن باآنها به‌صلح‌آمدند وسپاه روم در اجنادین وبیسان وغزه فراهم‌آمد، پراکندگی آنها را به عمر نوشتندو اوبه یزیدبن‌ابوسفیان نوشت که پشت مسلمانان را با فرستادن کسان‌گرم کند ومعاویه را سوی قیساریه فرستاد وبه عمرونوشت که با ارطبون مقابله کندو به علقمه نوشت که با فیقار تلاقی کند.

نامه‌عمر به معاویه چنین بود:

« اما بعد: من ترا به‌قیساریه‌گماشتم، سوی‌آنجا رورواز خدا بر رومیان نصرت بخواه و پیوسته بگوی لاحول ولاقوةالاباالله، اللهربنا و ثقتناورجاؤنا، ومولانا،نعم‌المولی ونعم‌النصیر.»

عمرووعلقمه سوی مأموریت خویش رفتند ومعاویه با سپاه برفت تا مقابل سپاه قیساریه فرودآمد، که سالارشان ابنی‌بود واو را هزیمت کرد که در قیساریه حصاری شد، آنگاه مردم قیساریه هجوم به معاویه راآغاز کردند ولی هربار هجوم می‌بردند، هزیمتشان می کردوسوی قلعه پس می‌راند.

آنگاه برای آخرین بار حمله‌آوردند و از قلعه های خویش برون شدند و سخت بجنگیدند که در اثنای معرکه هشتادهزار کس ازآنها کشته شد ودر اثنای هزیمت به صدهزار رسید. معاویه خبر فتح راهمراه دوکس ازبنی‌ضبیب‌بفرستاد، سپس از ضعف آنها بیمناك شد وعبدالله‌بن‌علقمه فراسی وزهیربن‌جلاب خثعمی را را فرستاد وگفت بدنبال آن دوتن بروند وازآنها پیشی گیرند. فرستادگان‌بعدی‌برفتند وبه‌آن دوتن رسیدند که خفته بودند وازآنهاگذشتند.

علقمة‌بن‌محرز برفت وفیقار را در غزه‌محاصره کرد وبا وی مکاتبه‌آغاز کرد اما سودمندنیفتاد. آنگاه‌خوداوسوی‌فیقار رفت‌به‌صورتی که‌گویی فرستاده‌علقمه‌بود فیقار یکی راگفت که در راه وی بنشینند وچون بیامد خونش بریزد، علقمه این را حدس زد وگفت: «چند نفر همراه من هستند که در رای من‌شریکند بروم‌آنها را بیارم.» فیقار به‌آن مرد پیغام‌داد متعرض علقمه نشود واو از پیش فیقار برون شد و بازنگشت وچنان کرد که‌عمروبا ارطبون کرده بود.

فرستاده معاویه خبر را به عمر رسانید واوشبانه مردم را فراهم‌آورد وخبر خوش را بگفت وحمد خدا کرد وگفت: «برای فتح قیساریه حمدخداگویید.»

و چنان بود که معاویه پیش از فتح و پس ازآن اسیران را پیش خود نگاه میداشت ومی‌گفت: «هرچه‌میخائیل با اسیران ماکند، با اسیران رومی چنان‌کنیم.» واورا ازبدرفتاری بااسرای مسلمانان‌بازداشت، تا قیساریه‌گشوده شد.

سخن از فتح بیسان وجنگ اجنادین

وچون علقمه سوی غزه رفت ومعاویه سوی قیساریه رفت، عمروبن‌عاص به مقابله ارطبون رفت، شرحبیل‌بن‌حسنه برمقدمه وی بود ، ابوالاعور را در اردن جانشین خویش کرد ودوپهلوی سپاه را به عبدالله‌بن عمرو وجنادةبن تمیم مالکی سپرد وبرفت تا در مقابل اجنادین فرودآمد . رومیان در قلعه‌ها و خندقهای خویش بودند وسالارشان ارطبون بود که ازهمه‌رومیان عمیقتر ودلیرتر ومدبرتربود وسپاهی بزرگ دررمله وسپاهی بزرگ در ایلیا نهاده بود .

عمرو خبر را برای عمر نوشت وچون نامه به عمررسید گفت: «ارطبون‌عرب را به مقابله ارطبون روم فرستاده‌ایم. بنگرید نتیجه‌چه می‌شود.»

وچنان بود که عمر وقتی سالاران شام را فرستاد برای هریك از سالاران‌سپاه کمك می‌فرستاد ، و چون نامه عمروآمد که سپاه روم پراکنده شده به یزیدبن ابی‌سفیان نوشت که معاویه را با سپاهش سوی قیساریه فرستند و به معاویه نوشت که سالاری جنگ با مردم قیساریه را بدو می‌دهد که آنها را از عمرو مشغول دارد .

وچنان بود که عمرو،علقمةبن‌حکیم فراسی ومسروق‌بن‌فلان عکی را به‌جنگ مردم ایلیا فرستاد بود که با مردم انجا مقابله کردند از عمرو مشغولشان داشتند وهم اوابوایوب مالکی را سوی رمله فرستادکه سالارآن تذارق بود. و چون برای عمروپیوسته کمك می‌رسید محمدبن‌عمرورا به کمك علقمه ومسروق فرستاد وعمارةبن‌عمروبن‌امیه ضمری را به کمك ابی‌ایوب فرستاد.

عمرو درمقابل اجنادین بود امابرارطبون‌دست نمی‌یافت وازفرستادگان‌کاری ساخته نبود وخود اواین کار را به‌عهده‌گرفت وبه صورت فرستاده پیش وی رفت‌و

آنچه را می‌خواست با وی بگفت وسخن وی را بشنید وقلعه های وی را بدیـد و آنچه را می‌خواست بدانست. ارطبون با خودگفت بخدا این عمرواست یاکسی است که عمروبه رای وی کار می کند وبرای مسلمانان بلیه‌ای بزرگتر از کشتن وی نیست. آنگاه نگهبانی را بخواست و قتل عمرو را با وی در میان نهاد و گفت: «برووِدر فلان جا بمان وچون برتو گذشت اورا بکش.»

عمرواین را حدس زد وگفت: «سخن مرا شنیدی و سخـن ترا شنیدم. آنچه گفتی درمن اثر کرد ومن یکی از ده نفرم که عمربن خـطاب ما را با این ولایـتدار فرستاده که با وی‌همکاری کنیم وناظر کارهای وی باشیم. من می‌روم وآنها را پیش تومی آورم اگر رای آنها نیز درباره گفتار توهمانند رای من باشد، رای مردم سپاه‌و سالار نیزچنین است واگر رای آنهاچون‌من نبودآنها را به امانگاهشان بازمی‌فرستی وبرسر کار خویش هستی.»

ارطبون‌گفت: «چنین باشد» ومردی را بخواست وبا وی سخن کرد وگفت: «پیش فلانی رووراورا پیش من آر.» وآن مرد پیش ارطبون بازآمد آنگاه به عمرو گفت: «برویاران خود را بیار.»

عمرو برفت و در نظرگرفت دیگر چنان‌کاری نکند و رومـی بدانست کـه فریب‌خورده وگفت: «این مرد مرا فریب‌داد وی از همه‌مردم مدبرتراست.»

وچون این سخن به عمر رسیدگفت: «عمرو بر او چیره‌شد. آفرین برعمرو.»

آنگاه عمرو که از وضع ارطبون‌آگاه شده بود سوی وی حمله برد و تلاقی شدکه از این کار چاره نبود، در اجنادین مقابل شدند وجنگی سخت کردندکه‌چون جنگ یرموك بود وبسیار کس از دوطرف کشته‌شد وارطبون وسپاهش هزیمت‌شدند واوسوی ایلیا رفت وعمرودر اجنادین منزل‌گرفت.

و چون ارطبون به ایلیا رسید مسلمانان راه دادندکه واردآنجا شد وآنها را سوی اجنادین عقب‌راند وعلقمه ومسروق ومحمدبن‌عمرو وابوایوب در اجنادین به

عمروپیوستند. ارطبون به عمرو نامه نوشت که تو دوست وهـمانند منی. تـودر قوم خویش چنانی که من‌درقوم خودم. بخدا پس از اجنادین‌درفلسطین جایی رانخواهی گشود، بازگرد ومغرور مشو که تونیز مانند کسانی که پیش از تـو بوده‌اند هزیمت شوی.

عمرویکی راکه به رومی‌سخن می کرد پیش خواند و اورا سوی ارطبـون فرستاد ودستور دادکه به زبان رومی آشنایی نکند. گفت: « سخنان وی‌را بشنو که ان‌شاءالله وقتی بازگشتی به من بگویی» و به ارطبون نوشت که نامهٔ توبه من رسید تودر میان قوم خویش چنانی که من در قوم خودم، اگر چیزی کم و کاست داشتی فضیلت مرانمیشناختی. تومی‌دانی که‌من‌فاتح‌این‌شهرم‌اما فلان وفلان وفلان، وزیران اورا نام برد، برتو تسلط یافته‌اند، نامه مرا برآنها بخوان که درکـار میان من وتو بنگرند.

فرستاده با دستور عمرو برفت وچون پیش ارطبون رسید نامه را در حضور کسان بدوداد که‌آن را دروغ نامید وآنها بخندیدند و شگفتی کـردند وبه ارطبـون گفتند: «از کجا میدانی که وی فاتح این شهر نیست.»

گفت: «فاتح شهر مردی است که عمر نام داردوسه حرف است.»

فرستاده پیش عمرو بازگشت واوبدانست که مقصود عمر است‌ونامه نوشت‌و از او کمك خواست.

نوشت: «من درمقابل شهری که بنام توذخیره‌شده به‌جنگی سخت‌دست‌زده‌ام ببین رای توچیست؟»

و چون نامهٔ عمروبه عمر رسید بدانست که وی این سخن بیـهوده نگفته و مردم را خبر کرد و باآنها روان شد تا به جابیه رسید. عمر چهار بار راه سفـر شام گرفته بود. بار اول سوار اسب بود، بار دوم برشتر بود، سفر سوم بسر نرسید کـه طاعون درکـار بود. سفر چهارم برخری سوار بود و وارد شام شد وکس درآنجا

گماشت وبازگشت.

وقتی می‌خواست سفر کند به سالاران سپاهها نوشت که به روز معین بایکه‌ـ سواران درجابیه پیش وی آیند و کس را به کار خویش گمارند. و آنهاچنانکه گفته‌بود در جابیه بدیدار وی آمدند، نخستین کس که اورا بدید یزید بود پس‌از آن ابوعبیده، پس از آن خالد بود که سوار اسبان بودند و دیبا و حریر پوشیده بودند، عمرفرود آمد وسنگ‌برگرفت وبآنها زدوگفت: « چه زود از رای خویش بگشته‌اید. شما که از دوسال پیش‌سیرشده‌اید مرا با این لباس استقبالی‌می کنید!چه زود ازپرخوری خودتان راگم کرده‌اید. بخدا اگرسالار دویست کس بودید وچنین رفتار کرده‌بودید کسان دیگر را به جای شما می‌نهادم.»

گفتند: « ای امیرمؤمنان، این قباست که پوشیده‌ایم وسلاح بتن داریم. »

گفت: «در این صورت بسیار خوب».

آنگاه سوار شد ووارد جابیه شد، عمرووشرحبیل در اجنادین بودند و از جای خود تکان نخوردند.

سخن‌از فتح
بیت‌المقدس

سالم‌بن‌عبدالله‌گوید: وقتی عمر رحمه‌الله به جابیه آمد یك مرد یهودی به او گفت : « ای امیرمومنان سوی دیار خویش بار نگرد تا خدا ایلیا را برای تو بگشاید.»

درآن اثناکه عمر در جابیه بود یك دسته سوار رادید که می آمدندوهمینکه نزدیك اورسیدند شمشیرها را از نیام درآوردند.

عمر گفت: «این گروه امان می‌خواهند »

وچون‌پیش آمدند معلوم‌شد از مردم ایلیا هستند وبا عمر صلح کردند که جزیه

بدهند وشهر را براوگشودند. وچون‌شهر گشوده شدیهودی را پیش خواندکه بدو گفته بودند دانشی به نزد اوهست.

گوید: عمر از یهودی درباره دجال پرسیدکه در این‌باره بسیار پرس وجو می‌کرد.

یهودی‌گفت: «ای امیرمومنان دربارهٔ اوچه می‌پرسی که بخدا شما عربان در فاصله ده وچند ذراع ازدروازه‌لد اورا می‌کشید.»

سالم‌گوید: وقتی عمروارد شام شد یکی ازیهودان‌دمشق‌وی را بدیدکه‌گفت: «سلام برتوای فاروق‌که فاتح ایلیایی، بخدااز اینجا نروی تا خدا ایلیا را برای‌تو بگشاید.»

وچنان بودکه مردم ایلیا عمرورا به‌زحمت انداخته بودند واز وی به‌زحمت بودند وگشودن‌آن نتوانسته‌بود، رمله را نیز نگشوده بود.

گوید : درآن اثناکه عمر در جامه اردو زده بود ،کسان‌دست به سلاح بردند .

عمرگفت: «چه شده؟»

گفتند: «مگر سواران وشمشیرها را نمی‌بینی؟»

و چون نیك نگریست‌گروهی سوار دیدکه شمشیرها را تکان می‌دادند و گفت: «اینان امان می‌خواهند، بیم‌مکنید و امانشان بدهید.

به‌آنها امان دادند ومعلوم شد مردم ایلیا بودندکه مطیع وی شدند و نامه‌ای دربارهٔ ایلیا واطراف ورمله واطراف‌آن‌گرفتندومردم فلسطین دوگروه‌شدند: گروهی با مردم ایلیا بودند وگروه دیگر با مردم رمله‌بودندکه‌جمله ده ولایت بود وفلسطین به اندازهٔ همهٔ شام بود وآن یهودی شاهد صلح شد .

آنگاه عمر از یهودی دربارهٔ دجال پرسید.

«امان است تا به امانگاهشان برسند وهر که بماندرامان است واونیزباید
«چون مردم ایلیا جزیه بدهدو کسانی از مردم‌ایلیا که بخواهندباموال‌خود
«همراه رومیان بروند و کلیساها و صلیبها را رها کنندجان و کلیساها و
«صلیبهایشان در امان است، تابه امانگاهشان‌برسند . زمینداراني که پیش
«از کشته شدن فلان در آنجا بوده‌اند، هر کس از آنها که‌بخواهد، بماندو
«باید چون مردم ایلیا جزیه‌دهد و هر که خواهد با رومیان برود وهر که
«خواهدسوی‌زمن‌خودبار گردد واز آنهاچیزی‌نگیرند تا وقت‌دروبرسد.تا
«وقتی که جزیه مقرر را بدهند پیمان‌خدا وتعهد پیمبر خدا وتعهدخلیفگان
«وتعهد مومنان، ضامن این مکتوب است. خالدبن‌ولید وعمروبن‌عاص و
«عبدالرحمان‌بن‌عوف ومعاویه‌بن‌ابی‌سفیان‌شاهد شدند و به سال پانزدهم
«نوشته‌و آماده شد.

از نامه‌های دیگر، نامهٔ لدچنین بود :

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم.این‌امانیست که‌بندهٔ خداعمر،امیرمومنان،
«به‌مردم لد می‌دهد و کسانی از مردم‌فلسطین که به‌آنها پیوسته‌اند. امانشان
«می‌دهد برجانهاشان واموالشان‌و کلیساهاشان وصلیبهاشان ، بیمارشان و
«سالمشان ودیگرمردمشان که‌کلیساهایشان مسکون نشود وویران نشود و
«از آن نکاهندوحدودومردم آن راکم‌نکنند،وازصلیبها واموالشان نیز، و در
«کار دینشان مزاحمت‌نبینند.

«مردم‌لدو کسانی ازمردم فلسطین که‌بآنها پیوسته باشند بایدجزیه
«بدهند چنانکه مردم دیگر شهرهای شام‌می‌دهند واگر بروند، ترتیب همان
«است...تاآخر نامه.

آنگاه عمر کس سوی آنها فرستاد: فلسطین را میان دو کس تقسیم کرد،علقمة ابن‌حکیم‌را سالار یك نیمه کرد واورا در رمله مقر داد وعلقمة‌بن‌مجزز را سالار نیمه

دبگر کرد واورا در ایلیا مقر داد وهر کدام با سپاهی که همراه داشتند در قلمروعمل خویش جای گرفتند.

سالم گوید: عمر علقمةبن‌مجزز را به کار ایلیاگماشت و علقمة بن‌حکیم را به کار رمله وسپاه عمروگماشت وعمرو وشرحبیل را در جابیه به حضور خواندوچون به جابیه رسیدند عمر سوار شده بود، زانوی وی را ببوسیدند وعمر هریك از آنها را ببرگرفت.

عباده گوید: وقتی عمر نامهٔ امان مردم ایلیا را فرستاد وسپاه، آنجا مقیم‌شد از جابیه آهنگ بیت‌المقدس کرد واسب خویش را لنگان دیدو از آن پیاده شد، یابویی بیاوردند که بر آن نشست‌اما عمر راسخت تکان داد که فرود آمد وبا عبای خویش به صورت آن زدو گفت: «خدا زشت کند آنکه این را به تو آموخت.» آنگاه چند روز اسب خود را استراحت داد وسم آن را علاج کرد وبر آن نشست وبرفت تابه بیت‌المقدس رسید.

ابی‌صفیه یکی از مشایخ بنی‌شیبان گوید: وقتی عمر به شام آمد یابویی برای وی آوردند که برنشست وچون براه افتاد اورا سخت تکان می‌داد که از آن فرود آمد وبه صورتش زد وگفت: «خدا به کسی که این خودنمایی را به تو آموخت چیزی نیاموزد» پیش از آن بریابویی شوار نشده بود پس از آن نیز سوار نشد.

گوید: ایلیا وهمه سرزمین آن به دست عمر گشوده بجز اجنادین که به دست عمروگشوده شد وقیساریه که‌به دست معاویه‌گشوده شد.

ابوحارثه‌گوید: ایلیا وسرزمین آن در ربیع‌الاخر سال شانزدهم به دست عمر گشوده شد.

ابی‌مریم وابسته سلامه‌گوید: در فتح ایلیا با عمر بودم وی از جابیه به ایلیا رفت ووارد مسجد شد. آنگاه سوی محراب داود رفت، ما با وی بودیم، سجده داود را قرائت کرد سجده کرد، ما نیز با وی سجده کردیم.

رجاءبن‌حیوه به نقل‌از کسی که حضور داشته گوید : وقتی‌عمر ازجابیه با ایلیا آمد ونزدیك درمسجد رسید، گفت: «کعب‌راپیش‌من آرید.» وچون بدر رسد گفت: «آماده‌ام،خدایا آماده‌ام. برای هرچه بیشتر دوست داری.» آنگاه‌سوی محراب داود علیه‌السلام رفت، واین هنگام شب بـود، آنجا نماز کرد وچیزی نگذشت که صبح دمید ومؤذن راگفت تا اقامه‌گوید وبیامد وباکسان نماز کرد و سورهٔص را درنماز خواند وضمن آن‌سجده کرد، آنگاه‌برخاست ودر رکعت دوم قسمت اول‌سورهٔبنی‌ـ اسرائیل را خواند. پس از آن رکوع کرد و نماز را به سربردوگفت:« کعب‌راپیش من آرید. »

و چـون کعب را بـیاوردند بدوگـفت : « به نظر تو نمازگاه راکجا قـرار دهیم ؟ »

گفت: «پای صخره»

گفت: «ای کعب! بخدا، روش یهودی پیش گرفتی، دیدمت که هردوپاپوش از پای درآوردی.»

گفت: «می‌خواستم با پایم زمین را لمس کنم.»

گفت: «دیدمت، ما بالای مسجد را قبله‌گاه می کنیم که پیمبر خدا صلی‌اللهـ علیه‌وسلم قبله مسجدهای مارا چنین کرده اسـت. این سخـن را واگذار که دربـاره صخره امری نداریم ، اما در باره کعبة امر داریم » و بالای مسجد را قبله‌گاه کرد .

آنگاه‌از نمازگاه خویش به خاکدانی رفت که رومیان‌به روزگار بنی‌اسرائیل بیت‌المقدس را زیرخاك کرده بودند وچون به بازبدستشان‌افتاد قسمتی ازآن را از خاك برآوردند وقسمتی را همچنان رها کردند، گفت: « ای مردم چنین کنید که من می کنم.» این بگفت وزانو زد ویکی‌ازشکافهای‌قبای خودرا ازخاك پر کرد . دراین وقت ازپشت سرتکبیر شنید و چنان بود که بی‌ترتیبی را خوش‌نداشت گفت: «این

چیست؟ »

گفتند، «کعب تکبیر گفت ومردم به تبعیت اوتکبیر گفتند. »

گفت: «اورا بیارید. »

کعب گفت: «ای امیرمومنان، یکی از پیمبران، پانصد سال، پیش کاری را که امروز کردی پیش‌بینی کرده است.»

گفت: «چطور؟ »

گفت: «رومیان به‌بنی‌اسرائیل‌هجوم آوردند وبر آنها غلبه‌یافتندوبیت‌المقدس را زیر خاك کردند وبار دیگر که غلبه یافتند، بدان نپرداختند تا وقتی که پارسیان بر آنها هجوم آوردند وبربنی‌اسرائیل تسلط یافتند، آنگاه رومیان تا بروزگار توبر آنها غلبه داشتند وخدا پیمبری را سوی این خاکدان فرستاد که گفت: «اوری‌شلم‌بشارت که فاروق‌ترا از آنچه در توهست پاکیزه می کند.» پیمبری نیز به قسطنطنیه فرستاد که برتپه آن ایستادوگفت: « ای قسطنطنیه ، مردم توبا خانهٔ من چه کردند ،آن را ویران کردند وترا همانند عرش من شمردند و تاویل آوردند . مفدر کردم که روزی بدست بنی‌قاذرسباو ودان ویرانت که کس سویت نیاید وکس در سایه‌ات ننشیندو شب نیاید مگر چیزی از آن به جای‌نماند.»

ربیعه شامی روایتی چون این دارد با این اضافه که فاروق با سپاه مطیع من سویت آید وانتقام‌مردمت‌را ازرومیان‌بگیرد. ودرباره‌قسطنطنیه گفت:«ویرانت کنم که کس سویت‌نیاید وبر کسی سایه‌نکنی.»

انس‌بن‌مالك‌گوید: با عمر در ایلیا بودم، یك روز که آنجا کسان را غذا می‌داد راهب ایلیا بیامد، نمی‌دانست که شراب حرام است وگفت: « می‌خواهی نوشیدنی‌ای برای توبیارم که درکتابهای ما آمده که وقتی شراب‌حرام شود،همچنان حلال است؟ »

گفت‌بیارد وپرسید این از چیست؟

گفت: «جوشیده فشردهٔ انگور است که دوثلث آن برفته»

عمر انگشت در آن فروبرد و گفت: «اینکه روغن مالیدنی است. «یعنی آنرا به قطران تشبیه کرد واز آن بخورد وبه‌سالاران سپاه شام گفت و بولایات نوشت که نوشیدنی‌ای برای‌من آورده‌اند که‌ازفشردهٔ انگورپخته‌اند تادوثلث آن‌برفته‌ویك ثلث بمانده. شما نیز بپزید و روزی مسلمانان کنید.

ابوعثمان‌گوید: وقتی عمر به جابیه آمد ارطبون‌به مصررفت‌و آنها که به‌صلح گردن ننهاده بودند به وی پیوستند وچون با مردم مصر صلح شد ورومیان مغلوب شدند به دریا رفت ومدتها ببود وسالار جنگهای تابستانی روم بود و با سالار جنگ تابستانی مسلمانان تلاقی کرد وبا مردی از قبیله قیس به نام ضریس دراویخت‌ودست او را قطع کرد وقیسی اورا بکشت .

سخن از تعیین مقرری و ترتیب دیوان

در این سال عمر برای مسلمانان مقرری معین کرد ودیوانها ترتیب داد و مقرری را به ترتیب سابقه معین کرد، صفوان‌بن‌امیه و حارث‌بن‌هشام و سهیل و کسانی راکه در فتح مکه مسلمان شده بودند مقرری از مسلمانان پیشین کمتر داد که ازگرفتن آن خود داری کردند وگفتند: « قبول نداریم که کسی از ماگرامیتر باشد . »

عمر گفت: «مقرری به ترتیب سابقه در اسلام می‌دهم، نه اعتبار»

گفتند: «چنین باشد.» و گرفتند.

آنگاه حارث وسهیل باکسان خویش سوی شام رفتند و جهادکردند تا در یکی از حمله‌ها به سرزمین دشمن کشته شدند وبه قولی از طاعون عمواس‌مردند.

وچون عمر خواست دیوان را مرتب کند علی وعبدالرحمان‌بن‌عوف گفتند:

«از خویشتن آغاز کن».

گفت: «نه، از عموی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم آغاز می کنم، آنگاه‌هر کـه باونزدیکتر است.»

برای عباس مقرری معین کرد و از او آغـاز کرد. آنگاه برای جنگاوران بدر پنجهزار پنجهزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از بـدر تا حدیبیه چهار هزار چهار هزار مقرر کرد، برای مسلمانان پس از حدیبیه تا وقتی که ابوبکر ازمرتد شدگان دست بداشت، سه هزار سه هزار مقرر کرد . آنها که در فتح مکه‌حضور داشته بودند یادر ایام ابوبکر جنگیده بودنـد و جنگاوران پیش از قادسیه همگان سه هزار سه هـزار گـرفتند. بـرای جنگاوران قـادسیه و جنگاوران شام دوهزار دوهزار مقرر کرد وبرای آنها که سخت کوشیده بودند دوهزار وپانصد دوهزار وپانصد مقرر کرد.

بدو گفتند: «چه‌شود اگر جنگاوران قادسیه‌را به‌جنگاوران پیشین‌ملحق کنی.»

گفت: «آنها را به مرحله‌ای که نیافته‌اند ملحق نمی کنم.»

گفتند: «چرا، آنها را که دیارشان دور بود با کسانی که دیارشان نزدیك بوده واز خانه خود دفاع کرده‌اند برابر گرفته‌ای؟»

گفت: «کسانی که دیارشان نزدیك بوده حق بیشتر دارند که در معرض خطر ورحمت دشمن بوده‌اند. چرا مهاجران که سابقه دارانشان‌را با انصار برابر گرفتیـم چنین نگفتند، که انصار نیز در خانهٔ خـود نصرت اسلام کرده‌اند ومهاجران از راه دور سوی آنها آمده‌اند.»

برای جنگاوران پس از قادسیه ویرموك هزار، هزار مقرر کرد. برای طبقه‌دوم پانصد پانصد مقرر کرد وبرای طبقه سوم سیصد سیصد مقرر کرد. مقرری همه افراد طبقه را از قوی وضعیف‌وعرب وعجم‌برابر گرفت. طبقه‌چهارم‌دویست وپنجاه مقرر کرد وبرای طبقه بعدی که مردم هجر وعبادیان بودند دویست مقرر کرد. چهارتن از

غیر بدریان یعنی حسن‌وحسین وابوذر وسلمان را ببدریان پیوست، مقرری عبـاس بیست وپنجهزار وبقولی دوازده‌هزار بود. به زنان پیمبر ده هزار ده هزار مقرری داد مگر آنها که سابقه‌بردگی داشتند ، زنان‌پیمبر گفتند: «پیمبر نصیب ما را بیشتر از آنها نمی‌داد، ما را برابر کنید.» وچنان کرد. قصوری‌عایشه را دوهزاربیشتر کرد که پیمبر او را دوست می‌داشته بود اما نگرفت.

زنان جنگاوران بدر را جزوپانصد پانصدی‌ها آورد. زنان‌طبقه بعدرا تاحدیبیه چهارصد چهارصد داد وزنان بعدی‌ها را تا جنگهای پیش از قادسیه‌سیصد سیصدداد، زنان جنگاوران قادسیه را دویست دویست داد وپس از آن‌همه‌زنهای دیگر رابرابر گرفت. کودکان را یک‌نواخت‌صدصد داد آنگاه شصت مستمندرا فراهم آورد ونـان به‌آنها خورانید ومقدار آن را حساب کردند که دوانبان شد وبرای هریك از آنهـا و عیالش ماهانه دوانبان مقرر کرد .

عمر پیش از مرگ گفته بود: «می‌خواهم مقرری را چهارهزارچهار هزار کنم که مرد یك هزار را به نزد کسان خـود نهـد، یك‌هزار را توشه کـند ، یك هزار را خرج سلاح کند و یـك هـزار را خرج رفـاه کند . » اماپیش ازآنـکه چنین کند درگذشت .

ابی‌سلمه‌گوید: عمر مقرری را برای غنیمت‌گیران که خدا غنیمت را بـه‌آنها داده بود معین کرد که‌سپاه مداین‌بودند وبعد به‌کوفه راه یافتند واز مداین به کوفه و بصره‌ودمشق‌وحمص واردن وفلسطین ومصر انتقال‌یافتندعمر گفت: «غنیمت‌ازمردم‌این شهرهاست وهر که به‌آنها ملحق شود و کمکشان کند واز آن دیگران نیست، که بـه وسیله‌آنها شهرها ودهکده‌ها مسکون شده و صلح باآنها انجام‌گرفته وجزیه به‌آنها پرداخت شده و مرزها به وسیله‌آنها بسته شده و دشمن به‌کمك‌آنها در هم شکسته است .»

آنگاه نوشت که مقرری سال پانزدهم هجرت را یك جا بدهند.

یکی گفت: «ای امیرمومنان، چه شود اگر برای حادثه محتمل ذخیره‌ای در بیت‌المالها بجای گذاری. »

گفت: این سخن را شیطان بدهان تو نهاده، خدا مرا ازشر آن مصون دارد که فتنه‌آیندگان خواهد شد، برای‌آنها چیزی راکه خدا وپیمبر وی‌فرمان داده‌اندذخیره می کنم، یعنی اطاعت خدا و پیمبر راکه بهترین ذخیره ماست و به‌کمك‌آن به‌اینجا رسیده‌ایم که می‌بینی. اگر این مال بهای دین یکی از شما شود به‌هلاکت افتید.»

سعیدگوید: وقتی خدا فتح نصیب مسلمانان کرد ورستم کشته شد وخبر فیروزیهای شام به عمر رسید مسلمانان را فراهم‌آورد وگفت : « برای خلیفه از این مال چه مقدار رواست.»

گفتند: «برای مصرف خاص او،قوت‌خودش وقوت عیالش نه کمتر ونه‌بیشتر وپوشش‌آنها وپوشش خودش برای زمستان وتابستان ودومرکب برای‌جهادوحوایج وسواری راه‌حج وعمره، وتقسیم برابر آنست که مردم کوشا را به اندازهٔ کوشش دهدوکارهای مردم را سامان دهد وبه هنگام سختی وبلیه امورشان را به‌عهده‌گیردتا بسر رود واز اهل‌غنیمت‌آغاز کند. »

ابن‌عمر گوید: وقتی خبر فتح قادسیه ودمشق به عمر رسید کسان را فراهم آورد وگفت: «من مردی بازرگان بودم که خدا عیال مرا به سبب بازرگانیم بی‌نیاز می‌داشت، شما مرا به‌کار خودتان مشغول داشته‌اید، به‌نظرشما از این‌مال چه‌مقدار بر من خلال است؟»

قوم بسیار سخن کردند وعلی خاموش بود.

عمر گفت: «ای علی، توچه می گویی.»

گفت: «چندان که ترا وعیال ترا به طور معمول کفایت کند،واز این مال جز آن حق نداری.»

قوم‌گفتند: «سخن،سخن پسر ابوطالب است. »

اسلم گوید: یکی پیش عمر ایستاد و گفت: « از این مال چه مقدار بر تو رواست؟» گفت: « چندانکه برای من وعیالم به اندازهٔ معمول کفایت کند وحله زمستان وحله تابستان ومرکبی برای عمر که حج و عمره کند و مرکبی برای حوایج او و جهاد . »

سالم بن عبدالله گوید: وقتی عمر به خلافت رسید همان مقرری را که برای ابوبکر معین شده بود می گرفت، چنین بود تا سخت محتاج شد وجمعی از مهاجران واز جمله عثمان وعلی وطلحه وزبیر فراهم آمدند، زبیر گفت: «چه شود اگر به عمر بگوییم که چیزی برمقرری وی بیفزاییم. »

علی گفت: «چه خوش بود این کار را زودتر کرده بودیم، بیایید برویم.»

عثمان گفت: «عمر را می شناسید، بیایید، نظر وی را ازراه دیگر کشف کنیم، پیش حفصه رویم واز او به پرسیم و گوییم مکتوم دارد.»

آنگاه پیش حفصه رفتند و گفتند از جانب گروه از عمر بپرسد و کسی را نام نبرد، مگر در صورتی که افزایش را بپذیرد. « این بگفتند و از پیش وی بیرون آمدند .

حفصه عمر را بدید و باوی سخن کرد که آثار خشم در چهره اش نمودار شد و گفت: «اینان کیانند. »

گفت: «تا رای تورا ندانم نخواهم گفت.»

گفت: «اگر می دانستم کیانند روسیاهشان می کردم تو که میان من و آنهایی ترا بخدا بهترین لباسی که پیمبر در خانهٔ توداشت چه بود؟ »

گفت: «دوجامهٔ خطدار که در حضور واردان وبوقت سخن برای جماعت به تن می کرد. »

گفت: «غذایی که پیش تو می خورد چه بود؟ بگو؟»

گفت: «نان ما نان جو بود ووقتی گرم بود ته مانده ظرف روغن را روی آن

می‌ریختیم که چرب و نرم می‌شد و از آن می‌خورد و آن را خوشمزه می‌یافت.»

گفت: «به نزد توروی چه فرشی می‌نشست که از همه نرمتر بود؟»

گفت: «پارچهٔ خشنی داشتیم که در تابستان آن را تا می کردیم وزیر خودمان می‌انداختیم وچون زمستان می‌شد نصف آن را پهن می کردیم و نصف آن را روی خودمان می کشیدیم.»

گفت: «ای حفصه، از جانب من به این کسان بگو که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم تمکن یافت وزواید را رها کرد و به کفاف قناعت کرد، من نیز تمکن یافته‌ام و زواید را رها می کنم و به کفاف قناعت‌می کنم، که مثال من و دویارم مانند سه کس است که راهی را پیمودند اولی برفت وتوشه‌ای برگرفت و به منزل رسید. آنگاه دومی به دنبال وی رفت وراه خود را سپرد وبدورسید وسومی از دنبال او برفت، اگر براه آنها رود و به توشهٔ آنها رضایت دهد به آنها ملحق شود و با آنها باشد واگر براهی دیگر رود بآنها نرسد.»

ابن‌عباس گوید: وقتی قادسیه گشوده شدو مردم سواد صلح کردند ودمشق گشوده شد ومردم‌دمشق صلح کردند، عمربکسان گفت: «فراهم آیید ودانستهٔ خویش را درباره غنایمی که خداوند به‌جنگاوران قادسیه وجنگاوران شام دادبامن‌بگویید.» عمروعلی وعثمان همسخن شدند که از قرآن بگیرند گفتند: «طبق گفتهٔ قرآن هرچه خدا از اموال این دهکده‌ها عاید پیمبر خویش کرده خاص خدا وپیمبر است،(یعنی مربوط به خدا و پیمبر است که‌خدا فرمان‌دهد و پیمبر تقسیم کند)وخویشاوندان‌پیمبر و یتیمان ومسکینان وبراهمانده[1] واین رابه‌آیهٔ دنبال‌آن‌توضیح کردند که‌گوید: وخاص فقرای مهاجران که از دیارشان واموالشان بیرون شده‌اند[2]چهار خمس غنایم‌رابرای مستحقان آن نهادند،خمس از آن طبقه اول ودوم وسوم شد وچهار خمس خاص

---

۱ ــ سورة‌الحشر آیهٔ۷

۲ ــ همان سوره‌آیهٔ۸

گیرندگان غنیمت بود و آیهٔ دیگر را شاهد این معنی گرفتند که گوید هرچه غنیمت گیرید خمس آن ازخداست[1] وخمسها را بدین‌ترتیب تقسیم کردند وعمروعلی براین همسخن شدند ومسلمانان بدان عمل کردند.

برای تقسیم از مهاجران آغاز کردند، پس از آن انصار بودند سپس تابعان که با آنها بوده بودند و کمکشان کرده بودند، آنگاه از حاصل جزیه برای کسانی که صلح کرده بودند یا به صلح دعوت شده بودند ، مقرری معین کردند که به درستی داده می‌شد ، جزیه خمس نداشت و حاصل آن از آن کسانی بود که حمایت ذمیان می کردند وعهده دار انجام پیمان بودند و کسانی که اعانت آنها می کردند، مگر که اینان به دلخواه به کسانی که سهمی نداشتند از مازاد آن بخشش کنند .

طبری گوید: به‌گفتهٔ سیف‌بن‌عمرودر این سال یعنی سال پانزدهم، جنگها بود اما به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق این جنگها به سال شانزدهم بود وروایت وی را در این‌باب‌از پیش آورده‌ایم و نیز گفتهٔ واقدی را نقل کرده‌ایم.

اکنون خبر حوادثی را که در فاصلهٔ جنگها بود تا انقضای سالی که چنانکه گفتیم دربارهٔ حوادث آن اختلاف بود یادمی کنیم .

سعیدگوید: وقتی عمر به سعد فرمان داد که سوی مداین رود،به او گفت‌زنان ونانخوران را در عتیق واگذارد وگروهی سپاه نزد آنها بجای‌گذارد و سعد چنان کرد. وهم به او گفت که این گروه را که باعیال‌مسلمانان آنجا مانده‌اند درهمه غنیمتها شریك کند.

گوید: سعد از پس فتح ، دوماه در قادسیه بماند وبا عمر دربارهٔ آنچه باید کرد نامه نوشت وزهره را سوی زبانه فرستاد. زبانه قسمتی از دشت بود که در روستا پیش رفته بود و کوفهٔ کنونی آنجاست وحیرهٔ سابق آنجا بود. تخیرجان آنجا اردو زده بود وچون‌از آمدن عربان خبر یافت برفت و بجای نماند و به یاران خود

---

۱ ــ سورةالانفال آیه۴۲

پیوست.

گوید: از جمله سخنانی که کودکان در اردوگاه به بازی می‌گفتند وزنان وقتی برساحل عتیق بودند به‌آنها یاد می‌دادند کلماتی‌بود که زنان در زرود وذی‌قار وآن نواحی به بازی می‌گفته بودند از آن رو که در ماه‌جمادی دستور رسیده بود که سوی قادسیه حرکت کنند واین از جمله اشعار عامیانه بود که برزبانها می‌رفت زیرا میان جمادی‌ورجب حادثه‌ای نبوده‌بود می‌گفتند :

«عجب است وبسیار عجب

«میان جمادی‌ورجب

«کار قضای مقرر است

«وآنکه در غبار وهمهمه دلیران

«بهلاکت رسیده

«از آن خبر می‌دهد.»

سخن از
جنگ‌برس

گوید : وقتی سعد از کار قادسیه فراغت یافت چند روز از ماه شوال مانده بود که زهرةبن‌حویه را بامقدمهٔ سپاه سوی زبانه فرستاد آنگاه عبدالله‌بن‌معتم را به دنبال‌وی فرستاد، آنگاه شرحبیل بن‌سمط را به دنبال عبدالله فرستاد، آنگاه هاشم بن عتبه را به دنبال آنها فرستاد. هاشم را به نیابت خودگماشته بود وکار خالدبن‌عرفطه را به اوسپرده بود وخالد را به دنباله روان سپاه‌گماشت ، آنگاه خود از دنبال آنها رفت، همه مسلمانان سوار وسنگین بار بودند که خداوند همه سلاح و مرکب ومال اردوگاه پارسیان را به‌آنها داده بود.

زهره برفت تا درکوفه جای‌گرفت. کوفه به معنی ریگزار ودشت سرخگون

درهم آمیخته است، پس از آن عبدالله وشرحبیل آنجا فرود آمدند وزهره راه مداین گرفت وچون به‌برس رسید با بصبهری وجمع همراهان وی تلاقی کرد که به جنگ وی آمدند وهزیمتشان کرد وبصبهری سوی بابل گریخت که باقیماندگان قادسیه و باقیماندهٔ سران‌پارسی نخیرجان ومهران رازی وهرمزان وامثالشان آنجا بودند. وقتی بصبهری آنجا رسید زخمدار بود واز آن زخم جان داد.

ابن‌رفیل گوید: زهره در جنگ‌برس زخمی به بصبهری‌زد که در رود افتاد و از آن پس که به بابل رسید از آن زخم بمرد. وچون بصبهری هزیمت شد بسطام دهقان برس‌بیامد وبا زهره پیمان کرد وبرای اوپلها بست وخبر فراهم آمدگان‌بابل‌را برای وی آورد.

جنگ بابل

گوید: وچون بسطام برای زهره خبر آورد که باقیماندگان قادسیه در بابل فراهم آمده‌اند وی بماند وخبر را برای سعد نوشت وچون سعد بنزد هاشم‌بن‌عتبه رسید که یاران وی در کوفه جای‌گرفته بودند از زهره خبر رسید که پارسیان دربابل بدور فیرزان اجتماع کرده‌اند وعبدالله را پیش فرستاد وشرحبیل وهاشم را ازدنبال وی روانه کرد. آنگاه با سپاه روان شد وچون به‌برس رسید زهره را ازپیش فرستاد وعبدالله وشرحبیل وهاشم را از دنبال وی‌روانه کرد وخود از دنبالشان حرکت کرد ودر بابل مقابل فیرزان فرود آمدند که‌همراهانش گفته‌بودند: «پیش‌از آنکه پراکنده شویم‌به اتفاق‌باآنها جنگ می کنیم.»

در بابل جنگ انداختند و پارسیان رازودتر ازآنکه عبایی در هم پیچیده شود، هزیمت کردند که هر کدام به راه خود رفتند و هدفی جز جدا شدن نداشتند.

هرمزان سوی اهواز رفت وبر آنجا ومهرگان قذق تسلط یافت. فیرزان نیز با وی برفت وچون به نهاوند رسیدگنجهای خسرو را که آنجا بود بگرفت و ولایت

را به تصرف آورد. نخیرجان و مهران رازی که آهنگ دفاع از مداین داشتند. از بهرسیر به آنسوی دجله گذشتند وپل را بریدند.

سعد چند روزی در بابل بود وخبر یافت که نخیرجان، شهریار را که یکی از دهقانان دربود با جمعی در کوثی نهاده وزهره را از پیش فرستاد آنگاه سپاهها را از دنبال وی روان کرد وزهره برفت واز آن‌پس که میان سورا ودیر،فیومان وفرخان را بکشت در کوثی مقابل شهریار فرود آمد.

ابن‌رفیل گوید: سعد از قادسیه زهره را پیش فرستاد که جنگهای‌مکرر داشت وبا هر گروهی تلاقی کرد هزیمتشان کرد وتعقیب کردوبهر که رسیدندخونش‌بریختند وچون زهره را ازبابل‌پیش‌فرستاد زهره‌پس‌از آنکه‌ازصراة عبور کردبکیربن‌عبدالله لیثی‌و کثیربن‌شهاب‌سعدی‌را فرستاد که‌به باقیماندهٔ قوم حمله بردند که فیومان وفرخان یکی‌میشانی ودیگری‌اهوازی، جزو آنها بودند. نزدیك‌سورا بکیر، فرخان‌راکشت و کثیر فیومان راکشت، آنگاه زهره روان شد واز سوراگذشت‌و آنجافرود آمدوهاشم نیز پیش وی‌آمد وسعد نیز آنجا رسید وزهره را پیش‌فرستاد که سوی‌پارسیانی رفت که مابین دیرو کوثی برای‌مقابله وی‌فراهم آمده‌بودند.

گوید: وچنان بود که نخیرجان ومهران، شهریار، دهقان در را برسپاهیان خویش‌گماشته بودند وسوی مداین رفته بودند وشهریار میان دیرو کوثی اقامت گرفته بود وچون در اطراف کوثی میان سپاه شهریار با مقدمهٔ سپاه عربان‌تلاقی‌شد، شهریار پیش آمد وبانگ زد که یکی از سواران دلیرونیرومند شما بیاید تا به‌خاکش افکنم.

زهره‌گفت: «می‌خواستم به مقابلهٔ تو آیم اما اکنون که سخنت راشنیدم‌غلامی را سوی تومی‌فرستم که اگر بجای مانی ان‌شاءالله‌تورا به‌گناه طغیان بکشد واگرفرار کنی ازغلامی گریخته‌باشی.»

گوید: اما باوی خدعه‌کرد وابو نباته نائل‌بن‌جعشم اعرجی راکه از دلیران

بنی‌تمیم بود سوی اوفرستاد؛هردو نیزه داشتند وهردوتنومند بودند اما شهریارچون شتر بود وچون نائل را بدید نیزه بینداخت که با وی دست وگریبان شود. نائل نیز نیزهٔ خویش را بینداخت که با وی دست و گریبان شود شمشیر کشیدند و جنگ آغازیدند ودرهم آویختندوهردوازمرکب‌بیفتادند وشهریار بر نائل‌افتادگویی‌بنایی‌بود وباران خویش اورا فشرد وخنجر برگرفت وبه‌گشودن دکمه‌های زره اوپرداخت. نائل انگشت وی را با دهان بگرفت واستخوان‌آن را بشکست واوراسست کرد و برجست وبه زمینش انداخت وبرسینه‌اش نشست وخنجر برگرفت وزره از شکم وی پس زد وبشکم وپهلوی وی چندان ضربت زدکه جان داد واسب ودو طوق و سلاح وی را برگرفت.

یاران شهریار هزیمت شدند وبهرسورفتند، زهره درکوثی بماند تاسعدبیامد ونائل را پیش وی برد که سعد بدوگفت: « ای نائل‌بن‌جعشم‌بروطوقها وقبای وی را بتن کن وبراسب وی بنشین.» واین همه راغنیمت‌وی کرد.

نائل برفت وجامهٔ شهریار را بتن کرد وباسلاح وی برمرکب اوبیامد. سعد گفت: «طوقهای وی را درآرمگربوقت جنگ که آن را برگیر.»واونخستین کس از مسلمانان بود که در عراق طوق‌گرفت.

سعیدگوید: سعدچند روز درکوثی ببود وبه محلی که ابراهیم علیه‌السلام در آنجا نشسته بود رفت وپیش کسانی که مبشران ابراهیم بودند فرودآمد وبه‌خانه‌ای که ابراهیم درآنجا محبوس شده بود رفت وآنجارا بدید وبرپیمبر خداوبرابراهیم و پیمبران خداعلیهم‌السلام صلوات‌گفت وآیهٔ و تلك الایام نداولها بین‌الناس را بخواند.

سخن از واقعهٔ بهرسیر که به‌گفتهٔ سیف در ذی‌حجه سال پانزدهم بود

ابن‌رفیل گوید: آنگاه سعد زهره را سوی بهرسیر فرستاد، درساباط، شیرزادبه صلح وتعهد جزیه پیش وی آمد که او را پیش سعد فرستادکه باوی‌بیامدویدك کشان همراه داشت.

آنگاه هاشم بیامد وسعد از دنبال وی روان شد وچنان بود که‌زهره‌دراطراف سیاهچال ساباط بماند تا سعد به او رسید و این مقارن بازگشت مقرط بود که‌از دلیران خسرو بود که با وی الفت داشت و از همه دلیران سیاهچال وی را برگزیده بود. سپاه خسرو توران درآنجا بودند وهرروز قسم یاد می کردند که تا زنده‌ایم‌ملك پارسیان زوال نیابد.

وچون سعد در رسید مقرط به مسلمانان حمله برد وهاشم به مقابلهٔ وی رفت وخونش بریخت وشمشیر وی را متن نامید. سعد سر هاشم را بوسید و هاشم پای سعد را بوسید، آنگاه سعد هاشم را سوی بهرسیرفرستادکه نزدیك سیاهچال فرود آمد واین آیه را خواندکه: «اولم تکونوا اقسمتم من‌قبل مالکم من‌زوال[1]»

یعنی: مگر شما نبودیدکه پیش از این قسم خوردیدکه زوال ندارید.

وچون پاسی از شب‌گذشت، هاشم روان شد وپیش مسلمانان‌که دربهرسیر بودند فرودآمد.

وچنان بودکه وقتی سپاهی به بهرسیر می‌رسید مسلمانان به پا می‌ایستادند و تکبیر می‌گفتند وچنین بود تاآخرین کسانی‌که همراه سعد بودند در رسیدند سعد و مسلمانان دوماه در بهرسیر مقیم بودند وماه‌سوم ازآنجا برفتند.

در این سال عمربن‌خطاب سالار حج بود، عامل وی‌برمکه عتاب‌بن‌اسیدبود، عامل طایف‌یعلی‌بن‌منیه بود، عامل یمامه وبحرین‌عثمان‌بن‌ابی‌العاص بود، عامل‌عمان حذیفة‌بن‌محصن بود، عامل‌ولایت شام ابوعبیدة‌بن‌جراح بود، عامل کوفه و سرزمین آن سعدبن‌ابی‌وقاص بود وقضای‌آن با ابوفروه بود، عامل بصره وسرزمین آن‌مغیرة بن‌شعبه بود .

آنگاه سال شانزدهم درآمد

ابوجعفر گوید: در این سال مسلمانـان وارد شهر بهرسیـر شدند ومدایـن‌را گشودند ویزدگرد پسر شهریار ازآنجاگریخت.

سخن از بقیهٔ اخبار ورود مسلمانان به شهر بهرسیر

مهلب‌گوید: وقتی سعد در بهرسیر اقامت‌گرفت، سپاهیان به‌هرسو فرستادکه مابین فرات که مردمش پیمان داشتند تا حدود دجله بکسان تاختند ویکصدهـزار از کشاورزان را بگرفتند وبداشتند چون شمار کردند به هریك از مسلمانان‌یك کشاورز می‌رسید، زیرا همهٔ آنها که در بهرسیر منزل‌گرفته بودند سوار بودندوسعدبه‌دورآنها خندق زد.

شیرزاد دهقان ساباط‌گفت: «اینان تبعهٔ پارسیانند و به جنگ شما نیـامده‌اند، رهاشان‌کن تا رای شما دربارهٔ آنهاروشن شود.» سعد نام‌آنها را بنوشت وهمه را به شیرزاد داد که به‌آنهاگفت: «به دهات خودتان بازگردید.»

سعد به عمر نوشت پس از آنچه مابین قادسیه و بهرسیر رخ داد به بهرسیـ

رسیدیم و کس به جنگ ما نیامد اما سپاهیان فـرستادم و کشاورزان را از دهکده‌ها وپیشه‌ها فراهم آوردم، رای خویش را بگوی .

عمر نوشت: کشاورزانی که سوی شما آیند اگر مقیم باشند وبرضد شما کمك نکرده باشنـد ، همـین امان آنهـاست و هر که گریـخته باشد و او راگرفته باشید ، نگهدارید.

وچون نامهٔ عمر رسید سعد آنها راآزادگذاشت.

دهقانان به سعد نامه نوشتند وآنها را دعوت کرد که بازآیند واسلام بیارندیا جزیه دهند وذمی‌شوند ودرپناه باشند وآنها جزیه دادن ودر پناه بودن را پذیرفتند و بازآمدند، اما کسانی که ازخاندان خسرو بودند یا باآنهارفته بودند با ینشمار نیامدند. در مغرب دجله تا سرزمین عرب همه مردم سواد امان یافتند واز تسلط اسلام خوشدل بودند وخراجگزار شدند.

مسلمانان دوماه در بهرسیر بودند که با منجنیق شهر را می کوفتندودبابه‌هابکار بود وبا همهٔ وسایل جنگ می کردند.

مقدام بن شریح حارثی گوید: وقتی مسلمانان به‌بهرسیر آمدند آنجا خندقـها و نگهبانان ووسائل جنگ بود وآنها را با منجنیق وعراده بکوفتند، سعد از شیـرزاد خواست که منجنیق بسازد که بیست منجنیق درمقابل بهرسیر نصب کرد ودشمن را بدان مشغول کرد .

ابن رفیل گوید: وقتی سعد در بهرسیر فرود آمد عربان در آنجا روان بودند و عجمان قلعه کی بودند، گاه می‌شد که عجمان برون‌می‌شدند و به جمـاعت وسـلاح جنگ بربناهای کنگره‌دار مشرف به دجله قدم می‌زدند، اما کس به مقابله نمی‌رفت و آخرین بار که با پیاده وتیرانداز درآمدند برای جنگ آماده شدند وپیمان کردند که پایمردی کنند چون مسلمانان به جنگ آنها رفتند پایمردی نکردند که دروغ گفته بودند وپشت بکردند .

وچنان بود که زهرةبن‌حویه‌زره‌ای پاره داشت، گفتندش بهتر است بگـویی این پاره را بگیرند.

گفت: «برای چه؟»

گفتند: «مبادا از آنجا آسیبی به تورسد.»

گفت: «حرمت من پیش خدا بیش از آن است که تیـرپارسیـان همه سپاه را بگذارد واز این پاره بیاید ودرمن‌جای‌گیرد.»

وی نخستین کس از مسلمانان بود که در آن روز تیری بدورسید ودر اوجای گرفت.

گفتند: «تیر را از تن‌اودر آرید.»

گفت: «بگذارید بماند که تا این تیر در من است جانم‌بامن‌است، شایدضربتی به‌آنها بزنم و کاری بکنم.»

این بگفت وسوی دشمن رفت و با شمشیر خـود شهر براز راکه از مـردم اصطخر بود بزد وبکشت، آنگاه پارسیان وی را درمیان‌گرفتند که کشته شدوپارسیان عقب نشستند.

عایشه‌ام‌المؤمنین‌گوید: وقتی خدا عزوجل در قادسیه فیروزی داد ورستم و یاران وی کشته شدند وجمعشان‌پراکنده شد، مسلمانان به تعقیب آنها تامداین‌رفتند وجمع پارسیان پراکنده شد و به‌کوهستانهاگریخت وگروهها وسواران پراکنـده شدند اما شاه با جمعی از پارسیان که به وی وفادار مانده بودند در شهر مقیم بود.

انس‌بن‌حلیس‌گوید: هنگامی که از پس حمله و هزیمت پارسیان بهرسیـر را محاصره کرده بودیم، فرستاده‌ای پیش ما آمد وگفت: «شاه‌می‌گوید می‌خواهیدصلح کنید که این سوی دجله و کوهستان ما از آن‌ما باشد و آنسوی دجله تا کوهستان‌شما، از آن شماباشد؟ هنوزسیر نشده‌اید که خدا شکمهاتان‌را سیر نکند.»

گوید: مردم ابومفزر، اسودبن‌قطبه، را پیش انداختند وخدا سخنانی برزبان

اوراندکه ندانست چیست وما نیز ندانستیم. فرستاده بازگشت ودیـدم که پارسیـان سوی مداین می‌دوند، گفتم: «ای ابومفزر به‌اوچه‌گفتی؟»

گفت: «به خدایی که محمد را به حق فرستاده ندانستـم چه بود،جز اینـکه خلسه‌ای داشتم وامیدوارم سخنانی برزبانم رفته باشدکه نکوباشد. »مردم پیـاپی از اومی‌پرسیدند، تا سخن به سعد رسید وپیش ما آمد وگفت:«ای‌ابومفزرچه‌گفتی‌بخدا که‌آنها به فرار می‌روند. »

ابومفزر همان سخنانی راکه با ماگفته بود با وی بگفت.

سعد ندای جنگ داد وحمله‌آورد ومنجنیقهای ما به‌کار افتاد اما هیچکس‌از شهر نمودار نشد وکس پیش ما نیامد مگر یکی که امان می‌خواست وامانش‌دادیم‌و گفت: «هیچکس در شهر نمانده چرا نمی‌آیید؟»

مردان از دیوارها بالارفتند وشهر راگشودیم وچیزی در آنجا نبودو کس‌به‌جا نمانده بود بجز کسانی‌که بیرون شهر به اسارت‌گرفتیم وازآنها وازآن مردپرسیدیم برای چه فرار کرده‌اند ؟

گفتند: «شاه‌کس پیش شما فرستاد وصلح عرضه‌کرد و شما جواب دادید که صلحی میان ما وشما نخواهد بود تا عسل افریدین رابا اترج کوثی‌بخوریم».

وشاه چون این بشنیدگفت: «واویلا! فرشتگان به زبان‌اینان سخن می کنند و از جانب عربان به ما جواب می‌دهند، اگر چنین نبود این چیزی نبود که از دهـان این مرد درآید، بس کنیم». آنگاه سوی شهر دورتر رفتند.

سعیدگوید: وقتی سعد ومسلمانان وارد بهرسیر شدند،سعدمردم راآنجامنزل داد وسپاه آنجا رفت ومی‌خواست عبورکندمعلوم شد پارسیان کشتی‌ها رامیان‌هورها وتکریت برده‌اند. وچون مسلمانان وارد بهرسیرشدند، واین دردل شب بود،سپیـد برآنها نمودار شد وضراربن‌خطاب‌گفت: «الله‌اکبر این سپیـد خسرو است همیـن است‌که خدا وپیمبر اووعده داده‌اند.» وهمچنان تکبیرگفتند تا صبح شد .

طلحه‌گوید: این حادثه همان شب رخ داد که وارد بهرسیر شدند.

ابومالك،حبیب‌بن‌صهبان،گوید: سوی مداین یعنی بهرسیر رفتیم که شهر نزدیکتر، بود وپادشاهشان را با یارانش محاصره کردیم تا سگها وگربه‌ها را خوردند.

گوید: وارد شهر نشدند تا وقتی‌منادی ای‌نداداد که‌بخدا هیچکس آنجانیست وچون وارد شدند هیچکس آنجا نبود.

سخن از مداین دورتر که جایگاه کسری بود

سیف‌گوید: واقعهٔ مداین دور در صفر سال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد در بهرسیر فرودآمد که شهر نزدیك بود، کشتی می‌جست که مردم را سوی شهر دورتر عبور دهد اما بدست نیاورد ومعلوم داشت که‌پارسیان کشتی‌ها را برده‌اند وچند روز از صفر را دربهرسیر ماندند ومیخواستندعبور کنند اما سعد بخاطرحفظ مسلمانان مانع اینکار بودتا چند تن ازکافران بیامدند وگداری را به‌اونشان‌دادند که می‌شد از آن‌گذشت وبه دل دره رفت، اما دریغ کرد ومردد ماند وبخلاف‌انتظارآب بالاآمد.

آنگاه سعد شبانگاه به خواب دید که سواران مسلمان به‌گدار زدند و عبور کردند ومعجزآسا از میان مد برون‌آمدند وتصمیم‌گرفت برای تحقق رؤیای‌خویش عبورکند که‌آنسال هوای خوب تابستان، پیوسته بود.

پس سعد مردم را فراهم‌آورد وحمدوثنای خداکرد وگفت : «دشمن‌شما به سبب این‌شط از شما مصون‌مانده وبا وجودشط به‌اودسترس ندارید اماآنها هروقت بخواهند به شما دسترس می‌یابند وازکشتی‌های خویش به شما تیراندازی‌می کنند، اکنون پشت سرشما چیزی نیست که بیم داشته باشید ازآنجا به شما حمله کنند که

جنگاوران خطر آنها را دفع کرده‌اند و گذرگاههایشان را بسته‌اند وچراگاههایشان‌را ویران کرده‌اند، رأی من اینست که از آن پیش که دنیا شما را پای‌بند کند آهنگ جهاد دشمن کنید من قصد دارم‌از شط بگذرم وسوی دشمن روم.»

همگان گفتند: «خدا برای ما و تو خیرپیش آرد،چنین کن »

آنگاه سعد ندای عبور دادو گفت: «کی پیش می‌رود تا کنارهٔ نهررا حفاظت کند که وقتی مردم آنجا می‌رسند پارسیان مانع خروج آنها نشوند؟ »

عاصم‌بن‌عمرو که مردی دلیر بود داوطلب شد وپس از اوششصد کس‌ازمردم دلیر داوطلب شدند وسعد عاصم را سالارشان کرد که باآن جمع برفت وبرساحل دجله بایستاد و گفت: «کی با من می‌آید که کنارهٔ نهر را از دشمن حفظ کنیم وازشما حمایت کنیم تا بگذرید؟»

شصت نفر داوطلب شدند که اصم‌بنی‌ولاد وشرحبیل و امثالشان از آنجمله بودند که آنها را دونیمه کرد وبراسبان ماده ونرسوار کرد که شنای اسبان آسانتر باشد آنگاه به دجله زدند وبقیه ششصد نفر بدنبالشان آمدند، از جمله شصت‌تن، اصم‌تیم‌و کلج وابومفزر وشرحبیل وحجل‌عجلی ومالك‌بن کعب همدانی با نوجوانی از بنی‌الحارث‌بن کعب زودتر از همه به راه افتادند .

وچون عجمان آنها را بدیدندگروهی را برای مقابله با جمعی که سعد پیش فرستاده بود آماده کردند و به‌دجله زدند وشناکنان سوی آنها آمدند وعاصم را دیدند که‌جزو پیشتازان به‌کناره نزدیك شده بود.

عاصم‌گفت: «نیزه‌ها، نیزه‌هارا بلند کنید وچشمان رابزنید.»

دوگروه تلاقی کردند وضربت زدن آغاز شد، مسلمانان چشمان را می‌زدند ، پارسیان سوی کناره‌گریختند و مسلمانان اسب‌سوی آنها راندند، مردان پارسی‌تاب جلوگیری نداشتند ومسلمانان‌در کناره به‌آنها رسیدند وهمه‌را کشتند و آنها که جان‌به در بردند برهنه بودند وسواران به دنبال آنها رفتند تا از کناره دور شدند، آنگاه‌گروه

ششصد نفری بیدرنگ به پیشروان شصت نفری پیوستند.

وچون سعدعاصم را بر کناره دید که آنجارا حفظ می کرد به کسان اجـازه‌داد که به‌آب بزنند و گفت: «بگویید نستعین بالله و نتو کل‌علیه‌حسبنا الله و نعم الـوکیل‌ـ لاحول ولاقوة الا بالله العلی العظیم. »

عمدهٔ سپاه از پی‌هم روان شدند ودر آب فرورفتند، دجـله کف آلـود بودو سیاه، و کسان که درحال شنا باهم می‌رفتند وبا هم سخن می کردند چنانـکه در حال عبور از زمین سخن می کرده بودند ، پارسیان رابوضعی نا منتظر غافلگـیر کردند وبه‌آنها حمله بردند وبی‌تأمل غالب اموالشان را به تصرف آوردند .

مسلمانان در صفر سال شانزدهم وارد شهر شدند و اموال خزاین خسرو را که باقیمانده سه هزار هزار فراهم آورده شیری وآخلاف وی بودگرفتند.

عبدالله‌بن‌ابی‌طیبه‌گوید: وقتی سعد بر کنار دجله بود یکی از کافران پیش وی آمدوگفت: « چرا اینجا مانده‌ای اگر سه روز بگذرد یزدگرد هرچـه را در مدایـن هست می‌برد»واین سخن وی را ترغیب کرد که کسان را به عبور خواند.

ابی‌عثمان نهدی نیز دربارهٔ سخن سعد باکسان ودعوتشان به عبور روایتـی چنین دارد ودر دنبال آن‌گوید: دجله را پراز اسب ومرد وچهارپاکردیم تاآنجاکـه آب از کناره دیده نمیشد واسبانمان که‌آب ازیال آن می‌چکید و شیهه می‌زد ما را از آب سوی آنها کشید، پارسیان که‌چنین دیدندگریختند وپروای‌چیزی‌نداشتند، برفتیم تابه قصر سپید رفتیم کـه جمعی درآنجا حصاری شده بودند ویکیشان از بالاسخن کرد وما دعوتشان کردیم وگفتیم: « سه چیز است که هریك را می‌خواهید انتخـاب کنید. »

گفتند«چیست؟»

گفتیم: «یکی اسلام که اگر اسلام بیارید حقوق وتکالیف شما همانند ماست واگر نمی‌خواهید جزیه بدهید واگر نمی‌خواهید جنگ می کنیم تا خدا میان‌ماوشما

حکم کند»

گوینـدهٔ قـوم پاسـخ داد به اولی و آخری حاجـت نداریـم و مـیانی را می‌پذیریم .

عطیه روایتی چون این‌دارد و گوید: فرستاده سلمان‌بود.

ابن‌رفیل گوید: وقتی پارسیان را در آب هزیمت کردند و به کناره راندند واز کناره فراری کردند همهٔ اموالشان را گرفتند مگر آنچه از پیش فرستاده بودند، در خزاین خسرو سه‌هزار هزارهزارفراهم آمده بود که‌یك نیمهٔ آنرا به‌رستم‌داده‌بودند و نیمهٔ دیگر را در خزاین نهاده بودند.

ابوبکربن‌حفص‌بن‌عمروگوید: آنروز هنگامی که هنوز مسلمانان به‌آب نزده بودند ومحافظان برای تصرف کناره می‌جنگیدنـد وسعـد ایستـاده بود و آنـها را می‌نگریست گفت: «بخدا فقط گروه خرساء یعنی گروه قعقاع‌بن‌عمرووحمال‌بن‌مالك وربیل‌بن‌عمرومی‌توانست مانند این جماعت با دشمن بجنگد و کار رایکسره کنـد. گروه عاصم‌گروه اهوال بود وگروه اهوال راکه هنر نمایشان را در آب وبر کناره دیده بود به‌گروه خرساء همانند می‌کرد.

گوید: بعداز خرده حادثه‌هاکه به نفع وضرر آنها رخ داد بانگ برآوردند و برفتند تا به‌گروه پیشرو پیوستند وچون باهمهٔ‌گروه اهوال بر کناره جای‌گرفتند سعد بامردم به‌آب زد. سلمان فارسی در آب همراه سعد بود واسبانشان شناکنان می‌برد. سعد می‌گفت: «حسبناالله ونعم‌الوکیل بخداکه خداوند دوسـت خویش را یـاری می‌دهد ودین خویش را غالب می‌کند ودشمن خویش را هـزیمت مـی‌کند بشرط آنکه در سپاه طغیان باگناهی‌نباشد که نیکیهارا محو کند».

سلمان بدو گفت: «اسلام نوظهور است ودریاها مطیع آنها شده چنانکه دشتها مطیع آنها شده بود، بخدایی که جان سلمان‌به فرمان اوست از اسلام‌گروه‌گروه‌برون میشوندچنانکه‌گروه‌گروه وارد آن شده‌اند.»

مسلمانان روی آب راگرفته بودند چنانکه آب در ساحل دیده نمی‌شدودر آب بیشتر از دشت سخن می کردند تا از آب بیرون شدند وچنانکه سلمان گویدچیزی از دست نداده بودندو کسی از آنها غرق نشده بود.

ابوعثمان نهدی گوید: همگی سالم رسیدند فقط یکی ازمردم بارق بنام غرقده از پشت اسب سرخموی خویش بیفتاد، گویی اسب را می بینیم که ازیالش آب می چکیدو غریق غوطه می‌خورد. قعقاع بن عمرو عنان اسب خویش را کشید و سوی او رفت و دستش بگرفت واورا بکشید تا عبور کرد.

گوید: مردبارقی که مردی دلیر بود گفت :«ای قعقاع خواهران از آوردن همانند توعاجزند» این سخن از آنرو می گفت که قعقاع باطایفهٔ بارق خویشاوندی داشت.

سعید گوید: آنروز در آب از مسلمانان چیزی ازدست نرفت بجز کاسه‌ای که بندش سست بود که ببرید و آب آنرا ببرد و کسی که باصاحب کاسه شناوعبورمی کرد گفت: «تقدیر رسیدو کاسه برفت».

صاحب جام گفت: «من یقین دارم که خدا از میان همهٔ مردم اردو کاسهٔ مرا نمی‌برد».

گوید: وچون عبور کردند یکی از آنها که کناره راحفظ می کردند وقتی با نخستین رسیدگان نمودار شدند پایین رفت وکاسه را که باد و موج سوی کناره کشیده بود با نیزهٔ خویش بگرفت وسوی اردوگاه آورد وصاحب کاسه آنرا بشناخت وبگرفت وباآنکه همراه وی شناکرده بود گفت: «مگربتو نگفتم».

همراه وی یکی از وابستگان قریش بود ازطایفهٔ عنزبنام مالك پسرعامرو آنکه درآب افتادعامر نام داشت پسرمالك.

عمیرصائدی گوید: وقتی سعد وکسان به دجله زدند هرکس همراهی داشت سلمان همراه سعد بود وباهم درآب می‌رفتند. سعد گفت: «این تقدیر خدای

نیرومند داناست» و آب آنها را بالامی برد وهیچ اسبی بجایی قرار نداشت وچون خسته می‌شد برجستگی‌ای پیش می آمد که بر آن آرام می گرفت چنانکه گویی برزمین بود و در مداین چیزی از این عجیب‌تر نبود و ایـن زور آب بود که آنـرا روز جرم‌ها نامیدند.

سعید گوید: روزی را که ازدجله گذشتند روز جرم‌ها نامیدند وهر که خسته میشد جرمی پدید می‌شد که بر آن آرام میگرفت.

قیس بن ابی حازم گوید: از دجله بر آب عبور کردیم و همینکه به جای پر آب رسیدیم سوار چنان بود که آب به تنگ اسب وی نمی‌رسید.

ابومالك، حبیب بن صهبان، گوید: وقتی سعد به شهر نزدیك، در آمد و پارسیان پل را ببریدند و کشتی‌ها را ببردند مسلمانان گفتند: «چرا به آب نگاه می کنید یکی به آب زد وهمه به آب زدند و کس از آنها غرق نشد وچیزی از دست نرفت، جـز آنکه یکی از مسلمانان کاسه‌ای را از دست داد که بند آن بریده بود ومن کاسه رادیدم که بر آب می‌رفت»

طلحه گوید: محافظان پارس برساحل دجله می‌جنگیدند تایکی بیامد و گفت: « برای چه خودتان را به کشتن می‌دهید، بخدا هیچکس در مداین نیست.»

سعید گوید: وقتی مشرکان دیدند که مسلمانان آهنگ عبور دارند کس فرستادند که مانع عبورشان شوند امامسلمانان حمله آوردند و آنها فراری شدند. پس از فتح بهرسیر یزدگرد کسان خویش را به حلوان فرستاده بود آنگاه خود او نیز آهنگ حلوان کرد و به کسان خویش پیوست ومهران رازی ونخیرجان را که عهده‌دار خزانهٔ نهروان بود بجای گذاشت و آنها هرچه گرانبها وسبك بود بازن وفرزند همراه بردند ودرخزانه‌ها از جامه وکالا و آبگینه ولوازم وتحفه‌ها وروغنها چندان بجای نهادند که کس بهـای آن ندانست وهمه گاووگوسفند وخوردنی ونوشیدنی را که برای ایام محاصره فراهم کرده بودند بجانهادند.

گوید: نخستین کسانی که وارد مداین شدندگروه اهوال بودند . پس از آن گروه خرساء واردشدند ودر کوچه‌ها همی رفتند وبه کس‌برنمی‌خوردند که کس نبود جز آنها که در قصر سپید بودند، آنها را در میان گرفتند و دعوتشان کردند و پذیرفتند که جزیه دهند وذمی شوند، مردم مداین نیز به همین شرط بازآمدند بجز خاندان‌خسرو و کسانی که باآنها رفته بودند که مشمول آن نشدند .

گوید: سعد در قصر سپید منزل‌گرفت و زهره را با پیشتازان سپاه به دنبال پارسیان سوی نهروان فرستاد. زهره برفت تابه نهروان رسید، در جهت های دیگر نیز کسان به دنبال پارسیان فرستاد که بهمین مسافت رفتند .

ابومالك، حبیب‌بن‌صهبان، گوید: وقتی در جنگ مداین مسلمانان از دجله می گذشتند پارسیان بآنها می‌نگریستند ومی گفتند: «دیوان آمد»[1] وبهمدیگر می گفتند: «بخدا با انسانها جنگ نمی کنید، باجنیان‌جنگ می کنید»

ابی‌البختری‌گوید : پیشتاز مسلمانان سلمان پارسی بود ومسلمانان وی را دعوتگر پارسیان کرده بودند.

گوید: بدوگفته بودند مردم بهرسیر را دعوت کند. بردر قصر سپید نیز گفتند که آنها را سه بار دعوت کرد ودعوت وی چنان بود که‌می گفت: «اصل‌من‌ازشماست ودلم‌بحالتان‌میسوزد شمارا به سه چیز می‌خوانم که به صلاح شماست. اینکه مسلمان شوید وبرادران ما باشید وحقوق وتکالیف‌شماهمانندماباشد وگرنه جزیه‌دهید وگرنه باشما منصفانه‌جنگ می کنیم که خدا جنایتکاران را دوست‌ندارد.»

گوید: در بهرسیرچون روز سوم رسید وپاسخی نرسید مسلمانان باآنها بجنگیدند. اما در مداین چون روز سوم رسید مردم‌قصر سپید پذیرفتندو برون آمدند وسعد در قصر سپید منزل‌گرفت وایوان را نمازگاه کرد وتصویرهای گچی‌را که آنجا بود بجای نهاد .

---

۱. در متن بهرسیر است.

سماك هجیمی گوید: به‌وقت سقوط بهرسیر شاه کسان خود را به‌حلوان فرستاده بود وچون مسلمانان به‌آب زدند پارسیان بفرار بیرون‌شدندوسپاهشان برساحل، مانع عبور مسلمانان واسبان آنها شدند وجنگی سخت درمیانه رفت تایکی نداداد که برای چه خودتان را به‌کشتن می‌دهید بخدا هیچکس در مداین نیست وپارسیان گریزان شدند واسبان از دجله عبور کرد وسعدنیز با بقیهٔ سپاه گذشت.

مهلب گوید: پیشتازان مسلمانان به دنباله های پارسیان رسیدند ویکی از مسلمانان بنام ثقیف از طایفهٔ بنی‌عدی‌بن‌شریف بیکی از پارسیان رسید که راهی را گرفته بود تا دنبالهٔ یاران خویش را حمایت کند. پارسی اسب خویش را بزد که به‌مرد ثقفی حمله کند اما اسب پیش نرفت. آنگاه اسب را بزد که فرار کند اما اسب فرمان نبرد تا مسلمان بدورسید وگردنش را بزد وسازوبرگش را بگرفت.

ابوعمر گوید: آنروز یکی ازچابکسواران عجم در مداین‌در ناحیه جازربود بدو گفتند: «عربان آمدند وپارسیان گریختند» اما بگفتهٔ کسان اعتنا نکرد که به‌خویشتن اعتماد داشت وبرفت وبه خانهٔ مزدوران خود درآمد که جامه‌های خویش را جابجا می کردند.

گفت: «چه می کنید؟»

گفتند: «زنبوران مارا برون کرده وبرخانه‌های ما چیره‌شده»

چابکسوار پارسی تفك‌وگل خواست وزنبوران را هدف کرد و به دیوارها کوفت ونابود کرد. آنگاه خبر حملهٔ عربان بدورسید که برخاست وبگفت‌تا مرکب اورازین کنند اما تنگ ببرید وبا شتاب آنرا ببست و برنشست و بیرون شد وجایی توقف کرد ویکی براو گذشت وضربتی زد وگفت: « بگیر که‌من‌ابن‌مخارقم» واورا بکشت وبرفت وبدو توجه نکرد.

سعیدبن‌مرزبان نیز روایتی چون این دارد ونام قاتل پارسی را این‌مخارق

ابوعمرو گوید: یکی از مسلمانان یك پارسی را دید که گروهی با وی بودند وهمدیگر را ملامت می کردند ومی گفتند: «از چه چیز فرار کردیم؟»

یکیشان به دیگری گفت: «گویی بمن ده» وآنرا بینداخت وبه نشانه‌زدوچون این بدید بازگشت وآنها که با وی بودند بازگشتند واوپیشاپیش جمع بود وبه آن مرد مسلمان رسید و از فاصله‌ای نزدیکتر ازآنچه گوی را انداخته بود تیری سوی وی انداخت که به هدف نرسید ومرد مسلمان بدورسید وکله‌اش رابشکافت وگفت: «من سنگ شکن‌زاده‌ام» ویاران پارسی ازاطراف وی بگریختند.

گوید: وچون سعد وارد مداین شد وشهر راخالی دید وبه ایوان کسری رسید واین آیه راهمی‌خواند:

«کم‌ترکوا من‌جنات‌وعیون‌وزروع‌ومقام کریم. ونعمة کانوافیهافاکهین. کذلك واورثناها قوماآخرین»[1]

یعنی: چه‌باغها و چشمه‌سارها وکشتزارها وجاهای خوب و نعمتی که‌در آن متنعم بودند واگذاشتند،بدینسان وماآنرا بگروهی دیگر دادیم.

ودرآنجا نماز فتح کرد که به جماعت خوانده نمیشود، وهشت رکعت بی‌فاصله کرد وایوان را نمازگاه کرد،درآنجا تصویرهای گچی بود از مرد و اسب که سعدو مسلمانان آنرا ناخوش نداشتند وبجای گذاشتند.

گوید: روزی که سعد وارد مداین شد نماز را تمام کرد به سبب آنکه قصد اقامت داشت ونخستین بار که در عراق نماز جمعه به پاشد در مداین بود، در ماه صفر سال شانزدهم.

۱ـ سوره ۴۴ آیه‌های ۲۴ تا ۲۷

سخن از آنچه از غنایم مدائن فراهم آمد.

سعید گوید: سعد در ایوان کسری مقام گرفت وزهره را فرستاد و گفت تا نهروان برود و ازهرسو کسان را به همین مسافت فرستاد که مشرکان را برانند و غنیمت فراهم آرند وپس از سه روز به قصر رفت وعمرو بن عمرو بن مقرن را به ضبط گماشت و گفت آنچه در قصر و ایوان وخانه‌ها هست فراهم آرد وهرچه را تعاقب کنندگان میآورند شمار کند.

وچنان بود که مردم مداین هنگام هزیمت دست به غارت برده بودند و به‌هر سو گریخته بودند، اما از آنچه ازاردوگاه مهران در نهروان ربوده بودند حتی یك نخ به در نبردند وضمن تعاقب هرچه را به دست آنها بود پس گرفتند وهرچه گرفته بودند به ضبط سپردند که به آنچه فراهم آمده بود ملحق شد نخستین چیزهایی که فراهم آمد موجودی قصر سپید وخانه‌های خسرو ودیگر خانه‌های مداین بود.

حبیب بن صهبان گوید: وارد مداین شدیم و به یك قلعه ترکی رفتیم که پراز سبدهایی بود که مهرسربی داشت و پنداشتیم خوردنی است ولی ظرفهای طلا ونقره بود که پس از آن میان کسان تقسیم شد.

گوید: یکی را دیدم که بهرسومی رفت ومی گفت: «کی سفید می‌دهد که زرد بگیرد؟» مقدار زیادی کافور گرفتیم وپنداشتیم نمك است و به خمیر زدیم وتلخی آن را درنان یافتیم.

رفیل بن میسور گوید: زهره با پیشتازان به تعاقب تاپل نهروان رفت که پارسیان آنجا بودند، برپل ازدحام شد و استری در آب افتاد که با شتاب بدان پرداختند. زهره گفت: «قسم می‌خورم که این استر اهمیتی دارد که اینان در این تنگنا چنین به آن پرداخته‌اند ودر مقابل شمشیرها پایمردی می کنند» معلوم شد لوازم کسی از

لباس وجواهر وشمشیر وزره جواهرنشان که در مراسم به تن می کرد دربار آن بوده است.

زهره پیاده شد وچون پارسیان را پس زد به یاران خویش گفت که استر را از آب در آوردند وبار آن را بیاوردند که به ضبط سپردند ونمی‌دانستند چیست.

کلح گوید: من جزو تعاقب کنان بودم ودواستربان را دیدم که سواران را به‌تیر می‌زدند وجز دو تیر برای آنها نمانده بود. به سوی آنها رفتم که فراهم آمدند ویکیشان به‌دیگری گفت: «یا تو تیر بزن ومن ترا حفاظت می کنم یا من تیر می‌زنم و تو مرا حفاظت کن.» وهریك دیگری را حفاظت کرد، تا تیرها را بینداختند.

آنگاه من حمله بردم وآنها را بکشتم ودواستر را بیاوردم ونمی‌دانستم بار آن چیست تا پیش صاحب ضبط رسیدم که آنچه را کسان می آوردند و آنچه را در خزینه‌ها وخانه‌ها بود می‌نوشت. گفت: «صبر کن تا ببینیم چه آورده‌ای ومن بارهارا فرود آوردم، معلوم شد باریکی دوجعبه است که در آن تاج خسرو بود که‌قطعه قطعه بود وآنرا بر دو ستون می آویختند وجواهر نشان بود وبار دیگری جامه های خسرو بود که به‌تن می کرده بود، از دیبای زربفت جواهرنشان و جواهرنشان غیر دیبا.

مهلب گوید: قعقاع بن عمرو به تعاقب رفت وبه یك پارسی برخورد که حفاظت پارسیان می کرد وبجنگیدند واورا بکشت، همراه مقتول اسبی بود که دو صندوق بار داشت با دوغلاف که در یکی پنج شمشیر بود ودر دیگری شش‌شمشیر بود ودرصندوقها چندزره بود از آن جمله زره خسرو وزرهٔ سر باپوشش پا ودست، وزره هرقل وزره خاقان وزره داهر وزره بهرام چوبین وزره سیاوخش وزره نعمان که آنچه را از پارسیان نبود در جنگهایی که باخاقان وهرقل و داهر داشته بودند گرفته بودند.

زرهٔ نعمان وبهرام از وقتی گریخته بودند ومخالفت خسرو کرده بودند بجا

مانده بود. در یکی از غلافها شمشیر خسروبود وهرمز وقباد وفیروز وشمشیر های دیگر شمشیر هرقل وخاقان وداهروبهرام وسیاوخش ونعمان بود که همه راپیش‌سعد آورد.

سعد گفت: «یکی از این شمشیرها را انتخاب کن»واوشمشیر هرقل‌را انتخاب کرد، سعد زرهٔ بهرام را نیزبه اوداد وبقیه رابه‌گروه خرساء بخشید،اماشمشیرخسرو ونعمان را نگهداشت که پیش‌عمر فرستند، تا عربان این رابشنوند که‌آن دو کس را می‌شناخته بودند. دوشمشیر را بازیور وتاج وجامهٔ خسرو جزوخمس نگهداشتند و پس از آن پیش‌عمرفرستادند تا مسلمانان ببینند وعربان بشنوند. به همین منظوربود که خالدبن‌سعید درجنگهای ارتداد شمشیر صمصامه را ازعمروبن‌معدی کرب گرفت که عربان این را مایهٔ ننگ می‌دانستند.

عصمةبن‌حارث‌ضبی گوید: جزو تعاقب کنندگان بودم وبه راهی می‌رفتم الاغبانی به راه می‌رفت که چون مرا دیدالاغ را براند وبه الاغبان دیگر رسید که جلوتراز اوبود که از راه به درشدند والاغها را براندند وبه جویی رسیدند که‌پل آن شکسته بود وبماندند تا من رسیدم،آنگاه جدا شدند ویکیشان به من تیرانداخت که بدوحمله بردم وخونش بریختم ودیگری بگریخت ومن دوالاغ را پیش صاحب ضبط‌آوردم، دوجعبه بود، در یکی اسبی طلایی بود بازین نقره، که سینه بندودم‌بند وزین، یاقوت زمرد نشان بود، لگام اسب نیز چنین بود، با سواری از نقرهٔ جواهر نشان. در جعبهٔ دیگر شتری از نقره بود بادم بندوتنگ وافسار، باپوزه‌بند طلای یاقوت نشان که یك مرد ازطلای جواهر نشان بر آن بود و خسرو آنرا بردو ستون حامل تاج مینهاده بود.

ابوعبدهٔ عنبری‌گوید: وقتی مسلمانان در مداین فرودآمدند وغنایم مضبوط فراهم‌آمد یکی بیامد وجعبه‌ای‌آورد وبه صاحب ضبط داد واووهمراهانش‌گفتند :

نیست.»

آنگاه گفتند: «آیا چیزی از آن برداشته‌ای؟»

گفت: «بخدا اگر به رعایت خدا نبود آنرا پیش شما نمی‌آوردم.» و بدانستند که مردی نیك اعتقاد است و گفتند: «کیستی؟»

گفت: «به شما نمی‌گویم که ستایش من گویید، به دیگران نیز نمی‌گویم که تمجید من کنند، خدا را ستایش می کنم و به ثواب او خشنودم» یکی را فرستادند که وی را تا پیش یارانش دنبال کرد و معلوم شد که عامر بن عبدقیس بود.

سعید گوید: سعد می گفت: «سپاه امین است اگر حرمت جنگاوران بدر نبود می گفتم که با وجود فضیلت بدریان بعضی از آنها در غنایمی که گرفتند دست بردند که در بارهٔ این جماعت ندانستم و نشنیدم»

جابر بن عبدالله گوید: به خدایی که جز او خدایی نیست، کسی از جنگاوران قادسیه را ندیدم که دنیا و آخرت را با هم خواهد، سه نفر را متهم کردیم اما امانت و زهدشان را از خلل به دور دیدیم: طلیحة بن خویلد بود و عمرو بن معدیکرب و قیس بن مکشوح.

قیس عجلی گوید: وقتی شمشیر خسرو و کمربند و زیور وی را پیش عمر آوردند گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤتمن بوده‌اند»

علی گفت: «تو خویشتن داری، رعیت نیز خویشتن دار شده»

شعبی نیز گوید: عمرو قتی سلاح خسرو را بدید گفت: «کسانی که این را تسلیم کرده‌اند مؤتمن بوده‌اند.»

سخن از تقسیم غنایم مداین
میان جنگاوران که بگفته سیف
شصت هزار کس بوده‌اند.

مهلب گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد و کس به تعقیب عجمان فرستاد، تعاقب کنندگان تا نهروان برفتند و بازگشتند ومشرکان سوی حلوان‌رفتند. سعدغنایم را پس از برداشت خمس میان کسان تقسیم کرد که به سوار دوازده هـزار رسید ، همه سوار بودند و کسی پیاده نبود واسب یدك در مداین بسیار بود.

شعبی گوید: سعد از خمس غنایم به مردم سخت کـوش‌چیـز داد اما افراط نکرد .

ونیز گوید : سعد خانه‌های مداین را میان کسان تقسیم کرد که در آن سکونت گرفتند، صاحب ضبط عمرو بن عمرومزنی بود ومامور تقسیم سلمان‌بن ربیعه بود . فتح مداین در صفرسال شانزدهم بود.

گوید: وقتی سعد وارد مداین شد، نماز را تمام کرد و روزه‌گرفت و بگفت تا ایوان کسری را نمازگاه ایام عید کنندومنبری در آن نهاد و آنجا نماز می کرد و تصویرها همچنان بود و نماز جمعه‌نیز می کرد وچون عیدفطر آمد گفتند: « به صحرا روید که سنت در نماز دوعید چنین بوده است»

سعد گفت: «همین‌جا نماز کنید»

گوید: سعد آنجا نماز کرد و گفت: «بیرون دهکده وداخل آن یکیست»

گوید: وقتی سعد در مداین فرود آمد ومنزلها را تقسیم کـرد، زن، و فرزنـد کسان را بیاورد ودر خانه‌ها جای داد که وسایل داشت و در مداین اقامت داشتند تا ازجنگ جلولا وتکریت وموصل فراغت یافتند، آنگاه سوی کوفه رفتند .

سعید گوید: سعد خمس را فراهم آورد وهرچه راکه می‌خواست عمـراز آن

شگفتی کند از جامه‌ها وزیور وشمشیر خسرووامثال آن، بر آن بیفزود با چیزها که دیدن آن برای عربان خوشایند بود. از خمس به کسان چیز داد و پس از تقسیم میان کسان و برداشت خمس، فرش بجاماند که تقسیم آن میسر نبود، به مسلمانان گفت: «موافقید که چهار خمس آنرا به دلخواه واگذاریم و آنرا پیش عمر فرستیم که هرچه خواهد کند که تقسیم آن میسر نیست و پیش ما اندك می‌نماید ودر نظر مردم مدینه جلوه می کند؟»

گفتند:«آری، برای خدا چنین کن»

سعد فرش را براین قرار فرستاد. فرش شصت ذراع در شصت ذراع بود. یکپارچه، به‌اندازهٔ یك جریب که در آن راههای مصور بود و آب‌نماها چون نهرها، ولابه‌لای آن همانند مروارید بود وحاشیه‌ها چون کشتزار و سبزه‌زار بهاران بود، از حریربرپودهای طلا که گلهای طلا ونقره وامثال آن داشت.

وقتی فرش را پیش عمر آوردند ، از خمس به کسان چیز داد و گفت: « از خمسها به همه جنگاورانی که حضور داشته‌اند یا میان حصول دوخمس کوشا بوده‌اند باید دادو گمان ندارم از خمس بسیار داده‌باشند. آنگاه خمس رابه‌مصارف آن تقسیم کرد و گفت: «دربارهٔ این فرش چه رای می‌دهید؟ »

جماعت همسخن شدند و گفتند: «این را به رأی تو واگذاشته‌اند رأی تو چیست؟ »

اما علی گفت: « ای امیرمؤمنان ،کار چنانست که گفتند، اما تأمل باید که اگر اکنون آنرا بپذیری فردا کسانی به دستاویز آن به ناحق چیزها بگیرند»

عمر گفت: «راست گفتی واندرز دادی» و آنرا پاره پاره کرد و به کسان داد.

عبدالملك‌بن‌عمیر گوید : مسلمانان در جنگ مداین بهار کسری راگرفتند که سنگین بود ونتوانسته‌بودند ببرند، آنرا برای زمستان کرده بودند که گل وسبزه‌نبود

وچون میخواستندمی‌خواری کنند، بر آن می‌نشستند که‌گویی درباغی‌بودند، فرشی بودشصت‌درشصت، زمینه‌از طلابود وزینت‌آن نگین‌ها، ومیوهٔ‌آن‌جواهر ابریشم و برگها از ابریشم وآب طلا بود وعرب‌آنرا قطف‌می‌گفتند.

گوید: و چون سعد غنایم را تقسیم کرد فرش بماندکه تقسیم‌آن میسر نبود، پس مسلمانان را فراهم‌آورد وگفت: «خداوند دستهای شما را پر کرد، تقسیم این فرش مشکل است‌و کس‌تاب خریدن‌آن ندارد، رأی من اینست که‌آنرا به امیرمؤمنان واگذارید که‌هرچه خواهد کند» وچنان کردند.

گوید: وچون فرش را در مدینه پیش عمر بردند، خوابی‌دیدو کسان رافراهم آورد وحمدوثنای خداکرد ودربارهٔ فرش رأی‌خواست وقصهٔ‌آنرا بگفت، بعضی‌ها گفتندآنرا بگیرد، بعضی دیگر به نظر اوواگذاشتند، بعضی دیگر رای مشخص نداشتند. علی که‌سکوت عمر را دید برخاست ونزدیك اورفت وگفت: « چراعلم خود را جهل می‌کنی ویقین خود را به مقام شك می‌بری؟ از دنیا جزآن نداری که عطاکنی واز پیش برداری یا بپوشی وپاره‌کنی یا بخوری وناچیز کنی »

گفت: «راست‌گفتی» وفرش را پاره‌کرد ومیان کسان تقسیم‌کرد. یك‌پارهٔ‌آن به علی رسیدکه به بیست هزار فروخت واز پاره‌های دیگر بهتر نبود.

سعیدگوید: آنکه خمس مداین را برد بشیربن‌خصاصیه بود و آنکه‌خبرفتح را برد حلیس بن‌فلان اسدی بود ، متصدی ضبط عمرو بود و متصدی تقسیم سلمان بود .

گوید: وقتی فرش را تقسیم‌کردند، کسان در فضیلت جنگاوران قادسیه‌بسیار سخن‌کردند. عمرگفت: «اینان اعیان وبرجستگان عربند که دین‌وبزرگی را باهم دارند، رزم‌آوران‌جنگهای پیشند وجنگاوران‌قادسیه.»

گوید: وقتی زیور ولباس بار ودیگر لباسهای خسرورا ـ که لباسهای متعدد داشت وبرای هر مقام‌لباسی بود ـ پیش عمرآوردندگفت: «محلم را پیش‌من‌آرید.»

محلم تنومندترین عرب مدینه بود، تاج خسرورا برد و ستون چوبین براوآویختند وقلاده ولباس زینت را به تن وی کردند وبرای تماشای مردم نشانیدند، عمر در او نگریست ومردم در اونگریستند واز کار ورونق دنیا چیزی شگفت‌دیدند .

آنگاه محلم لباس دیگر خسرورا پوشید وبازچنان دیدند تا همه را به نوبت بپوشید. آنگاه سلاح خسروزا به وی پوشانید و شمشیر وی را بدو آویخت که وی را تماشا کردند. آنگاه شمشیر وسلاح را برگرفت‌وگفت: «بخدا کسانی که این‌چیزها را تسلیم کرده‌اند مردمی امین‌بوده‌اند»

آنگاه عمر شمشیر خسرورا به محلم داد وگفت: «هرمسلمانی که فریب دنیا خورد احمق است، مغرور دنیاهرچه بدست‌آرد کم ازاین یا همانند اینست. مسلمان را از چیزی که خسرودر آن سبق برده وسودش ندهد وزیانش نکند چه فایده؟ خسروبه‌آنچه داشت از آخرت مشغول ماند وبرای شوهرزنش با شوهر دخترش یا زن پسرش اندوخت وبرای خویش از پیش نفرستاد، آنچه مرد ار پیش فرستد و زواید را بمصرف‌آن رساندبه‌کار اومی‌خورد وگرنه‌به‌کارآن‌سه‌کس می‌خورد، چه احمق است کسی که برای‌آنهافراهم‌آرد یابرای دشمنی ریشه برانداز.»

نافع‌بن‌جبیر گوید: وقتی خمسها رسید وعمر سلاح وجامه‌ها وزیور خسرورا با شمشیر نعمان‌بن منذر بدیدگفت: «کسانی که این چیزها را تسلیم کرده‌اند مردمی امین بوده‌اند. نسب‌نعمان را به‌کی می‌رسانیدید؟»

جبیر گفت: «عربان نسب وی را به تیره های قنص می‌رسانند و از بنی‌عجم ابن‌قنص‌بود»

عمر گفت: «شمشیر را بردار» و شمشیر را به اوبخشید ومردم که عجم را ندانستند بنی‌لخم گفتند.

گوید: عمر، سعدبن‌مالك را پیشوای نماز وسالار جنگ قلمرو متصرفیش کرد وخراج‌آبخوران فرات را به نعمان وسوید پسران عمروبن‌مقرن سپرد وخراج

آبخوران‌دجله را به‌نعمان‌سپرد واینان‌پلها زدند. آنگاه کنار رفتندو کار آنهارابه‌حذیفة ابن‌اسید وجابربن‌عمرومزنی‌دادند وپس‌از آن کارشان به حذیفةبن‌یمان و عثمان‌بن حنیف داده شد .

طبری‌گوید: چنانکه در روایت ابن‌اسحاق وسیف‌آمده، جنگ جلولادرهمین سال، یعنی سال شانزدهم رخ داد.

سخن از جنگ جلولا

قیس‌بن‌ابی‌حازم‌گوید: وقتی در مداین اقامت‌گرفتیم‌وغنایم‌آنرا تقسیم کردیم وخمسها را پیش عمر فرستادیم وآنجا ببودیم خبرآمدکه مهران در جلولا اردوزده وخندق‌کنده ومردم موصل در تکریت اردوزده‌اند.

ابوطیبهٔ بجلی روایتی همانند این دارد با این اضافه که‌گوید: سعد این‌خبررا برای عمر نوشت وعمرنوشت که هاشم‌بن‌عتبه را با دوازده هزار کس سوی جلولا فرست ومقدمهٔ سپاه اورا به قعقاع‌بن‌عمروده ومیمنه را به سعربن‌مالك سپار و میسره اورا به‌عمروبن‌مالك بن‌عتبه سپار وعمروبن جهنی را به دنبالهٔ وی‌گمار.

مهلب‌گوید: ونیز عمربه سعد نوشت که اگر خدادوسپاه، سپاه مهران و سپاه انطاق را هزیمت کرد، قعقاع را بفرست که مابین سواد وجبل درحدود سواد شما موضع‌گیرد.

گوید: وقصهٔ سپاه جلولا چنان بود که وقتی عجمان از مداین‌گریختند وبه جلولا رسیدند که راه مردم‌آذربیجان وباب ومردم‌جبال وفارس جدا می‌شد، یکدیگر را به‌ملامت‌گرفتند وگفتند: «اگر متفرق شوید هرگز فراهم نشوید. اینك‌جایی است که مارا از همدیگر جدا میکند، بیایید برضد عربان همسخن شویم وباآنها بجنگیم

کرده‌ایم ومعذور باشیم.»

آنگاه خندق زدند وآنجا به دور مهران رازی فراهم شدند.

یزدگرد نیز به حلوان رسید وآنجا فـرود آمد و مردان فـرستاد و مال داد و جماعت درپناه خندقشان بماندنـد که اطراف آن بجز راهها خارهای چوبین ریخته بودند.

شعبی گوید: ابوبکر تا وقتی بمرد از مرتد شدگان کمك نمی‌گرفت، عمر از آنها کمك‌گرفت اما بهیچکس ازآنها جز برده نفرو کمتر سالاری نمی‌داد وتا وقتی در میان صحابیان مرد باکفایت بود سالاری جنگها را به‌آنها میداد وگرنه به تابعان میداد وآنها که در ایام ارتداد قیام کرده بودند امید سالاری نداشتند وهمه سران‌اهل ارتداد در حاشیه بودند تا اسلام‌بسط گرفت.

سعدگوید: در صفر سال شانزدهم هاشم‌بن‌عتبه با دوازده هزار کس وازجمله سران مهاجر وانصار وبزرگان عرب از مرتدشدگان ومرتـد نشدگـان، روان شد و چهار روزه از مداین به جلولا رسیدوسپاه پارسیان را محاصره کرد . پارسیان دفع‌الوقت می کردند وهروقت می‌خواستند بیرون می‌شدند، مسلمانان‌در جلولا هشتـاد باربرآنها حمله بردند وپیوسته خدا مسلمانان را ظفر میداد، مشرکان از خار هـای چوبی نتیجه نبردند وخارهای آهنی بکار بردند.

بطان‌بن‌بشر گوید: وقتی هاشم در جلولا در مقابل مهران فرودآمد پارسیان را در محوطهٔ خندقشان محاصره کرد وآنها باسرگرانی وگردنفرازی بمقابلهٔمسلمـانان میامدند. هاشم باکسان سخن می کرد ومی‌گفت: « این منزلگاهی است که‌ازپس آن منزلهاست» سعد پیوسته سوار به کمك او می‌فرستاد. عاقبت فارسیان آمادهٔ جنگ مسلمانان شدند و برون شدند و هاشم باکسان سخن کرد وگفت: «در راه خدانیك بکوشید که‌پاداش وغنیمت شما راکامل دهد، برای خدا کار کنید»

به هنگام تلاقی، پارسیان سخت بجنگیدند اماخدایادی به‌آنها فرستاد که همه

جا را تاریك کرد و چاره‌ای جز ترك نبردگاه نبود، سواران پارسی در خندق افتادند و بناچار برکنار خندق‌گذر گاهها کردند که اسبان از آن بالا رود و بدینسان حصار خویش را تباه کردند ومسلمانان‌از ماجرا خبریافتند وگفتند: «بار دیگرسوی آنهارویم وداخل‌حصار شویم یاجان‌بدهیم.»

وچون بار دیگر مسلمانان حمله بردند پارسیان بیرون شدند وبه دور خندق آنجا که مسلمانان بودند خارهای‌آهنین ریختند تا اسبان سوی‌آنها نرود وبرای عبور جایی واگذاشتند واز آنجا سوی مسلمانان‌آمدند و سخت بجنگیدندکه هرگز نظیر آن رخ نداده بود مگر در لیلةالهریر، اما این جنگ سریعتر ومجدانه‌تربود.

وچنان شدکه قعقاع‌بن‌عمرودر جهت حملهٔ خویش به مدخل خندق رسید و آنجا را بگرفت وبگفت تا منادی ندادهد که ای‌گروه مسلمانان اینك سالارشماوارد خندق پارسیان شده و آنجا راگرفته سوی اوروید وپارسیانی که میان شماوسالارتان هستند مانع دخول خندق نشوند.

قعقاع چنین‌گفته بود که مسلمانان را دلگرم‌کند، آنها نیزحمله بردند وتردید نداشتندکه هاشم در خندق است ودر مقابل حملهٔ‌آنها مقاومتی نشد تا به درخندق رسیدندکه‌قعقاع‌بن‌عمرو آنجا راگرفته بود و مشرکان از راست وچپ ازعرصه‌های مجاور خندق فراری شدند ودچار بلیه‌ای شدندکه برای‌مسلمانان فراهم کرده‌بودند ومرکبهایشان لنگ شد وپیاده‌گریزان شدند ومسلمانان تعقیبشان کردند وجز معدودی ناچیز ازآنها جان به در نبردند، خدا درآنروز یکصد هزار ازآنها را بکشت و کشتگان همه عرصه را پوشانیده بود به این جهت جلولا نام‌گرفت از بس‌کشته‌که دست را پوشانیده بودکه نمودار جلال جنگ بود.

عبیدالله‌بن‌محفزبه نقل از پدرش‌گوید: من جزو نخستین دستهٔ سپاه بودم‌که وارد ساباط وسیاهچال‌آن شدند وجزونخستین دسته سپاه بودم‌که از دجله‌گذشتندو

تقسیم میشد همه را به نوامی‌رسانید که جواهر نشان بود و آنرا تسلیم کردم. اندکی در مداین مانده بودیم که خبر آمد که عجمان در جلولاگروهی بزرگ برضدما فراهم آورده‌اند وزن وفرزند را به جبال فرستاده‌اند واموال را نگهداشته‌اند.

سعد،عمروبن‌مالك را سوی آنها فرستاد، همه سپاه مسلمانان در جنگ جلولا دوازده هزار کس بود، مقدمه‌دار سپاه قعقاع‌بن‌عمروبود وسران سپاه ویکه سواران آمده بودند، وقتی سپاه به بابل مهرود رسید دهقان آنجا با عمروصلح کرد که یك جریب زمین را با درم‌فرش کند وچنین کرد وبااوصلح کرد واز آنجابرفت‌تابه‌جلولا رسید ودید که پارسیان خندق زده‌اند ودر محوطهٔ خندق حصاری شده‌اند و اموالشان با آنهاست وپیمان کرده‌اند وبه آتش قسم خورده‌اند که فرارنکنند.

گوید : مسلمانان نزدیك آنها فرودآمدند. برای مشرکان همه‌روزه از حلوان کمك می‌رسید وشاه همه مردم جبال راکه بکمك وی می‌آمدند به‌کمك آنها می‌فرستاد. مسلمانان از سعد کمك خواستند که‌دویست سوار به‌کمکشان فرستاد،پس از آن دویست سوار دیگر، سپس دویست‌سوار دیگر.

وقتی پارسیان متوجه شدند که‌برای مسلمانان کمك می‌رسد،جنگ آغاز کردند سالار سواران مسلمان طلیحةبن فلان بود، از طایفهٔ بنی‌عبدالدار، سالار سواران عجم خرزاد پسر خرهرمز بود. جنگی سخت شد که هرگز مسلمانان نظیر آن ندیده بودند. تیرها را تمام کردند، نیزه‌ها شکسته شد وبه شمشیرها و تبرزین‌ها متوسل شدند.

ازآغاز روز تا ظهر چنین بود وچون وقت نماز رسید مردم به اشاره نماز کردند ومیان دونماز بودند که‌گروهی از پارسیان عقب‌نشستند وگروه دیگر بیامد و جای آنرا گرفت.

قعقاع‌بن‌عمرورو به کسان کرد وگفت:«آیا از این بیمناك شدید؟»

مگر آنکه تأخیر باشد.»

قعقاع گفت: «ما حمله می‌بریم و با آنها جنگ می کنیم ودست‌بر نمی‌داریم و باز نمی‌مانیم تا خدا میان ما حکم کند، به‌یکباره بر آنها حمله کنید و با آنهادر آمیزید وهیچیك از شما کوتاهی نکند.»

این بگفت وحمله‌برد که‌پارسیان‌عقب رفتند وتادرخندق توقف نکرد. در این اثناشب‌در آمد وپارسیان راه‌چپ وراست گرفتند. طلیحه وقیس‌بن‌مکشوح وعمروبن معدی کرب وحجربن‌عدی همراه کمك آمده‌بودند، ووقتی رسیدند، که به‌سبب‌رسیدن شب دست کشیده بودند، امامنادی قعقاع‌بن‌عمروندا داد: شما از جنگ‌دست‌می کشید وسالارتان در خندق است. مشرکان روبه فرار نهادند ومسلمانان حمله‌بردند.

گوید: من وارد خندق می‌شوم وبه‌خیمه‌ای می‌روم که‌لوازم وجامه‌در آن‌است وفراشی یرکسی کشیده که آنرا پس می‌زنم زنی است چون غزال به‌زیبایی خورشید که اورا با جامه‌هایش‌گرفتم وجامه‌ها را تسلیم کردم ودربارهٔ آن چندان کوشیدم‌تا از آن من شدواز اوفرزند آوردم.

حمادبن‌فلان برجمی گوید: آنروز خارجةبن‌صلت شتری به دست‌آورد که از طلا یا نقره مروارید و یاقوت نشان بود همانند بزغاله و چون به زمین جای می‌گرفت مردی از طلای مرصع بر آن نمودار میشد وشترو مرد را بیاورد و تسلیم کرد.

عقبةبن‌مکرم‌گوید: هاشم، قعقاع‌بن‌عمرورا به تعقیب فرستاد واوبه تعقیب پارسیان تاخانقین رفت. وچون یزدگرد از هزیمت خبر یافت از حلوان سوی‌جبال رفت وقعقاع به حلوان رفت ازآنرو که عمربه سعد نوشته بود اگر خدا این دو سپاه یعنی سپاه مهران وسپاه انطاق را هزیمت‌کرد قعقاع را بفرست تا میان سواد وجبل در حدود سواد شما اقامت گیرد. وقعقاع با سپاهی از پراکندگان قبایل در حلوان

سعد از مداین به کوفه رفت قعقاع بدو پیوست وقباد را که ازعجمان بود واصل وی از خراسان بود بر مرزگماشت و از غنایم آن به کسانی که حضور داشتند و بعضی کسانی که در مداین بودند چیزداد.

گوید: در این باب همسخن بودند وچون خبر فتح جلولا و اقامت قعقاع را در حلوان برای عمر نوشتند از او اجازه خواستند که پارسیان را تعقیب کنند ، اما عمر دریغ کرد و گفت: «دلم می‌خواست میان سواد وجبل سدی بود که آنها سوی ما نیایند وما سوی آنها نرویم. از آن روستاها سواد برای مابس، سلامت مسلمانان را برغنایم ترجیح می‌دهیم.»

گوید: وقتی هاشم قعقاع را به تعقیب پارسیان فرستاد در خانقین به مهران رسید واورا بکشت، به فیروزان نیز رسید که از اسب فرودآمد وبه تپه‌ها پناه‌بردو اسب خود را رها کرد.

قعقاع اسیرانی گرفت وپیش هاشم فرستاد که آنرا جزوغنایم تقسیم کردند که بزنی گرفته‌شدند وبرای مسلمانان فرزندآوردند. این اسیران به‌جلولا انتساب یافتند، وآنها را اسیران جلولا می گفتند، از جمله مادر شعبی بود که به یکی‌ازمردم‌بنی‌عبس رسیده بود وبرای اوفرزندآورد وچون مرد عبسی بمرد، به شراحیل رسید وعامررا آورد که در بنی‌عبس بزرگ شد.

مهلب گوید: از تقسیم غنایم جلولا به سواران نه‌هزار رسید و هفت چهارپا. خمسها را هاشم پیش‌سعد برد.

شعبی گوید: خداوند هرچه‌رادرجلولا در اردوگاه‌پارسیان‌بود باسازوبرگشان وهمهٔ چهار پایان بجز اندکی غنیمت مسلمانان‌کرد واز اموال خویش چیزی به در نبردند. تقسیم غنایم بوسیلهٔ سلمان‌بن‌ربیعه انجام شد که ضبط وتقسیم به عهدهٔ او بود، بهمین جهت عربان او را سلمان خیل می‌نامیدندبسبب آنکه اسبان را تقسیم می‌کرد ودر تقسیم جزهای دیگر کوتاهی می‌کرد. اسبان اصیل در نظر وی سه‌گروه

بود. سهم سوار ازغنایم جلولا همانند سهم مداین بود.

گوید: آنچه درجلولا تقسیم شد سی‌هزارهزار بود وخمس، شش هزار هزار بود.

سعیدگوید: سعد از خمس‌های جلولا به سخت‌کوشانی که حضور داشتند و سخت‌کوشانی که در مداین بودند چیز داد و طلا و نقره وآبگینه و جامه های خمس را با قضاعی‌بن‌عمرودئلی فرستاد واسیران را با ابومفرزاسود فرستادکه ببردند.

محمدبن‌عمروگوید: خمسها را با قضاعی وابومفرز فرستاد وحساب رابا زیادبن‌ابی‌سفیان‌فرستاد واوبود که برای کسان می‌نوشت ودفتر می کرد وچون به نزد عمر رسیدند زیاد با عمر دربارهٔ آنچه‌آورده بود سخن کرد ووصف آن بگفت.

عمر گفت: «می‌توانی در میان کسان به‌پاخیزی و آنچه بامن گفتی‌بگویی.»

گفت: «بخدا روی زمین برای من کسی پرمهابت‌تر از تونیست، چگونه نتوانم با دیگران سخن کنم» وباکسان دربارهٔ چیزهاکه‌گرفته بودند و کارهاکه‌کرده بودند واینکه اجازه می‌خواهند در دیار پارسیان پیش روند سخن کرد عمر گفت: «بخدا این سخنور تواناست» آنگاه شعری خواندکه مضمون‌آن چنین بود:

«سپاه ما با اعمال خویش

زبان ما راگشودند.»

ابوسلمه گوید: وقتی خمسهای جلولا را پیش عمر آوردند، گفت: «بخدا زیر سقفی‌نماند تاآنرا تقسیم کنم»

شبانگاه عبدالرحمان‌بن‌عوف وعبدالله‌بن‌ارقم، آنراکه در صحن مسجد بود نگهبانی کردند وصبحگاهان عمروکسان بیامدند، عمر سرپوش راکه سفره های چرمین بود از روی‌آن برکشید وچون یاقوت وزمرد وجواهر را دیدگریه کرد.

است.»

عمر گفت: «بخدا براین نمی‌گریم ، اما خـدا این چیزها را به قومی نـدهد مگر آنکه حسودی آرند و دشمنی کنند و چون حسودی کنـند به جان همدیگـر افتند. »

گوید: عمر دربارهٔ خمسهای قادسیه دچار اشکال شد آنگاه به این‌نتیجه‌رسید که همه غنیمت خدا داده یعنی خمس را میان مستحقانش تقسیم کند، خمس جـلولا را نیز بااطلاع ومشورت واجماع مسلمانان، چون‌خمس‌قادسیه کرد وبه بعضی‌مردم مدینه از آن چیز داد.

عمرو گوید: سعدمردمی را که آن سوی مداین بودند فراهم آورد وبگفت‌تا شمار کنند که همگی‌یکصدوسی وچندهزار بودندمسلمانان‌نیز سی‌وچند هزار خانوار بودند وچنان دید که‌هرسه‌تن از آنها به یکی‌می‌رسد ودراین‌باب به‌عمر نوشت، عمر بدونوشت که کشاورزان را به حال خویش گذار مگر آنها که به جنگ آمده‌اند یا از طرف‌تو سوی دشمن گریخته‌اند وگیرشان آورده‌ای، با آنها چنان کن که پیش‌ازاین با کشاورزان کـرده‌ای و چـون دربارهٔ‌گروهی چیـزی نوشتم با امـثالشان نیز همان کنید .

سعدبه‌عمر دربارهٔ‌غیر کشاورزان‌نامه‌نوشت وجواب آمد که کارغیر کشاورزان تا وقتی‌غنیمت نشده یعنی تقسیم نکرده‌اید به نظر خودتان است جنـگاورانی که زمین خود را رها کرده وخالی گذاشتـه‌اند متعلق به شماسـت، اگر دعـوتشان کردید وجزیه از آنها پذیرفتید وپیش از تقسیم پسشان‌آوردید، ذمی بشمار آیند. اگر دعوتشان نکردید غنیمت است وبه غنیمت‌گیران تعلق دارد .

گوید: جنگاوران جلولا بیشتر از همه زمیـن به غنیمت بـردند که غنیمـت ماورای نهروان خاص آنها بود وبادیگران در غنایم پیش شریك بودند .

بر کشاورزان وهمه کسانی که باز آمدند وذمی شدند خراج نهادند . اموال خانـدان خسرو و کسانی راکه باآنها رفته بودند مصادره کردند وغنـیمت غنیمت‌گیران شد فروش اراضی مابین جبل تاجبل عرب را یکسان، یعنی غیر غنیمت‌گیـران روا ندانستند ومسلمانان آنرا چنانکه‌بودو گذاشتند وتقسیم نکردند که تقسیم میسر نشد بیشه‌ها ومردابها وآتشکده‌ها وراههای برید واموال‌خسرو و کسانی که‌با وی رفته بودند واموال مقتولان وآسیاها از آنجمله بود.

بعدها، بعض مردم تنگدست از ولایتداران‌تقاضای تقسیم آنرا داشتند اما عامهٔ جماعت مانـع آن‌بود که به رأی آنها کار می‌کردند و تقاضای کسان را نمی‌پذیرفتند و می‌گفتند: «اگر اختلاف درمیانه نبود، می‌کردیم.» اگر در این تقاضا همسخن‌بودندمیانشان‌تقسیم‌شده بود.

ماهان‌گوید: هیچیك از مردم سواد به پیمانی که‌میان‌آنها و جنگاوران‌پیش‌از قادسیه بود باقی نماندند مگر اهل چند دهکده که به جنگ تصرف شده بود،همگی جز این چند دهکده پیمان شکستند وچون دعوت شدند وباز آمدندذمی‌شدند که‌جزیه دهند ودر پناه باشند ، مگر خاندان خسرو و کسانی که‌باآنها رفتـه بودند. زمیـنهای مابین حلوان تا عراق مصادره شده بود وعمر از همه روستا به سواد رضایت داد.

گوید: دربارهٔاراضی مصادره شده به عمر نوشتندکه نوشت اراضی مصادره شده را میان غنیمت‌گیران تقسیم کنید: چهار خمس برای سپاه ویـك خمس بـرای مستحقان خمس، اگر خواهندآنجااقامت‌گیرند، به‌آنها تعلق دارد .

گوید: وچون‌کار را به رأی غنیمت‌گیران‌گذاشت چنان دیـدند که در دیـار عجم پراکنده نشوند وآنرا به همان حال نهادندوبه‌کس که مورد رضایت همگان‌بود می‌سپردند وهرسال حاصل‌آنرا تقسیم می‌کردند و کار آن به عهدهٔ کسی بود که‌مورد رضایت همگان بود وجزبر سالاران قوم همسخن نمیشدند، در مداین چنین‌بود، در کوفه نیز وقتی آنجا رفتند چنین بود.

ابوطلیبه‌گوید: عمر نوشت: «با هم باشیدکه اگر چنین نکنید با پیشرفت کار دچار مشکل شوید، آنچه را برعهده داشتم اداکردم. خدایا ترا به شهادت می‌گیرم، شاهد من باش.»

ولیدبن‌عبدالله‌بنقل از پدرش گوید: کشاورزان به راهها‌وپلهاو کشت‌وراهنمایی می‌پرداختند و به اندازهٔ توانشان جزیه می‌دادند ودهقانان جزیه‌میدادند وبه‌کارآبادی می‌پرداختند وهمگی راهنمایی وضیافت مهاجران مسافر را به‌عهده داشتندوضیافت غنیمت‌گیران بخصوص موروثی بود.

ماهان‌گوید: فتح جلولا در اوایل‌ذی‌قعده سال شانزدهم بود واز قادسیه تا جلولا نه ماه بود.

عمروگوید : ترتیب صلح عمر با اهل ذمه چنین بودکه اگر به نفع دشمن با مسلمانان خیانت کردند حمایت از آنها برداشته شود واگر به مسلمانی ناسزا گفتند عقوبت بینند واگر با مسلمانی جنگ کردند کشته شوند، حمایت آنهابعهدهٔعمراست وعمر در مقابل پیمانداران برای خرابی سپاه تعهدی ندارد.

ماهان‌گوید: در جلولا مردم ری از همه پارسیان تیره روزتر بودند که‌حفاظت پارسیان را به عهده داشتندمردم ری در جنگ جلولا نابود شدند .

عمرو گوید: وقتی جنگاوران جلولا سوی مداین بازگشتند در تیولهایشان مقام‌گرفتند و سواد مشمول حمایت بود مگر اموال خاندان خسرو و کسانی که به اصرار باآنها مانده بود.

گوید: وقتی پارسیان گفتار عمر و رأی او را دربارهٔسواد وآن سوی سواد بدانستندگفتند: «ما نیز بدین رضایت داریم، بومیان هیچ محلی رضایت ندارندکه کس روستایشان را بگیرد .»

ابراهیم‌بن‌یزیدگوید: فروش زمینهای مابین حلوان و قادسیه که مصادره شده روانیست که از آن غنیمت‌گیران است.

مغیرة‌بن‌شبل گوید: جریر از زمین مصادره شدهٔ سواد بر کنار فرات خرید و چون پیش عمر رفت بدوخبر داد واین معامله را ردکرد ونپسندید واز خریدچیزی که‌میان صاحبانش تقسیم نشده بود نهی کرد.

محمدبن‌قیس گوید: به‌شعبی گفتم: «سواد به‌جنگ گرفته‌شد؟»

گفت: «آری،همهٔ سرزمین، بجز بعضی قلعه‌ها وحصارها که بعضی به صلح تسلیم شد وبعضی به‌جنگ»

گفتم: «آیا مردم سواد پیش از آنکه فرار کنند ذمی‌بودند؟»

گفت: «نه ولی وقتی دعوت‌شدند وبه‌پرداخت خراج رضایت دادندواز آنها گرفته شد، ذمی‌شدند.»

حبیب‌بن‌ابی‌ثابت گوید: هیچیك ازمردم‌سواد پیمانی نداشتند مگربنی‌صلوبا و مردم حیره وبعض دهکده‌های فرات، آنگاه‌خیانت کردند وپس ازخیانت‌دعوتشان کردند که ذمی‌شوند.

سعیدگوید: عمر رضی‌الله‌عنه به‌سعد نوشت: «اگر خداوند جلولا را برای شماگشود، قعقاع بن‌عمرورابدنبال پارسیان‌روان کن تا در حلوان مقام‌گیرد وحفاظ مسلمانان باشد که خدا سواد را برایتان‌محفوظ دارد. قعقاع‌بن‌عمرو با سپاهی از پراکندگان قبایل و عجمان به تعقیب‌پارسیان تا خانقین رفت واسیر گرفت وازمردان جنگی هرچه به دست‌آورد بکشت، مهران کشته شد وفیزران جان‌برد.

وچون یزدگرد از هزیمت سپاه جلولاو کشته شدن مهران خبر یافت ازحلوان به‌آهنگ ری برون شد ودر حلوان سپاهی به سالاری خسروشنوم بجا نهاد.

گوید: قعقاع پیش رفت تا به قصر شیرین رسید که‌یك‌فرسخی حلوان بود و خسروشنوم به‌آهنگ وی‌برون‌شد وزینبی، دهقان‌حلوان راپیش فرستاد که‌قعقاع‌با او تلاقی کرد وجنگ‌انداختند وزینبی کشته شدوعمیرة‌بن‌طارق وعبدالله دعوی‌قتل وی کردندو قعقاع‌ساز و برگ‌وی رامیان آنهاتقسیم کرد وعمیره‌این راموجب تحقیر دانست

گوید: خسروشنوم فراری شد ومسلمانان برحلوان تسلط یافتند وقعقاع عجمان را آنجا فرود آورد وقباد را سالارشان کرد، قعقاع رفتگان را دعوت کرد که بیامدند و تعهد جزیه کردند واوهمچنان سالار مرزووجزیه بود تا وقتی که سعد از مداین سوی کوفه رفت و قعقاع بدو پیوست و قباد راکه اصل وی از خراسان بود بمرز گماشت.

بگفتهٔ سیف فتح تکریت در همین سال یعنی سال شانزدهم در ماه جمادی رخ داد.

سخن از
فتح تکریت

ولیدبن عبدالله گوید: سعد دربارهٔ اجتماع مردم موصل بر انطاق و آمدن وی به تکریت وخندق زدن آنجا برای حفظ سرزمین وهم دربارهٔ اجتماع سپاه جلولا بدورمهران نامه نوشته بود.

عمر درباب جلولا چنان نوشت که گفتیم ودربارهٔ تکریت واجتماع اهل موصل به دور انطاق نوشت که عبدالله بن معتم را سوی انطاق فرست ربعی بن افکل عنزی را بر مقدمهٔ وی گمار ومیمنه را به حارث بن حسان ذهلی سپار ومیسره را به فرات ابن حیان عجلی سپار، دنباله دار وی هانی بن قیس باشدوسالار سواران عرفجة بن هرثمه باشد.

گوید: عبدالله بن معتم با پنجهزار کس از مداین روان شد وچهار روزه تا تکریت رفت ودر مقابل انطاق فرود آمد که رومیان وطایفهٔ ایادوتغلب ونمروشهارجه با وی بودند وخندق زده بودند. عبدالله چهل روز آنها را محاصره کرد وبیست و چهار تلاقی شد شوکت ایشان از مردم جلولا کمتر بودو کارشان زودتر به پایان رسید. عبدالله بن معتم کسان برگماشت که عربان را دعوت کنند که وی را برضد رومیان یاری

دهند که چیزی را از اونهان نمی‌داشتند.

گوید: وچون رومیان دیدند که هروقت تلاقی شود به ضرر آنهاست ودزهمهٔ حمله‌ها هزیمت می‌شوند، سران خویش را رها کردند وکالای خود را بـه‌کشتی‌ها بردند وخبرگیران تغلب وایاد ونمرعبدالله‌بن معتم را خبر کردند وبرای عربان صلح خواستند وگفتند که دعوت وی را می‌پذیرند، عبدالله‌کس فرستاد وپیغام داد که اگر راست می‌گویید شهادت دهید که خدایی جز خدای یگانه نیست ومحمد پیمبر خدا است وبه‌آنچه از پیش خداآورده اقرار کنید، آنگاه رای خویش را باما بگویید.

خبرگیران برفتند وخبر مسلمانی آنها راآوردند، عبدالله‌آنها را پس فرستاد وگفت: «وقتی تکبیر ما را شنیدید بدانید که به‌گذرهای مجاور خویش‌حمله‌برده‌ایم که ازآنجا به قوم درآییم، شما نیزگذرهای مجاور دجله را بگیرید وتکبیرگوییدو هرکه راتوانستیدبکشید.»

گوید: فرستادگان برفتند وقرار براین نهادنـدآنگاه عبدالله ومسلـمانان از ناحیهٔ خود حمله بردند وگذرها راگرفتند وتکبیرگفتند، مردم تغلب وایاد و نمر نیز تکبیرگفتند وگذرها راگرفتند وقوم پنداشتندکه مسلمانان از پشت سرآمده‌انـد واز طرف دجله‌حمله‌آورده‌اند وسوی‌گذرهایی که‌مسلمانان‌آنجابودند دویدندوشمشیرها به‌کارافتاد: شمشیرهای مسلمانان از پیش روی وشمشیر هـای ربعیان که هـمان‌شب مسلمان شده بودند از پشت سر، واز مردم‌خندق‌کس جان به‌درنبردمگر مردم تغلب وایاد ونمرکه‌مسلمان شده بودند.

گوید:وچنان بود که عمربه سعددستور داده بوداگرآنها هزیمت شدندعبدالله ابن‌معتم‌وابن‌افکل‌عنزی‌را سوی‌حصنین‌فرستد. سعدعبدالله‌ابن‌افکل راسوی حصنین فرستاد وراه را بست وگفت: «شتابان برو که خبر پیش از تونرسد ، تا نیم روز راه سپار وشب‌درحرکت باش.» مردم تغلب وایاد ونمر را نیز همراه وی کرد که‌آنها را

وابن‌ذی‌السنینه قتیل‌الکلاب وابن‌حجیر ایادی وبشربن‌ابی‌حوط با هم سالار جمع بودند وپیش از آنکه خبر رسد به‌حصنین رسیدند و چون نزدیك آنجا رسیدند عتبة ابن‌وعل‌را پیش فرستادند که از ظفر وغنیمت وبازگشت سخن آورد. پس از آن ذوالقرط رسید. پس از آن ذوالسنینه رسید پس از آن ابن‌حجیر رسید پس از آن بشر رسید وبدرها ایستادند و آنرا گرفتند وتندروان سپاه با ربعی‌بن‌افکل‌در رسیدند وبه حصنین تاختند و آنرا بگرفتند وندای‌صلح دادند که‌هر که پذیرفت بماندوهر که نپذیرفت فراری شد.وچون عبدالله‌بن‌معتم در رسید، آنها را که رفته بودند،بازخواند وصلح آنها را که مانده بودند معتبر دانست، فراریان باز آمدند و ماندگان خوشدل شدندوهمه ذمی شدند ومشمول حمایت شدند .

گوید: درتکریت ضمن تقسیم، به سوار سه‌هزار درهم دادند وپیاده را هزار درهم دادند، خمسها را با فرات‌بن‌حیان فرستادند وخبر فتح را با حارث‌بن‌حسان فرستادند، امور جنگ موصل با ربعی‌بن‌افکل شد وکار خراج با عرفجة‌بن هرثمه بود .

فتح ماسبذان نیز در همین سال یعنی سال شانزدهم بود .

سخن از فتح ماسبذان

سعدگوید : وقتی هاشم‌بن‌عتبه از جلولا به مداین بازگشت ، سعد خبر یافت که آذین پسر هرمز جمعی رافراهم آورده وسوی‌دشت آمده‌واین را برای‌عمر نوشت. عمر نوشت که ضراربن‌خطاب را با سپاهی سوی آنها فرست، ابن‌هذیل اسدی را برمقدمهٔ وی‌گمار ودوپهلورا به عبدالله‌بن‌وهب راسبی وابستهٔ بجیله و مضارب‌بن فلان‌عجلی سپار، ضراربن خطاب که از طایفهٔ بنی محارب بود با سپاه برفت وابن

تلاقی شد وجنگ انداختند ومسلمانان به مشرکان تاختند وضرار بن خطاب سلم‌پسر هرمزان را بگرفت واسیر کرد، سپاهش هزیمت شد واورا پیش آورد وگردنش بزد، آنگاه به تعقیب هزیمت شدگان رفت تا به سیروان رسید، ماسبذان بجنگ گشوده‌شد ومردمش سوی کوهستان گریختند وآنها را بخواند که باز آمدند وآنجا بود تاسعداز مداین برفت وکس به طلب اوفرستاد که به کوفه رفت وابن‌هذیل را در ماسبذان جانشین خویش کرد و ما سبذان یکی ازمرزهای کوفه بود وهم در این سال، درماه رجب جنگ قرقیسا رخ داد.

سخن از جنگ قرقیسیا

سعید گوید: وقتی هاشم‌بن‌عتبه از جلولا سوی مداین بازگشت جمعی ازمردم جزیره فراهم آمده بودند وهرقل را برضداهل حمص کمك دادند وسپاهی سوی مردم هیت فرستادند وسعد این را برای عمر نوشت عمر بدونوشت که عمروبن مالك‌بن عتبه را با سپاهی سوی آنها فرست، حارث‌بن‌یزیدعامری را بر مقدمهٔ وی گمار و پهلوی وی را به‌ربعی‌بن‌عامر ومالك‌بن حبیب‌سپار.

گوید: عمروبن مالك با سپاهی آهنگ هیت کرد و حارث‌بن‌یزید را پیش فرستاد که در مقابل جماعت هیت فرود آمد که خندق زده بودند،وچون عمروديد که قوم در محوطهٔ خندق حصاری شده‌اند، کار را طولانی دیدوخیمه‌ها را چنانکه بود واگذاشت وخالدبن‌یزید را به محاصرهٔ قوم آنجا نهادوبا یك نیمه سپاه راهی شد که غافلگیر سوی‌قرقیسیا بازگردد ، وآنجا را به جنگ گرفت و مردمش جزیه پذیرفتند.

عمروبه‌حارث‌بن‌یزید نوشت: اگر پذیرفتند به حال خودشان واگذار که‌برون آیند وگرنه در مقابل خندقشان خندقی بزن که‌گذر های آن محاور تو باشد تا رای

خویش بگویم وچون قوم پذیرفتند، سپاه پیش عمرو بازگشت وعجمان‌به مردم‌دیار خویش پیوستند.

واقدی‌گوید: در این سال عمر، ابومحجن ثقفی را سوی باضع تبعید کرد.

گوید: وهم در این سال، ابن عمر، صفیه دختر ابی‌عبید را به‌زنی گرفت.

گوید: وهم‌دراین‌سال‌درمحرم،ماریه‌کنیزفرزندآوردهٔ پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم، مادر ابراهیم درگذشت وعمر براونماز کرد ودر بقیع به‌خاکش سپرد.

گوید: وهم‌در این‌سال، در ماه ربیع‌الاول تاریخ نهادند.

ابن‌مسیب‌گوید: نخستین کسی که تاریخ نهاد عمر بود واین، دوسال ونیم گذشته از خلافت وی بود که سال‌شانزدهم هجرت بود واین کاررا به مشورت‌علی ابن‌ابی‌طالب کرد.

گوید: عمربن‌خطاب مردم را فراهم آورد وگفت: «تاریخ از چه روزنهیم؟»

علی گفت: «از روزی که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم هجرت کرد و سرزمین مشرکان را ترك کرد»

وعمرچنین کرد.

ابن‌عباس‌گوید: تاریخ از سالی بود که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم به مدینه آمد ودرآن سال عبدالله‌بن‌زبیر تولد یافت.

در همین سال عمربن‌خطاب سالار حج بود وبه‌گفتهٔ واقدی زیدبن‌ثابت‌را در مدینه جانشین کرد.

در این‌سال عامل عمر برمکه عتاب‌بن‌اسید بود.

وعامل‌طایف عثمان‌بن‌ابی‌العاص بود.

وعامل‌یمن‌یعلی‌بن‌امیه بود.

وعامل‌یمامه وبحرین‌علاءبن‌حضرمی بود.

وعامل‌عمان‌حذیفةبن محصن بود.

وعامل همهٔ شام، ابوعبیدةبن‌جراح بود.
وعامل کوفه سعدبن‌ابی‌وقاص بود.
و عامل‌قضای آنجا ابوقره بود.
وعامل بصره وسرزمین آن مغیرةبن‌شعبه بود .
وعامل‌جنگ موصل، ربعی‌بن‌افکل بود .
وعامل خراج آنجا به قولی‌عرفجة.ن‌هرثمه بود وبقول دیگر عتبةبن‌فرقد بر جنگ وخراج هردوبود وبقولی این همه بعهدهٔعبدالله‌بن‌معتم بود .
وعامل جزیره عیاض‌بن‌غنم اشعری بود .

آنگاه سال هفدهم درآمد

بگفتهٔ سیف‌بن‌عمرودر اینسال کوفه بنیاد شد وسعد باکسان از مداین به‌آنجا نقل مکان‌کرد.

سخن از نقل مکان مسلمانان از مداین به‌کوفه وسبب بنیادآن به روایت سیف

گوید: وقتی جلولا وحلوان فتح شد وقعقاع‌بن‌عمرودر حلوان مقام‌گرفت و فتح تکریت وحصنین رخ داد وعبدالله‌بن‌معتم وابن‌افکل باهمراهان‌خویش‌درحصنین جای‌گرفتند وفرستادگان خبرآنرا برای عمر آوردند، وقتی‌عمر آنها را بدیدگفت: «بخدا وضع شما چون وقتی که‌آغاز کرده‌اید نیست. فرستادگان قادسیه ومداین که آمدند چنان بودند که درآغازبوده بودندشما سخت‌تکیده‌اید سبب دگرگون‌شدنتان چیست؟»

گفتند: « از ناسازگاری آن دیاراست »

عمردر حوایج آنها نگریست وزود پسشان فرستاد.

گوید: عتبةبن وعل وذوالقرط وابن ذی‌السنینه وابن حجیر وبشر، جزو فرستادگان عبدالله‌بن معتم بودند وخواستنددربارهٔ بنی‌تغلب با عمر پیمان کنند پیمان کنند عمر پیمان‌چنان کرد که هر که از آنـها مسلمان‌شود حقوق وتکالیف مسلمانان دارد وهر که نشود جزیه دهد که ضـرورت مسلمان‌شدن برای عربان‌جزیرةالعرب‌بود.

گفتند: «در این صورت فرار می کنند وپراکنده می‌شونـد و عجم میشـوند کاری نکوتر بایدکه زکات دهند »

گفت: «نه، جز جزیه‌دادن راهی نیست»

گفتند: «جزیهٔ آنها را همانند صدقه مقرر کن که از حاصل کار خود بدهند »

عمرچنان کرد بشرط آنکه موالید پدران مسلمان را نصرانی نکنند .

گفتند: «چنین باشد»

این تغلبیان و آن گروه از مردم ایادونمر که مطیع آنها بودند پیش سعـد به مداین رفتند وپس ازآن باوی در کوفه منزل گرفتند وبعضی‌شان نیز از مسلمان و ذمی مطابق پیمانی که از عمر برایشان گرفته‌شده‌بود در دیار خویش‌بجا ماندند .

شعبی گوید: حذیفه به عمر نوشت که شکم های عربان افتاده وبازوهایشـان لاغر شده ورنگشان دگرگون شده، درآن هنگام حذیفه همراه سعد بود .

طلحه‌گوید: عمر به‌سعد نوشت: «به من خبر بده چرا رنگ وگوشت عربان دیگر شده؟»

سعد نوشت: «لاغری عربان وتغییر رنگشان بـه‌سبب ناسازگـاری مداین و دجله‌است.»

عمر نوشت که: «بلادی سازگار عربان است که باشترانشان سازگار باشـد،

نه‌شطی حایل‌باشد نه‌پلی».

سلمان وحذیفه کشافان سپاه بودند که عمر هریك از کارهای سپاه را به کسی سپرده بود. سعد آنها را فرستاد، سلمان به‌آهنگ انبار رفت واز غرب فرات‌عبور کرد وجایی را نپسندید تابه کوفه رسید، حذیفه نیز از مشرق فرات‌رفت وجایی را نپسندید تا بکوفه رسید که ریگزاری بود با شنهای سرخ و آنجا راسهله می‌گفتند، و هرجاراکه‌ریگ وشن‌چنین درهم آمیخته‌باشد کوفه نامند،درآنجاسه‌دیربود: دیرخرقه ودیرام عمرو ودیرسلسله ومابین آن‌خانه‌های نیین بود. محل‌راپسندیدند وفرودآمدند ونمازکردند وهرکدامشان چنین گفتند: «خدایاپروردگار آسمان‌وآنچه برآن‌سایه‌کند وزمین وآنچه برآن هست، وباد وآنچه‌پراکنده‌کند، وستارگان وآنچه‌فرودآید، و دریاهاوآنچه‌روان کند، وشیطانها وآنچه‌گمراه‌کند، وخانه‌های نیین وآنچه‌نهان‌کند این کوفه‌را برما مبارك‌کن وآنجارامنزلگاه قرارماکن» وخبر را برای سعدنوشتند.

حصین‌بن‌عبدالرحمان‌گوید: «وقتی پارسیان در جنگ جلولا هزیمت شدند، سعد مردم را پس‌آورد وچون‌عمار بیامدکسان را سوی مداین برد که‌آنرا خوش نداشتند. عمرگفت:«آیاآنجا برای‌شترسازگار است؟»

گفتند: «نه‌آنجاپشه دارد»

عمرگفت: «جایی‌که برای شتر سازگار نباشد برای عربان سازگار نیست.»

گوید: آنگاه‌عمار با مردم برفت ودرکوفه فرودآمد.

یسربن ثورگوید: وقتی در مداین فرودآمدیم‌مسلمانان‌آنجا راخوش‌نداشتند که غبار ومگس‌آزارشان می‌کرد، عمر به سعدنوشت: «کسانی را بفرستدکه یك منزلگاه دشتی ودریایی بجویند، زیرا بلادی به عربان سازگار است‌که برای شترو بزسازگار باشد.» ازکسانی‌که پیش وی بودند دربارهٔجایی که این صفت داشته‌باشد پرسید و از سران عرب آنهاکه عراق را دیده بودند از زبانه سخن‌آوردند ــ محل کوفه را از زبانه می‌گفتند ــ که‌مابین‌نهرین‌تا چشمهٔنی‌جدا بود، عربان‌نمی‌گفتند:«دشت

زبان خود را در روستا فروبرده‌است.»

آنچه را که‌مجاور فرات بودملطاط می گفتند (یعنی‌ساحل) و آنچه‌مجاور گل بودنجاف‌بود(یعنی‌جای بلند.) آنگاه‌عمر به سعد نوشت ودربارهٔ آن دستور داد.

سعیدگوید: وقتی سلمان وحذیفه پیش سعدآمدند و دربارهٔ کوفه خبر آوردند ونامهٔ عمر دربارهٔ آنچه‌گفته بودند رسید، سعد به قعقاع‌بن‌عمرونوشت که قباذ را با عجمانی که پیرو شماشده‌اند ویا همراه وی آمده‌اند در جلولا واگذار، قعقاع چنان کرد وبا سپاه خویش پیش سعدآمد.

وهم او به عبدالله‌بن‌معتم نوشت که مسلم بن‌عبدالله راکه در ایام قادسیه اسیر شده باکسانی از چابکسواران پارسی که دعوتتان را پذیرفته‌اند یاهمراه شما هستند در موصل واگذار، عبدالله چنان کرد و باسپاه خویش پیش‌سعدآمد.

آنگاه سعد باکسان از مداین درآمد ودر محرم سال هفدهم در کوفه اردو زد. از جنگ مداین تا رفتن به‌کوفه یکسال ودوماه بود واز وقت خلافت عمر تا طراحی کوفه سه‌سال و هشت ماه بود و کوفه به سال چهارم خلافت وی در محرم سال هفدهم‌مبدأ تاریخ، طراحی شد.

گوید: در محرم اینسال درمداین، پیش‌از رحیل، مقرری‌کسان‌را دادند ودر بهرسیر در محرم سال شانزدهم دادند. مردم بصره نیزازآن پس که سه بار منزلگاه عوض کرده بودند ، در محرم سال هفدهم‌در جای کنونی قرار گرفتند واینکار در مدت‌یکماه انجام گرفت.

واقدی‌گوید: از قاسم‌بن‌معن شنیدم که مردم درآخر سال‌هفدهم در کوفه‌فرود آمدند .

گوید: ابن‌ابی‌الرقاد بنقل از پدرش می گفت که کوفه درآغاز سال هیجدهم منزلگاه شد .

سعیدگوید: عمر به‌سعدبن‌مالك وعتبةبن‌غزوان نوشت که باکسان در هر بهار

در بهترین سرزمینها بهار کنند ودستور داد که در بهار هـرسال کمـکها را بدهند و مقرری را در محرم هرسال‌دهند وغنیمت‌را هنگام‌طلوع شعری بدهند که غله‌به‌دست می‌آید و کسان پیش از آنکه در کوفه مقر گیرند، دومقرری گرفتند .

مغرور که یکی از مردم اسد بود،گوید:وقتی سعددر کوفه‌اقامت‌گرفت‌به‌عمر نوشت در کوفه‌ای‌اقامت کرده‌ام که میان حیره وفرات است ودشتی ودریایی است‌و علف خوب میروید و در مداین مسلمانان را مخیر کردم وهـر که را اقامت آنـجا خوشایند بود آنجا به‌صورت پادگان نهادم وجمعی از پراکندگان قبایل آنجا ماندند که بیشترشان از بنی‌عبسند.

سعیدگوید: وقتی مردم کوفه در کوفه منزل‌گرفتند ومردم بصره در جای خود استقرار یافتند دل‌گرفتند و آنچه را از دست داده بودند بازیافتند. آنگاه مردم کوفه اجازه خواستند بناهای نیین بسازند، مردم بصره نیز اجازه خواستند.

عمر گفت: «اردوگاه برای جنگ‌وهم برای شما مناسبتر است اما نمی‌خواهم بخلاف شما سخن کنم،نی‌چیست؟»

گفتند: «علفی‌است که آب خورده‌مایه‌گرفته ونی‌شده.»

گفت: «خود دانید.»

ومردم دوشهر بناهای نیین ساختند.

پس از آن در کوفه وبصره حریق رخ داد، حریق کوفه سخت‌تر بود، وهشتاد سایبان بسوخت ویك نی‌بجا نماند واین به ماه شوال بود و مـردم پیوسته از آن یاد می کردند.

آنگاه سعد کسانی از آنها را سوی عمر فرستاد تا اجازه‌بخواهند که با خشت بنیان کنند که هیچ کاری را بی‌دستور اونمی کردند. وچون خبرحریق‌وخسارات آنرا گفتند،گفت: «بسازید اما هیچکس بیش از سه اطاق نسازد ودرکاربنیان‌افراط‌نکنید. از سنت نگردید تا دولت از شما نگردد.»

فرستادگان به کوفه باز گشتند وعمر به عتبه ومردم چنان نوشت و دستور داد که جاهای مردم کوفه را ابوالهیاج بن مالك معین کند وجاهای مردم بصره را ابوالجربا عاصم بن دلف معین کند.

گوید وعمر به فرستادگان دستور داد و به کسان گفت که هیچ بنایی را بیش از اندازه بالا نبرند.

گفتند: «اندازه چیست؟»

گفت: «چندانکه شما را به اسراف نزدیك نکند واز اعتدال بیرون نبرد.»

گوید: وقتی همسخن شدند که کوفه را بنیان کنند سعد، ابوالهیاج را پیش خواند و نامهٔ عمر را دربارهٔ معابر بد و خبرداد که گفته بود: معابر بزرگ چهل ذراع و معابر کم اهمیت ترسی ذراع و معابر متوسط بیست ذراع و کوچه ها هفت ذراع باشد و کمتر از این نباشد. قطعه‌ها را شصت ذراع گفته بود مگر قطعه‌ای که از آن بنی ضبه بود.

مردم مطلع به مساحی پرداختند وچون چیزی را معلوم می کردند ابوالهیاج تقسیم می کرد.

اولین چیزی که در کوفه خط کشی شد وبنیان گرفت مسجد بود که آنرا درمحل بازار صابون فروشان وخرما فروشان نهادند. تیراندازی نیرومند در میان آن ایستاد و تیری به طرف راست انداخت و گفت هر که خواهد آن سوی محل این تیر بنا بسازد، از روبرو و پشت سر خود نیز تیر انداخت و گفت هر که خواهد آن سوی محل تیرها بناسازد. مسجد در چهار گوشی بود که از هر طرف کشیده بودند و در جلو آن رواقی ساخته شد که مجنبه وموخره ها*** نداشت وچهار گوش برای فراهم آمدن مردم وجلوگیری از

***ـ خوب پیداست که این دو کلمه عنوان واحد مشخص معماریست که پهلو و دنباله قسمت مسقف مسجد می‌ساخته‌اند. با کنجکاوی ومراجعه به منابعی که بدسترس بود کلمهٔ مناسبی برای ترجمه آن نیافتم وعین دو کلمه را درمتن پارسی بجای نهادم که ابهام را بغلط گشودن بدتر از نگشودن است. م

ازدحام‌بود. همهٔ مسجدها چنین بود بجز مسجدالحرام که به‌پاس‌حرمت، مسجدهارا همانندآن‌نمی کردند. رواق‌دویست‌ذراع بود وبرستونهای مرمربناشده بودکه از آن خسروان‌بوده بود وزیرطاق آن‌همانند کلیساهای‌رومی‌بود. دورصحن‌خندقی کندند که کس در داخل آن بنانسازد.

مجاور مسجد برای سعد خانه‌ای‌ساختند که اکنون قصر کوفه است.وراه‌نقبی بطول دویست ذراع از آنجا به مسجدمی‌رسید وخزینه‌ها را در آن جای دادند بنا را روزبه ازآجر بنای خسروان در حیره ساخت.

پشت صحن مسجد پنج معبربزرگ نهادند وطرف قبله چهارمعبروسمت‌مشرق سه معبر ودر سمت مغرب سه معبر.

قبیلهٔ سلیم وثقیف را پشت صحن کنار دومعبر بزرگ‌جا دادند ، همـدان کنار معبر دیگر وبجیله کنار معبر دیگر وتیم وتغلب کنار معبر آخرین جاگرفتند .

در جهت قبله صحن، بنی اسد نزدیك معبر جا گرفت، میان بنی‌اسد و نخع نیزمعبری بود، میان نخع و کنده نیزمعبری بود، میان کنده‌وازد نیز معبری بود . در مشرق صحن انصار ومزینه را بریك معبر جا دادند و طایفهٔ تمیم ومـحارب را بر یك معبر واسد و عامر را بریك معبر. در مغـرب صحن بجـاله و بجیله را بریك معبر جا دادند وجدیله وگروهی متفرق رابریك معبر وجهینه‌وگروهی متفرق‌رابریك معبر .

اینان مجاوران صحن بودند و مردم دیگر درمیان‌آنها وماورای‌آنها بودنـد. جاها به ترتیب سهم تقسیم شد. این معبرهای بزرگ بود و معبرهای دیگر مقابـل آن ساختند که به این معبرها می‌رسید و معبرهای دیگر که موازی‌آن بود ووسعت کمتر داشت ومحل آن پست‌تربود.

محله‌ها مابین معبرها بود . این معبرها را بیرون صحن پدیـد آوردنـد و

برای سپاهیان مرزها وموصل محلی‌ذخیره کردند که آنجا بیایندوچون‌دنبالگان طبقهٔ اول وطبقهٔ دوم بیامدند وبسیار شدند ومحله‌ها بر کسان تنگ شد کسانی که دنباله‌هاشان بسیار بود محلهٔ خود را رها کردند و نزد آنها رفتند و کسانی که دنبالهٔ کمتر داشتند آنها را در محل کسانی که پیش دنبالگان‌خود رفته بودند، اگر در همسایگیشان‌بود،جای‌می‌دادند واگر نه برخویشتن‌تنگ‌می‌گرفتند که دنبالگان رامنزل دهند.

گوید:صحن درایام‌عمر به حال‌خود بود ،قبایل در آن طمع نمی کردندوبجز مسجد وقصر در آن نبود ،بازارهانیز بنیان وحدمشخص نداشت، عمر گفته بودبازارها نیز همانند مسجد هاست هر که زودتر به نشیمنگاهی‌رسد از آن اوست تابه‌خانهٔ خود رود یا از فروش فراغت یابد.

برای دنبالگان توقفگاهی آماده بود که هر که می آمد در آنجا مکان می گرفت تا پیش ابوالهیاج روند ودر کارشان بنگرد و هرجا می‌خواستند محلی برایشان تعیین کند، توقفگاه اکنون خانه‌مردم بنی‌بکاست.

گوید: سعد در مساحتی که برای قصر معین شده بود جایی که اکنون پهلوی محراب مسجد کوفه است قصری بر آورد وبنیان آنرا محکم کرد و خزینه را در آن جا داد ویك طرف آن منزل‌گرفت و چنان شد که به خزانه نقب زدند و از مال آن ببردند.

سعد ماجرا را برای عمر نوشت ومحل خانه و خزاین را نسبت به صحن که پشت خانه بود به اوخبر داد.

عمر بدونوشت:«مسجدرا جابجاکن که مجاورخانه باشد و خانه روبروی آن باشدکه شب وروز در مسجد کسانی هستند ومال خویش راحفظ‌می کنند.»

سعد مسجد را جابجا کرد و خواست بنیان کند ، دهقانی از مردم همدان بنام روزبه پسر بزرگمهر گفت : «مسجد را میسازم قصری نیز میسازم و مسجد

وقصر را بهم متصل می کنم که یك بنا باشد.»

وقصر کوفه راطراحی کرد واو آنرابه‌همان‌مساحت که اکنون هست‌ودستکاری نشده از آجرهای قصری که خسروان در حیره داشته بودند بساخت ومسجد را در مقابل خزانه های قصر بساخت که تاانتهای قصر کشیده بود. و سمت‌راست آن‌سوی قبله بود واز سمت راست خزانه‌ها تا انتهای میدان‌علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام کشید که قبلهٔ مسجد به سوی میدان وسمت راست‌قصر بود.

بنای قصر برستونهای مرمرین بود که خسرو در کلیساهابکار برده بود استوار شد ومجنبه نداشت. وهمچنان ببود تا در ایـام معـاویةبن‌ابی سفیان به دست زیـاد چنانکه اکنون هست بنیان‌گرفت.

وقتی زیاد می‌خواست مسجد را بنیان کند تنی چند از بنایان ایام جاهلیت را پیش خواند ومحل مسجد ومساحت آنرا با مقدار ارتفاعی که می‌خواست برای آنها توضیح داد وگفت : « دربارهٔ ارتـفاع آن چـیزی میـخواهم که وصـف آنرا نیارم گفت .»

یکی از بنایان که بنای‌خسرو بوده بودگفت: «این‌کار بوسیلهٔ ستونهایی میسر است که باید از کوههای اهواز بیارند وبا سرب ومیله‌های آهن پر کنند و سی‌ذراع در آسمان بالا بری، آنگاه‌سقف بزنی ومـجنبه‌هـا و موخره ها بسازی که محکمتر شود.»

زیادگفت: « همـین وصف بود که خاطـرم مرا سوی آن می کشید اما تعبیر نمی کرد .»

سعد در قصر را ببست، بازارها بجای خود بود و سروصدای بازاریان مانع ازگفتگوی سعد بود، وقتی قصر را بناکرده بود مردم سخنانی‌به‌سعد بستند که‌نگفته بود. گفتند که سعدگفته:«این خرده‌صداها را خاموش کنید. »

را بخواست و سوی کـوفه فرستاد و گفت: « سوی قصر رووِدر آنـرا بسوزان و چنانکه‌رفته‌ای بازگرد.»

محمدبن‌مسلمه برفت تابه‌کوفه رسید ومقداری هیزم خرید وبه‌درقصر بردو در راآتش زد، وچون خبر را با سعد بگفتند گفت: «این شخـص را برای اینکـار فرستاده‌اند» وفرستاد ببیند کیست. معلوم شد محمدبن مسلمه‌است و کس‌فرستاد که به قصر در آی، اما نیامد، سعد پیش وی رفت‌وخواست‌بیایدوفرود آید امانپذیرفت. خواست خرجی به‌اودهد، نگرفت. ونامهٔ عمررا به سعد داد که نوشته بود:«شنیده‌ام که قصری ساخته‌ای و آنرا حصاری کرده‌ای که آنرا قصر سعد می‌نامند ومیان‌خودت و کسان دری نهاده‌ای، این قصر تو نیست قصرجنون است، درمنزلی‌مجاورخزینه‌ها سکونت‌گیرو آنرا ببند. اما برای قصر دری منه که مردم را از دخول آن جلوگیری کند وحقشان را که وقتی از خانه‌ات در آمدی به مجلس تو آیند سلب کنی.»

سعد قسم‌یادکرد که سخنی را که به اونسبت داده‌اند نگفته است.

محمدبن‌مسلمه‌هماندم‌بازگشت‌وچون نزدیك‌مدینه‌رسیدتوشهٔاوتمام‌شدوپوست درخت‌خورد وچون پیش‌عمر رسیدثقل کرده بود وهمه‌خبرخویش‌رابا عمر بگفت.

عمر گفت: « چرا خرجی از سعد نگرفتی؟ »

گفت: «اگر می‌خواستی بگیرم نوشته بودی یا اجازه داده بودی. »

عمر گفت:«خردمند کامل آنست که وقتی دستـوری ازیار خـود ندارد دورـ اندیشانه عمل کند، یاسخن کند ووانماند.»

محمدبن‌مسلمه قسم سعد وگفتار اورا با عمر بگفت. عمر گفتهٔ سعدراتصدیق کرد و گفت: «وی از کسی که برضد وی این سخن گفته و آنـکه به نزد مـن آورده راستگوتر است.»

محمد آزادشدهٔ اسحاق‌بن‌طلحه‌گوید: من‌درمسجد اعظم از آن‌پیش که‌زیاد آنرا بنیان کندمی‌نشستم که‌محنه‌و مو خره‌نداشت و از آنجا در هندو دروازهٔ پل را می‌دیدم.

شعبی گوید: کسی که در مسجد می‌نشست از آنجا دروازهٔ پل را می‌دید.

ابو کثیر گوید: روزبه پسر بزرگمهر پسر ساسان اهل همدان بود وبریکی از مرزهای روم بود وسلاح بسیار به‌آنها رسانید وخسروان بیمش دادند وپیش‌رومیان رفت وایمن نبود تا وقتی که سعدبن‌مالك بیامد وقصر ومسجد را برای وی بساخت آنگاه همراه وی به عمر نامه نوشت واز حال وی خبر داد . روزبه مسلمان شد و عمر برای اومقرری تعیین کرد وعطا داد واورا با مکاریانش پس فرستاد.

گوید:در آن‌روزگارمکاریان از فرقه عبادی‌بودند وچون‌به‌محلی‌رسید که‌آنرا قبرعبادی‌گویند بمرد وگوراو را بکندند، آنگاه منتظر ماندند تا یکی بر آنها بگذرد واو راشاهد مرگ‌وی‌گیرند، جمعی‌ازبدویان‌آنجاگذشتند، قبرروزبه‌راکنار راه‌کنده بودندواورا به بدویان نشان دادند تا از خون وی بری مانند و آنها را شاهدخویش کردند وبسبب حضور مکاریان‌گفتند قبر عبادی وبنام قبرعبادی‌شهره‌شد.

ابو کثیر گوید : بخدا روزبه پدر من بود ، گفتند «نمیخواهی خبر او را با مردم‌بگوئی ؟گفت: نه»

سعیدگوید: بعضی‌گروههای دهگانه ازگروههای دیگر بیشتر شد وسعددربارهٔ تنظیم‌آنها به‌عمر نامه نوشت‌وعمر نوشت‌که تنظیم‌کن .

گوید: سعدگروهی از نسب شناسان وصاحبنظران و خردمندان عرب را واز آن جمله سعیدبن نمران ومشعلةبن‌نعیم راپیش خواندکه گروهها را به ترتیب هفت تنظیم‌کردند وهفت‌گروه شدند: کنانه و وابستگانش از حبشیان ودیگر کسان‌وجدیله که تیرهٔ‌بنی‌عمروبن قیس‌عیلان بودند یك‌گروه شدند. قبیلهٔ قضاعه‌که تیرهٔ غسان بن شام ازآنها بود با بجیله وخثعم‌وکنده وحضرموت وازد یك‌گروه شدند. مذحج و حمیروهمدان ووابستگانشان یك‌گروه شدند . تمیم و دیگر قوم رباب و هوازن یك گروه شدند. طایفهٔ اسد وغطفان ومحارب ونمر وضبیعه وتغلب‌یك‌گروه‌شدند، ایاد و

بیشتر ایام معاویه چنین بودند تازیادآنها را چهارگروه کرد.

تنظیم کسان به ترتیب نوین:

واین‌گروهها را بر مبنای صدهزار درم تنظیم کردند، هرگروه‌از جنگاوران قادسیه، چهل‌وسه مرد وچهل وسه‌زن وپنجاه نانخور، یکصد هزار درم. هرگروه از جنگاوران پیشین، بیست مردهریك سه‌هزار، وبیست زن وجمعی نانخور صددرمی، یکصدهزار درم. گروه دنبالگان طبقهٔ اول، شصت مرد وشصت زن‌وچهل نانخور که مردانشان هزار وپانصدی بودند، یکصد هزار درم وبه‌همین‌ترتیب.

عتبةبن‌حارث گوید: یکصد سردسته می‌شناختم، مردم‌بصره‌نیز به‌همین‌ترتیب، مقرری را به سران هفت‌گروه وپرچمداران می‌دادند وآنها به سردستگان ونقیبان و امینان می‌دادند که در خانه‌ها به صاحبانش برسانند.

فتوح مداین پیش از کوفه:

سعیدگوید: فتوح مداین سواد وحلوان وماسبذان و قرقیسیا بود. مرزهای کوفه چهار بود: حلوان که عامل آن قعقاع‌بن‌عمرو بود، ماسبذان که عامل آن ضرار ابن‌خطاب‌قهری بود، قرقیسیا که عامل آن عمروبن‌مالك یاعمروبن‌عتبه بود وموصل که عامل آن عبدالله‌بن‌معتم بود، چنین بودند واز آن پس که‌سعدبه بنیانگزاری کوفه رفت هنوز مسلمانان در مداین مقیم بودند، عاملان‌مرزهابه‌کوفه پیوستندوجانشینانی معین کردند که‌کار مرزها راسامان دهند: جانشین‌قعقاع برحلوان،قبادبن‌عبدالله‌بود. جانشین‌عبدالله برموصل، مسلم بن‌عبدالله بود. جانشین ضرار رافع بن‌عبدالله بود

عمر به عاملان مرزها نوشت که کسانی که از چابکسواران پارسی را که بکارشان حاجت هست بکمك گیرند وجزیه از آنها بردارند وچنان کردند.

وقتی کوفه طراحی شد ومردم اجازهٔ ساختمان یافتند، مسلمانان درهای خویش را از مداین به کوفه بردند وبرساختمانهایی که کرده بودند نصب کردند و در کوفه منزل گرفتند، مرزهایشان همین بود واز روستا جزاین به دست آنها نبود.

عامر گوید: کوفه وروستاها ومرزهای آن حلوان وموصل وماسبذان و قرقیسیا بود.

در روایت موسی بن عیسی همدانی هست که عمر از بلاد دیگر منعشان کرد و اجازه نداد جای دیگر روند.

سعد گوید : از پس طراحی کوفه سعدبن مالك سه سال ونیم عامل آنجا بود ، بجز مدتی که در مداین بوده بود، وبر کوفه وحلوان وموصل وماسبذان و قرقیسیا تا حدود بصره عاملان داشت.

گوید: عتبةبن غزوان عامل بصره بود که درگذشت ، سعد همچنان عامل کوفه بود ، عمر ابوسبره را به جای عتبةبن غزوان گماشت، پس از آن ابوسبره را از بصره معزول کرد ومغیره را عامل آنجا کرد، پس از آن مغیره را معزول کرد و ابوموسی اشعری را عامل کوفه کرد .

سخن از حمص که فرمانروای روم آهنگ مسلمانان آنجا کرد.

در این سال رومیان به آهنگ ابوعبیدةبن جراح ومسلمانان مقیم حمص آمدند وسر جنگ آنها داشتند . قصهٔ مسلمانان چنانکه در روایت سعید آمده چنین است که

بود که رومیان که با مردم جزیره نامه‌ها نوشته بودند به‌آهنگ ابوعبیده و مسلمانان مقیم حمص آمدند، ابوعبیده پادگانهای خویش را فراهم آورد ودر حمص اردو زدند ، خالد نیز از قنسرین بیامد و مانند امیران پادگانها به اردوگاه پیوست، ابوعبیده باآنها مشورت کرد که جنگ اندازد یا حصاری شود تا کمك برسد.

خالد می گفت جنگ کند ، دیگران می گفتند حصاری شود و به عمر نامه نویسد، ابوعبیده رأی خالد را نپذیرفت وبه‌رای دیگران کار کرد وبه عمر نوشت که رومیان‌آهنگ او کرده‌اند وسپاهیان شام را از اوبازداشته‌اند.

وچنان بود که عمر در هر شهری از مازاد اموال مسلمانان به اندازهٔ استعداد آنجا اسبانی نهاده بود که‌اگر حادثه‌ای رخ داد آماده باشد، از جمله چهارهزاراسب در کوفه بود، وقتی خبر رومیان به عمر رسیدبه سعدبن‌مالك نوشت: «وقتی نامهٔ من به تورسید مردم راهمراه قعقاع‌بن‌عمروسوی حمص فرست که ابوعبیده را درمیان گرفته‌اند ودر کار کمك وی‌بکوش‌و کسان را ترغیب کن .»

وهم عمر به سعد نوشت که:«سهیل‌بن‌عدی را با سپاه سوی جزیره فرست که تا رقه برود که مردم‌جزیره بوده‌اند که: «رومیان را برضد مسلمانان مقیم حمص برانگیخته‌اند ومردم قرقیسیا پیشقدم آنها بوده‌اند، عبدالله‌بن‌عتبان را سوی نصیبین فرست که بامردم‌قرقیسیا همدستی کرده‌اند وازرقه ونصیبین سوی حران ورها روند، ولیدبن‌عقبه را سوی عربان جزیره یعنی قوم ربیعه و تنوخ فرست، عیاض را نیز بفرست،اگر جنگی بودعیاض‌بن‌غنم سالار همگان‌است .»

گوید: عیاض از جمله مردم عراق بود که همراه خالد به‌کمك سپاه شام‌رفته بود وهم‌ازجمله عراقیانی بود که از شام به‌کمك سپاه قادسیه باز آمدند وبا ابوعبیده رفت و آمد داشت.

گوید: همان‌روز که نامه رسیدقعقاع باچهار هزار کس‌سوی حمص روان شد،

سوی رقه رفت، عمر از مدینه به قصد کمك ابوعبیده برون شد که آهنگ حمص داشت وتا جابیه رفت.

گوید: وقتی مردم جزیره که رومیان را برضد مسلمانان مقیم حمص تحریك کرده بودند و به کمکشان رفته بودند و با آنها بودند از گفته‌های مقیم جزیره بدانستند که سپاهیان از کوفه روان شده‌اندوندانستند که آهنگ کوفه‌دارند یاحمص، به قصد دیار ویاران خویش پراکنده شدند ورومیان را رها کردند.

وچون این گروه پراکنده شدند، ابوعبیده رأی دیگر پیداکرد بجزرای اول، ودربارهٔ برون شدن با خالد مشورت کرد.

خالدگفت که برون شود وخدا فیروزشان کرد، قعقاع بن‌عمر با سپاه کوفه به روز سوم‌پس از جنگ‌رسید،عمر نیز به‌جابیه آمده بود، خبرفتح‌را و اینکه کمك به‌روز سوم رسیده بود برای او نوشتند که دربارهٔ آن حکم کند.

گوید: عمر نوشت که آنها را در غنیمت‌شریك کنید، خدامردم کوفه راپاداش نیك دهد که به حوزهٔ خویش می‌رسند و به مردم شهر های دیگر نیز کمك می کنند.

رجاءبن‌حیوه گوید: هرقل از دریابه حمص تاخت، مسلمانان‌پادگانهاداشتند، علقمةبن‌مجزز وعلقمةبن‌حکیم در رمله‌وعسقلان وامثال آن بودند، یزید وشرحبیل‌نیز چنین کرده بودند، هرقل از مردم جزیره کمك خواست ومردم حمص رابرانگیخت که پاسخ دادند که ما پیمان کرده‌ایم وبیم داریم که اگر مخالفت کنیم یاری نبینیم. وی با جمع بسیار رومیان برضد ابوعبیده برون‌شد،ابوعبیده از خالد کمك‌خواست واوبا همه کسانی که داشت بکمك ابوعبیده آمدویکی را به جای نگذاشت. پس از اومردم قنسرین کافر شدندوپیروهرقل شدند، بیشتر کسانی که آنجا بودند تنوخیان شهری بودند وچنان بود که هریك از امیران مسلمان ولایت را با سپاهی که آنجا بودند نگه می‌داشت.

همسخن شدند که خندق بزنند و به عمر نامه نویسنـد ، مگر خالد که نظر به جنگ داشت.

پس، اطراف حمص خندق زدند و به عمر نوشتند واستغاثه کردند. رومیان و کمکهایشان بیامدند و مقابل حمص فرودآمدند و مسلمانان را محاصره کردنـد، از جزیره سی‌هزار کس به کمك رومیان آمده بود واین بجز کمك قنسرین بود ازتنوخ وغیره .

کاربرمسلمانان سخت شد. نامه هنگامی به عمر رسید که آهنگ حج داشت و سوی حج رفت. به سعد نوشت که ابوعبـیده را در میان گرفته‌اند و حـصاری شده مسلمانان را سوی جزیره فرست تا مردم آنجا از کمك رومیان اطراف حمص باز- مانند.

گوید: قعقاع به کمك ابـو عبیده برون شـد وسواران سوی رقـه و حران و

مسلمانان به ابوعبیده گفتند: «مردم جزیره متفرق شده‌انـد و مردم قنسریـن پشیمان شده‌اند و با مسلمانان فرار کرده‌اند که آنها نیز عربانند ، ما را سوی دشمن ببر . »

وخالد خاموش بود.

ابوعبیده گفت: «خالد! چرا سخن نمی کنی؟»

گفت: « رای مرا دانسته‌ای وسخن مراگوش نکرده‌ای »

گفت: «اکنون سخن کن که بشنوم و کاربندم »

گفت: «مسلمانان رابیرون ببر که خدای تعالی‌شمارحریفان‌را بکاست، آنها به کمك شما جنگ می کنند ولی ما از وقتی به اسلام گرویده‌ایم به کمك ظفر جـنگ می کنیم، از کثرت آنها نگران مباش.»

علقمة‌بن نضر گوید: آنگاه ابوعبیده کسان را فراهم آوردوحمدوثنای خدا کرد وگفت: «ای مردم، این روزیست که روزهابه دنبال دارد هر کس‌از شما بماندوضع ومقام وی‌بی‌دغدغه شود وهر که بمیرد شهید باشد، بخداوندگمان نکوداشته باشیـد اگر کسی کمتر از شرك گناهی کرده مایهٔ بیزاری وی از مرگ نشود ، به پیشگاه خدا توبه برید وبه راه شهادت روید، شهادت می‌دهم، واینك وقت دروغ گفتن نیست ، که از پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌شنیدم که می گفت: «هر که بمیرد وخدارا بی‌شریك داند و اردبهشت می‌شود».

گوید: گویی کسان دربندی بودند که‌گشوده شد، ابوعبیده آنها را برون برد . میمنه با خالد بود، میسره با عباس بود، ابوعبیده در قلب بود، معاذبن‌جبل‌به‌درشهر گماشته بود وسخت بجنگیدند .

در این حال بودند که قعقاع شتابان با یکصد کس بیامد، مردم‌قنسرین‌رومیان را فراری کردند وقلب ومیمنهٔ مسلمانان برقلب سپاه رومیان فراهم آمد که‌یکی ازدو پهلوی سپاهشان شکسته بود . مدد پیاپی رسیدو کس از آنجمله نماند وپهلوی چـپ

تارومارشد، آخرین کس آنها در مرج‌الدیباج کشته شد که به‌آنجا رسیده بودند و سلاح بشکستند وپوشش بیفکندند که سبکتر شوند که کشته شدند وغنیمت باختند.

گوید: وقتی مسلمانان ظفریافتند ابوعبیده فراهمشان آورد و باآنها سخن کرد وگفت: «از دشمن باز نمانید و به درجات بالابی‌رغبت نباشید که‌اگرمی‌دانستم‌یکی از ما می‌ماند، آن حدیث‌را نمی‌گفتم.»

وچنان شد که‌آخرین‌گروه از سپاه کوفه به روز سوم جنگ پیش ابوعبیده رسید.

شعبی‌گوید: ابوعبیده از عمر کمك خواست که رومیان به مقابلهٔ وی‌آمده بودند، عربان نصاری نیزهمزاهشان بودند واورا محاصره کرده‌بودند. پس‌عمربرون شد وبه مردم نامه نوشت، چهارهزارکس ازآنها روان شدند که همه براستر بودند واسبان را یدك می‌کشیدند وروز سوم پس از جنگ پیش ابوعبیده رسیدند ودربارهٔ آنها به عمر که به جابیه‌رسیده بود نامه‌نوشت. عمربدونوشت: «در غنیمت‌شریکشان کن که‌آنها سوی‌شما آمده بودند که‌دشمنتان پراکنده‌شد.»

ماهان‌گوید: عمر چهار هزار اسب برای حوادث احتمالی داشت و هنگام زمستان‌آنرا مقابل قصر کوفه وسمت چپ‌آن نگاه می‌داشت. بهمین‌جهت تاکنون آنجا را طویله‌گویند. هنگام بهارآنرا مابین فرات و خانه‌های‌کوفه در مجاورت دیر عاقول میبرد وعجمان‌آنجا راآخر (آخور؟) شاهجان نامیدند، یعنی چراگاه‌امیران. عهده‌داراسبان، سلمان‌بن‌ربیعه‌باهلی وتنی چند از مردم کوفه‌بودند که بدان‌می‌رسیدند وهرساله‌آنرا می‌دوانیدند. در بصره نیز همین تعداد اسب بود که جزء‌بن‌معاویه‌بدان می‌رسید. در هریك از هشت شهر چنین بود که اگر حادثه‌ای رخ می‌داد جمعی بر اسبان می‌نشستند واز پیش می‌رفتند تا مردم دیگرآماده شوند.

شهربن‌مالك‌گوید: وچون سپاه‌کوفه ازآنجا فراغت یافتند بازگشتند.

درهمین‌سال
جزیره گشوده شد

این مطابق روایت سیف‌است، اما ابن‌اسحاق گوید که به‌سال نوزدهم‌هجرت گشوده شد وقصهٔ فتح آن چنان بود که عمر به سعدبن‌ابی‌وقاص نوشت اکنون که خدا شام وعراق‌را برای مسلمانان‌گشود سپاهی سوی جزیره فرست و یکی از سه کس، خالدبن‌عرفطه یا هاشم‌بن‌عتبه یا عیاض‌بن‌غنم را سالارشان کن.

وقتی نامهٔ عمر به‌سعد رسید گفت: «امیرمؤمنان عیاض‌بن‌غنم را از آنرو آخر آورده که دل با اودارد که سالارش کنم، اورا سالار می کنم.»

پس اورا فرستاد وسپاهی همراه وی کرد، ابوموسی اشعری‌را نیز همراه‌وی فرستاد، با پسرش‌عمر که نوسال بود و کاری به‌عهده‌نداشت. عثمان‌بن‌ابی‌العاص‌ثقفی را نیز فرستاد، واین به سال‌نوزدهم بود.

گوید: عیاض سوی جزیره روان شد و با سپاه خویش مقابل رها اردو زد. مردم‌آنجا با وی صلح کردند که جزیه دهند،حران نیز پس از رها صلح کرد ومردم آن عهده‌دار جزیه شدند. آنگاه ابوموسی اشعری را سوی نصیبین فرستاد، عمربن سعد را نیز باگروهی سوی راس‌العین فرستادکه عقبدار مسلمانان باشند وخود او با بقیهٔ سپاه سوی دارا رفت و آنجا راگشود.

ابوموسی نیز به سال نوزدهم نصیبین راگشود.

گوید: آنگاه سعد عثمان‌بن‌ابی‌العاص را به غزای چهارم ارمینیه فرستادکه جنگی کرد و در اثنای آن صفوان‌بن‌معطل سلمی به شهادت رسید. آنگاه مردم‌آنجا با عثمان‌بن‌ابی‌العاص صلح کردندکه جزیه بدهند، هرخانه‌ای یك دینار، پس از آن فتح قیساریه فلسطین رخ داد وهرقل فراری شد.

اما روایت سیف چنین است که‌گوید: وقتی عیاض‌بن‌غنم، به دنبال‌قعقاع‌روان

شدـ واین به هنگامی بود که عمر به سعد نوشته بود قعقاع را با چهار هزار کس از سپاه خویش به کمك ابوعبیده فرستد که در حمص بود و رومـیان قـصدوی کرده بودندـ وسالاران دیگر برون شدند واز ساحل وغیر ساحل راه جزیره گرفتند. سهیل ابن‌عدی باسپاه خود از راه‌ساحل تا رقه رفت ، وچنان بود که مـردم جزیره وقتـی حرکت سپاه کوفه را شنیده بودند سوی ولایت خویش بازآمده بودنـد . سهیل در مقابل آنها اردو زد ومحاصره‌شان کرد تا بصلح آمدند، زیرا باهمدیگر گفته بودنـد: « شما که مابین مردم عراق وشامید از چه باآنها واینها به جنگ مانده‌اید؟ »

آنگاه کس پیش عیاض فرستادند که اردوگاه وی در ناحـیهٔ وسطای جزیره بود و مسلمانان نظر دادند که تقاضای صـلحشان را بپـذیر که بیعت کـرد و از آنها پذیرفت.

عدی‌بن‌سهیل به‌فرمان عیاض که‌سالار جنگ بود پیمان بست وآنچه راکه به جنگ گرفته بودند ومردمش پذیرفتار جزیه شده بودندذمی به حساب آمدند.

گوید: عبدالله‌بن‌عتبان نیز برفت تا به موصل رسید واز راه بلد سوی‌نصیبین رفت که به صلح آمدند که مانند مردم رقه بیمناك شده بودند و مانندآنها صلح کردند وآنچه از پیش به جنگ گرفته شده بود ذمی به حساب آمد .

گوید: ولیدبن‌عقبه نیز برفت تا به محل‌بنی‌تغلـب وعربان جزیره رسید کـه همگان از مسلمان و کافر همراه وی شدند بجز قوم ایادبن‌نزار که کوچ کردند و بـه سرزمین روم رفتند وولید ماجرا را برای عمربن‌خطاب نوشت وچـون مردم رقه و نصیبین به اطاعت آمدند، عیاض سهیل وعبدالله را به‌وی پیوست که با سپـاه سوی حران رفت وتا حران همه جاراگرفت. وچون آنجا رسید مردم تعهد جزیه کردندکه ازآنها پذیرفت وهمه کسانی راکه پس از مغلوب شدن جزیه پذیرفته بودند ذمی به حساب آورد .

گوید: پس ازآن عیاض، سهیل وعبدالله را سوی رها فرستادکه تعهدجـزیه

کردند ودیگران نیز همانند آنها ذمی به حساب آمدند. بدینسان جزیره از همه‌ولایتها آسانتر گشوده شد و این ، برای مردم آنجا و مسلمانانی که آنجا مقیم شدند خفتی بود .

گوید: وقتی عمر به جابیه آمد وسپاه حمص جنگ‌را به سربرد حبیب‌بن‌مسلمه را به‌کمك عیاض فرستاد. چون عمر از جابیه برفت ابوعبیده نامه نوشت‌وخواست که عیاض‌بن‌غنم را به اوملحق کند که خالد را سوی مدینه برده بود، عمر عیاض را پیش وی فرستاد وسهیل‌بن‌عدی وعبدالله‌بن‌عبدالله را سوی کوفه فرستاد که روانهٔ مشرق کند حبیب‌بن‌مسلمه را نیز عامل عجمان جزیره وجنگ آنجا کردوولیدبن‌عقبه را عامل عربان جزیره کرد که در آنجا به‌کار خویش پرداختند.

گوید: وچون نامهٔ ولید به عمر رسید، به شاه روم نوشت: «شنیده‌ام که‌یکی از قبایل عرب دیار مارا رها کرده وسوی دیار تو آمده بخدا، آنها را بیرون کن‌و گرنه همه نصاری را سوی دیار تومی‌رانیم.» وشاه روم آنها رابرون کرد، چهارهزار کس از آنها با ابوعدی‌بن‌زیاد باز آمدند و باقیمانده در ولایات روم ، مجاور شام و جزیره پراکنده شدند وهمه ایادیان دیار عرب از این چهار هزار کس آمدند.

گوید: ولیدبن‌عقبه نخواست از مردم بنی‌تغلب بجز اسلام بپذیرد، اماگفتند کسانی که‌ازطرف‌قوم‌خویش با سعد و اسلاف وی‌صلح کرده‌اند، شما دانید و آنها، اما کسانی که نکرده‌اندبرضدشان‌دستاویزی نداری.

ولید دربارهٔ آنها به‌عمر نوشت که جواب داد: «این‌خاص جزیرةالعرب است که در آنجا جز اسلام پذیرفته نشود، بگذارشان، بشرط آنکه مولودی را نصرانی نکنند وهر که خواهدمسلمان شود مانع‌وی‌نشوند، بپذیر.» ولیدنیزپذیرفت که‌مولودی را نصرانی نکنند و کسی را که خواهدمسلمان‌شود منع نکنند. بعضی‌شان‌پذیرفتندو تسلیم‌شدند، بعضی‌دیگر گفتند: «جزیه‌می‌دهیم.» وبا آنهاچنان کرد که باعبادیان‌وتنوخیان کرده بود.

ابوسیف تغلبی گوید: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم با فرستادگان تغلب‌پیمان کرده بود که مولودی را نصرانی نکنند واین شرط برفرستادگان وفرستندگان‌مقرر بود وبرغیراینها مقررنبود. به روزگار عمرمسلمانان تغلب‌گفتند: «جزیه‌نخواهید که کوچ کنند وبروند، زکاتی راکه از اموالشان می‌گیرید دوبرابر کنید وآنرا جزیه‌به حساب آرید که ازگفتگوی جزیه خشمگین می‌شوند ، شرط کنید که مسلمان زاده را نصرانی نکنند.»

گوید: فرستدگاد قوم سوی عمر رفتند، ولید نیز سران و دینداران نصاری را فرستاد، عمربه‌آنهاگفت: « جزیه بدهید »

گفتند: «مارا به دیارمان برسان، بخدا اگر جزیه برما مقررکنی به دیاررروم می‌رویم، بخدا ما را میان عربان رسوا می کنی. »

عمرگفت : « خودتان خودتان را رسوا کرده‌اید و باآن جماعت از عربان اطراف که مخالفت کرده‌اند و رسوا شده‌اند همانند شده‌اید . بخدا باید حقیرانه جزیه بدهید. اگر سوی‌روم‌گریزان شوید دربارهٔ شما نامه نویسم ،آنگاه اسیرتان کنم.»

گفتند: «چیزی از ما بگیرونام‌آنرا جزیه مگذار.»

گفت: «مانام‌آنرا جزیه می‌گذاریم وشما هرچه می‌خواهید بنامید .»

علی‌بن‌ابی‌طالب‌گفت: «ای امیرمؤمنان مگر سعد زکات را دوبرابر ازآنها نگرفته است؟»

گفت: «چرا» وسخن علی ع را شنید وزکات را به جای‌جزیه ازآنهاپذیرفت که براین قراربازگشتند.

مردم بنی‌تغلب گردنفراز و با مناعت بودند پیوسته با ولید نزاع داشتند و ولیدقصدآنهاکرد. عمر خبریافت وبیم کرد که‌ولید را به زحمت اندازند و صبرش تمام‌شود وبه‌آنها بتازد، اورابرداشت وفرات‌بن‌حیان وهندبن‌عمروجملی‌را به جایش

گماشت .

گوید: ولید برفت ویکصد شتر خویش را به حریث‌بن‌نعمان کنانی تغلبی سپرد که پس از رفتن ولید در کار شتران وی خیانت کرد .

گوید: فتح جزیره درذی‌حجهٔ سال هفدهم‌بود.

در همین سال، یعنی‌سال‌هفدهم، عمر به‌آهنگ شام از مدینه‌برون شدوبه‌گفتهٔ ابن‌اسحاق وواقدی تا سرغ‌رفت.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: عمر به سال هفدهم‌آهنگ غزای شام‌کرد و چون به سرغ رسید سران سپاه‌ها پیش وی‌آمدند وگفتند: «ولایت‌وبایی‌است.» واوباکسان سوی مدینه بازگشت .

عبدالله‌بن‌عباس‌گوید: عمر به‌آهنگ غزا برون شد، مهاجران وانصار با وی بودند همه‌کسان‌آمده بودند وچون به سرغ رسید سران سپاه‌ها ابوعبیدة‌بن‌جراح و یزیدبن‌ابی‌سفیان وشرحبیل‌بن‌حسنه پیش وی‌آمدند وگفتند: «ولایت وبایی است»

عمرگفت: «مهاجران نخستین را به نزد من‌فراهم‌آر»

گوید: وچون فراهمشان‌آوردم وباآنها مشورت‌کرداختلاف‌کردند: بعضی‌شان می‌گفتند: «بقصد خدای وثواب اوسفر کرده‌ای،روانیست که به‌سبب بلایی که رخ داده از سفر بازمانی»

بعضی دیگر می‌گفتند: «بلاست ونابودی که نباید سوی‌آن روی»

وچون قوم اختلاف‌کردندگفت: «بروید». آنگاه‌گفت: «انصاریانی راکه به این دیار مهاجرت کرده‌اند پیش من‌فراهم‌آر»

گوید: وچون فراهمشان‌آوردم باآنها مشورت‌کرد که چون مهاجران بودند، گویا سخنان‌آنها را شنیده بودند وهمانند‌آن‌سخن‌آوردند و چون‌اختلاف‌کردند گفت: «بروید»

آنگاه‌گفت: «قرشیانی راکه پس از فتح مکه مهاجرت‌کرده‌اند پیش من

فراهم‌آر»

وچون فراهمشان‌آوردم باآنها مشورت کرد که اختلاف‌نکردند وگفتند: «با کسان‌برگرد که بلاست وفنا »

گوید: عمر به من‌گفت: «ابن‌عباس ! میان مردم بانگ بزن و بگو : «امیرمؤمنان می‌گوید که من صبحگاهان سوار می‌شوم، شما نیز سوار شوید. »

گوید: صبحگاهان عمر سوارشد کسان نیز سوارشدند وچون به دور وی فراهم‌آمدند گفت: «ای‌مردم، من‌باز می‌گردم ، شما نیز بازگردید »

ابوعبیدةبن‌جراح‌گفت: « از تقدیر خدا می‌گریزید؟»

گفت:«آری، از تقدیر خدا سوی تقدیرخدا می‌گریزیم. اگریکی به دره‌ای رود که دو کناره دارد یکی سرسبز ودیگری خشك، آنکه بر کنارهٔ خشك می‌چراند به تقدیر خدا می‌چراند وآنکه بر کنارهٔ سرسبز می‌چراند به تقدیر خدا می‌چراند.»

آنگاه‌گفت: «ای ابوعبیده بهتر بود این سخن راکسی جزتو می‌گفت » واو را از مردم به‌کناری کشید که با وی سخن کند.

گوید: « در این هنگام عبدالرحمان بن‌عوف بیامد که‌عقب مانده‌بودوشبانگاه باکسان حضور نداشته بود وگفت: «چه خبر است؟»

وچون قصه را با اوبگفتندگفت: «حدیثی در این‌باره به نزد من هست.»

عمرگفت: «تو به نزد ما امین و راست‌گفتاری، حدیث چیست؟»

گفت: « شنیدم که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم می‌گفت که وقتی شنیدید در دیاری وبا هست‌آنجا نروید واگر وباآمد وآنجا هستید، به‌فرار ازوبا برون‌مشوید، یعنی تنها به قصد فرار برون مشوید »

عمرگفت: «حمد خدای، ای مردم به راه افتید» وبه راه افتاد.

سالم‌بن‌عبدالله‌گوید: عمر به سبب‌حدیث عبدالرحمان بن‌عوف باکسان بازگشت و چون عمر بازگشت، عمال سپاهها به‌کار خویش بازگشتند.

اما روایت سیف چنین است که گوید: در شام ومصروعراق وبا شد و در شام بماند. در محرم وصفر درهمه شهرها کسان بمردند و وبابرخاست که به عمر نوشتند، مگر از شام.

گوید: عمر بیامد وچون نزدیك شام رسید، شنید که وبا سخت‌ترشد.

صحابیان گفتند: « پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود که وقتی به دیاری‌وبا هست آنجا مروید وچون به دیاری وبا آمد و آنجا هستید از آن بیرون‌مشوید. »

پس عمر بازگشت وچون وبا برفت به اونوشتندواز آنها که به‌جا مانده‌بودند سخن آوردند واودر ماه‌جمادی‌الاول سال‌هفدهم کسان‌را فراهم آورد و دربارهٔ کارولایات باآنهامشورت کرد وگفت: «درنظردارم که در ولایات بگردم و درکارهای مسلمانان بنگرم، رای شما چیست؟ »

گوید: کعب‌الاحبار که درمیان جمع بود و درهمان سال اسلام آورده بود، گفت: «ای امیرمؤمنان می‌خواهی از کدام ولایت آغاز کنی؟ »

گفت: « ازعراق»

گفت: «چنین مکن که‌شر ده جزء است وخیر ده‌جزء، یك‌جزء خیر در مشرق است ونه جزء در مغرب ویك‌جزء شر در مغرب است ونه جزء در مشرق، شاخ شیطان آنجاست با هربیماری سخت»

اصبح گوید: علی برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان، کوفه هجرت پس از هجرت است وقبهٔ‌اسلام‌است، روزی بیاید که هرمؤمنی سوی آن‌رود یا مشتاق رفتن باشد، بخدابوسیلهٔ‌مردم آن‌نصرت‌رخ دهد چنانکه‌بوسیلهٔ‌سنگ‌برقوم لوط نصرت‌رخ نمود. »

قاسم‌بن‌ابی‌امامه‌گوید: عثمان‌گفت: «ای امیرمؤمنان مغرب سرزمین شر است، شر را ده قسمت کرده‌اند یك جزء درهمهٔ مردم‌است وبقیه آنجاست.»

مرزهای عرب را نگهدارند و به شهرها کمك فرستند اما مواریث مردم عمواس رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می کنم»

ربیع بن نعمان گوید: عمر گفت: «مواریث مردم درشام رو به تباهی دارد، از آنجا آغاز می کنم و مواریث را تقسیم می کنم و آنچه را قصد دارم به انجام می‌رسانم، آنگاه باز می گردم و در ولایات می‌روم و فرمان خویش را به آنها میدهم.»

گوید: عمر چهار بار سوی شام رفت، دوبار به‌سال شانزدهم ودوبار به‌سال هفدهم، در سفر اول سال‌هفدهم وارد شام شد.

محمدبن‌مسلم گوید: پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت:« حفط را به ده جزء تقسیم کردند که نه جزء در ترکان است و یك جزءِ در کسان دیگر. بخل را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در سیاهان است ویك جزء در کسان دیگر. شرم را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در زنان است ویك جزء در کسان دیگر. حسد را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در عرب است ویك جزء در کسان دیگر. تکبر را به ده جزء تقسیم کردند نه جزء در رومیان است ویك جزء در مردم‌دیگر.»

اختلاف دربارهٔ طاعون عمواس که‌درچه‌سال بود

ابن‌اسحاق گوید: وچون سال هیجدهم درآمد طاعون عمواس رخ داد که مردم نابود شدند، ابوعبیدة‌بن‌جراح که سالار مردم بود درگذشت ونیز،معاذبن‌جبل ویزیدبن‌ابی‌سفیان وحارث بن‌هشام وسهیل‌بن‌عمرووعتبة بن‌سهیل و بزرگان‌مردم.

ابومعشر نیز گوید: طاعون عمواس به سال هیجدهم بود.

طارق‌بن‌شهاب‌بجلی گوید: سوی ابوموسی رفتم که صحبت کنم، اودر خانهٔ خویش به کوفه بود، چون نشستم گفت: «میتوانید زودتر بروید که در این

خانه یکی به این بیماری دچار شده ، میتوانید کـه از این دهکده دوری کنید و به ولایات دیگر روید تا این وبا برود، اکنون به شما می‌گویم که کدامیك از اقسام پرهیز از وبا مکروه‌است: اینکه کسی برود وپندارد اگر مانده بود می‌مرد،یاآنکـه مانده ونرفته پندارد که اگر برون شده بود نمی‌گرفت. اگر مرد مسلمان چنین‌گمان نکند میتوانـد که برون شود واز وبا دوری کند.به سال‌طاعون عمواس‌باابوعبیدة ابن‌جراح بودم وچون‌کار بیماری‌بالاگرفت وخبر به عمر رسیـد به‌ابوعبیده نامـه نوشت‌که اورا از شام برون برد، نوشته بود: «درود برتو، اما بعدمرا حاجتی‌پیش آمده‌که می‌خواهم روبه‌روباتوبگویم، دستور می‌دهم که وقتی در این‌نامه نگریستی آنرا به زمین نگذاری تا سوی‌من آیی»

گوید: ابوعبیده بدانست‌که عمر خواسته اورا از وبادور کند و گفت:«خدای امیرمؤمنان را ببخشد.»

آنگاه به اونوشت‌که ای‌امیرمؤمنان،حاجت تورا دانستم، من‌باسپاه‌مسلمانانم وخویشتن را از این جمع‌بری نمی‌بینم ونمی‌خواهم ازآنها دور شوم تا خدافرمان وقضای خویش را برمن وآنها روان‌کند.ای امیرمؤمنان مرا از دستور خویش‌معاف دار و در سپاهم واگذار »

گوید: وچون‌عمر نامهٔ اورا بخواند بگریست، کسان‌گفتند: « ای امیرمؤمنان مگر ابوعبیده درگذشته؟»

گفت: «نه، اماگویی چنین‌گفته»

آنگاه به ابوعبیده نوشت: «درود برتو، اما بعد ، توکسان را به سرزمیـنی پست منزل داده‌ای،آنها را به سرزمینی‌بلند ودوربر»

گوید: وچون‌نامهٔ عمربه‌ابوعبیده رسیدمرا پیش‌خواندوگفت: «ای‌ابوموسی، نامهٔ امیرمؤمنان چنین می‌گوید، برووبرای مردم منزلگاهی بجوی‌تاآنها را ازپی‌تو

گوید: ومن به منزل خـویش آمـدم که سفر آغاز کنم و دیدم که همسرم‌مبتلا شده، پیش ابوعبیده بازگشتم و گفتم: «بخدا در خانهٔ من اتفاقی افتاده ۰»

گفت: «شاید همسرت مبتلا شده؟»

گفتم :«آری»

گوید: بگفت تا شتر وی را بیارند وچون بیاوردند و پادر رکاب‌نهادطاعون گرفت و گفت: «بخدامبتلا شدم»آنگاه باکسان تا جابیه رفت ووبا ازکسان‌برداشته شد .

شهربن‌حوشب اشعری‌گوید: وقتی کار بیماری بالاگرفت، ابوعبیده به‌سخن ایستاد و گفت: «ای مردم، این بیماری،رحمت پروردگار شماست‌وخواستهٔ پیمبرتان محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم است وسبب مرگ پارسایـان سلف بوده‌است. ابوعبیده از خدا می‌خواهدکه نصیب وی را بدهد»پس ازآن طاعون‌گرفت‌وبمرد. ومعاذبن‌جبل جانشین وی شد.

گوید: پس ازمرگ وی‌معاذ به سخن ایستاد وگفت: «ای مردم، این بیـماری رحمت‌پروردگار شمااست وخواستهٔ پیمبرتان است وسبب‌مرگ پارسایان سلف بوده است. معاذ از خدا می‌خواهدکه نصیب خاندان‌وی‌را بدهد.» پس‌پسروی‌عبدالرحمان طاعون‌گرفت وبمرد، پس ازآن به سخن ایستاد وبرای خویش طلب کرد و طاعون به‌کف دستش‌افتاد. دیدمش کـه بدان مـی‌نگریست آنگاه برپشت دست خـویش بوسه‌می‌زد ومی‌گفت: «دوست‌ندارم که‌به عوض توچیزی از این دنیا داشته باشم »

گوید: وچون بمرد عمروبن عاص جانشین وی شد وبه سخن ایستاد وگفت: « ای مردم، این بیماری وقتی بیاید چون‌آتش شعلـه‌ور شود ، ازآن به کوهستانها گریزید»

ابووائله‌دئلی گفت: « نادرست‌گفتی، بخدامن صحبت پیمبر خداصلی‌الله‌علیه

گفت: «بخدا جوابت نمی‌دهم، بخدا قسم اینجا نمی‌مانیم آنگاه برون شد و کسان برون شدند وپراکنده شدند وخدا طاعون را از آنها برداشت»

گوید: وچون عمربن‌خطاب از رای‌عمروبن‌عاص‌خبریافت بخدا آنرا ناخوش نداشت.

عبدالله‌بن‌زیدجرمی، ابوقلابه، گوید: این‌سخن ازگفتار ابوعبیده‌وگفتار معاذ ابن‌جبل به من‌رسید که‌این‌بیماری رحمت پروردگارشماست‌وخواستهٔ‌پیمبرتان است وسبب‌مرگ پارسایان سلف بوده است ومی‌گفتم‌چگونه پیمبرخداصلی‌الله‌علیه وسلم این بیماری رابرای‌امت خویش‌خواسته تا یکی‌از مؤمنان‌گفت که ازپیمبر شنیده بود که جبرئیل علیه‌السلام پیش وی آمد وگفت: «فنای امت توبه طعن است یا طاعون؟»

وپیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم همی‌گفت: «خدایا فنای‌طاعون»ومن‌بدانستم که ابوعبیده ومعاذ همین را منظور داشتند.

محمدبن‌اسحاق‌گوید: وقتی خبر درگذشت‌ابوعبیده‌ویزیدبن‌ابی‌سفیان به‌عمر رسید معاویةبن‌ابی‌سفیان را سالارسپاه‌وخراج دمشق کرد وشرحبیل‌بن‌حسنه رابه‌سپاه وخراج اردن‌گماشت.

به‌پندار سیف طاعون عمواس به سال هفدهم‌بود.

ابوعثمان‌گوید: این‌طاعون، یعنی طاعون عمواس، چنان‌کشنده‌بود که‌کس نظیر آن ندیده بود وبه سبب‌آن دشمن در مسلمانان طمع‌آورد ودل مسلمانان‌بیمناك شد که بسیار کس بکشت ومدت درازی ببود، چندماه طول‌کشید و مردم ازدوام‌آن شگفتی کردند.

ابوسعیدگوید: در بصره از طاعون، مرگ ومیربسیار شد، یکی ازمردم‌بنی‌غنم به غلام عجمی خویش‌گفت که یگانه فرزند خردسال اورا برخری‌بنشاندوسوی سفوان برد تا اونیز برسد. غلام‌آخر شبی برفت واوبه دنبال وی‌روان شدو نزدیك

سفوان رسید که نـزدیك فرزنـد و غلام خویش بود و غلام شعری به این مضمون همی‌خواند:

«خدا از خری باز نمی‌ماند

«ونه از نوسالی گریزان

«گاه باشد که مرگ پیشاپیش رونده باشد»

وبه تردید افتاد وچون بآنها رسید خودشان بودند و به غلام خویش گـفت :

«وای برتو، چه می گفتی؟»

غلام گفت: «ندانم»

گفت: «بازگرد»

این بگفت وبا فرزند خویش بازگشت وبدانست که آیتی شنیده‌ودیده است.

گوید: یکی می‌خواست سوی‌دیاری رود که آنجاطاعون بود وپس ازحرکت به تردید افتاد وغلام عجمی اوشعری به این مضمون خو اند:

«ای که غمگینی، غم‌مخور

«که اگر تب برتو مقدر باشد

«تب‌می کنی

در همین سال، یعنی سال هفدهم، عمر برای آخرین‌بار سوی شام آمدو به گفتهٔ سیف دیگر آنجا نرفت.

روایت ابن‌اسحاق را پیش از این آورده‌ایم.

سخن دربارهٔ این سفر عمر وآنچه دربارهٔ مصالح مسلمانان کرد

ابوحارثه گوید: عمر روان شد و عـلی‌علـیه‌السلام را در مدیـنه جانشین کرد صحابیان را نیز همراه برد وشتابان برفتند، از راه ایله‌عبور کرد وچون‌نزدیك آنجا

رسید از راه بگشت وغلامش به دنبال اوبود. آنگاه پیاده شد و زهراب کرد آنـگاه بیامد وبرشتر غلام خویش نشست که پوست وارونه‌ای بر آن بود وشتر خود را به غلام داد وچون پیشاهنگان مردم بدورسیدند گفتند: «امیرمؤمنان کجاست؟»

گفت: «پیش روی شماست»

از این سخن خویش را مقصود داشت اما آنها پیش‌رفتند وازاوگذشتند و او برفت تا به ایله رسید وفرودآمد وبه پیشوازیان گفتند: «امیرمؤمنان وارد ایلـه شدو آنجا فرودآمد »

وآنها پیش وی بازگشتند.

هشام‌بن‌عروه بنقل از پدرش گوید : وقتی عـمربن‌خطاب بامهاجران وانصار سوی ایله آمـد وپیراهن کرباسی خود راکه نشیمنگاه آن در طول راه پاره شده بود به اسقف‌داد وگفت: «این را بشوی‌ووصله کن»

گوید: اسقف پیراهن رابرد ووصله زد ویکی دیگر همانندآن بدوخت‌وپیش عمر آورد که بدوگفت: «این چیست؟»

اسقف گفت: «این‌پیراهن تواست که شستم ووصله زدم اما این پوششی است که از خودم به تومی‌دهم »

گوید: عمر آنرا بدید ودست مالید آنگاه پیراهن خویش را بپوشیدوپیراهن وی را پس دادوگفت: «این‌عرق را بهتر می‌گیرد»

رافع‌بن‌عمر گوید: در جابیه شنیدم که عباس به عمر می‌گفت : « چهار چیـز است که هر که بدان‌کار کند عدالت کرده است: امانت در مال ومساوات درقسمت‌و وفا به‌وعده وبرکناری از عیب، خود وکسانت را پاکیزه‌دار»

ابوحارثه‌گوید: عمر مقرریها را تقسیم کرد وقشلاق و ییلاق‌ها را معین کرد و مرزها وپادگانهای شام را استوار کرد وآنجابگشت‌ودر هرولایت این چیزها رامعین کرد، عبدالله‌بن‌قیس را برسواحل ولایتهاگماشت، شرحبیل را معزول کرد و معاویه

را به کار گماشت وابوعبیده را سالاری داد وخالد را زیر فرمان اونهاد . شرحبیل بدو گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا به سبب نارضایی عزل کردی؟»

گفت : « نه ، تو چنان بودی که می‌خواستم ، ولی مردی نیرومندتر می‌خواستم.»

گفت: «چنین باشد، اما سبب را با مردم بگوی که مایهٔ بدنامی من نشود.»

گوید: عمربه سخن ایستاد وگفت: «ای‌گروه مردم بخدا من‌شرحبیل‌را بسبب نارضایی عزل نکردم، بلکه مردی بیرومندتر می‌خواستم »

وهم اوعمروبن عبسه را برانبارها گماشت و همه چیز را معین کردآنگاه با مردم به وداع ایستاد.

عدی‌بن‌سهیل‌گوید: وقتی عمر از مرزها وکار های خویش فراغت یافت مواریث را تقسیم کرد وسهم ورثه را نسبت به یکدیگر معین کرد وبه وارثان زندهٔ هرکس داد .

شعبی‌گوید : حارث‌بن‌هشام با هفتادکس از خاندان خود به شام رفته بود و بیش از چهارکس ازآنجا بازنیامد ومهاجربن‌خالد بن‌ولید شعری به این مضمون گفت:

«هرکه در شام ساکن شود
«آنجاآرام‌گیرد
«شام اگر ما را فنا نکند
«غمگین شود
«بیست سوار ازبنی‌ریطه را
«نابودکرد
« که سبیلشان چیده نشده بود
« از بنی اعمامشان نیز

«بهمین شمار نابود کرد
«واین مایهٔ شگفتی کسان است
«مرگشان از طعن‌وطاعون بود
«واین را تقدیربرای مارقم زده بود .»

گوید: عمر درذی حجه از شام سوی مدینه بازگشت و هنگام رفتن به‌سخن ایستاد و حمد و ثنای خدا کرد و گفت:

«مرا برشما ولایت دادند انشاءالله تعهد خود را دربـارهٔ امور
«شما به‌سر بردم، انشاءالله‌در غنیمت و منازل و مغازی بـا شما عـدالت
«کردیم و آنچه راپیش شماست سامان دادیم، سپاهیان آماده کردیم، مرزها
«رامعین کردیم وشما را منزل دادیم وچندان که غنیمت و حاصل جنگهای
«شام اقتضا داشت، شما رامرفه داشتیم، مقرری‌معین کردیم و عطا وروزی
«و کمك دادیم ، هر کـه چیزی‌داند کـه بـاید عمل شود و بـه ما بگوید
«انشاءالله‌بدان عمل کنیم‌ولاقوة‌الا بالله.»

آنگاه وقت‌نماز رسید، کسان‌گفتند: «چه‌شود اگر به‌بلال‌گویی اذان‌گوید.»

عمر بدو گفت که اذان‌گوید، وهنگام‌اذان‌بلال‌همه کسانی که صحبت پیمبرخدا صلی‌الله علیه‌وسلم داشته بودند بگریستند تا ریششان تر شد وعمر از همه سخت‌تر می‌گریست، آنها که صحبت پیمبر نداشته بودند ازگریهٔ صحابیان ویاد او صلی‌الله علیه وسلم‌گریستند.

ابوحارثه‌گوید: خالد همچنان عامل قنسرین بود تابه غزایی رفت که غنیمت بسیار گرفت و سهم خویش را نیز قسمت‌کرد.

ابی‌المجالد نیز روایتی چون این دارد با این اضافه که خالد به‌حمام شد واز پی نوره تن خویش را باجوشاندهٔ زعفران‌آمیخته به شراب مالش داد.

و باطن شراب را حرام کرده چنانکه ظاهر و باطن گناه را حرام کرده مسح شراب را نیز چون نوشیدن آن حرام کرده و باید شسته شراب را به‌تن‌های خویش نمالید که نجس است اگر کرده‌اید دیگر نکنید.

خالد بدو نوشت ما شراب را کشتیم که وسیلهٔ شست و شو شد و دیگر شراب نبود.

عمر بدو نوشت: «به گمانم خاندان مغیره بلیهٔ خشونت دارند، خدا شما را براین صفت نمیراند». و قضیه به‌همین جا ختم شد.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم به‌گفتهٔ سیف خالدبن ولید و عیاض‌بن غنم، به سرزمین رومیان حمله بردند.

گوید: به‌سال هفدهم خالد و عیاض‌بن غنم سوی سرزمین رومیان رفتند و اموال فراوان گرفتند، آنها از جابیه رفته بودند. وقتی عمر سوی مدینه بازگشت ابوعبیده عامل حمص بود و خالد زیر فرمان وی بود و عامل قنسرین بود. عامل دمشق یزیدبن ابی‌سفیان بود، عامل اردن معاویه بود، عامل فلسطین علقمةبن مجزز بود، عامل انبارها عمروبن عبسه بود، عامل سواحل عبدالله بن قیس بود و برهر عملی عاملی گماشته بود و پادگانهای شام و مصر و عراق بهمان صورت که به سال هفدهم سامان گرفت تاکنون بجاست و هیچ قومی پادگان دیگری پدید نیاورد مگر اینکه کسانی کافر شوند که برآنها بتازند و پادگانی نهند.

ابوحارثه گوید: وقتی خالد بازآمد و مردم بدانستند در این جنگ تابستانی غنایم فراوان گرفته کسانی از دور و نزدیك از او چیز خواستند، اشعث‌بن قیس از جمله کسانی بود که در قنسرین از خالد چیز خواست که ده‌هزار به او جایزه داد.

گوید: و چنان بود که چیزی از کارها از عمر نهان نمی‌ماند، از عراق به‌او نوشته بودند که چه کسانی رفته‌اند و ازشام نوشته بودند که چه کسانی جایزه گرفته‌اند. عمر یك را پیش خواند و همراه وی به ابوعبیده نوشت که خالد را بدارد و عمامه‌اش

را به‌گردنش اندازد و کلاهش را بردارد تا معلوم دارد جایزهٔ اشعث را از کجا داده از مال خویش یا از غنایمی که‌گرفته است؟ اگر گوید از غنیمت بود به‌خیانت اقرار کرده و اگر گوید از مال خویش داده اسراف کرده و به هـرحال او را معزول کن و عمل وی را ضمیمهٔ کار خویش کن.

ابوعبیده به خالد نوشت که پیش وی آمد آنگاه مردم را فراهم آورد و برمنبر نشست و پیك برخاست و گفت: «ای خالد، آیا ازمال خویش ده هزار جایزه داده‌ای یا از غنایم؟»

اما خالد جواب نداد تا سخن مکرر کرد و ابوعبیده همچنان خاموش بود و چیزی نمی گفت.

آنگاه بلال برخاست و گفت: «امیر مؤمنان دربارهٔ تـو چنین و چنان فرمان داده و کلاه وی را برگرفت و عمامه به‌گردنش افکند و گفت: «چه می گویی از مال خودت بود یا از غنیمت؟»

گفت: «از مال خودم بود.»

پس بلال او را رها کرد و کلاهش را بداد و به دست خـود عمامهٔ او را بست و گفت: «از والیان خویش اطاعت می کنیم و بزرگان خـویش را حرمت و خدمت می کنیم.»

گوید: خالد متحیر مانده بود و نمی‌دانست معزول است‌یانه؟ ابوعبیده نیز به او خبر نداد و چون عمر مدتی انتظار کشید و خالد نرسید، حدس زد کـه چه شده و به خالد نوشت که برود.

خالد پیش ابوعبیده آمد و گفت: «خدایت بیامـرزاد منظورت‌از این کار چه بود که چیزی را که دوست داشتم پیش از این بدانم از من نهان داشتی؟»

ابو عبیده‌گفت: «بخدا نمی‌خواستم ترا نگران‌کنم، چاره نبود که مـی‌دانستم

گوید: خالد به قنسرین بازگشت و با مـردم آنجا سخن کرد و وداع گفت و بار ببست و سوی حمص آمد و سخن کرد و وداع گفت. آنگاه آهنگ مدینه کـرد و پیش عمر رسید و از او گله کرد و گفت: «به مسلمانان از تو گله کـردم بخدا ای عمر دربارهٔ من خوب نکردی.»

عمر گفت: «این ثروت از کجا آمده؟»

گفت: «از غنایم و سهم خودم، هرچه بیشتر از شصت هزار باشد مال تو»

پس عمر دارایی وی را تقویم کرد و بیست‌هزار به او رسید که به بیت المال داد. آنگاه گفت: «ای خالد بخدا تو پیش من محترمـی و بـه‌نزد من محبوب ، پس از این در بارهٔ چیزی از من گله نخواهی کرد.»

عدی‌بن سهیل گوید: عمر به‌مردم ولایات نوشت که خالد را به‌سبب نارضایی یا خیانت معزول نکردم ولی مردم مفتون وی شده بودند و بیم داشتم که بدو اقبال کنند و دل در او بندند، خواستم بدانند که صانع خداست و در معرض فتنه نباشند.

سالم گوید: وقتی خالد پیش عمر آمد، عمر شعری به‌تمثیل خواند که مضمون آن چنین بود:

«کاری کردی که کس مانند تو نکرد.

«اما هرچه مردمان کنند کار خداست.»

و از او غرامت گرفت پس از آن عوض داد و این نامه را دربـارهٔ او به مردم نوشت که حال وی معلوم شود و او را مبرا کرد.

به‌گفتهٔ واقدی درهمین سال، یعنی سال هفدهم، عمر عمره کرد و مسجدالحرام را بساخت و وسعت بیفزود و بیست شب در مکه ببود و خانهٔ کسانـی را که نخواستند بفروشند به ویرانی داد و بهای خانه‌ها را در بیت‌المال نهاد تاگرفتند.

عمرهٔ عمر در ماه رجب بود و زیدبن ثابت را درمدینه جانشین کرد.

گوید: در همین سفر عمره، بگفت تاعلایم حرم را تجدید کنند و مخرمه‌بـن

نوفل و ازهربن‌عبد عوف و خویطب‌بن عبدالعزی و سعیدبن یربوع را مامور این کار کرد.

کثیربن عبدالله مزنی بنقل از جدش گوید: به سال هفدهم درسفر عمره همراه عمر بودیم، در راه مردم آبها باوی سخن کردند که میان مکه و مدینه منزلهایی بسازند که پیش از آن بنا آنجا نبود. عمر اجازه داد و شرط کرد که ابن سبیل را در سایه و آب مقدم دارند.

واقدی گوید: در همین سال عمربن خطاب، ام کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب را که از فاطمه دختر پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم بود به‌زنی گرفت و درذی‌قعده به‌خانهٔ خود برد.

گوید: درهمین‌سال به‌ماه ربیع‌لااول‌عمر ولایت بصره‌را به‌ابوموسی داد و فرمان داد که مغیره را پیش وی روانه کند وچنانکه در روایت زهری هست ابوبکره و شبل‌بن معبد بجلی و نافع‌بن کلده وزیاد برضدوی شهادت دادند.

یعقوب‌بن عقبه‌گوید: مغیره پیش‌ام جمیل رفت و آمد داشت که زنی ازبنی‌هلال بود و شوهری از طایفهٔ ثقیف داشته بود، بنام حجاج‌بن عبید، که مرده بود. مغیره پیش وی می‌رفت ، مردم بصره از این خبر یافتند و آنرا وحشت‌آور شمردند. یك روز که مغیره پیش آن زن رفت مراقبان گماشته بودند و همه کسان که حاضر بودند برفتند و پرده برداشتند و مغیره را دیدندکه بازن درآمیخته بود.

آنگاه ابوبکره پیش عمر رفت که صدای او را شنید وپرده‌ای درمیانه حایل بود وگفت: «ابوبکره!»

گفت: «بله»

گفت: «برای شری آمده‌ای»

گفت: «مغیره مرا به راه انداخته است» آنگاه قصه را باوی بگفت.

گوید: عمر ابوموسی اشعری را بعنوان عامل فرستاد و گفت که مغیره را پیش وی فرستد. مغیره کنیزی به ابوموسی هدیه داد و گفت: «او را برای تو پسندیده‌ام» و ابوموسی مغیره را پیش فرستاد.

مالك بن اوس بن عدنان گوید: درحضور عمر بودم که مغیره را پیش وی آوردند وی بازنی از بنی‌مره زناشویی کرده بود.

گوید: عمر بدو گفت: «توبی خیالی و پای‌بند شهوت.»

گوید: شنیدم که دربارهٔ زن پرسش می‌کرد.

مغیره گفت: «رمطا نام دارد، شوهرش از طایفهٔ ثقیف بوده و و خودش از مردم بنی‌هلال است.»

ابوجعفر گوید: سبب اختلاف مغیره وابوبکره که برضد وی شهادت داد مطابق روایت عمروچنان بود که مغیره با ابوبکره همچشمی داشت و ابوبکره بهر مناسبت با وی مفاخره می‌کرد، در بصره همسایه بودند و کوچه‌ای میانشان فاصله بود وبالاخانه‌هایشان مقابل هم بود وروزنها روبه روبود.

گوید: وچنان شد که تنی چند دربالاخانه ابوبکره فراهم آمده بودند و سخن می‌کردند، بادی وزید وروزنه را بگشود، ابوبکره برخاست که آنرا ببندد و مغیره را که بادروزن بالاخانهٔ اورانیز گشوده بود دید که میان دوپای زنی نشسته بودو به حاضران گفت: «برخیزید وبنگرید.»

قتی برخاستند ونگریستند گفت: «شاهد باشید.»

گفتند: «این کیست؟»

گفت: «ام‌جمیل دختر افقم»

گوید: ام‌جمیل از طایفهٔ بنی‌عامربن‌صعصعه بود و همدم مغیره بود وپیش امیران وبزرگان می‌رفت که به روزگار وی بعضی زنان چنین می‌کردند.

گفتند: « ما کفلهایی دیدیم و ندانیم که صورت کیست » و چون برخاست

تردیدشان برفت وچون مغیره برای نماز رفت ابوبکره مانع نماز کردن وی شدو گفت: «پیشوای نمازما مباش»

گوید: قصه را برای عمر نوشتند ونامه‌ها درمیان رفت‌وعاقبت‌عمر ابوموسی‌را پیش‌خواندو گفت: «ای‌ابوموسی،تراعامل‌می کنم وسوی‌سرزمینی‌می‌فرستم که‌شیطان درآنجاتخم نهاده وجوجه‌آورده هرچه‌را شناختی پابندآن باش ودیگرمکن که خدا کارترادیگر کند. »

ابوموسی گفت: «ای امیرمؤمنان، تنی چند از اصحاب پیمبر خدای را از مهاجر وانصار به‌کمك من فرست که‌آنها را در این امت‌و اینگونه‌کارها چون‌نمك یافته‌ام که طعام جزبدان‌سامان نیابد»

عمر گفت: «هر که را خواهی به‌کمك‌گیر»

واوبیست‌ونه‌کس را به‌کمك‌گرفت که انس‌بن مالك و عمران‌بن حصین و هشام‌بن‌عامر ازآن جمله بودند .

آنگاه ابوموسی با جماعت برفت تا در مربد بصره فرودآمد و چون مغیره خبر یافت‌که ابوموسی در مربد فرودآمده‌گفت: «بخدا ابوموسی‌به زیارت‌یاتجارت نیامده بلکه به سالاری‌آمده »

گوید: در این سخن بودندکه ابوموسی وارد شد ونامهٔ عمررا به مغیره داد که مختصرترین نامه‌ای بود که میشد نوشت. چهارجمله بود که عزل‌کرده‌بودوعتاب کرده بود وترغیب ودستور شتاب داده بودوسالار معین کرده‌بود. نوشته بود.

« اما بعد، خبری وحشت زا دربارهٔ تورسید، ابوموسی را به امارت فرستادم کار خودرا به‌اوتحویل کن وبشتاب»

به مردم‌بصره‌نیز نوشته بود:

«اما بعد، ابوموسی را به امارت شما فرستادم که حق ضعیف را

غنیمت شما را بشمارد ومیانتان تقسیم کند وراههایتان را پاك کند »

آنگاه مغیره کنیزی از موالید طایف به نام عقیله هدیهٔ ابوموسی کردو گفت : «اورا برای تو پسندیده‌ام» که کنیزی خوبروی‌بود .

مغیره وابوبکره ونافع‌بن کلده‌وزیاد وشبل‌بن‌معبدبجلی روان شدند تاپیش عمر رسیدند وآنها را با مغیره فراهم آورد.

مغیره گفت: «از این بندگان بپرس‌مراچگونه دیدند؟ از روبه رو یا از پشت سر؟وزن را چگونه دیدند وچگونه شناختند؟ اگر روبروی من بودند چگونه پرده نداشتم؟ اگر ازپشت سر دیدند به چه‌حق دیدن مرا در خانه‌ام روی زنم روا داشتند؟ بخدا بازنم آمیخته بودم که همانند آن زن بود»

عمر از ابوبکره آغاز کرد که برضد مغیره شهادت داد که وی‌را میان دو پای ام‌جمیل دیده که چون میل در سرمه‌دان داخل وخارج می کند.

گفت: «آنها را چگونه دیدی ؟»

گفت: «از پشت سر »

گفت: «چگونه سرها را شناختی؟»

گفت: «روی پابلند شدم»

آنگاه شبل‌بن‌معبد را پیش خواند وهمانگونه‌شهادت داد.

پرسید: «از پشت سردیدیشان یا از پیش روی؟»

گفت: «از پیش روی. »

نافع نیز همانند ابوبکره شهادت داد. اما زیاد مانندآنها شهادت نداد گفت: «اورا دیدم که میان دوپای زنی نشسته بود، دوپای حنازده دیدم که‌می‌لرزیدبادو کفل لخت، وصدای‌نفس زدن سخت شنیدم. »

گفت: «آیاچون میل در سرمه‌دان دیدی؟ »

گفت: «نه »

گفت: «آیا زن را می‌شناسی؟»

گفت: «نه، ولی شباهت اورامیدانم.»

گفت: «به یك‌سوشو.»

آنگاه بگفت تاآن سه تن را حدزدند واین آیه را بخواندکه:

«فان لم‌یأتوبالشهداء فاولئك عندالله هم‌الکاذبون»[1]

یعنی: اگرگواهان نیارندآنها خودشان نزد خدادروغگویانند.

مغیره‌گفت: «دل مرا از این بندگان خنك‌کن»

عمرگفت: «خاموش باش‌که خدا صدایت را خفه‌کند، بخدا اگر شهادت کامل شده بود ترا با سنگهای خودت سنگسار می‌کردم»

به قولی در همین سال، یعنی سال‌هفدهم، سوق‌الاهواز ومناذرونهر تیری‌فتح شد وبه قولی دیگر این به‌سال شانزدهم هجرت بود.

سخن از ماجرای این فتوح واینکه به دست‌کی بود؟

عمروگوید: هرمزان یکی‌از خاندانهای‌هفتگانه پارسی بود وقوم وی‌مهرگان قذق‌بود وولایت اهواز، واین خاندانها بجز دیگر مردم پارسی بود وچون به روز قادسیه هزیمت شد سوی قوم خویش رفت وشاه‌آنها شد و بـه‌کمك‌آنها با هرکـه می‌خواست پیکار کرد.

گوید: وچنان بودکه هرمزان از مناذرونهرتیری ازدوسوی مردم برمیشان و دشت میشان حمله می‌برد. پس‌عتبةبن‌غزوان از سعدکمك‌خواست وسعدنعیم‌بن‌مقرن ونعیم‌بن‌مسعود را به‌کمك وی فرستاد وگفت از بالای میشان و دشت میشان درآیند که میان‌آنها ونهرتیری‌حایل شوند.

---

۱ ـ سوره نور (۲۴) آیه ۱۲.

عتبةبن‌غزوان نیز سلمی‌بن‌قیس و حرملةبن‌مریطه را که مهاجران نخستین بودند وبا پیمبر هجرت کرده بودند واز مردم بنی‌عدویة بنی‌حنظله بودند بفرستاد که به حدود سرزمین میشان ودشت میشان میان آنها ومناذر موضع گرفتند و بنی‌العم را دعوت کردند وغالب وائلی وکلیب‌بن وائل کلیبی بی خبر نعیم و نعیم پیش سلمی وحرمله آمدند وگفتند: «شما ازعشیر دایدوترك شما نمی‌توان کرد.» وقتی فلان‌و فلان روز شود سوی هرمزان حمله برید که یکی از مابه مناذر می‌تازد و دیگری به نهرتیری می‌تازد و جنگاوران رامی کشیم، آنگاه روسوی شما داریم که ان‌شاءالله در مقابل هرمزان مانعی نیست.

آنگاه برفتندخودشان‌پذیرفته بودند وقومشان بنی‌العم‌بن‌مالك نیزپذیرفتند.

وقصهٔعمی، که مرةبن‌مالك‌بن‌حنظله بود چنان بود که گروههایی از مردم معد پیش وی وعصیةبن‌امرؤالقیس مقام گرفتند واو رابغفلت‌وکوری (عمی) کشانیدند که فیروزی پارسیان رابراردوان ندید واوراعم گفتند واعقاب وی‌بنی‌العم‌عنوان گرفتند.

گوید: وچون وقت موعود سلمی وحرمله وغالب وکلیب رسید درآن‌هنگام هرمزان مابین‌دلث ونهرتیری بود وسلمی‌بن‌قیس سالار جنگاوران بصره بود ونعیم ابن‌مقرن‌سالار جنگاوران کوفه بود وجنگ انداختند. در اثنای جنگ از طرف‌غالب وکلیب مدد رسید وهرمزان خبر یافت که مناذر ونهرتیری راگرفتندوخدا نیروی او وسپاهش را بشکست وهزیمتشان کرد که مسلمانان بسیار کس از آنها کشتند وغنیمت بسیارگرفتند و تا ساحل دجیل تعقیبشان کردند و هرچه را پیش از آن بود بتصرف آوردند ودرمقابل سوق‌الاهواز اردوزدند.

هرمزان از پل‌سوق‌الاهواز گذشت وآنجا مقر گرفت که دجیل میان هرمزان‌و سلمی وحرمله ونعیم نعیم‌وغالب وکلیب‌فاصله بود.

یکی از مردم عبدالقیس‌بنام صحار گوید: کیسه‌های خرماپیش هرم‌بن‌حیان بردم که مابین‌دلوث ودجیل بود که به خرما رغبت داشت وبیشتر توشهٔ اوخرما بود

واز آن شکیب نداشت وچون توشهٔ وی تمام‌میشد هنگام حرکت، برای توشه‌گیری او کیسه‌ها پرمی کردند که برمی‌گرفت و در دشت و کوه هر کجابود می‌خورد و می‌خورانید.

عمرو گوید: وقتی این جمع به مقابلهٔ هرمزان‌رفتند و در اهواز ومقابل او اردوزدند طاقت مقابله نداشت وصلح خواست که به‌عتبه نوشتند ورأی خواستند، هرمزان نیز به اونامه نوشت. عتبه دربارهٔ همه اهواز ومهرگان قذق‌صلح‌راپذیرفت بجز نهرتیری ومناذر وآن قسمت از سوق‌الاهواز که بر آن تسلط یافته‌بود که‌گفت : «آنچه را به دست‌آورده‌ایم به‌آنها پس نبایدداد»

آنگاه سلمی‌بن‌قیس را بر پادگان مناذرگماشت و کار آنجا با غالب بود . حرمله را نیز برپادگان نهرتیری گماشت‌و کار آن با کلیب‌بودو این‌هردواز پادگانهای بصره بود. طوایف بنی‌العم کوچ کردند و در بصره اقامت‌گرفتند وپیوسته چنین بودند.

گوید: عتبه ماوقع را به عمر نوشت وگروهی را فرستاد که سلمی‌از آن‌جمله بود به او گفت که یکی را برعمل خویش گمارد. حرمله نیز بود که هردو از صحابه بودند با غالب و کلیب. فرستادگان‌بصره نیز آمده بودند عمر گفت: «حاجات‌خویش را بگویید »

همگی گفتند: « دربارهٔ عامه هرچه خواهی کن، ما دربارهٔ‌خویش‌سخن‌داریم» وهمه طلب برای خویش کردند مگر احنف‌بن‌قیس که‌گفت: «ای امیرمؤمنان ، تو چنانی که‌گفتند،باشد که چیزی از مصالح عامه برتونهان ماند که باید با توبگوییم که والی چیزهای ندیده را به دیدهٔ اهل خبر می‌بیند وبه‌گوش آنها می‌شنود. ما پیوسته از جایی به جایی شدیم تا به دشت بازآمدیم. برادران ما مردم کوفه به جایی فرودآمده‌اند که از چشمه‌های خوشگوار وباغستانهای خرم، چون تخم چشم شتر تیره است، ثمرمی‌گیرند و کم نمی‌شود، اما ما مردم بصره‌در شوره‌زاری، سست

وپرغبار و کم آب فرودآمده‌ایم که یك سو به صحرا دارد ویك سو به دریای شور که به‌آنجا چندان می‌رسد که از نای شتر مرغ بگذرد، منزلگاه ماپراست وعرصه‌تنگ، شمارمان بسیار است واشرافمان اندك ، مردم ما بسیـار است ودر هم مـا بزرگ و کشتزار کوچك، خدای وسعت‌آورده وسرزمین ما راگسترده، تونیز ای امیرمؤمنان ما راگشادگی ده وعرصه‌ای بیفزای که در آن باشیم وباآن زندگی کنیم.»

عمر در منزلگاه‌های ایشان کـه پیش از توقف در حجر آنجا بوده بـودند نگریست وهمه را به‌آنها بخشید وبه تیول داد واین همه از اموال خـاندان خسرو بود. بدینسان‌مابین دجله وحجر غنیمت‌شد وآنرا تقسیم کردند ودیگر اموال خاندان خسرو به سرزمین بصره مانندراضی کوفه بود که هرکه را می‌خواستند آنجاجای می‌دادند و میان خویش‌تقسیم می کردند!ما خاص کسی‌نمی‌شد وخمس آن رابه‌خلیفه می‌دادند.

بدینسان اراضی بصره دونیمه بود یك نیمه تقسیم شده بود ونیمهٔ دیگراز آن سپاه وجماعت بود، دوهزاری‌ها که در جنگ قادسیه حضور داشته بودندوباعتبه به بصره‌آمده بودند پنج هزار بودند امادر کوفه سی‌هزار بودند وعمربه تعداد لازم از سخت‌کوشان‌سپاه‌بصره را به‌دوهزاری‌ها پیوست که بامقیمان‌کوفه برابرشدند وهمه حاضران‌جنگ‌اهوازباآنها پیوستند.

آنگاه‌گفت: «این جوان سرور مردم بصره است» ودربارهٔ وی به‌عتبه‌نوشت که‌گوش بدودارد واز رأی وی بهره‌گیرد. سلمی وحرملـه و غـالب وکلیب را به مناذر ونهرتیری فرستادکـه برای حارثهٔ احتمـالی آماده بـاشند و خراج‌آنـجا را بگیرند .

عمروگوید: درآن اثناکه مردم بصره وذمیانشان‌بدینگونه‌بودند، میان‌هرمزان وغالب وکلیب در حدود اراضی اختلاف ودعوی افتاد، سلمی و حرمله‌آنجا رفتند که درکارشان بنگرند وغالب وکلیب را محق یافتند و هرمزان را بحق دانستند و

وی را از آنها بداشتند. پس هرمزان کافرشد وقلمروخود را به روی‌مسلمانان‌بست و از کردان کمك خواست وسپاهش فزونی گرفت.

سلمی وحرمله وغالب‌و کلیب‌طغیان وستم‌و کفر هرمزان‌را برای عتبة‌بن‌غزوان نوشتند که اونیز برای عمرنوشت.

عمر جواب نوشت و فرمان خویش بگفت و حرقوص‌بن‌زهیر سعدی راکه صحبت پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم یافته بود به کمك آنها فرستاد وسالاری جنگ‌را با مناطقی که‌زیر تسلط آرد بدوداد.

پس هرمزان با سپاه بیامد، سلمی وحرمله وغالب‌و کلیب نیز برفتند تا به پل سوق‌الاهواز رسیدند و کس پیش هرمزان فرستادند وپیغام دادند که یا شما به طرف ما عبور کنید یا ما به طرف شما عبور می کنیم.

گفت: «شما به طرف ما عبور کنید.»

آنگاه مسلمانان از روی پل گذشتند وروی آن قسمت از پل که بطرف سوق‌الاهواز بود جنگیدند تاهرمزان هزیمت شد و آهنگ رامهرمز کرد ودر دهکدهٔشعر پل اربك را بگرفت وبه رامهرمز رسید.

حرقوص‌سوق‌الاهواز را بگرفت و آنجا بماند ودر جبل منزل‌گرفت و دیار سوق‌الاهواز تا شوشتر براوراست شد وجزیه مقرر کرد وخبر فتح رابا خمسهابرای عمر فرستاد وگروهی را باآن همراه کرد وعمرحمد خدای‌گفت وبرای‌وی ثبات و فزونی خواست.

به‌گفته و روایت‌سیف در همین سال، یعنی سال‌هفدهم، شوشتر گشوده شد و به‌گفتهٔ کسان دیگر فتح آن به سال هفدهم بود وبه قولی به سال نوزدهم بود.

سخن از فتح شوشتر

عمرو گوید: وقتی هرمزان در جنگ سوق‌الاهواز هزیمت شد و حرقوص‌بن زهیرسوق‌الاهواز را بگرفت آنجا بماند وبه فرمان عمر جزء بن‌معاویه را به تعقیب وی سوی‌شرق فرستاد. عمر دستور داده بود که اگر خدا فیروزیشان داد جزء را به تعقیب هزمزان فرستد ومقصدوی سرق باشد.

جزء به دنبال هرمزان برون شد که به فرار، آهنگ رامهرمزداشت وپیوسته از آنها بکشت تا به دهکدهٔ شغر رسید که هرمزان زودتر آنجا رسیده بود، وجزءسوی دورق رفت که از دهکده شغربود ومدافع نداشت.

دورق شهر سرق بود و آنجا مردمی بودند که تاب حفظ شهر نداشتند و آنرا آسان بگرفت وماوقع را برای عمرونیز برای عتبه نوشت وگفت که فراریان را به جزیه دادن وذمی شدن دعوت کرده است که پذیرفته‌اند.

پس عمر به جزءبن‌معاویه وحرقوص بن‌زهیر نوشت که‌آنچه راگرفته‌اند نگهدارند وهمانجا باشندتا دستور وی برسد. به عتبه نیزچنین نوشت وچنان کردند.

آنگاه جزء در کار عمران‌قلمرو خویش‌از عمر اجازه خواست که اجازه داد وجویها بکندوزمینهای موات راآبادکرد .

گوید: وقتی‌هرمزان به‌رامهرمز فرودآمدواهواز راازدست بداد که مسلمانان آنجا بودند وآنچه را به تصرف داشته‌بودگرفته‌بودند صلح خواست وبه حرقوص وجزء در این‌باب نامه نوشت. حرقوص دراین‌باره به‌عمر نوشت و عمر به اووعتبه نوشت ودستور داد که دربارهٔ آنچه گشوده‌اند یعنی رامهرمز و شوشتر و شوش و جندی‌شاپور وبنیان ومهرگان قذق‌باوی‌صلح کنند.هرمزان‌پذیرفت،از آن پس‌امیران اهواز برقلمروخویش بودند وهرمزان برصلح خویش بود،به سوی آنهامی آمدو در

حمایت آنها بود، و اگر از جانب کردان فارسی به‌او حمله می‌شد کمکش می کردند و به دفاع از او برمی‌خواستند.

آنگاه عمر به‌عتبه نوشت که ده تن از شایستگان سپاه بصره را سوی من فرست و او ده کس را فرستاد که احنف از آن جمله بود و چون به نزد عمر رسید بدو گفت: «ترا راستگو می‌دانم و مرد می‌شناسم به‌من بگو آیا ذمیان به سبب ستم می‌روند یا به سبب دیگر؟»

گفت: «به‌سبب دیگر است ومردم چنانند که می‌خواهی.»

گفت: « نیك است، به‌منزلگاههای خود روید» فرستادگان به‌منزلگاه خویش رفتند و عمر درجامه‌هایشان نگریست وجامه‌ای دید که گوشهٔ آن اززنبیل درآمده‌بود و آنرا ببویید و گفت: «این جامه از کیست؟»

احنف گفت: «از من است»

گفت: «به چند گرفته‌ای؟»

احنف بهایی اندك گفت که هشت‌یك یا چیزی همانند آن بود واز بهایی که خریده بود کاست که آنرا به‌دوازده خریده بود.

عمر گفت: «چرا به کمتر از این سر نکردی و تفاوت آنرا به‌مسلمانی ندادی؟ صرفه‌جویی کنید و تفاوت آنرا به‌جایی که باید صرف کنید که جان و مالتان بیاساید اسراف مکنید که‌جان و مالتان زیان کند، اگر مرد بخویشتن‌پردازد و برای‌خویش ازپیش فرستد برای وی بماند.»

آنگاه عمر به‌عتبه نوشت که مردم‌را از ظلم‌بدار، بترسید وبپرهیزید از اینکه به سبب خیانت‌یا تعدی، اقبالتان به‌زوال افتد. هرچه به‌دست‌آورده‌اید به کمك خدا بوده و پیمانی که باشما کرده‌است دربارهٔ پیمان خویش به‌شما دستور داده به پیمان خدا وفاکنید و به‌کار وی قیام کنید تا یار ومددکار شما باشد.

گوید: عمر خبر یافت که حرقوص در جبل‌الاهواز منزل‌گرفته و کسان سوی

او می‌روند وجبل سخت است و برای کسی که آنجا می‌شود مایهٔ مشقت است، بدو نوشت: «شنیده‌ام به‌منزلی سخت جاگرفته‌ای که بامشقت آنجا می‌رسند، برای مسلمان وذمی سهولت بیار و مشقت میار، مراقب‌کار خویش باش که از آخرت بهره بـری و دنیای تـو صافـی شود، سستی مکـن و عجول مباش کـه دنیایت تیره شود و آخرتت‌تباه.»

و چنان بودکه حرقوص در جنگ صفین حروری شد و با جمع حروریـان درجنگ نهروان بود.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم، به‌گفته و روایت سیف مسلمانان از جانب بحرین به‌سرزمین پارس حمله بردند.

گوید: مسلمانان دربصره وسرزمین‌آن ببودند، سرزمین بصره روستاهای‌آن بود، دراهواز قسمتی راکه به‌جنگ بـه‌دست‌آورده بودند به‌تصرف داشتند و آنچه به‌صلح تسلیم شده بود به‌چنگ مردم‌آن بود که خراج می‌دادند وکس به‌آنها نمی‌تاخت ودرذمه وحفاظ مسلمانان بودند، طرف صلح هرمزان بود، عمر به‌مردم بصره گفته‌بود: «سواد واهوازشمارا بس. چه‌خوش‌بود اگرمیان ما وفارس کوهی ازآتش بودکه به‌ما نرسند وما نیز به‌آنهانرسیم.» وهم او به‌مردم کوفه‌گفته بود: «چه خوش بود اگر میان‌آنها وجبل کوهی از آتش بودکـه ازآنجا به مـا نرسند و ما به‌آنها نرسیم.»

گوید: و چنان‌بود که علاءبن حضرمی درایام ابوبکر عـامل بحرین بود عمر او را عزل کرد و قدامةبن مظعون را به‌جایش گماشت. پس از آن قدامه را عزل کرد وعلا را پس‌آورد، که علا به‌سبب شکافی که قضا درمیانه‌آورده بود، با سعد رقابت داشت و درایام ارتداد شهرت علا از سعد پیشی‌گرفت.

وچون سعد در قادسیه ظفر یافت و خسروان را از دیـارشان بیرون راند و ناحیهٔ مجاور سواد را به‌تصرف‌آورد، کارش بالاگرفت که توفیق وی از علا بزرگتر

بود.

علا می‌خواست در دیار عجمان کاری کند و امید داشت اقبالش که پستی گرفته بود بلندی گیرد.

گوید: علادقت نکرد و فضیلت طاعت را بر نافرمانی چنانکه باید ندانست، ابوبکر او را عامل خویش کرده بود و اجازه داده بود با مرتدان پیکار کند، عمر نیز او را عامل کرده بود اما از دریا منع کرد و او اطاعت از نافرمانی ندانست و نتایج آنرا به‌نظر نگرفت و مردم بحرین را دعوت کرد که سوی فارس روند و آسان پذیرفتند و آنها را سپاهها کرد، یکی به‌سالاری جارودبن معلی و دیگری به‌سالاری سواربن همام و یکی دیگر به‌سالاری خلیدبن منذربن‌ساوی که سالار جمع نیز بود و بی‌اجازهٔ عمر آنها را از راه دریا سوی فارس برد.

گوید وچنان بود که عمر به‌هیچکس اجازه نمی‌داد به‌قصد غزا به دریا برنشیند و خوش نداشت که سپاه وی به‌خطر افتد و دراین کار پیرو رفتار پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم ورفتارابوبکر بود که پیمبر خدا وابوبکر غزای دریا نکردند.

گوید: سپاههای علا از بحرین به فارس رفت ودراستخر با فارسیان روبه‌رو شد که سالارشان هربذ بود وبه دوروی فراهم‌آمده بودند و میان مسلمانان و کشتی‌ها یشان حایل شدند.

خلید درمیان جمع به‌سخن ایستاد و گفت: «اما بعد، وقتی خدا کاری را بخواهد تقدیر بر آن روان شود تا انجام گیرد، ایـن قوم ، باکار خویش شما را بـه جنگ خواندند، شما نیز برای جنگ آنها آمده‌ایـد، کشتی‌هـا و این سرزمین از آن کسی است که‌غلبه یـابـد. از صبر و نماز کمك گیرید کـه جز بـرای اهل خشوع سخت می‌نماید.»

قوم رأی وی را پذیرفتند ونماز ظهر بکردند آنگاه حمله بردند و درناحیه‌ای

و می‌جنگید تا کشته شد.

عبدالله‌بن سوار و منذر بن جارود نیز جنگ کردند تا جان دادند، خلید نیز رجزمی خواند و می‌گفت:

«ای قوم تمیم همگی فرودآیید.

«که نزدیک است سپاه عمر ازجای برود.

«همتان می‌دانید که من چه می‌گویم

«فرودآیید.»

قوم فرودآمدند و سخت بجنگیدند و از مردم فارس چندان کشته شد که‌پیش از آن مانند نداشته بود.

آنگاه برفتند و آهنگ بصره داشتند، اما کشتی‌هایشان‌غرق شده‌بود وبازگشت از راه دریا میسر نبود، معلوم شد که شهرك راه مسلمانان را بسته است آنجا که‌بودند اردو زدندو در آن سخت تابه‌دفاع پرداختند.

وقتی عمر ازکارعلاء خبر یافت که‌سپاه به‌دریا فرستاده حادثه را چنانکه رخ داد پیش‌بینی کرد وسخت‌خشمگین‌شدونامه‌نوشت واوراعزل کرد وتهدید کرد و دستوری داد که برای وی از همه سخت‌تر وناخوشایندتربود، یعنی سعد را سالار وی‌کرد و نوشت: «با همه کسانی که‌پیش‌تواند به‌سعدبن ابی وقاص ملحق شو»

پس علا با همه‌کسان خود سوی سعد روان شد.

عمر به عتبةبن غزوان نوشت که علاءبن حضرمی سپاهی از مسلمانان را فرستاد و به‌جنگ مردم فارس داد و نافرمانی من کرد. پندارم که ازاین‌کار خدا را منظور نداشت بیم دارم که ظفر نیابند و مغلوب شوند و به‌سختی افتند، کسان سوی آنها فرست و پیش از آنکه نابود شوند به‌خویش ملحقشان کن.

عتبه مردم را پیش خواند و مضمون نامهٔ عمر را به‌آنها خبر داد. عاصم‌بن عمرو، و عرفجةبن هرثمه و حذیفةبن محصن و مجزاةبن‌ثور و نهاربن حارث و

ترجمان‌بن فلان و حصین‌بن ابی‌الحر واحنف‌بن قیس و سعدبن ابی‌العرجاء و عبدالرحمان‌بن سهل و صعصعة‌بن معاویه داوطلب شدند و با دوازده هزار کس بر استران روان شدند و اسبان را یدك می کشیدند. سالار قوم سبرة‌بن ابور هم بود که از طابفهٔ بنی‌مالك‌بن حسل بود.

پادگانها در اهواز به‌جای خویش بود و حفاظت برقرار بودکه ازمهاجم و مردم محل دفاع می کردند.

ابوسبره باسپاه برفت و راه ساحل گرفت. هیچکس به‌او برنخورد ومتعرض او نشد تا همانجایی که پس از جنگ طاووس، راه مسلمانان را بسته بودند با خلید تلاقی کرد. کار جنگ بامسلمانان را مردم استخر به‌عهده داشتند با اندکی‌از مردم دیگر.

هنگامی که راهها را برمسلمانان بسته بودند و به سختی انداخته بودند از مردم فارس کمك خواسته بودند واز هرسمت وولایت کسان آمده بودند پس‌ازجنگ طاووس با ابو سبره تلاقی کردند که به کمك مسلمانان آمده بود برای مشرکان نیز کمك آمده بود. سالار مشرکان شهرك بود. جنگ شد و خدا مسلمانان را ظفر داد و مشرکان را بشکست و مسلمانان هرچه خواستند از آنها کشتند.

در این جنگ بود که نوخاستگان بصره که از همه نوخاستگان ولایات بهتر بودند اعتبار یافتند و از کوفیان سبق گرفتند، آنگاه باغنایم بازگشتند؛ که عتبه دستور داده بود و نوشته بود عجله کنید و در راه توقف نکنید، و در بصره به‌او پیوستند.

مردم بصره به‌منزلهای خویش رفتند، و آن‌گروه ازمردم هجر که نجات یافته بودند درقبایل خویش پراکنده شدند و آن‌گروه از مردم عبدالقیس که نجات یافته بودند به‌محل سوق‌البحرین رفتند.

وقتی عتبه اهواز را به‌تصرف آورد و فارس آرام شد، از عمر اجازهٔ حج خواست که اجازه داد و چون حج را به سر برد، خواست که وی را از کار معاف

دارد اما عمر نپذیرفت و تأکید کرد که به‌کار خویش بازگردد. واو خدا را بخواند و بازگشت و به‌درهٔ نخله بمرد وآنجا به‌خاك رفت.

عمر خبر یافت و به دیدار قبر وی ازآنجاگذشت وگفت: «اگر اجل معلوم نبود و مکتوب به‌قلم، رفته نبود می‌گفتم من ترا کشتم». آنگاه ثنای وی‌گفت.

گوید: برای عتبه جزو مهاجران جایی درکوفه معین نشد وفرزندان وی‌خانهٔ خویش‌را از فاخته دختر غزوان به‌ارث بردند که زن عثمان بن‌عفان بود. خباب وابستهٔ وی نیز روش اوگرفت و جایی برای او معین نشد.

مرگ عتبه سه سال‌ونیم پس ازآن بود که در مداین از سعد جدا شده بود.

ابوسبرةبن ابی رهم جانشین عتبه شد وباعاملان وی به‌جای خویش ماندند و پادگانهای او درنهر تیری و مناذر وسوق‌الاهواز وسرق بود هرمزان در رامهرمز بود که برسر آن صلح شده بود. برسر شوش و بنیان وجندیشاپور و مهرگان قذق نیزصلح‌شده بود، سپاهی که علا ازراه دریا به‌فارس فرستاده بود نجات یافته بود و به‌بصره آمده بود وآنها را به‌انتساب جنگ، اهل طاووس می‌گفتند.

عمر بقیهٔ آن سال، ابوسبره را در بصره نگهداشت و به‌سال دوم مرگ عتبه، مغیرةبن شعبه را عامل بصره کرد که بقیهٔ آن سال وسال بعد عامل بصره بود وکس مزاحم وی نشد وآسوده بود وجزآنچه میان وی و ابوبکره رخ داد حادثه‌ای نبود.

پس از آن عمر ابوموسی را عامل بصره کرد. سپس وی را به‌کوفه فرستاد و عمربن سراقه را عامل بصره کرد، پس ازآن عمربن سراقه را از بصره به‌کوفه فرستاد و ابوموسی را ازکوفه به‌بصره برد که باردیگر عامل آنجا شد.

به روایت سیف فتح را مهرمزوشوش و شوشتر در همین‌سال، یعنی سال هفدهم، بود. هرمزان نیزدرهمین سال اسیر شد.

سخن از خبر فتح این ولایتها به‌روایت سیف

گوید: یزدگرد ازغم آنچه‌ازدستشان رفته بود مردم فارس‌راتحریك می‌کرد.

گوید: یزدگرد آنوقت به‌مرو بود به مردم فارس نامه نوشت، کینه‌ها را به‌یادشان‌آورد و ملامتشان کرد که ای‌مردم‌فارس! عربان، سواد وقلمرو مجاور و اهواز را از شماگرفتند، به این نیز بس نکردندبلکه‌به‌دیار شما و درون خانهٔ شما درآمدند.

مردم فارس بجنبیدند وبا مردم اهواز نامه‌ها درمیانه رفت وپیمان‌کردند و اطمینان دادند که همدیگر را یاری کنند.

گوید: حرقوص بن زهیر خبر یافت، جزء وسلمی وحرمله بوسیلهٔ غالب و کلیب خبر یافتند وسلمی وحرمله به‌عمر ومسلمانان بصره نوشتند، نامهٔ سلمی و حرمله زودتر رسید. عمر به‌سعد نوشت که سپاهی فراوان بانعمان‌بن مقرن سوی اهواز فرست‌وشتاب کن. سویدبن مقرن وعبدالله‌بن ذوالسهمین و جریربن عبدالله حمیری وجریربن‌عبدالله بجلی رانیز بفرست که درمقابل هرمزان جای‌گیرندو کار وی را معلوم کنند.

وهم عمر به ابوموسی نوشت که سپاهی فراوان سوی اهواز فرست وسهل ابن‌عدی را سالارشان کن. براءبن مالك وعاصم‌بن عمرو ومجزاةبن ثور و کعب‌بن سور و عرفجةبن هرثمه وحذیفةبن محصن و عبدالرحمان‌بن سهل وحصین بن معقد را نیز باوی بفرست وسالار همه سپاه کوفه وبصره ابوسبرةبن رهم باشد و هر که سوی وی رود کمك وی باشد.

گوید: پس نعمان‌بن مقرن با مردم‌کوفه روان‌شد واز دل سواد برفت تادر

مقابل میشان از دجله عبور کـرد واز راه دشت سوی اهـواز راند جماعت براستر بودند و اسبان را یدك می کشیدند، به‌نهر تیری رسید واز آن‌گـذشت و از مناذر و سوق‌الاهواز نیز گذشت وحرقوص وسلمی وحرمله را به‌جای‌گذاشت، آنگاه سوی هرمزان رفت.

گوید: در آنوقت هرمزان به رامهرمز بـود وچون از حـرکت نعمان خبر یافت پیشدستی کرد وامید داشت که وی را درهم بشکند، هرمزان به‌امیدیاری مردم فارس بود که سوی وی‌روان شده بودند ونخستین کمك آنها به‌شوشتر رسیده بـود. نعمان و هرمزان دراربك تلاقی کردند و جنگی سخت کردند. آنگاه خدا عـز وجل هرمزان را هزیمت کرد که رامهرمز را رها کرد وسوی شوشتررفت‌نعمان‌نیزاز اربك سوی رامهرمز رفت. آنگاه سوی ایذه رفت وتیرویه باوی دربارهٔ ایذه صلح کرد که نعمان پذیرفت و وی راگذاشت و سوی رامهرمز بازگشت و آنجا مقر گرفت.

گوید: وقتی عمر به‌سعد وابوموسی و سهیل نامه نوشت ونعمان وسهل روان شدند، نعمان باسپاه کوفه ازسهل وسپاه بصره پیشی گرفت وهرمزان را درهم کوفت. آنگاه‌سهل‌باسپاه‌بصره بیامدندودرسوق‌الاهوازمنزل‌گرفتندو آهنگ‌رامهرمز داشتند.

درسوق الاهواز بود کـه خبر جنگ رسید وبدانستند که هرمزان به شوشتر پیوسته و از سوق الاهواز آهنگ شوشتر کـردند و راه‌آنجاگـرفتند نعمان نیز از رامهرمز آهنگ شوشتر کرد وسلمی وحرمله وحرقوص وجزء نیزحـرکت کردند و همگی درمقابل شوشتر فرودآمدند.

نعمان سالار اهل کوفه بود ومردم بصره چند سالار بـا هم داشتند هرمزان و سپاه وی، مردم فارس وجبال واهواز، در خندقها بودند:

مسلمانان ماجرا را به‌عمرنوشتند وابوسبره از او کمك خواست که ابوموسی را به‌کمك فرستاد واو بیامد، سالار سپاه کوفه نعمان‌بود وسالارسپاه بصره ابوموسی بود و ابوسبره سالار هردوگروه بود.

چند ماه هرمزان وسپاه وی را محاصره کردند وبسیار کس بکشتند براء بن مالك از آغاز محاصره تا هنگامی که خداوند مسلمانان را ظفر داد یکصدهماورد را بکشت، بجز کسانی که در موارد دیگر کشته بود، مجزأة بن‌ثور نیز به همین تعداد کشته بود، کعب‌بن‌سور نیز به همین تعداد کشته بود، ابو تمتمه نیز به همین تعداد کشته بود. چندتن دیگر از بصریان نیز چنین بودند با چندتن از کوفیان که‌حبیب‌بن قره وربعی‌بن‌عامروعامر بن‌عبدالاسود از آنجمله بودند واز سران‌قوم کسان‌بودند که بیشتر کشته بودند.

در جنگ شوشتر، مشرکان از حصار خویش هشتاد بارحمله کردند که‌گاهی به ضررشان بود وگاهی به‌سودشان بود . در حملهٔ آخرین کار جنگ بالاگرفت و مسلمانان به براءگفتند: «خدا را سوگند بده که‌آنها را از مقابل ما هزیمت کند»

براءگفت: «خدایا هزیمتشان کن ومرا به شهادت رسان»

گوید: مسلمانان دشمن را هزیمت کردند و سوی خندقها راندند آنگاه به خندقها تاختند وسوی شهر راندند ودشمن را آنجا محاصره کردند.

در این اثناکه شهر بردشمن تنگ شده بود وجنگ طولانی شده‌بودیکی‌پیش نعمان‌آمد واز اوامان خواست بشرط آنکه راهی نشان دهد که از آنجا وارد شهر شوند. در ناحیهٔ ابوموسی نیز تیری انداخته شد با نوشته‌ای که‌من به شما اعتماد می‌کنم واز شما ایمنم وامان می‌خواهم بشرط اینکه راهی نشان دهم که از آنجا به درآیید وگشودن شهر از آنجا باشد .

گوید: تیری انداختند و وی را امان‌دادند واو تیری دیگر انداخت وگفت : «از جائی که‌آب بیرون می‌شود حمله کنید که شهررا خواهیدگشود.»

ابوموسی کسان را برانگیخت و سوی آنجا خواند که عامربن عبدقیس‌و کعب‌بن‌سورومجزأة بن‌ثور وحسکة‌بن‌حبطی‌وبسیار کس دیگرداوطلب شدندوشبانه به‌آن‌مکان رفتند

گوید: چنان بود که وقتی آن مرد بیامد نعمان نیز یاران خویش را دعوت کرد وسویدبن‌مثعبه‌وورقاءبن‌حارث وبشربن‌ربیعهٔ خثعمی ونافع‌بن‌زید حمیری‌و عبدالله‌بن‌بشرهلالی داوطلب شدند وبا بسیارکس برفتند و در محل برون شدن آب با مردم بصره برخوردکردند. سوید وعبدالله‌بن‌بشر داخل شدند وبصریان‌وکوفیان به دنبالشان رفتند. و چون در شهر فراهم آمدند تکبیرگفتند، مسلمانان نیز که از بیرون آماده بودند تکبیر گفتند و درها گشوده شد و در شهر جنگ انداختند وهمه جنگاوران را از پای درآوردند، هرمزان سوی قلعه روان شد وکسانی که از راه‌آب به درون رفته بودند دوراوراگرفتند وچون اورا بدیدند وسوی وی رفتند ، گفت: «هرچه می‌خواهیدبکنید، می‌بینید که من‌وشمادراین‌تنگنائیم، یکصدتیردرجعبه دارم وبخدا تا یك تیر داشته باشم به من دست نمی‌یابید و تیرمن خطا نمی‌کند، شما را چه سود که یکصدکس از شما را بکشم و زخمی‌کنم ،آنگاه مرا اسیر کنید؟ »

گفتند: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم دست در دست شما نهم که حکم با عمر باشد و هرچه خواست دربارهٔ من کند»

گفتند: «چنین باشد»

پس هرمزان‌کمان بینداخت وتسلیم شدکه اورا به‌بندکردندآنگاه مسلمانان غنایمی راکه خدا عزوجل نصیبشان‌کرده بود تقسیم کردند.سهم‌سوار سه هزار شدو سهم پیاده یکهزار.

گوید: ابوسبره صاحب تیررا بخواند واوبا مردی‌که شخصاآمده‌بودبیامدند وگفتند: «امان ماوآنهاکه با ما بوده‌اند، به دست کیست؟ »

گفتند: «کی با شما بوده است؟»

گفتند: «آنهاکه به هنگام ورود شما در خانهٔ خویش را بسته‌اند»و مسلمانان

امان را دربارهٔ آنها اجرا کردند .

گوید: آنشب بسیار کس از مسلمانان کشته شد ومجزاة‌بن‌ثور و براء بن‌مالك از جمله کسانی بودند که هرمزان شخصا آنها را کشته بود.

گوید: ابوسبره به تعقیب فراریان شوشتر که آهنگ شوش کرده بودند برون شد ونعمان وابوموسی را نیز همراه برد، هرمزان نیز همراهشان بود، وقتی به‌شوش رسیدند آنجا را محاصره کردند وقضیه را برای عمر نوشتند .

عمر به‌عمروبن سراقه نوشت که سوی مدینه رود، وبه‌ابوموسی‌نیز نامه‌نوشت واورا به بصره گماشت واین نوبت سوم بود که اورا به بصره‌می گماشت، عمـرورا نیز دوبار به بصره گماشته بود، به زربن‌عبدالله فقیمی نوشت که سوی جندیشاپـور حرکت کند واوبرفت تا مقابل آنجا فرود آمد؛ ابوموسی که تابازگشت جواب عـمر آنجا مانده بود سوی بصره رفت .

گوید: عمراسودبن‌ربیعه راکه لقب مقترب داشت واز مردم‌بنی ربیعة‌بن‌مالك بود سالار سپاه بصره کرد. اسود وزر صحبت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌یافته‌بودند واز مهاجران بودند. اسود به پیمبر گفته بود: «آمدم که باصحبت توبخدا عزوجـل تقرب جویم» وپیمبر خداوی را مقترب نامید.

زید نیز، پیش پیمبر خداآمده بود وگفته بود: «دنبالهٔ من‌نابود شده وبرادر بسیار داریم، برای مادعاکن.»

پیمبر گفت: «خدایا، زیدرا دنبالهٔ کافی‌بده» وبسیارشدند.

گوید: ابوسبره‌گروهی را پیش عمر فرستادکه انس‌بن‌مالك واحنف‌بن قیس ازآنجمله بودند، هرمزان را نیز باآنها بفرستادکه با ابوموسی سوی بصره رفتندو ازآنجا به‌آهنگ مدینه روان شدند وچون به‌آنجا رسیدند هرمزان را باسرو لباسی که‌میداشته‌بود، آماده کردند ولباس دیبای زربفت‌اورا به‌تنش کردندوتاجی‌راکه‌آذین خوانده می‌شد ویاقوت نشان بود به سرش نهادند، زیورو‌ی نیز آویخته شدکه عمر

ومسلمانان سرو لباس اورا ببینند آنگاه او را میان مردم بردند که آهنگ منزل عمر داشتند و اورا نیافتند. وچون بپرسیدند گفته شد که برای گروهی که از کوفه آمده‌اند در مسجد نشسته و به طلب وی سوی مسجد رفتند و او را ندیدند وچون از مسجد درآمدند به نوسالانی از مردم مدینه گذشتند که بازی میکردند و گفتند: «چرا به جستجوی عمر سرگردانید؟ او در سمت راست مسجد خفته و کلاه خود را زیر سر نهاده است.»

گوید: وچنان بود که عمر برای فرستادگان مردم کوفه نشسته بود و کلاه به‌سر داشته بود، وچون از گفتگو با آنها فراغت یافت و از پیش وی برفتند و تنها ماند کلاه از سر برداشت و زیر سر نهاد و بخفت.

پس جماعت برفتند، تماشاییان نیز همراهشان بودند و چون عمر را بدیدند نزدیك وی بنشستند. در مسجد، خواب و بیداری جز عمر نبود که تازیانه به‌دست وی آویخته بود.

هرمزان گفت: «پس عمر کو؟»

گفتند: «اینست»

فرستادگان به مردم اشاره می کردند که خاموش مانید.

هرمزان به فرستادگان گوش داد و گفت: «نگهبانان وحاجبان وی کجایند؟»

گفتند: «نگهبان وحاجب ودبیرودیوان ندارد»

گفت: «پس باید پیمبر باشد.»

گفتند: «کار پیمبران می کند»

کسان بسیار سخن کردند، عمر از همهمه بیدار شد و بنشست آنگاه درهرمزان نگریست و گفت: «هرمزان؟»

گفتند: «آری»

عمر در او نگریست و سر لباسش را بدید و گفت: «از جهنم به خدا پناه می‌برم

واز خداکمك می‌خواهم»، سپس گفت: «ستایش خدایی راکه به سبب اسلام این وامثال اورا زبون کرد، ای گروه مسلمانان‌به این‌دین چنگ زنید واز هدایت‌پیمبرتان ارشاد بگیرید، دنیا شما را به تکبر نکشاندکه فریبنده است»

فرستادگان‌گفتند: «این پادشاه اهواز است، با وی سخن کن »

عمرگفت: «سخن نکنم، تا چیزی از زیور بروی نماند »

هرمزان هرچه به تن داشت بیفکند جزآنچه وی‌را مستور می‌داشت‌وجامه‌ای خشن به تن وی کردند، آنگاه عمرگفت: «هی هرمزان! وبال خیانت وعاقبت‌کارخدا را چگونه دیدی؟»

گفت: «ای عمر، ما وشماگرفتار جاهلیت بودیم، خدا ماوشما را به‌خودمان واگذاشته بود وچون نه با مابود ونه با شما به شماغالب بودیم وچون خدا باشماشد برما غالب شدید »

عمرگفت: « در جاهلیت از این جهت برما غالب شدیدکه فراهم بودید و ما پراکنده بودیم »آنگاه‌گفت: «عذر توچیست وبه چه دلیل پیاپی پیمان‌شکستی؟»

گفت: «بیم دارم ازآن پیش‌که با توبگویم مرا بکشی »

گفت: «از این بیم مدار »

آنگاه هرمزان‌آب خواست، درکاسه‌ای بدنماآب آوردند وگفت: «اگر از تشنگی بمیرم نمی‌توانم درچنین کاسه‌ای‌آب بنوشم»

پس درکاسه‌ای‌که مورد رضایت اوبودآب بیاوردندکه‌بگرفت ودستش‌همی لرزید وگفت: «بیم دارم پیش ازآنکه بنوشم‌کشته شوم»

عمرگفت: «تاآب را ننوشی‌کاری با توندارم»

آنگاه هرمزان‌آب را بریخت.

عمرگفت: «بازآب بیارید وتشنگی وکشته شدن را باهم براو نپسندید»

گفت: «حاجت به‌آب ندارم می‌خواستم به وسیلهٔ‌آن امان بگیرم»

عمر گفت: «ترا می کشم»

گفت: «به من امان داده‌ای»

عمر گفت: «دروغ میگویی»

انس گفت: «ای امیرمؤمنان، راست می‌گوید امانش دادی»

عمر گفت: «انس، وای برتو! من به قاتل مجزاة وبراء امان میدهم؟ بخدا، یا دلیلی بیار یا ترا عقوبت می کنم»

گفت: «بدو گفتی تا وقتی به من نگویی با تو کاری ندارم، و نیز گفتی تا آب را ننوشی با تو کاری‌ندارم »

اطرافیان عمر نیز چنین گفتند.

عمر رو به هرمزان کرد وگفت : « فریبم دادی ، بخدا جز از مسلمان فریب نمی‌خورم»

پس هرمزان اسلام آورد وعمر دوهزار مقرری او کردودر مدینه منزل داد.

ابن‌عیسی گوید: روزی که هرمزان آمد، تا وقتی که مترجم آمد مغیرة‌بن‌شعبه ترجمان بود که چیزی از پارسی می‌فهمید . عـمر به مغیره گفـت : « بگو از کدام سرزمینی؟ »

مغیره گفت: «از کدام ارضیه»

هرمزان گفت: «مهرگانی »

آنگاه عمر گفت: «از دلیل خویش سخن کن»

گفت: «چون زنده سخن کنم یا چون مرده»

گفت : «چون زنده »

گفت: «مرا امان داده‌ای.»

عمر گفت: «مرا فریب دادی‌وحکم آنکه درجنگ‌فریب خورده‌باشد معین‌است بخدا امانت ندهم تا مسلمان شوی»

گوید: هرمزان به یقین دانست که اگر مسلمان نشود کشته می‌شودو مسلمان شد. عمر دوهزار مقرری او کرد ودر مدینه منزل داد.

گوید: عمر به مغیره گفت: «پارسی نمی‌دانی، هر کس از شماپارسی بداندگیج شود وچون گیج شود لاغر شود که پارسی عربان را بشکند.» آنگاه زید بیامدو با وی سخن کرد و گفتار اورا به عمر خبر داد و گفتار عمر را به هرمزان خبرداد.

حسن گوید: «عمر به فرستادگان گفت شاید مسلمانان ذمیان راآزارمی کنندو کاری می کنند که به سبب آن پیمان می‌شکنند»

گفتند: «بجز وفا ونیکرفتاری چیزی ندانیم.»

گفت: «پس چرا چنین است». اما درگفتار هیچکدامشان‌چیـزی نیافت کـه قانع شود وبصیرت یابدبجز احنف که‌گفت: « ای امیرمؤمنان به تومی‌گویم، ما را از پیشروی‌در دیار آنهامنع کرده‌ای وفرمان داده‌ای به‌آنچه دردست داریم‌بس کنیم. پادشاه پارسیان زنده است ومیان‌آنهاست ومادام‌که شاهشان در میانشان هست با ما معارضه می کنند هرگزدوپادشاه فراهم نیایند که باهم سازگار باشند تا یکی دیگری را بیرون‌کند چنان دیده‌ام که‌آنچه پیاپی ازآنهاگرفته‌ایم به سبب جنبشها بوده کـه داشته‌اند واین شاهشان است‌که تحریکشان می کند و چنین خواهند کـرد تا اجازه دهی در دیارآنهاپیش رویم ووی را ازقلمروپارسیان‌برانیم وازکشورش بیرون‌کنیم و از قدرت امتش جدا کنیم‌که امید پارسیان ببرد وآرام‌گیرند»

عمرگفت: «بخداسخن راست‌آوردی و کار را چنانکه باید بشکافتی»

آنگاه در حوایج‌آنها نگریست وپسشان فرستاد.

گوید: نامه پیش‌عمر آمد که مردم نهاوند فراهم‌آمده‌اند ومردم مهرگان قذق و مردم ولایت اهواز با نظر ورأی هرمزان همداستان شده‌اند به همین‌سبب عمر بـه مسلمانان اجازهٔ پیش رفتن داد.

سخن از فتح شوش

اهل سیرت درکار شوش اختلاف کرده‌اند، مدائنی چنانچه درروایت‌ابوزید آمده‌گوید: وقتی‌فراریان‌جلولا پیش‌یزدگرد رسیدند که به‌حلوان بود خاصان‌خویش ومؤبدان را پیش خواند وگفت: «این قوم با هـرجمعی تلاقی کنند شکسته می‌شود رأی شما چیست؟»

موبدگفت: «رای ما اینست که بروی ودر استخر مقام‌گیری که خانه مملکت است وخزاین خویش را آنجا بیاری وسپاهها روانه‌کنی»

یزدگرد رای اورا پذیرفت وسوی اصفهان رفت‌وسیاه را پیش خواند واورا باسیصدکس‌روان کرد که هفتادکس ازبزرگان‌قوم بودند وفرمان داد که ازهرشهری که می‌گذرد هرکه را خواهد برگزینند.

گوید: سیاه برفت ویزدگرد ازپس اوروان شد تا در استخر فرودآمد.شوش در محاصرهٔ ابوموسی بود. پس یردگرد سپاه را سوی شوش فرستاد وهـرمزان را سوی شوشتر فرستاد. سیاه درکلبانیه فرودآمد مردم شوش از کار جلولا خبریافتند و بدانستند که یزدگرد به فرار سوی استخـرآمده واز ابـوموسی اشعـری صلح خواستندکه باآنها صلح کردوسوی رامهرمز رفت، سیاه درکلبانیه بودو کارمسلمانان دردیدهٔ وی بزرگ شده بود وهمچنان‌مقیم بود تاابوموسی‌سوی‌شوشتر رفت و سیاه تغییر مکان داد ومابین رامهرمز وشوشتر اقامت گرفت تا عماربن یاسربیامد و سیاه سرانی راکه باوی از اصفهان‌آمده بودند پیش خواند وگفـت: «دانسته‌اید که مـا می‌گفتیم این جماعت تنگدست و تیره روز براین مملکت تسلط می‌یابند و چهارـ پایانشان در ایوانهای استخر وقصرهای شاهان پشگل می‌کند و اسبان خویش را به درختان‌آن می‌بندند، اینك چنانکه می‌بینید تسلط یافته‌اند وبه هرسیاهی‌برمی‌خورند

شکسته می‌شود و به هر قلعه‌ای می‌رسند می گشایند، در کار خویش بنگرید»

گفتند: «رأی ما رأی تست»

گفت: «هریك از شما با خاصان و کسان خود کنار آیید ، رای من اینست که به دین آنها در آییم.»

آنگاه شیرویه را باده کس از چابکسواران پیش ابوموسی فرستاد که باشروط معین به اسلام در آیند.

گوید: شیرویه پیش ابوموسی رفت و گفت: «ما به‌دین شما متمایل شده‌ایم و مسلمان‌می‌شویم بشرط آنکه همراه شما باعجمان جنگ کنیم و باعربان جنگ‌نکنیم، اگر با کسی ازعـربان جنگ کردیم ما رااز آن بدارید، هر کجا خواهیم منزل کنیم و با هرگروه از شما که خواهیم بباشیم ، ما را بهتـرین مقرری دهید و سالاری که بالا دست‌تراست در این‌باره با ما پیمان کند. »

ابوموسی گفت: «چنین نشود، بلکه حقوق وتکالیف شما همانند ما باشد»

گفتند: «رضا ندهیم »

ابو•وسی به‌عمربن‌خطاب نوشت‌واوبه‌ابوموسی‌نوشت که باآنچه‌خواسته‌اند موافقت کن وابوموسی برای آنها پیمان نوشت که مسلمان شدند وبا وی‌درمحاصرهٔ شوشتر حضور داشتنداماابوموسی از آنها تلاش وجانفشانی ندید وبه‌سیاه گفت:«ای کور، تورویارانت چنان نیستید که ما دیده بودیم »

گفت. «ما در این کار همانند شما نیستم. بصیرت ما چون بصیرت‌شمانیست وپیش شما حرمها نداریم که از آنان دفاع کنیم، ما را به مقرری بگیران بهتر نپیوسته‌اید، ما سلاح ومرکب‌داریم وشما بی‌سلاحید»

ابوموسی در این‌باره به عمرنوشت، عمرنوشت: «آنها رابه اندازهٔ کوششی که می کنند مقرری بهتر بده، بیشتر چیزی که یك عرب گرفته است. » ابـوموسی برای یکصد کس از آنها دوهزار، دوهزار مقرری معین کرد وشش کس را مقـرری

دوهزار وپانصد داد که سیاه بود وخسرو که مقلاص لقب داشت وشهریار وشهرویه وشیرویه وافروذین .

شاعر در این باره چنین گوید :

«وقتی فاروق تلاش آنها را بدید

«و در کاری که می کرد بصیرت داشت

«برای آنها دوهزار مقرر کـرد

«وسیصد کس مانندعك وحمیر مقرری گرفتند.

گوید: وچنان شد که درفارس قلعه‌ای را محاصره کـردند سیاه آخرشبی در لباس عجمان برفت وخویشتن راکنار قلعه افکند و لباس خود را خـون‌آلود کرد صبحگاهان مردم قلعه مردی راافتاده دیدنـد در لباس خـودی و پنداشتند یکی از خودشان است که زخمی شده ودر قلعه بگشودند که اورا به درون برند واوبرجست وباآنها بجنگید تا در قلعه را رها کردند وگریزان‌شدند واوبه تنهایی قلعه‌رابگشود که مسلمانان درآمدند.

جمعی برآنند که سیاه این کار را درشوشتر کرد.

گوید: قلعه‌ای را محاصره کرده بودند، خسرو سوی قلعه رفت و یکـی از آنها از بالای قلعه نمودار شد وباوی سخن می کرد وخسرو تیری بزد واوراکشت.

اماسیف در روایتی که ازابن عثمان‌آورده‌گوید: وقتی ابوسبره با سپاه مقابل شوش فرودآمد و مسلمانان‌آنجارا درمیان‌گرفتند سالار مردم شوش شهریار برادر هرمزان بود، بارها باآنها بجنگیدند وهر بار مردم شوش به مسلمانان دست اندازی می کردند. روزی راهبان و کشیشان از بالای قلعه نمودارشدند وگفتند: «ای‌گـروه عربان چنانکه عالمان ومتقدمان ماگفته‌اند شوش را به‌جز دجال کسی نخواهدگشود، یا جمعی که دجال میانشان باشد، اگر دجال بـا شما باشد شهر را خواهیدگشود و اگر با شمانباشدبرای محاصرهٔ مانمانید. »

آنگاه خبر آمد که ابوموسی عامل بصره شد ومقترب به‌جای ابوموسی سالار سپاهیان بصره شد که در شوش بودند؛ عجمان در نهاوند فراهم‌آمده بودند، نعمان به سالاری سپاهیان کوفه و کمك ابوسبره شوش را در محاصره داشت، زر مـردم نهاوند را محاصره کرده بود.

مقرر شد که مردم کوفه با حذیفه سوی نهاوند روند. نعمان نیز برای حرکت سوی نهاوند آماده می‌شد آنگاه بیندیشید وپیش از رفتن به شوش حمله برد، بازهم راهبان و کشیشیان بیامدند وازبالای حصار بامسلمانان سخن کردندو گفتند: «ای‌گروه عربان اینجانمانید که این شهر را بجز دجال کس‌نخواهد گشود یا قومی که دجال باآنها بـاشد» وبه مسلمانان بـانگ زدند و آنها راخشمگین کردند.

گوید: صاف‌بن سید با نعمان بود وجزو سواران وی بود. مسلمانان همگی سوی آنها رفتند و گفتند: «پیش از آنکه ازهم جدا شویم باآنها جنگ می کنیم.» که هنوز ابوموسی حرکت نکرده بود.

صاف خشمگین به درشوش آمد وآنرا با پای خویش بـزد و گفت: «بضار بازشو» وزنجیرها ببرید و کلونها بشکست‌ودرها بگشود که‌مسلمانان‌در آمدند ومشرکان تسلیم شدند وبانگ صلح! صلح! زدند ودست بداشتند. مسلمانان از آن پس کـه به جنگ وارد شهر شده بودند پـذیرفتند اما آنچه راپیش‌از صلح گـرفته بودند تقسیم کردند، آنگاه جدا شدند ونعمان بامردم کوفه از اهواز روان شد ودرمـاه فرودآمد وابوسبره، مقترب را فرستاد که با زر درمقابل جندی شاپور فرودآمد. نعمان درمـاه بماند تا مردم کوفه بازآمدند وآنها را به نهاوند برد وچون فتح رخ داد صاف بـه مدینه بازآمد و همانجا ببود وهم‌زر به مدینه بمرد.

عطیه به‌نقل از کسی که در فتح شوش حضور داشته بودگوید: بـه ابی‌سبره گفتند: «این پیکر دانیال پیمبر است که دراین شهر است»

ابوسبره گفت: «ما را باآن چکار؟» وپیکر را در دست آنها واگذاشت.

عطیه‌گوید: دانیال از پس بخت نصر درسواحل ایران بود وچون مرگش دررسید و از مردم اطراف خویش کس را براسلام ندید کتاب خدا را از منکران و ناباوران دریغ داشت و آنرا به خدای خویش سپرد وبه پسر خودگفت: «سوی ساحل دریا شو واین کتاب را در آن انداز»

گوید: «کتاب را بگرفت وحیفش آمد وبمقدار رفت وبازگشت، غایب ماند وگفت: «انداختم»

گفت: «وقتی فرو رفت دریا چه‌شد؟»

گفت: «چیزی ندیدم»

دانیال به خشم آمد وگفت: «بخدا آنچه‌راگفته‌ام‌انجام نداده‌ای»

پسر از پیش‌وی برفت وهمانند باراول عمل کرد وباز آمد وگفت: «انداختم»

گفت: «وقتی کتاب فرورفت دریا را چگونه دیدی؟»

گفت: «موج زد ومتلاطم شد»

دانیال سخت‌تر ازبار پیش خشم آورد وگفت: «بخدا هنوز آنچه راگفته‌ام انجام نداده‌ای»

آنگاه به‌پسر تاکید کرد که بارسوم کتاب را به‌دریا افکند.

پسر به ساحل دریا رفت وکتاب را به دریا افکند که دریا بشکافت وزمین نمایان شد و بشکافت و نوری برآمد وکتاب در نور فرو رفت، آنگاه زمین بسته شد وآب به‌هم رسید.

وچون بار سوم پسر پیش دانیال آمد از او پرسید و خبر را باوی بگفت که گفت: «اکنون سخن راست آوردی»

دانیال در شوش بمرد و مردم به برکت پیکر او باران می‌خواستند چون مسلمانان‌شوش‌رابگشودندپیکررا‌پیش آنها‌آوردندامابه‌دست‌مردم‌باقی‌نهادند وچون ابو سبره ازآنجا سوی جندیشاپور رفت، ابوموسی درشوش اقامت‌گرفت ودربارهٔ

پیکر به‌عمر نوشت. عمر نوشت‌ودستور داد که آنرا خاك کند. پس مسلمانان پیکر را کفن کردند و به‌خاك کردند.

ابوموسی به عمر نوشت انگشتری با پیکر بود که پیش ماست.

عمر نوشت که آنرا انگشتر خویش کن. بر نگین انگشتر نقش مردی بود میان دوشیر.

درهمین سال، یعنی سال هفدهم، مسلمانان با مردم جندیشاپور صلح کردند.

سخن از کار مسلمانان وجندیشاپور

مهلب گوید: وقتی ابوسبره از کار شوش فراغت یافت باسپاه خویش برفت ومقابل جندیشاپور موضع گرفت که زربن عبدالله آنجارا محاصره کرده بود، و آنجا ببودند و صبح وپسین جنگ بود وهمچنان مقیم بودند تا از سمت سپاه مسلمانان امانامه به‌شهر افتاد.

از فتح جندیشاپور تا فتح نهاوند دوماه فاصله بود. ناگهان مسلمانان دیدند که درهای شهر گشوده شد و کسان بیرون آمدند وبازارها گشوده شد ومردم به‌جنبش آمدند و کس فرستادند که چه‌شده؟

گفتند: «شما امانامه سوی ما افکندید ما نیز پذیرفتیم و جزیه میدهیم که ازما حفاظت کنید»

گفتند: «ما نکرده‌ایم»

گفتند: «دروغ نمی‌گوییم»

مسلمانان از همدیگر پرسش کردند معلوم شد بنده‌ای بنام مکنف که اصل وی از جندیشاپور بود امانامه را نوشته بود.

گفتند: «او بنده است»

فرستاد و شهاب‌بن مخارق مازنی را به‌کمك حکم‌بن عمرو فرستاد.

بعضی‌ها گفته‌اند که‌فتح شوش ورامهرمز وفرستادن هرمزان ازشوشتر به‌سوی عمر به‌سال بیستم بود.

در این سال، یعنی سال هفدهم، عمربن خطاب سالارحج بود، عامل وی در مکه عتاب‌بن اسید بود، عامل یمن یعلی‌بن امیه بود، عامل یمامه وبحرین عثمان‌بن ابی‌العاص بود، عامل عمان حذیفه‌بن محصن بود، نام عاملان شام را ازپیش گفته‌ام. عامل کوفه وسرزمین آن ابوموسی اشعری بود. سابقاگفتم که چه‌وقت معزول شد و چه‌وقت به‌امارت آنجا باز گشت. چنانکه گفته‌اند قضای بصره با ابومریم حنفی بود. نام عامل جزیره وموصل را ازپیش گفته‌ام.

آنگاه سال‌هیجدهم در آمد.

سخن از حوادث سال هیجدهم

ابوجعفر گوید: دراین‌سال، یعنی سال هیجدهم؛ مجاعه و خشکسالی وقحطی سخت رخ داد و آنرا سال رمادت گفتند، یعنی هلاکت.

محمدبن اسحاق گوید: سال هیجدهم سال رمادت یعنی هلاکت بود و سال طاعون عمواس که مردم‌نابود شد.

ابومعشر گوید: رمادت به‌سال هیجدهم بود.

گوید: طاعون عمواس نیزدرهمین سال بود.

عمر بدو نوشت این به‌نزد ما و آنها مسلم است که آیا بس می کنید یعنی بس کنید. آنگاه کسان را فراهم آورد و همسخن بودند که باید به‌سبب شرابخوری هشتاد تازیانه به‌آنها بزنند وفاسق به قلم روند وهر که تأویل کند بـاوی چنین کنند واگـر اصرار ورزد کشته شود.

پس عمر به ابوعبیده نوشت که آنها را پیش خوان، اگر پندارند که شراب حلال است خونشان بریز واگر گویند که حرام است هشتاد تازیانه بزن.

ابـوعبیده در جمع کسان از آنها پـرسید که گفتند حرام است وهشتاد تازیانه به‌آنها زد وشراب خوردگان از پس خوردن حد از اصرار خویش پشیمانی کردند.

آنگاه ابوعبیده گفت: «ای مردم شام برای شما حادثه‌ای رخ می‌دهد.» وسال هلاکت رخ نمود.

نافع گوید: وقتی نامهٔ ابوعبیده دربارهٔ ضرار وابـوجندل پیش عمر آمد به‌ابوعبیده نوشت و دستور داد که آنها را در جمع کسان بیارد وبپرسد که آیـا شراب حرام است یاحلال؟ اگر گفتند حرام است هشتاد تازیانه به‌آنها بزن وبگو توبه کنند و اگر گفتند حلال است گردنشان را بزن.

گوید: ابوعبید آنهارا بیاورد وبپرسید که گفتند حرام است وحدزد که شرمنده شدند و خانه‌نشین شدند و ابوجندل مخبط شد.

پس ابوعبیده به‌عمر نوشت که ابوجندل مخبط شده مگر خدای به دست تو برای وی گشایشی بیارد، به او بنویس وتذکارش بده پس عمر به ابوجندل نوشت و تذکار داد چنین نوشت:

«یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لاتقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا انه هو الغفور الرحیم»[1]

یعنی: ای بندگان من که دربارهٔ خویش زیاده‌روی کرده‌اند، از رحمت خدا نومیدمشوید که خداگناهانرا یکسره می آمرزد که او آمرزگار و رحیم است»

و چون ابوعبیده نامهٔ عمر را برای وی خواند رهایی یافت و خبط از وی برفت، برای دیگران‌نیز چنین نوشت که‌بیرون آمدند. عمر به‌مردم نوشت:«به‌خویشتن پردازید و هر که مستحق تغییر باشد تغییرش‌دهید اماکسی را تحقیر نکنید که بلا میان شمارواج گیرد.»

عطا نیز روایتی چون این دارد اما نگفته که عمر به‌کسان نوشت که‌آنها را تحقیر نکنند.

گوید: آنهاگفتند که رومیان به جنبش آمده‌اند بگذارید ما به غزای آنها رویم اگر خدا شهادت مقرر کرده بود که خوب وگرنه چنان‌کن که عمر خواسته است.

گوید: ضراربن ازور باگروهی شهید شد و دیگران بماندند وحد خوردند. ابوزهر اقشیری دراین باب شعری‌گفت به‌این مضمون:

«مگر ندانی که روزگار جوان را به‌خطا افکند.

«وتوان ندارد که حوادث را بگرداند.

«برادرانم بمردند وصبوری کردم وزاری نکردم.

«اما یك روز از باده صبوری نتوانم.

«اما امیرمؤمنان آنرا به‌نابودی محکوم کرد

« ودوستدارانش به‌دور چرخشتهاگریانند.

کریب‌گوید: درایام خلافت‌عمردرمدینه واطراف‌خشکسالی‌شد و همینکه باد

می‌وزید، خاکی چون خاکستر می‌پراکند و آن سال را سال رماده (خاکستر ریزی) نامیدند و عمر قسم خورد که تاباران نبارد لب به‌روغن و گوشت و شیر نزند.

وچنین بود تا باران بارید ویك پوستچه روغن و یك مشك شیربه بازار آمد وغلام عمر آنرا به چهل خرید وپیش وی آمد و گفت: «ای امیرمؤمنان! خداقسم ترا به سربرد وپاداش بزرگ داد یك مشك شیر ویك پوستچه روغن به بازار آمدو من آنرا به چهل خریدم. »

عمر گفت: «گران خریده‌ای آنرا صدقه کن که خوش نـدارم مسرفانه چیـزی بخورم. »

عمر گفته بود: «چگونه بکار رعیت توانم پرداخت اگر سختی‌ای که به آنها می‌رسد به‌من نرسد.»

عبدالرحمان‌بن کعب گوید: در آخر سال هفدهم و آغاز سال هیجدهم بود که رماده‌یعنی گرسنگی بود ومردم مدینه واطراف دچار آن شدند ونابودشان کردتا آنجا که حیوان وحشی به انسان پناهنده می‌شد وچنان شد که یکی بزی‌می کشت واز آن متنفر میشد از بس که زشت ولاغر بود.

گوید: مردم‌چنین بودند ومردم ولایات‌از عمر بازمانده بودند تابلال‌بن‌حارث مزنی بیامد واجازه خواست وگفت: «پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلـم مرا به نزدتـو فرستاده، پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم به تومی‌گوید: ترا هوشیار می‌دانستم،اماچنین بیحرکت مانده‌ای، ترا چه‌می‌شود؟»

عمر گفت: «کی این را دیدی ؟»

گفت: «شب پیش»

پس عمربرون شدوندای نماز جماعت داد وبا مردم دو رکعت نمـاز بکـرد. آنگاه به پاخاست وگفت : « ای مردم ، آیاکاری جز ایـن هست کـه بایـد کرد و نکرده‌ام؟»

گفتند: «بخدا، نه »

گفت: «بلال‌بن‌حارث مزنی چنین وچنان می‌گوید »

گفتند: «بلال راست می‌گوید ازخدا و مسلمانان کمك بخواه»

پس عمر کسان فرستاد و از مسلمانان کمك خواست که از این‌کار بازمانـده بودوگفت: «الله‌اکبر، بلابه نهایت رسید واز میان برخاست، وقتی‌قومی اجازهٔطلب یافتند بلا ازایشان‌برداشته شود» به سالاران ولایات نوشت که مردم مدینه واطراف را دریابید که به نهایت سختی افتاده‌اند ومردم را به طلب باران بیرون‌برد، خود او نیز با عباس‌پیاده برفت. خطبه‌ای خواند ومختصر کردآنگاه‌نماز کرد وزانوزدگفت: «خدایا ترا می‌پرستیم واز تو کمك می‌جوییم. خدایا مارا ببخش وبرما رحمت‌آرو از ما خشنود شو»

آنگاه بازگشت، هنوز به منزل نرسیده بودند که برکه‌ها پرشد.

عاصم‌بن‌عمربن‌خطاب‌گوید: «در زمان عمر سالی‌قحط شد وچهار پایان‌لاغر شد واهل خانه‌ای از بادیه نشینان مزینه به یارخویش گفتند: به سختی افتاده‌ایم‌بزی برای مابکش»

گفت: «بزچیزی ندارد»

وهمچنان اصرار کردند تا بزی برای‌آنها کشت وپوست کند که جز استخوان سرخ چیزی نبود وبانگ‌برآورد: «ای دریغ ازمحمد!»

گوید: وبه خواب‌دید که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بیامد وگفت : «بشارت که قحطی‌برفت، پیش عمر برو و از من به‌اودرودگوی وبگوی ترا درست پیمان و محکم‌کار می‌دانستم، ای عمر دقت! دقت !

مرد مزنی بیامد تابه در عمر رسید وبه غلام وی‌گفت: « برای فرستاده پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم اجازه بخواه »

گوید: غلام پیش عمر رفت وبدوخبر داد که عمر بیمناك شد وگفت: « نشان

جنون در او ندیدی؟»

گفت: «نه»

گفت، «اورا بیار»

وچون بیامد ما وقع را برای وی گفت .

پس عمر برون شد وبه مردم ندا داد وبه منبر رفت و گفت، «شما را بخدایی که به‌اسلام‌هدایتتان کرده، آیاچیزی ناخوشایند ازمن دیده‌اید؟»

گفتند. «نه، برای چه ؟»

پس عمر خبر را برای آنها بگفت که دریافتند واودر نیافته بود گفتند: « چنان می گوید که در طلب باران کوتاهی کرده‌ای ما را به‌طلب باران ببر. »

آنگاه عمر مردم‌راخبر کرد وبه‌پاخاست وسخن کرد ومختصر کرد آنگاه دو رکعت نماز کرد ومختصر کرد، سپس گفت: «خدایا یاران‌مادر کارمان‌درمانده‌اند وتوان ونیرویمان از کار مانده و در کار خویش درمانده‌ایم که بی کمك توقدرت وتوانی نیست ما را سیراب کن وبندگان وبلاد را از خشکسالی برهان »

عبدالرحمان‌بن‌غنم گوید: «عمر به سالاران ولایات نوشت وبرای مردم مدینه واطراف از آ نها کمك خواست، نخستین کسی که پیش وی رسید ابوعبیدة بن‌جراح بود که چهارهزاربار خوراکی همراه داشت که تقسیم آنرا میان مردم اطراف مدینه به عهدهٔ خود او گذاشت وچون به سر برد وپیش عمر آمد گفت که چهارهزار درم به او بدهند»

ابوعبیده گفت: «ای امیرمؤمنان بدان حاجت ندارم که‌خداوثواب اورامنظور داشته‌ام، آنرا با دنیا میامیز»

گفت: «بگیر که چون طلب نکرده‌ای باکی نیست»

اما ابوعبیده اباکرد.

گفت: «بگیر که من برای‌پیمبرخداصلی‌الله‌علیه وسلم کاری همانند این‌انجام

دادم وبا من چنان گفت که من با تو گفتم ومن به اوهمان گفتم که تو با من گفتی، اما به من داد. »

پس ابوعبیده پذیرفت وسوی کار خویش بازگشت.

پس از آن کسان پیاپی آمدند ومردم حجاز بی‌نیاز شدند وباران نیز بارید.

گوید: نامهٔ عمروبن‌عاص در جواب نامهٔ استمداد عمر آمد که هنگام مبعث پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم به دریای شام جایی‌راکنده بودند که‌به‌دریای عرب‌می‌ریخت ورومیان وقبطیان‌آنرا ببستند اگر خواهی که بهای خوراکی در مدینه بابهای مصر همانند باشد نهری برای‌آن بکنم وپلها بزنم .

عمر نوشت: چنین کن وشتاب کن .

مردم مصربه عمرو گفتند: «خراج تو آسان می‌رسد وامیرت راضی است‌اگر این‌کار انجام شود خراج مصر بکاهد. »

عمرومطلب را برای عمر نوشت و یادکرد که این کار مایهٔ نقصان خراج و ویرانی مصر است. عمرنوشت: «در این باب عمل کن و شتاب کن ، خدا مصر را برای عمران ورفاه مدینه ویران کند.» وعمروبه انجام‌آن پرداخت که در قلزم بودو قیمتهای مدینه چون قیمتهای مصر شد، واین، در مصر نیز جز فراوانی نیاورد.

مردم مدینه از پس سال رماده نظیر آن ندیدند تا وقتی که عثمان کشته شد و دریا به روی‌آنها بسته شد وزبون شدند وبه‌کمبودی افتادند وبیمناك شدند .

ابوجعفرگوید: به‌گفتهٔ واقدی‌رقه ورها وحران در همین سال به دست عیاض ابن‌غنم‌گشوده شد وهم‌در این سال عین‌الورده به دست عمیربن‌سعدگشوده شد. گفتهٔ مخالف وی را پیش از این یادکرده‌ایم. وهم به‌گفتهٔ واقدی عمر در ماه‌ذی‌الحجهٔ این سال مقام ابراهیم را به‌محلی‌آورد که اکنون هست که پیش از آن به‌کعبه‌پیوسته بود. گوید: درطاعون عمواس بیست‌وپنجهزار کس جان دادند.

ابوجعفرگوید: بعضیهاگفته‌اند که عمر در این سال شریح بن‌حارث کندی

را به کار قضا گماشت. عاملان ولایات همانها بودند که در سال هفدهم بوده بودند.

آنگاه سال نوزدهم در آمد.

سخن از حوادثی که به سال نوزدهم رخ داد

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ ابومعشر فتح جلولا به سال نوزدهم به دست سعد انجام شد. واقدی نیز چنین گفته است.

به گفتهٔ ابن اسحاق فتح جزیره ورها وحران وراس العین ونصیبین به سال نوزدهم بود.

ابوجعفر گوید: گفتار مخالفان آنها را از پیش گفته ایم.

ابومعشر گوید: فتح قیساریه در همین سال، یعنی به سال نوزدهم، بود و نیز فتح مصر.

خبر فتح قیساریه از این پیش گذشت ، خبر فتح مصر نیز که به قولی به سال بیستم بود با گفتهٔ مخالف آن از این پس بیاید.

ابوجعفر گوید: به گفتهٔ واقدی در همین سال ، یعنی سال نوزدهم، از حرهٔ لیلی آتش برخاست و عمر خواست با کسان سوی آن رود، پس از آن گفت صدقه دهند وخاموش شد.

وهم به گفتهٔ واقدی مداین وجلولا در این سال گشوده شد و گفتهٔ مخالف اورا از پیش آورده ایم.

در این سال عمربن خطاب سالار حج بود وعاملان وقاضیان همانها بودند که درسال هیجدهم بوده بودند.

آنگاه سال بیستم در آمد.

سخن از جنگها که در این سال بود و کار های دیگر

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق، مصر به سال بیستم گشوده شد ابومعشر نیز گوید که مصر به سال بیستم گشوده شد وسالار آن عمروبن‌عاص بود.

به‌گفتهٔ ابومعشر اسکندریه به سال بیست‌وپنجم گشوده شد. اما به‌گفتهٔ واقدی فتح مصرواسکندریه به سال بیستم بود .

به پندار سیف مصر واسکندریه به سال شانزدهم گشوده شد .

سخن از فتح مصر وفتح اسکندریه

ابوجعفر گوید: اختلاف سرگذشت نویسان را دربارهٔ سال فتح مصر و اسکندریه یاد کردیم. اینك حکایت فتح آنرا بگوییم‌واینکه به دست کی‌بود :

ابن‌اسحاق گوید: وقتی عمر از شام فراغت یافت به عمروبن‌عاص نوشت که با سپاه خویش سوی مصررود واوبرفت وبه سال بیستم باب‌الیون راگشود.

ابوجعفر گوید: درباب فتح اسکندریه خلاف هست، بعضی هاگفته‌اند به سال بیست‌وپنجم وسال دوم خلافت عثمان‌گشوده شد وعامل آن عمروبن‌عاص بود .

یکی از مردم مصر بنام‌قاسم‌بن قرمان به نقل از زیادبن جزء زبیدی که هنگام فتح مصر واسکندریه جزوسپاه‌عمروبن‌عاص‌بوده‌گوید: اسکندریه رادر ایام‌خلافت عمربن‌خطاب به سال بیست‌ویکم یابیست ودوم‌گشودیم.

گوید: وچون‌باب‌الیون‌راگشودیم‌ازدهات روستایی که‌مابین آنجاواسکندریه بودیکایك گذشتیم‌تا به بلهیب رسیدیم که‌از دهکده‌های روستابود و آنرا دهکدهٔ‌رنس نیز می‌گفتند واسیران ما به مدینه ومکه ویمن رسیده بود .

گوید: وچون‌به‌بلهیب رسیدیم فرمانروای اسکندریه کس پیش عمروبن‌عاص فرستاد که من به‌کسانی که بنظرم از شماگروه عربان منفورتر بودند ، یعنی پارسیان ورومیان، جزیه‌می‌دادم اگر بخواهی به تـوجزیه‌میدهم به شرط آنکه هرچه اسیر از سرزمین من گرفته‌اید پس‌دهید.

گوید: عمروبن‌عاص به اوپیغام داد که پشت‌سرمن امیری‌هست که‌نمی‌توانم بی‌نظر او کاری را به سربرم، اگر خواهی دست از تومیدارم و دست از من‌بدار تا آنچه را به من پیشنهاد کرده‌ای برای اوبنویسم، اگرپذیرفت،من نیزمی‌پذیرم واگر دستوری جز این داد به‌کار می‌بندم.

گوید: واو گفت: «چنین باشد »

آنگاه عمروبن‌عاص به عمربن خطاب نوشت.

گوید: وچنان بود که نامه‌ای را که می‌نوشتندازمانهان نمـی‌داشتند، عمـرو ضمن نامه پیشنهاد فرمانروای اسکندریه را یادکرد. هنوز باقیماندهٔ اسیران آنها بـه دست مابود. در بلهیب توقف کردیم ومنتظر نامهٔ عمر ماندیم تا بیامده و عمرو آنرا برما فروخواند وچنین بود .

«..اما بعد، نامهٔ تورسید که نوشته بودی فرمانروای اسکندریـه

«پیشنهاد کرده که جزیه دهد، بشرط آنکه اسیران‌سرزمین وی‌راپس بدهی.

«بجان‌خودم جزیه‌ای که پیوسته به ما ومسلمانان پس‌از ما رسد به نزد من

«خوشتر از غنیمتی‌است که‌تقسیم‌شود وگویی‌نبود. به‌فرمانروای اسکندریه

«پیشنهاد کن به تو جزیه دهد به این شرط کـه‌اسیران آنها راکـه به دست

«شماست میان‌اسلام ودین قومشان مخیر کنید: هر کـه اسلام اختیار کـرد

«جزومسلمانان است ووظایف و تکالیف وی همانند آنهاست وهر که دین

«قوم خویش‌اختیار کرد مانند دیگر همکیشان‌خودجزیه‌دهد. اسیرانی که‌به

«سرزمین عرب‌پراکنده‌اند وبه مدینه ومکه ویمن رسیده‌اند، پس دادنشان

«میسر نیست، ونمی‌خواهیم با وی دربارهٔ چیزی که انجام نمی‌دهیم‌صلح «کنیم.»

عمروکس فرستاد و مضمون نامهٔ امیرمؤمنان را به‌فرمانروای اسکندریه خبر دادواو گفت: «چنین باشد»

گوید: ما اسیرانی را که به دست داشتیم فراهم‌آوردیم، نصرانیان نیر فراهم آمدند. یکی را از آنها که به‌دست مـا بودند میاوردیم واورا میان اسلام ونصرانیت مخیر می‌کردیم، اگر اسلام اختیار می‌کرد، تکبیری می‌گفتیم کـه از تکبیرمان به هنگام فتح دهکده رساتر بود. آنگاه وی را به‌خودمان می‌پیوستیم. واگر نصرانیت اختیار می‌کرد، نصاری می‌غریدند واو را به طرف خودشان می‌بردند وبر او جزیه می‌بستیم وازاین کارسخت غمین می‌شدیم، چنانکه گویی یکی ازمابوده که به‌سوی آنها رفته است.

گوید: ترتیب چنین بود، تا از کار آنها فراغت یافتیم، و از جمله‌کسانی که پیش‌آوردیم ابومریم عبدالله‌بن عبدالرحمان بود.

قاسم‌بن‌قزمان‌گوید: اورا دیدم که سردسته (عریف) بنی‌زبید بود.

زیادگوید: اسلام ونصرانیت بدوعرضه کردیم، پدر ومادر وبرادرانش جزو نصاری بودند، اسلام اختیار کرد ووی را بطرف خودمان‌آوردیم وپدر و مادر و برادرانش برجستند واورا از دست ما می‌کشیدند چندانکه جامه‌های وی را به‌تنش دریدند واکنون چنانکه می‌بینی سردستهٔ ماست.

گوید: پس از آن اسکندریه‌گشوده شد و واردآن شدیـم واین زباله‌دان کـه اکنون هست، برکنار اسکندریه بود و اطراف‌آن سنگ بود چنانکه هست وکـم‌و بیش نشده، هر که پندارد که براسکندریه ودهکده‌های اطراف‌آن جزیه نبود و مردم آن پیمان نداشتند بخدا دروغ‌می‌گوید.

قاسم‌بن‌قزمان گوید: این حدیث از آنجا به میان‌آمد که شاهان بنـی‌امیه بـه

سالاران مصر می‌نوشتند که مصر به جنگ گشوده شد و آنها بندگان ما هستند، که هرچه خواهیم دربارهٔ آنها اراده کنیم وهرچه خواهیم کنیم.

ابوجعفر گوید: در روایت سیف هست که از آن پس که عمر با مردم ایلیا صلح کرد وچند روز آنجا اقامت گرفت عمروبن‌عاص را سوی مصر فرستاد که اگر خدا فتحی نصیب کرد سالار آنجا باشد، آنگاه زبیربن‌عوام را از پی فرستاد که کمك وی باشد. ابوعبیده را نیز سوی رماده فرستاد وگفت اگر خدا فتحی نصیب کرد به کار خویش بازگردد.

عبده گوید: وقتی عمر سوی مدینه بازگشت، عمروبن‌عاص سوی مصر رفت وبه باب‌الیون رسید، زبیر نیز از پی اورفت وآنجافراهم آمدند که ابومریم جاثلیق مصر با اسقف ومردم مصمم، به‌مقابله آمدند. مقوقس آنها را برای حفظ دیارخویش فرستاده بود وچون عمرو آنجا فرود آمد با وی بجنگیدند.

عمرو کس فرستاد که شتاب میارید تا حجت برشما تمام کنیم، آنگاه در کار خویش بنگرید وآنها یاران خویش را بداشتند. سپس عمرو کس فرستاد که‌من‌میان دوسپاه می‌آیم، ابومریم و ابومریام به سوی من آیند.

آنها پذیرفتند وبه همدیگر اعتماد کردند، عمروبه آنهاگفت: «شما دو راهب این دیارید، بشنوید که خدا عزوجل محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم را به حق برانگیخت و اورا به حق مأمور کرد، محمد صلی‌الله‌علیه وسلم، مارا به حق فرمان داد وآنچه را فرمان داشت به سربرد، آنگاه برفت که درود ورحمت خدا براوباد، وآنچه را به عهده داشت انجام داده بود ومارا به راه روشن نهاده بود. از جمله چیزها که به ما دستور داد این بود که حجت به کسان تمام کنیم. پس ما شما را به اسلام می‌خوانیم هر که بپذیرد همانند ماست وهر که نپذیرد جزیه براوعرضه کنیم وحفاظت اورا به عهده گیریم، پیمبر ما گفته که ما دیار شما رافتح می کنیم وبه‌سبب‌خویشاوندی که‌در میانه‌هست، سفارش شما را به‌ما کرده وبه همین سبب اگر بپذیرید تعهد ما نسبت به

شما مضاعف است. از جمله دستورها که امیر ماداده اینست که با قبطیان نیکی کنید که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم دربارهٔ قبطیان سفارش نیك به ما کرده که‌نسبت‌به آنها خویشاوندی داریم وتعهد حفاظ »

گفتند: «این‌قرابتی است دور که جز پیمبران رعایت‌آن نکنند، زنی نامدار و والامقام بود که دختر شاه ما بود واز مردم منف بود وشاهی از خاندان آنها بـود، مردم عین‌شمس بر آنها غلبه یافتند وخونشان بریختند وملکشان بگرفتند وبه‌غربت افتادند واو به دست ابراهیم‌علیه‌السلام افتاد، آفرین براوباد، ما را امان بده تاپیش‌تو باز آییم»

عمرو گفت: «کسی همانند من فریب نمی‌خورد، سه روز مهلت می‌دهیم کـه بنگرید وبا قوم خویش سخن کنید، سپس با شما جنگ می کنم»

گفتند: «مدت را بیفزای» وعمرو روزی بیفزود.

باز گفتند: «مدت را بیفزای»وعمرویك روز دیگر بیفزود.

پس سوی مقوقس رفتند که می‌خواست بپذیرد اما ارطبون نگذاشت جواب موافق دهدو گفت که جنگ باید کرد.

دوراهب به مردم مصر گفتند: «ما می کوشیم که از شما دفاع کنیم وسوی آنها باز نمی‌گردیم. چهار روزمانده که در اثنای آن حادثه‌ای نخواهد بود وامیدواریم‌در امان باشید .»

ناگهان عمروو زبیر در معرض شبیخون فرقب قرارگرفتند. اماعمرو آماده‌بود وبا وی روبه‌روشدند که با همراهان خویش کشته شد وسایر کسان را بگرفتند.عمرو وزبیر آهنگ عین‌شمس کردند که جمع قبطیان آنجا بود. عمروابرهةالصباح‌راسوی فرما فرستاد که آنجا فرود آمد و نیز عوف بن‌مالك را سـوی اسکندریـه فرستاد و هریك‌از آنها به مردم شهری که مقابل آن بودند گفتند اگر برون‌آیید در امان خواهید

گفتند: «چنین باشد» اما در انتظار مردم عین‌شمس بودند ومسلمانان کسانی‌را که مابین دوشهر بودند به اسیری گرفتند.

عوف‌بن‌مالك گفت: «ای مردم اسکندریه شهر شما چه زیباست»

گفتند: «اسکندر گفت : شهری بسازم که محتاج خدا باشد و از خلق بی‌نیاز ورونق آن‌بماند.»

ابرهه به مردم فرماگفت: «ای مردم فرما شهر شما چه‌کهنه است»

گفتند: «فرماگفت: شهری‌بسازم که از خدابی‌نیاز باشدوبه‌مردم محتاج‌ورونق آن‌برفت، اسکندر وفرما دوبرادربودند.»

ابوجعفر گوید: بگفتهٔ ابن کلبی‌دوبرادربودند واسنکدریه: وفرمابه‌آنهاانتساب یافت، هرروز در فرما چیزی ویران می‌شود ومنظرهٔ آن کهنه‌شده اما رونق اسکندریه بجا مانده‌است.

ابوعثمان‌گوید: وقتی عمر درعین شمس با جماعت مقابل شد، پادشاهی‌میان مردم‌قبط ونوبه مشترك بود وزبیر همراه عمرو بود، مردم مصربه شاهشان گفتند: «با قومی که‌کسری وقیصر را بشکستند وبردیارشان تسلط یافتند چه خواهی کرد؟بااین جماعت صلح‌کن وپیمانی ببند وباآنها مقابله مکن ومارا مقابل آنها مبر.»واین‌به‌روز چهارم بود اما شاه نپذیرفت.

آنگاه حمله‌آغاز شد وجنگ‌درگرفت،زبیربه بالای حصار رفت وچون او را بدیدند در را به روی عمروبگشودند وبه‌صلح پیش وی‌آمدندکه پذیرفت و زبیر به جنگ وارد شهر شد وهمراه‌آنها از در پیش‌عمرو آمد وازآن پس که در خطرهلاك بودند پیمان‌کردند وآنچه به جنگ‌گرفته شده بود مشمول‌صلح شد وذمی‌شدند. پیمان صلح چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

« این امانامه‌ایست که عمروبن عاص به مردم مصر می‌دهد که

« جان‌ها ودین واموالشان و کلیساهایشان وصلیبهایشان ودشت و دریاشان
« در امان است که در چیزی از آن دخالت نشودو کاهش‌نگیردونوبیان با
«آنها ساکن نشوند.

« مردم مصر وقتی براین صلح همسخن‌شوند و افزایش‌نهرشان
«به‌پنجاه هزار رسدباید جزیه بدهند. خطاهای‌دزدانشان را به‌عهده دارند.
«اگر کسانی نپذیرند به اندازهٔ آنها جزیه برداشته شود ونسبت به‌آنهاکه
«نپذیرفته‌اند تعهدی نداریم، اگر نهربه سر رسد واز آن مقدار کمتر شود
«باندازهٔ آن برداشته شود. هر کس از رومیان ونوبیان به این‌صلح درآید
«حقوق وتکالیف وی همانندآنها باشد و هر که نپذیرد وخواهد برود، در
«امان است تا به امانگاه خویش رسد یا از قلمروتسلط ما برون‌شود.
«آنچه بایدشان داد سه قسمت شود وهربار یك سوم دادنی را بدهند.»

«پیمان وذمه خدا وذمهٔ پیمبر وذمهٔ خلیفه وذمهٔ مؤمنان ضامن این
«مکتوب است .نوبیانی که بپذیرند باید فلان وفلان‌مقدارسر کمك‌بدهند،
«و فلان و فلان مقدار اسب و از غزا مصون مانند و از تجارت صادر و
«وارد منع نشوند. »

زبیر وعبدالله و محمدشاهد مکتوب شدند. وردان نوشت وشاهدشد.

همهٔ مردم مصر به صلح درآمدند و آن‌را پذیرفتند و سپاهها فرا خوانده‌شد شدند وعمروفسطاط را بنیان‌کرد و مسلمانان درآن مقرگرفتند .

آنگاه ابومریم وابومریام بیامدند ودربارهٔ کسانی که پس از جنگ اسیر شده بودند باعمروسخن کردند.

عمروگفت: «مگر عهدوپیمانی دارند؟ مگر با شما به صلح نیامدیم وهمانروز به ما تاختید؟» این بگفت وآنها را براندکه برفتند ومی‌گفتند: «تاوقتی که‌مابازآییم هرچه بگیرید تعهد حفاظ آن کرده‌اید »

عمرو گفت: «شما به ما حمله‌می کنید وما تعهد حفاظ آنها را داریم؟»
گفتند: «آری»

اما عمرو آن اسیران را بر مردم تقسیم کرد که پخش کردند ودر دیار عـرب پراکنده شد .

آنگاه مژده بر با خمسها پیش‌عمر رسید و فرستادگان بیامدند ، عمر از آنها پرسش همی کرد که به اوخبر می‌دادند تا به‌گفتگوی جاثلیق ویار وی رسیدند .

عمر گفت: « بنظر من آنها درست می گویند وشما تجاهل می کنید ودرسـت نمی‌گویید. هر که با شما جنگیده امانش ندهید اما هر که‌نجنگیده و چیزی از آنها و مردم دهکده‌هاگرفته‌اید در آن پنج روز مشمول امان بوده تابه سررسد.»

آنگاه کس در آفاق فرستاد تا اسیرانی راکه در آن پنج روز ازمردم‌نجنگیده گرفته بودند پس‌آورد، بجز آنها که بعداز آن به چنگ آمده بودند، وهمه راپس‌داد، مگر آنهاکه ازگروه اخیر بودند.

قبطیان به در عمروبودند وعمرو خبر یافت که‌گفته بودند: « چه ژنده پوشند این عربان؟ وچه خویشتن را خوار می‌دارند! چگونه کسانی همانند ما تسلیم آنـها شده‌اند؟ »

عمروبیم کرد که این پندارمایهٔ تحریك آنها شود وبگفت تا شترها کشتند و با آب ونمك پختند وسران سپاهها را بگفت تا حاضر شوند ویاران خویش را خـبر کنند، وبنشَست وبه مردم مصر اجازه داد وگوشت وآبگوشت آوردندوبرمسلمانان بگردانیدند که عرب‌وار بخوردند و بربودند وسر کشیدند. همه عبا داشتند وسلاح نبود .

مردم مصربرفتند وطمع وجرئتشان‌افزوده بود. آنگاه عمر به سران سپاهها پیغام داد که روز بعد با یاران خویش بیایند وبگفت تا با لباس و پاپوش مردم مصر بیایند ویاران خویش را نیز بدین کار وادار کنند وچنان کردند . به مردم مصر نیـز

اجازهٔ حضور داد ووضعی دیدند جز آنچه روز پیش دیـده بودند. کارسازان اقسام غذاهای مصر بیاوردند که عربان مانند مردم مصر غذا خوردند ورفتار آنها داشتند. مصریان پراکنده شدند وبدگمان بودند ومی گفتند با ما حیله کردند .

آنگاه عمرو به سران سپاهها پیغام داد که فردا برای سان سلاح بردارید و روز بعد برای سان بیامد وبه مصریان اجازهٔ حضور داد وسپاه رابه آنها عرضه کرد آنگـاه گفت: «دانستم که وقتی صرفه جویی عربان ونامهیایی آنها را دیدید خودتان را چیزی به حساب آوردید وبیم کردم به هلاکت افتید، خواستم وضع آنها را به شما بنمایم که در سرزمین خویش چگونه اند. آنگاه وضع ایشان را در سرزمین شما بنمایـم، آنگاه وضع ایشان را در جنگ بنمایم که معاش آنها چنین اسـت اما برشما ظـفر یافته اند. وپیش از آنکه غذای روز دوم را از دیار شما به دست آرند بر آنجا دست یافته اند. خـواستم بـدانید اینان که روز سوم دیدید معاش روز دوم را رهانکنندوبه معاش روز اول باز نگردند.

مصـریان پراکـنده شدند و می گفتـند: «عربان مـرد خویش را سوی شـما فرستاده اند.»

وچون عمر از این قضیه خبر یافت به نزدیکان خودگفت: « جنگ وی نرم استوسطوت وشدتی چون جنگهای دیگر ندارد، عمرومردی مدبر است.» وسالاری مصر را بدوداد که در آنجا مقر گرفت.

عمروبن شعیب گوید: وقتی میان عمرووقوقس درعین شمس تلاقی شد ودو سپاه بجنگیدند مسلمانان دورادور جولان مـی دادند وعمروملامتشان کرد. یـکی از مردم یمن گفت: «مارا که از سنگ و آهن نیافریده اند»

عمرو گفت: «خاموش باش که تویك سگـی»

آن مرد گفت: «تونیر سالار سگانی. »

گوید: وچون این کار ادامه داشت عمروبانگ زد که یاران پیمبر خداصلی ـ

اللهعلیه‌وسلم کجایند؟ و کسانی از اصحاب پیمبر خدا که حضور داشتند بیامدند.

عمرو گفت: «پیش روید که خدا مسلمانان را به‌سبب شما ظفر می‌دهد.» و آنها که ابوبرده وابوبرزه جزوشان بودند پیش رفتند ومردم به دنبال آنها به‌دشمن حمله بردند وظفری نمایان یافتند ودر ماه ربیع‌الاول سال شانزدهم، مصر گشوده شد و ملك‌اسلام در آنجا پای گرفت وبرامتها وملوك چیره میشد. در این وقت مردم مصر به دوراجل بودند ومردم مکران بدور رابیل وداهر بودند ومردم سیستان به دورشاه وکسان وی بودند ومردم خراسان وباب واقوام دیگر به دورخاقان بودند وعمر آنها را از اهل اسلام بداشت واگر رهاشان کرده بودچه‌کارها که نمی کردند.

ابن‌لهیعه‌گوید: وقتی مسلمانان مصر راگشودند به غزای نوبه مصر رفتند و با زخمها باز آمدند وچشمها از دست داده بودند که‌تیراندازان‌ماهر آنجا بودو آنهارا تیراندازان چشم می‌نامیدند وچون عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح والی مصرشد که‌عثمان ابن‌عفان او راولایت‌داده بود بانوبیان صلح کرد که هر سال گروهی از مردم خویش را به مسلمانان هدیه کنند ومسلمانان نیز هرساله مقداری معین آذوقه وجامه‌وامثال آن به نوبیان هدیه کنند.

گوید: عثمان‌بن‌عفان وخلیفگاه وامیران‌پس از وی‌این‌را اجرا کردندوعمربن عبدالعزیز نیز به رعایت مصالح مسلمانان آنرا تایید کرد.

سیف گوید: به ماه‌ذی‌قعدهٔ سال شانزدهم عمر برسواحل مصر پادگانها نهاد و سبب آن بود که هرقل از راه دریابه‌غزای مصر وشام آمد و شخصا به مردم حمص تاخت. در این وقت سه سال وششماه از خلافت عمر گذشته بود.

ابوجعفر گوید: در این سال، یعنی سال بیستم، ابوبحریه کندی، عبدالله‌بن‌قیس، به غزای سرزمین روم‌رفت‌وچنانکه‌گویندنخستین کس‌بود که‌وارد آن سرزمین شد وبه قولی نخستین کس از مسلمانان که وارد سرزمین روم شد میسرةبن مسروق عبسی بود که با سلامت وغنیمت باز آمد.

گوید: به‌گفتهٔ واقدی در این سال قدامةبن مظعون از بحرین معزول شد و به سبب شرابخواری حد خورد. وهم در این سال عمر ابوهریره را عامل بحرین‌و یمامه کرد.

گوید: وهم در این سال عمرفاطمه دختر ولید راکه مادر عبدالرحمان بن‌حارث بود به زنی گرفت.

وهم در این سال بلال‌بن‌رباح رضی‌الله‌عنه درگذشت ودر قبرستان دمشق به خاك‌رفت.

و هم در این سال عمر، سعد را از کوفه معزول کرد که مردم کوفه از او شکایت داشتند ومی‌گفتند: «نماز نیکو نمی کند.»

وهم در این سال عمر خیبر را میان مسلمانان تقسیم کرد و یهودان را ازآنجا برون‌کرد وابوحبیبه را به فدك فرستاد که نصف محصول ونصف زمین[1]را برای‌آنها مقرر کرد و سوی وادی‌القری رفت وآنجا را تقسیم کرد.

وهم در این سال، یعنی سال بیستم، به‌گفتهٔ واقدی عمر دیوانها را پدید آورد.

ابوجعفر گوید: «گفتارمخالف وی راآورده‌ایم.»

وهم در این سال عمر علقمةبن‌مجزز مدلجی را از دریا سوی حبشه فرستاد وسبب‌آن بود که حبشیان به یکی از حدود اسلام دست انداخته بودند وآسیب زده بودند، آنگاه عمر ملتزم شد که هرگز کسی را به دریا نفرستد.

اما به‌گفتهٔ ابومعشر غزای سیاهان به دریا به سال سی‌ویکم بود.

واقدی‌گوید: دراین سال، در ماه شعبان، اسیدبن‌حضیر درگذشت‌وهم‌در این سال زینب دختر جحش درگذشت.

در این سال عمر سالار حج بود وعاملان وی برولایات همان عاملان سال

پیش بودند، بجز آنها که گفتیم معزولشان کرد و کس دیگر بجایشان نهاد و نیز قاضیان وی همان کسان سال پیش بودند .

آنگاه سال
بیست و یکم در آمد

ابوجعفر گوید: بگفتهٔ ابن اسحاق جنگ نهاوند دراین سال بود.

ابومعشر و واقدی نیز چنین گفته‌اند، اما به گفتهٔ سیف بن عمرو جنگ نهاوند به سال هیجدهم هجرت وسال ششم خلافت عمر بود .

سخن از جنگ مسلمانان
و پارسیان در نهاوند:

آغاز کار چنان بود که ابن اسحاق گوید: قصهٔ نهاوند چنان بود که نعمان بن مقرن عامل کسکر به عمر نوشت وخبر داد که سعد بن ابی وقاص مرا به گرفتن خراج گماشته اما جهاد را دوست دارم و بدان راغبم.

عمر به سعد نوشت که نعمان به من نوشته که اورا به گرفتن خراج گماشته‌ای واین را خوش ندارد وبه جهاد رغبت دارد اورا به مهمترین جبهه خویش فرست.

گوید: وچنان بود که عجمان در نهاوند فراهم آمده بودند و سالارشان ذوالحاجب بود که یکی از عجمان بود. آنگاه عمر به نعمان بن مقرن چنین نوشت :

«به نام خدای رحمان رحیم :

«از بندهٔ خدا، عمر، امیرمؤمنان

« به نعمان بن مقرن

«درود بر تو، ومن ستایش خدایی می کنم که خدایی جز او نیست.

« اما بعد: خبر یافتم که جمعی بسیار از عجمان در شهر نهاوند ،

«برضد شما فراهم آمده‌اند. وقتی این نامهٔ من به تو رسید به فرمان خدا و
«به کمك خدا و به یاری خدا با مسلمانانی که پیش تواند سوی آنها برو و
«آنها را به جای سخت مبر که آزار بینند و از حقشان بازمدار که کافرشوند،
«آنها را به بیشه و باتلاق مبر که یك مرد مسلمان به نزد مـن از صد هزار
«دینار عزیزتراست.»

گوید: نعمان روان شد وسران اصحاب پیمبر و از جملـه حذیفةبن یمان و عبدالله‌بن‌عمربن خطاب وجریربن عبدالله‌بجلی ومغیرةبن شعبه وعمروبن‌معدیکرب زبیدی وطلیحةبن خویلد اسدی وقیس‌بن مکشوح‌مرادی باوی‌بودند. وچون‌با سپاه خویش به نهاوند رسید، خارهای آهن‌در راه وی‌ریختند و اوخبرگیران فرستاد که برفتند واز خارهای آهنی خبرنداشتند. یکیشان اسب خویش را که‌خاری‌دردست‌آن فرورفته بود براند که‌نرفت وفرودآمد ودست‌اسب‌را بدید که خاری درسم آن بود وآنرا بیاورد وخبر را بانعمان بگفت. نعمان به کسان‌گفت:«رای شما چیست ؟»

گفتند: «از ایـن منزل بـه جـای دیگر رو که پندارند از آنها می‌گریزی وبه تعقیب تو،درآیند.»

نعمان از منزلگاه خویش درآمد وعجمان خارها را بـرفتند وبه تعقیب وی رفتند ونعمان‌سوی آنها بازآمد و اردو زد. آنگاه گروههای سپاه خویش را بیاراست وبا مردم سخن کرد وگفت: «اگر من کشته شوم سالار شما حـذیفةبن یمان است و اگر او کشته شد سالارتان جریربن عبدالله است واگـر جریر بن عبدالله کشته شد سالارتان قیس‌بن مکشوح است.»مغیرةبن شعبه دل‌آزرده‌بود که جانشینی به اونداده بود وپیش وی‌آمد وگفت: «چه خواهی کرد؟»

گفت: «وقتی نمازظهر بکردم جنگ‌آغاز می‌کنم زیرا پیمبر خدا را دیدم که این کار رادوست داشت.»

مغیره‌گفت: «اگر به‌جای‌تو بودم جنگ را صبحدم‌آغاز می‌کردم.»

نعمان گفت: «شایـد جنگ را صبحدم آغـاز می کردی و خدا روی ترا سیاه نمی کرد». این سخن از آنرو گفت که آنروز جمعه بود.

آنگاه نعمان گفت: «ان‌شاءالله نماز مـی کنم وپس از نماز بـه مقابلهٔ دشمن می‌رویم.»

وچون دوسپاه صف بستند نعمان به کسان گفت: «من سه‌بار تکبیرمـی گویم: وقتی تکبیر اول بگفتم هر کسی بند پـاپوش خود ببندد وخـویشتن را مرتب کند و چون تکبیر دوم بگفتم، جـامهٔ خویش محکم کند و برای حمله آماده شود وچـون تکبیر سوم بگفتم به آنها حمله کنید که من حمله کرده‌ام.»

عجمان بیامدند که همدیگررا به زنجیرها بسته بودند تافرار نکنند ومسلمانان به آنها حمله بردند وجنگ آغاز کردند، تیری بـه نعمان رسید و کشته شد وبرادرش سویدبن مقرن او را درجامه‌اش پیچید و تاوقتی که خدا مسلمانان را ظفر داد قتل‌وی را نهان داشت. پرچم را به‌حذیفةبن یمان داد وخدا ذوالحاجب رابکشت و نهاوند گشوده شد. واز آن پس دیگر عجمان را تجمعی نبود.

ابوجعفر گوید: شنیدم که عمربن خطاب سائب بن اقرع وابسته ثقیف راکه مردی دبیر وحسابدان بود بفرستاد وگفت: «به‌این سپاه ملحق شو وآنجا باش واگر خداوند مسلمانان را ظفر داد غنیمتشان را تقسیم کن وخمس خدا و خمس پیمبر را بگیر واگر سپاه بشکست به صحرا بزن که دل زمین از روی آن بهتر است.»

سائب گوید: وقتی خدا عـز وجل نهاوند را بـرمسلمانان گشود غنایم بسیار گرفتند وهنگامی که من به کار تقسیم سرگرم بودم کافری ازمردم آنجا بیامد وگفت: «مرا به‌جان و کسان وخاندانم امان می‌دهی تاگنجهای نخیرجان راکه گنجهای خاندان کسرنی است به تونشان دهم که از آن تورویارت شود و کس در آن شریك تونباشد.»

گفتم: «آری»

گفت: «پس یکی را بامن بفرست، تاگنجها را به‌او نشان‌دهم.»

گوید: یکی را باوی فرستادم که دو جعبهٔ بزرگ بیاورد که همه مروارید و زمرد ویاقوت بود. وچون از تقسیم بر کسان فراغت یافتم آنرا با خویش برداشتم وپیش عمربن خطاب رفتم که گفت: «سائب چه خبر داری؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان، خبرنیك، خداوند فتحی بزرگ نصیب تو کرد و نعمان‌بن مقرن رحمه‌الله درگذشت.»

عمر گفت: «انالله وانااليه راجعون.» آنگاه بگریست وزار زد که لرزش شانه های اورا دیدم.

وچون رفتار او را بدیدم گفتم: «بخدا ای امیر مؤمنان پس از او کسی که سرشناس باشد کشته نشد.»

گفت: «اینان مسلمانان ناتوان بوده‌اند، ولی آنکه عزت شهادتشان داد خودشان را ونسبهاشان را می‌شناسد، از شناسایی عمر، پسر مادر عمر، چه نتیجه می برند.»

آنگاه برخاست که برود گفتم: «مالی گرانقدر پیش من هست که همراه آورده‌ام» آنگاه خبر دوجعبه را با وی گفتم.

گفت: «دوجعبه را به‌بیت‌المال بسپار تا دربارهٔ آن بنگریم وخودت پیش سپاهت بازگرد.»

گوید: جعبه‌ها را به بیت‌المال سپردم وشتابان سوی کوفه رفتم.

گوید: عمر صبحگاه آن شب که من حرکت کرده بودم یکی را از پی من فرستاده بود ووقتی به من رسید که وارد کوفه شدم وشترم را خوابانیدم واو شترش را پشت شتر من خوابانید وگفت: «پیش امیرمؤمنان برو که مرا ازپی توفرستاد و اینجابه‌تو رسیدم.»

گفتم: «وای تو، قضیه چیست ومرا برای چه می‌خواهد؟»

گفت: «بخدانمی‌دانم.»

گوید: «بااو شدم وبرفتم تا پیش عمر رسیدم وچون مرا دیدگفت: «ازدست پسر مادر سائب چه‌می کشم؟ پسر مادر سائب بامن چه می کند؟»

گفتم: «ای امیر مؤمنان قضیه چیست؟»

گفت: «وای تو، آنشب که رفتی، وقتی خوابیدم فرشتگان پروردگار بیامدند ومرا سوی آن دو جعبه کشانیدند که آتش از آن بـرمیخاست، بی پدر هردو را بگیر وببر وبفروش وجزو مقرری‌وروزی مسلمانان منظوردار.»

گوید: دوجعبه را ببردم ودرمسجد کوفه نهادم، بازرگانان بیامدند وعمروبن حریث مخزومی آنرا به‌دوهزار هزار از من خرید وبه سرزمین عجمان برد وبه چهار هزار هزار بفروخت وهنوز مالدارترین مردم کوفه است.

زیادبن جبیر گوید: پدرم می گفت: «عمربن‌خطاب‌وقتی به‌هرمزان‌امان‌داد به‌او گفت: «مرا پندی‌گوی.»

هرمزان‌گفت: «قلمروپارسیان سری دارد ودوبال»

گفتم: «سر کجاست؟»

گفت: «درنهاوند است که‌بندار آنجاست وچابکسواران کسری‌ومردم اصفهان با ویند.»

عمر گفت: «دوبال کجاست؟»

گوید: هرمزان جایی راگفت که من از یاد برده‌ام، آنگاه گفت: «دوبـال را قطع کن تا سرازکاربیفتد.»

گفت: «ای دشمن خدا دروغ گفتی، بلکه سر را قطع می کنم وچـون خدا آنرا قطع کرد، دوبال به‌کار نخواهد بود.»

گوید: عمر می‌خواست شخصا سوی نهاوند رود.

اماگفتند: «ای امیر مؤمنان!ترا بخدا شخصاً سوی سپاه عجمان مـرو که اگر

کشته شوی کار مسلمانان آشفته شود، سپاه بفرست.»

پس عمر مردم مدینه را فرستاد که مهاجران وانصار نیز جزو آنها بودند و عبدالله‌بن عمر نیز بود وبه ابوموسی اشعری نوشت که بامردم بصره حرکت کن وبه حذیفة‌بن‌یمان نوشت که بااهل کوفه حرکت کن تا درنهاوند فراهم آیید ونوشت که وقتی به‌هم رسیدید سالارتان نعمان‌بن مقرن مزنی‌است.

گوید: وچون در نهاوند فراهم آمدند بندار کافری را فرستاد که یکی را پیش ما فرستید که باوی سخن کنیم و مغیرة‌بن شعبه را فرستادند.

گوید:گویی اورا می‌بینم که مویی دراز داشت ویك چشم بود، اورا سوی بندار فرستادند وچون بیامد ازاو پرسش کردیم.

گفت: « اورا دیدم که با یاران خویش مشورت کرده بود که به‌چه صورت این عرب بپذیریم باهمه شکوه ورونق شاهی، یابه سادگی تابه‌آنچه دادیم بی‌رغبت شود؟»

گفته‌بودند: «با بهترین‌شکوه ووسایل.»

گوید: آماده شده بودند وچون پیش آنها رسیدیم برق‌سرنیزه‌ها ونیزه‌ها چشم را خیره‌می کرد. عجمان چون شیطانها اطراف بندار بودند که برتخت طلا نشسته بود وتاج به‌سرداشت.

گوید: وهمچنان می‌رفتیم وپسم راندند ومن سر وصدا کردم وگفتم: «با فرستادگان‌چنین نمی کنند.»

گفتند: «تو سگی بیش نیستی.»

گفتم: «خدا نکند، من‌درمیان‌قوم خودم ازاین درمیان شمامعتبرترم.»

پس مرا سخت بمالیدند وگفتند «بنشین» ومرا بنشانیدند.

گوید: گفتاربندار را برای مغیره، ترجمه کردند که می‌گفت: «عربان ازهمه مردم از برکات بدورترند وبیشتر ازهمه‌گرسنه می‌مانند واز همه‌کس تیره روزترند

وکثیف‌تر ودیارشان از همه دورتر است. اگر پرهیز از نجاست جثه‌هـاتان نبود به این چابکسواران اطراف خودم می‌گفتم شما را با تیر بدوزند که شما کثافتید، اگر بروید کارتان نداریم واگر مصر باشید قتلگاهتان را به شما نشان‌میدهیم.»

مغیره گوید: پس من حمد خدا کردم وثنای او عزوجل برزبان راندم وگفتم: «بخدا از صفات وحالات ما چیزی به‌خطا نگفتی که دیـارمان ازهمه دورتر است و از همهٔ مردم گرسنه‌تر وتیره‌روزتر بودیم وازهمه کسان ازنیکی دورتر تا خدا عزوجل پیمبر خویش صلی‌الله علیه وسلم را به‌ما فرستاد که وعدهٔ ظفر دنیا وبهشت آخـرت داد. بخدا ازوقتی‌پیمبرخدا سوی‌ما آمده از پروردگارمان بجز فتح وظفر ندیده‌ایم، تا پیش شما آمده‌ایم، بخدا هرگز به سوی آن تیره‌روزی باز نمی‌رویم تاآنچه را به دست شماست بگیریم یابه سرزمین شما کشته شویم.»

گفت: «بخدا این‌یك چشم آنچه را در دل‌داشت صریح باشما گفت.»

گوید: پس برخاستم و تاآنجا که می‌توانستم کافر را ترسانیده بودم.

گوید: آنگاه کافر کس پیش ما فرستاد که یاسوی ما به‌نهاوند آیید ویا ما سوی شما آییم.

نعمان‌گفت: «بیایید.»

ابی می‌گفت: «بخدا روزی چون‌آنروز ندیده بودم، پارسیان که مـی‌آمدند گفتی کوههای‌آهن بودند، قول وقرار کرده بودند که از مقابل عربان نگریزند، به یکدیگر بسته شده بودند وهر هفت کس به‌یك بند بودند وخارهـای‌آهن پشت سر خویش افکنده بودند ومی‌گفتند: «هر کس ازما بگریزد خارآهن لنگش کند.»

گوید وچون مغیره کثرت آنهارا بدید گفت: «مانندامروز ناکامی‌ای ندیده‌ام که دشمنان را می‌گذارید آماده شوند وباشتاب به‌آنها نمی‌تازید. بخدا اگر کار به‌دست من بود شتاب‌می‌کردم.»

نعمان‌بن مقرن که مردی نرمخوی‌بود گفت: «خدا کند دراینگونه جاها حضور

یابی واز رفتار خویش غمین و بد نام نشوی، مـانع مـن از شروع جنگ رفتاری است که از پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم دیده‌ام که پیمبر خدا وقتی به‌غزا می‌رفت اول روزجنگ آغاز نمی کرد، شتاب نمی کرد تا وقت نماز بیاید وباد بوزد وجنگ خوش شود، مانع من اینست.»

آنگاه گفت: «خدایا از تومی‌خواهم که امروز چشم مرا به‌فتحی که مایهٔ عزت اسلام باشدروشن کنی و کافران را ذلیل کنی، آنگاه مـرا به‌شهادت رسانـی وسوی خویش بری، خدایتان بیامرزادآمین گویید.»

گوید: ماآمین گفتیم وبگریستیم.

آنگاه نعمان‌گفت: «وقتی من‌پرچم خویش را مـی‌جنبانم شما سلاح آمـاده کنید، باردیگر می‌جنبانم وبرای جنگ دشمن آماده شوید وچون بارسوم بجنبانیدم درگروهی به‌برکت خدا به دشمنان مقابل خویش هجوم برد.»

گوید: خارهای آهنین آورده بودند.

گوید: نعمان درنگ کرد تاوقت نماز شد وباد وزیدن گرفت واوتکبیر گفت وما نیز تکبیر گفتیم. آنگاه گفت: «امیدوارم خدا دعای مرا اجابت کند وفتح نصیب من کند» سپس‌پرچم را به‌جنبش آورد که برای جنگ آماده شدیم، بار دیگر به‌جنبش آورد که روبه‌روی دشمن رفتیم‌وبا رسوم را بعد به‌جنبش آورد.

گوید: نعمان تکبیر گفت ومسلمانـان تکبیر بـرزبـان راندند وگفتند فتحی می‌خواهیم که خدا بوسیلهٔ آن اسلام ومسلمانان رانیرو دهد.

آنگاه نعمان‌گفت: «اگر من کشته شدم حذیفةبن یمان سالار سپاه است واگر او کشته شد فلانیست واگر فلانی کشته‌شد فلانی است» تـا شش کس را برشمرد که آخرشان مغیره بود. آنگاه پرچم را برای بار سوم به جنبش آور وهر کسی به‌دشمن مقابل‌خویش حمله برد.

گوید: درآنروزهیچ مسلمانی نبود که سر بازگشت داشته باشد مگرجان دهد.

یا ظفریابد. یکباره حمله کردیم وپارسیان که‌ثبات ما رابدیدند وبدانستند که‌ازعرصه به درنمی‌رویم. هزیمت شدند. یکیشان که می‌افتاد هفت کس‌روی‌هم میافتادند که در بند بودند وهمگی کشته می‌شدند، خارهای آهنین که پشت سر خویش ریخته بودند لنگشان می کرد.»

نعمان رضی‌الله عنه‌گفت: «پرچم را پیش ببرید» ما پرچم را پیش می‌بردیم وپارسیان را می کشتیم ومنهزم می کردیم وچـون نعمان دید کـه خدا دعای وی را اجابت‌کرد وفتح را معاینه دید، تیری به‌تهیگاه وی خورد واز پای درآمد.

گوید: آنگاه معقل برادر وی بیامد وجامه‌ای براو افکند وپرچم را بگرفت‌و جنگ‌آغاز کرد وگفت: «بیایید آنها را بکشیم وهزیمت کنیم» وچـون مـردم فراهم آمدندگفتند: «سالار ما کو؟»

معقل گفت: «اینك سالار شما که خدا چشم وی‌را به‌فتح روشن کرد وکاروی را با شهادت به‌سر برد.»

گوید : وقتی کسان با حذیفه بیعت کردند ، عمر در مدینه برای وی ظفر می‌خواست‌ومانندزن‌آبستن‌مینالیدوخدارامی‌خواند.

گوید: آنگاه خبر فتح را بوسیلهٔ یکی ازمسلمانان برای عمر نوشتند که چون پیش‌وی‌رسید گفت: «ای‌امیرمؤمنان، بشارت ! فتحی‌رخ داد که‌خدابوسیلهٔ‌آن اسلام ومسلمانان را عزت داد وکفر وکافران راذلیل کرد.»

گوید: عمر حمد خدا عزوجل کرد، آنگاه‌گفت: «نعمان ترا فرستاد؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان، دربارهٔ نعمان صبوری کن.»

گوید: عمر بگریست و اناالله خواند ، آنگاه‌گفت: «وای برتو، ودیگر کی؟»

گفت: «فلان وفلان» وبسیار کس را برشمرد. آنگـاه‌گفت: «وکسان دیگـر، ای امیرمؤمنان که نمیشناسیشان».

عمر درحالی که می‌گریست‌گفت: «آنها را چه‌زیان که عمر نشناسدشان، خدا

می‌شناسدشان.»

امابه‌روایت سیف که ازسعید آورده سبب جنگ نهاوندآن بود که وقتی مردم بصره هرمزان را بشکستند ومردم فارس را از محو سپاه علا مانع شدند وبه فارس تاختند، فارسیان باشاه خویش که آنوقت به‌مرو بود نامه نوشتند وتحریکش کردند و شاه با مردم جبال مابین باب وسند وخراسان وحلوان نامه نوشت که بجنبیدند و به همدیگر نامه نوشتند وسوی یکدیگر رفتند وهمسخن شدند که به نهاوند بیایندو آنجا کارهای خویش را استوار کنند. وچون گروههای اول به نهاوند رسید، سعد بوسیلهٔ قباد عامل حلوان خبر یافت وبرای عمر نوشت.

در این اثنا که پارسیان نامه به همدیگر نوشتند ودر نهاوند اجتماع کردند، کسانی به مخالفت سعد برخاستند وبرضد اوتحریك کردندووضعی که برای مسلمانان پیش آمده بود از این کار بازشان نداشت.

از جمله کسانی که به پاخاست که جراح بن سنان اسدی بود باچند تن دیگر که عمر به آنها گفت: «دلیل بدخواهی شما اینکه وقتی به این کار دست زده‌اید که دشمن برضد شما آماده شده‌است. بخدا این وضع مانع از آن نیست که در کارشما بنگرم و گرچه دشمنان به نزد شما فرود آیند.»

آنگاه عمر محمدبن مسلمه را بفرستاد. در این هنگام مسلمانان برای مقابلهٔ عجمان آماده می‌شدند وعجمان فراهم بودند.

در ایام عمر کار محمدبن مسلمه این بود که دربارهٔ کسانی که از آنها شکایت می‌شد تحقیق کند. وی پیش سعد رفت تا وی را برمردم کوفه بگرداند، واین به هنگامی بود که مقرر شده بود سپاه از ولایات سوی نهاوند روان شود. پس محمد ابن‌مسلمه سعد رابه مسجدهای کوفه می‌برد. پرسش دربارهٔ وی نهانی نبود که در آن روزگار نهانی پرسش نمی کردند. در هر مسجد از کسان دربارهٔ سعد می‌پرسید که می گفتند: «جز نیکی از اونمی‌دانیم وبه جای اودیگری را نمی‌خواهیم، درباره‌او

ناروا نمی گوییم و برضد او کمك نمی کنیم.» مگر همدستان جراح بن‌سنان ویـاران وی که خاموش بودند، بدنمی گفتند که نمیشد گفت اما ستایش نیز نمی کردند.

وچون به نزدمردم بنی‌عبس رسیدند محمد گفت: «هر کـه حقی می‌داند بخدا قسمش میدهم که بگوید.»

اسامة بن قتاده گفت: «خدا را، اکنون که مارا قسم دادی، اوتقسیم به مساوات نمی کند و بارعیت عدالت نمی کند.»

سعد گفت: «خدایا اگر این سخن را به دروغ وریا می گوید دیده‌اش راکور کن وعیالش را بیفزای واورا به فتنه‌های گمراهی آور دچار کن.»

پس از آن چشم اسامه نابینا شد وده دختر دوراوراگرفت وچنان بود که‌خبر یکی از این زنان را می‌شنید وپیش وی میشد واورا مـی‌جست وچـون می‌یافـت می گفت:«این نفرین سعد، مرد مبارك است.»

آنگاه سعد دربارهٔ کسان دیگر نفرین کرد و گفت: «خدایا اگر به ناحق وبـه دروغ آمده‌اند در بلای سختشان انداز» و آنها به‌بلای سخت افتادند: جراح آنـروز که به حسن بن‌علی تاخت که او را به غافلگیری بکشد، به ضرب شمشیرها پاره‌پاره شد، قبیصه به ضربات سنگ درهم شکست واربد باکارد و نوك نیام شمشیرها کشته شد.

سعد گفت: «من نخستین کسم که در راه اسلام خون مشرکـان ریختم. پیمـبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم پدر ومادر بفدای من کرد وپیش‌از من بفدای هیچکس‌نکرده بود. پنجمین کس بودم که اسلام آوردم وبنی‌اسد پندارند که نماز کردن نمی‌دانـم‌و شکار سرگرمم می کند»

آنگاه محمد، سعدو آن کسان را سوی‌عمر برد وچون پیش وی رسید خبرها را بگفت،عمر گفت: «ای سعد، وای تو!چگونه نماز می کنی؟»

گفت: «دو رکعـت اول را طـولانی می کنم و رکـعتهای آخر را مختصر

می کنم . »

گفت: «از توچنین شایسته است.»

آنگاه عمر گفت: «اگر احتیاط نبود کار اینان روشن بود.» پس از آن گفت: «ای سعد جانشین تو در کوفه کیست؟ »

گفت: «عبدالله بن عبدالله بن عتبان »

عمر عبدالله را به جای گذاشت و عامل کوفه کرد. پس، قضیهٔ نهاوند و آغاز مشورت دربارهٔ آن وسپاه فرستادنها در ایام سعد بود اما جنگ در ایام عبدالله رخ داد.

گوید: کار پارسیان چنان بود که از نامهٔ یزدگـردشاه به حرکت آمدند و راه نهاوند گرفتند و مردمان مابین خراسان تا حلوان و مردم مابین باب تاحلوان و مردم مابین سیستان تاحلوان راهی نهاوند شد: از پارسیان و فهلوجان جبال، ازمابین باب تاحلوان سی هزار جنگاور فراهم آمد واز مابین خراسان تاحلوان شصت هزار کس و از مابین سیستان تا حلوان شصت هزار کس که همگی سوی فیرزان رفتند و به دوروی فراهم آمدند .

ابی طعمه ثقفی که حاضر حوادث بوده گوید: پارسیان گفتند: «مـحمد که دیـن برای عربان آورد قصد مانکرد ، از پس محـمد ابوبـکر شاهشان شد وقـصد دیار پارسیان نکرد مگرغارتی که معمول آنها بوده آنهم در سواد و مجاور دیارشان. پس از آن عمر شاه شد وملك وی گسترده وپهناور شد تابه شما رسید وسواد و اهواز را از شماگرفت وزیر فرمان آورد وبه این بس نکرد و به دل خانه پارسیان و مملکت تاخت، اگر شما سوی او نروید او سوی شما آید که خانه مملکت را به ویرانی داد وبه شهر پادشاهیتان تاخت ودست برندارد مگر سپاهیان وی را از دیارتان بیرون کنید واین دوشهر را بگیـرید و اورا در دیار و قرارگـاهش مشغول کنید.» قرار و پیمان نهادند ومیان خودشان در این باب مکتوب نوشتند وبر آن همدل شدند.

وچون سعد خبر یافت عبدالله بن عتبان را جانشین خویش کرد وسوی عـمر

رفت وخبر راکه برای اونوشته‌بود روبه‌رو با وی درمیان نهاد وگفت: «مردم کوفه اجازهٔ پیشروی می‌خواهند که درشدت عمل برپارسیان پیشدستی کنند.»

گوید: و چنان بود که عمر آنها را از پیشروی در دیار جبل منع کرده بود. عبدالله ودیگران نیز به اونوشتند که یکصدوپنجاه هزار مردجنگی از پارسیان‌فراهم آمده‌اند واگر پیش از آنکه ما شدت عمل آغاز کنیم سوی‌ما آیند جرات ونیرویشان فزونی گیردواگر پیشدستی کنیم به سود ماست.»

گوید: فرستاده‌ای که این نامه رابرد قریب‌بن‌ظفر عبدی بود وسعد ازپی وی برای مشورت عمر راهی‌شد.

گوید: وقتی فرستاده با نامه و خبر پیش عمر رسید از او پرسید: « نامت چیست ؟ »

گفت: «قریب.»

گفت: «پسر کی؟»

گفت: «پسر ظفر »

عمر این را به فال نیك گرفت و گفت: «انشاءالله ظفری نزدیك (قریب) است. وبی کمك‌خدا نیرویی‌نیست.»

آنگاه ندای نماز جماعت دادند که‌مردم فراهم آمدند وسعد بیامد وعمر از نام سعد فال نیك زد وبرمنبربه سخن ایستاد وخبر رابامسلمانان بگفت وباآنهامشورت کرد وگفت: «این روز، روزها به‌دنبال دارد. من قصد کاری کرده‌ام، به شمامی گویم بشنویدورای خویش بگویید، مختصر کنید ومجادله‌مکنید که ناکام شوید ونیرویتان برود، بسیار مگویید وطولانی مکنید که کارها درهم شود ورای پیچیده شود، آیا صواب است که من باکسانی که پیش منندوآنچه فراهم توانم کرد بروم و در منزلگاهی میان این دوشهر فرودآیم وآنها را برای حرکت دعوت کنم وذخیرهٔ قوم باشم تا خدا ظفرشان دهد وآنچه را خواهد مقرر کند. اگر خداظفرشان‌داد آنها

را سوی دیار پارسیان برانم که برسر ملکشان جنگ آغاز کنند؟ »

عثمان‌بن‌عفان‌وطلحة‌بن‌عبیدالله وزبیربن‌عوام وعبدالرحمن‌بن‌عوف وچندتن دیگر از مردان صاحب رای واصحاب پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم برخاستند و سخن کردند و گفتند: «این صواب نیست، باید رای واثر تواز قوم غایب نماند، اینك سران وسواران وبزرگان عرب که جماعت‌های پارسیان را پراکنده‌اندو شاهانشان راکشته‌اند وباآنها جنگهای بزرگتر از این داشته‌اندآنجا هستند. اجازه خواسته‌اند و استغاثه نکرده‌اند اجازه بده وکسان بفرست و دربارهٔ آنها دعا کن.»

گوید: کسی که از رای عمر خرده می‌گرفت عباس‌رضی‌الله‌عنه‌بود.

ابوطعمه‌گوید: آنگاه علی‌بن‌ابی‌طالب‌علیه‌السلام برخاست وگفت: «ای امیرمؤمنان، جماعت رای صواب آوردند ومکتوبی راکه به تورسیده فهمیدند،ظفر وشکست این کار به‌بیشی‌وکمی نیست، این دین خداست که عیان کرده وسپاه‌اوست که بوسیلهٔ فرشتگان قوتشان داده وتأیید کرده تابدینجا رسیده. حداوند به ما وعده داده ووعدهٔ خویش را وفامی کند وسپاه خویش را یاری می کند، وضع تونسبت‌به مسلمانان چون‌رشتهٔ مهره‌هاست که‌آنرا فراهم دارد ونگه دارد واگر پاره شودمهره‌ها پراکنده شود وبرود وهرگز به تمامی فراهم نیاید. اکنون عربان اگر چه کمندامـا بوسیلهٔ اسلام بسیارند ونیرومند. بمان‌وبه مردم کوفه که‌بزرگان و سران‌عربند و از جمع بیشتر وتواناتر وکوشاتر از اینان بالك نداشته‌اند، بنویس که دوسوم‌آنها سوی پارسیان روند ویك سوم بمانند وبه مردم بصره بنویس که جمعی ازسپاه‌آنجا را به کمك مردم کوفه فرستند »

گوید: عمر ازحسن رای آنهاخرسند شد وگفتارشان را پسندید آنگاه سعد برخاست وگفت: « ای امیرمؤمنان نگران مباش که‌آنها برای عقوبت فراهم آمده‌اند.»

ابو بکر هذلی گوید: وقتی عمر خبر را با جماعت بگفت وبا آنها مشورت کرد گفت: «سخن مختصر کنیدودراز مکنید که کارها درهم‌شود بدانید که این روز،روزها به دنبال دارد، سخن کنید»

پس طلحة بن عبیدالله که از سخنوران اصحاب پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم بود برخاست و کلمهٔ شهادت برزبان راند. آنگاه گفت: «اما بعد ای امیرمؤمنان ، از کارها خرد اندوخته‌ای وگزش بلیات را چشیده‌ای واز تجربه‌ها نکته‌ها آموخته‌ای ، توخود دانی، تووأی تو که درکار تو وانمانیم وسستی نکنیم، کارما به توسپرده است، فرمان کن تا اطاعت کنیم ، بخوان تا اجابت کنیم، بردارمان تا برنشینیم، بفرستمان تا برویم، بکشانمان تا کشیده شویم که‌عهده دار این کارتویی .محنت کشیده‌ای، تجربه دیده‌ای و کارها را آزموده‌ای وقضای خدا برای توجز نیکی به بار نیاورده»

وچون طلحه بنشست بازعمر گفت : «این روز، روزها به دنبال دارد » سخن کنید.

عثمان بن عفان برخاست وشهادت برزبان راندو گفت: « ای امیرمؤمنان رای من اینست که به مردم شام بنویسی که از شام روان شوند وبه مردم یمن بنویسی که از یمن روان شوند، آنگاه توبا مردم مدینه ومکه سوی دوشهر کوفه وبصره روی و جمع مسلمانان را با جمع مشرکان تلاقی دهی که وقتی باکسانی که باتواند وپیش تواند بروی، شمار دشمن که بسیار می‌نمایددر خاطرت کاستی گیرد،نیرومندتر باشی وبا شماربیشتر. ای امیرمؤمنان! بدون عربان توچه خواهی بود و از نیروی دنیا چه داری وبه کدام حرزپناه می‌بری؟ این روز، روزها به دنبال دارد، با رأی‌خویش و یاران خویش درآنجا حاضر شووغایب مباش. »

آنگاه عثمان بنشست وعمر بازگفت: « این روز، روزها به دنبال دارد سخن کنید.»

علی‌بن‌ابی‌طالب برخاست و گفت: «اما بعد، ای امیرمومنان! اگر مـردم شام را از شام ببری رومیان سوی زن وفرزندشان بتازند واگر مردم یمن را از یمن‌ببری حبشیان سوی زن وفرزندشان تازند، تواگر از این سرزمین بروی همـه اطـراف آن آشفته شود تاآنجاکه پشت سرت به سبب زنان ونانخوران از آنـچه در پیش روی داری مهمتر شود، این کسان را در شهرهایشان به جای‌گذار وبه مردم بصره‌بنویس که سه‌گروه شوند: یك‌گروه‌پیش زن وفرزند بمانند وگـروهی با ذمـیان بمانندکـه نقض پیمان نکنند وگروهی دیگر به‌کمك برادران خویش سوی کـوفه روند، اگـر عجمان فردا ترا ببینندگویند این امیر عرب است وریشهٔعرب،وسخت‌ترومصرانه‌تر حمله‌کنند. آنچه از حرکت پارسیان‌گفتی خدا حرکتشان را از تـوناخوشتر دارد و قدرت وی به تغییر چیزی که ناخوش دارد بیشتر است. دربارهٔ شمارپارسیان‌گفتی، ما درگذشته به پشتیبانی شمـار جـنگ نمی‌کردیم ، بلکه به پشتیبـانی ظفر جنـگ می‌کردیم.»

عمرگفت: «آری، بخدا اگرازاین‌دیار بروم اطراف‌این سرزمین آشفته‌شود و اگر عجمان مرا ببینند از نبردگاه نروند وکسانی که کمکشان نکرده‌اند به‌کمك‌آیند وگویند: این ریشهٔ عرب است اگرآنرا قطع‌کردید، ریشهٔ عربان را قطع کرده‌اید ، مردی را به من‌بنمایید که فردا این مرز را بدوسپارم.»

گفتند: «رای توبهتر است وتوانایی‌توبیشتر.»

گفت: «یکی را به من بنمایید که عراقی باشد»

گفتند: «ای امیرمؤمنان! تومردم عراق و سپاه خویش را بهتر می‌شناسی کـه پیش تو آمده‌اند و آنها را دیده‌ای وبا ایشان سخن کرده‌ای»

گفت: «بخداکارشان را به‌کسی می‌سپارم که فردا وقتی با نیزه‌ها روبروشود سوی آن شتابد»

گفتند: «ای امیرمؤمنان این کیست؟»

گفت: «نعمان‌بن‌مقرن مزنی »

گفتند: «کارکار اوست»

درآن هنگام نعمان به بصره بـود و تنی چـند از سران اهـل کوفه پیش وی بودند که عمر به هنگام پیمان شکنی هرمزان آنـها را به کمـك نعمان فرستـاده بود که رامهرمز وایذه راگشودند و در کار فتح شوشتر و جندی شاپور و شوش کمك کردند.

پس عمرهمراه‌زربن کلیب‌ومقترب، اسودبن‌ربیعه، خبررا برای نعمان‌نوشت که سالاری جنگ‌باپارسیان‌را به‌تودادم‌از آنجا که‌هستی سوی ماه‌رو که به مردم کوفه نوشته‌ام آنجا پیش تو آیند وهمینکه سپاه فراهم‌آمد سوی‌فیرزان و کسانی‌ازعجمان ودیگران که به دور اوفراهم شده‌اند حرکت کن، از خدای‌ظفر بخواهید ولاحول و لاقوة‌الاباالله بسیارگویید.

ابووائل دربارهٔ اینکه عمر نعمان را سوی نهاوند فرستاد، روایتی‌دیگردارد. گوید: نعمان‌بن‌مقرن عامل کسکر به عمرنوشت: «مثال مـن‌و کسکر همانند مـردی است جوان که پهلوی وی روسپی‌ای هست که برای اورنگ می‌مالد وعطر می‌زند، ترا بخدا مرا از کسکر بردار وسوی یکی ازسپاههای مسلمانان فرست»

گوید: عمر به اونوشت:« به‌نهاوند برو که سالارمردم‌آنجایی »

گوید: وچون تلاقی شد نخستیـن کسی که کشتـه شد نعمان بود و برادرش سویدبن‌مقرن پرچم را بگرفت و خدای عزوجل مسلمانان را ظـفر داد و پـارسیان ازآن پس تجمعی نـداشتند و مردم هـرشهر در دیـار خودشان با دشمـن می‌جنگیدند.

سیف‌گوید: عمرهمراه‌ربعی بن‌عامربه‌عبدالله بن‌عبدالله‌نامه‌نوشت که‌ازمردم کوفه چندین وچندان سوی نعمان فرست که من بدونوشته‌ام از اهواز سوی ماه‌آید آنجا پیش وی روند که باآنها به نهاوند رود. سالار جماعت حذیفةبن‌یمان است تا

پیش نعمان‌بن‌مقرن رسند . به نعمان نوشته‌ام که اگر حادثه‌ای برای تورخ داد سالار سپاه حذیفة‌بن‌یمان باشد واگر برای حذیفه حادثه‌ای رخ داد نعیم‌بن‌مقرن سالار سپاه باشد .

آنگاه عمر قریب‌بن‌ظفر را پس فرستاد وسائب بن‌اقرع را به عنوان امین همراه وی کرد وگفت: «اگر خداظفرتان داد غنیمتی راکه خداوند نصیب آنها کرده میانشان تقسیم کن،با من خدعه مکن‌وگزارش ناحق مده،اگر قوم شکست خوردند مرا نبینی وترا نبینم »

پس آنها با نامهٔ عمر که دستور شتاب بود به کوفه رسیدند دنبالگان زودتر از همه روان شدند که می‌خواستند در کاردین بکوشند ونصیبی ببرند. حذیفة‌بن یمان باکسان روان شد، نعیم نیز همراه وی بود. در طرز به نعمان رسیدند وسپاهی به سالاری نسیردرمرج‌القلعه نهادند.

گوید: عمربه سلمی‌بن‌قیس وحرملة‌بن‌مربطه وزربن کلیب ومقترب، اسودبن ربیعه، و سران پارسی نژادکه مابین فارس و اهواز بودند نوشت که مردم فارس را از برادران خویش مشغول دارید وبدین وسیله قوم و سرزمین خویش را محفوظ دارید ودرحدود مابین فارس واهواز بمانید تا فرمان من‌بیاید .

گوید: آنگاه عمر مجاشع‌بن‌مسعود سلمی را به اهواز فرستاد وگفت از آنجا سوی ماه رووچون به غضی‌شجررسید نعمان دستور داد که همانجا بماند وسلمی و حرمله وزرومقترب نیز بیامدند ودرحدود اصفهان و فارس‌ببودند و کمك فارس را از مردم نهاوند ببریدند.

گوید: وچون مردم کوفه از طرز پیش نعمان رسیدند نامهٔ عمر همراه قریب بدورسید که نوشته بود:«کسانی‌باتواندکه در ایام جاهلیت سران وبزرگان عرب بوده‌اند، از آنها یاری بجوی که به‌کار جنگ معرفت دارند درکارها دخالتشان بده واز رای‌آنها مایه بگیر، از طلیحه وعمرو چیزببرس اماکاری بآنها مسپار.»

گوید: نعمان‌طلیحه وعمرورا ازطرز فرستادکه برای وی خبر آرند و دستور دادکه چندان دورنروند.

پس طلیحة‌بن‌خویلد وعمروبن‌ابی‌سلمی عنزی وعمروبن‌معدی‌کرب زبیـدی روان شدند و چون روزی تاشب راه رفتند عمروبن ابی‌سلمی باز آمد،گفتند: « چرا باز آمدی؟ »

گفت: در سرزمین عجم بودم، سرزمـینی ناشنـاس خودرا کشت و آشنایی زمینی را طی کرد طلیحه وعمرو برفتند وچون شب سپری شد عمروباز آمد.

گفتند: «چراباز آمدی؟»

گفت: « یك روز وشب راه سپردیم و چـیزی ندیدیم ، بیم کـردم راه ما را ببندند. »

کسان گفتند:«دومی نیز بازگشت .»

اما طلیحه برفت وبآنها اعتنانکرد و تا نهاوند پیش رفت ـ ازنهاوند تا طـرز بیست وچند فرسخ‌است ـ وآنچه بایداز پارسیان بدانست‌واز خبرها اطلاع یافـت . آنگاه باز آمد تابه جمع رسید ومردم تکبیر گفتند .

گفت: «چه خبر است؟»

گفتند که از سرنوشت وی بیمناك بوده‌اند.

گفت: « بخدا اگر دینی جز عـرب بودن نبودمن در انبوه عجمان از عربان دور نمیشدم.

آنگاه پیش‌نعمان رفت و خبرها را برای وی‌نقل کرد وگفت: « میـان وی و نهاوند چیزی ناخوشایند نیست وهیچکس نیست.»

در این وقت نعمان بانگ حرکت داد و بگفت تاآرایش گیرند و به مجاشع ابن‌مسعودپیغام داد که مردم را حرکت دهد.

آنگاه نعمان‌باآرایش‌جنگی برفت، نعیم‌بن‌مقرن برمقدمهٔ وی بود ودوپهلوی

سپاه به حذیفةبن‌یمان وسویدبن‌مقرن سپرده بود. سالار تکروان قعقاع‌بن‌عمروبود، دنباله‌دارسپاه مجاشع بود. کمکهای مدینه که مغیره و عبدالله جزو آنها بودند نیز بیامد وبه اسپیذهان رسید. پارسیان آن سوی وای‌خرد بودند و آرایش جنگی‌داشتند، سالارشان فیرزان بود ودوپهلوی وی به زردق وبهمن جاذویه سپرده بود که اورا به جای ذوالحاجب‌گماشته بودند. همه مردم مرزها ومرزداران وبزرگان پارسی که از قادسیه وجنگهای پیش غایب مانده بودندو کمتر از حاضران آن جنگها نبودند آمده بودند. سالار سواران انوشق بود. وچون نعمان آنها رابدید تکبیر گفت‌و کسان باوی تکبیر گفتند وعجمان بیمناك شدند. آنگاه نعمان که ایستاده بود بگفت تابارهارافرود آرند وخیمه‌ها را بپا کنند.

خیمه‌ها به‌پاشدو نعمان‌همچنان‌ایستاده بود. پس بزرگان اهل کوفه بیامدند و خیمه‌ای برای اوبپا کردند واز همگنان خویش پیشی گرفتند. اینان‌چهارده کس‌بودند که حذیفةبن‌یمان وعقبةبن‌عمرووومغیرةبن‌شعبه وبشیربن‌خصاصیه و حنظلة کاتب‌بن ربیع وابن‌هوبر وربعی‌بن‌عامر وعامربن مطرو جریربن عبدالله حمیری و اقرع‌بن عبدالله حمیری وجرین‌بن‌عبدالله بجلی و اشعث‌بن‌قیس کندی و سعیدبن‌قیس همدانی ووایل بن‌حجر از آن جمله بودند ودر عراق هیچکس چون اینان خیمه‌به‌پا نمی کرد.

پس از آنکه بارها فرودآمد نعمان جنگ آغاز کرد وروز چهارشنبه وپنجشنبه بجنگیدند وتنور جنگ در میانه‌گرم بود و این به سال هفتم خلافت عمروبه سال نوزدهم بود.

روزجمعه پارسیان به خندقهای خود پناه بردند و مسلمانان آنها را محاصره کردند وچندانکه خدا خواست بماندند و کار به دلخواه عجمان بود که هروقت می‌خواستند به جنگ می آمدند.

پس کار برمسلمانان سخت شد وبیم گردید که کاربه درازا کشد. یکی از

جمعه‌ها مسلمانان صاحب رای فراهم آمدند وسخن کردند و گفتند: «کار به دلخواه آنهاست» وپیش نعمان رفتند وقضیه را با وی‌بگفتند،اونیز در کار تامل کردوهمسخن شدند آنگاه نعمان گفت: «بمانید واز اینجا نروید»

آنگاه کس به طلب دلیران قوم‌و کسانی که در کار جنگ صاحب رای بودند فرستاد که بیامدند ونعمان با آنها سخن کرد و گفت: « می‌بینید که مشرکان به حصار خندقها وشهرها پناه‌برده‌اند وهروقت بخواهند بیرون‌می‌شوند ومسلمانان نمی‌توانند آنها را برانگیزند وبه جنگ بکشانند مگر آنکه خودشان بخواهند.می‌بینید که مسلمانان از این وضع که کاربرون‌آمدن به دلخواه دشمن است‌به زحمت افتاده‌اند چگونه می‌توانیم آنها را تحریك کنیم وبه جنگ بکشانیم که تعلل‌میکنند»

عمرو بن‌ثبی که از همه کسان سالخورده‌تر بود سخن کرد وچنان بود که به ترتیب سن سخن می کردند ،گفت : « حصاری شدن برای آنها سختتر است بگذارشان وسختی مکن، بگذارتعلل کنند، هر کس از آنها سوی تو آمد باوی‌جنگ کن. »

اما همگان رای وی را رد کردند و گفتند: « مایقین داریم که پروردگارمان وعده‌ای راکه با مادارد انجام میدهد»

عمروبن معدیکرب سخن کرد و گفت: «حمله کن وگروه بیشتر فرست وبیم مدار. »

اما همگان رای وی را رد کردند و گفتند: «مارا با دیوارها به جنگ‌میاندازی که دیوارها برضد ماست ویار آنهاست. »

طلیحه سخن کرد و گفت: «گفتند وصواب‌نگفتند، رای من اینست که سپاهی بفرستی که‌اطرافشان را بگیرند آنگاه تیراندازی کنند وجنگ آغازند و تحریکشان کنند وچون تحریك شدند وبا جمع ما درآمیختند وخواستند برون شوند سوی ما بازگردند وآنها را به دنبال خودشان بکشانند که ما در این مدت که باآنها جنگ

می کرده‌ایم آنها را به دنبال خودمان نکشانیده‌ایم و چون چنین کنیم و رفتار ما را ببینند امیدوار شونـد که هزیمـت شده‌ایم و در این تردید نکنند وبـرون شوند و جنگ اندازند و ما نیز جنگ اندازیم تا خدا چنـانکه خواهد میان ما و آنها حکم کند. »

نعمان به قعقاع‌بن‌عمر که سالاریکه سواران بود دستور داد که چنین کـرد و جنگ آغازید وعجمان دریغ کردند، اما به‌جنگشان کشانید وچون برون شدند عقب نشست وباز عقب نشست وباز عقب نشست، عـجمان، فرصت را غنیمت دانستند و چنان کردند که طلحه پنداشته بود. گفتند: «همانست که می‌خواستیم» وبیرون‌شدند و کس جز نگهبانان درها نماند وبه دنبال مسلمانان بودند تا قعقاع به اردوگاه رسیدو پارسیان از حصار خویش دور افتادند.

نعمان‌بن‌مقرن ومسلمانان همچنان درآرایش جنگ بودند واین به یـك روز جمعه واول‌روزبود. نعمان دستور خویش‌را به‌کسان‌داده بود وگفته بود که به‌جـای خویش بمانند وجنگ نکنند تا اجازه دهد.

چنان کردند ودر پناه‌شترهااز تیرهایشان در امان ماندند ومشرکان پیش آمدند وهمچنان تیراندازی می کردند چندانکه بسیار کس زخمدار شدومسلمانان‌به‌همدیگر شکوه کردند وبه نعمان‌گفتند: «مگر حال مارا نمی‌بینی، مگر نمی‌بینی که مردم چه می کشند، در انتظار چیستی کسان را اجازه بده باآنها جنگ کنند »

نعمان‌گفت: «آهسته آهسته »

چندبار با وی‌این سخنان‌گفتند وهمان جواب داد که آهسته آهسته.

مغیره‌گفت: «اگر این کار به دست من بود میدانستم چه کنم »

گفت:«آهسته، توهم به امارت می‌رسی، از پیش نیزامارت داشته‌ای که‌خوب عمل کرده‌ای که‌خدا نه ماونه ترا زبون نکند، ما از تامل همان امیدداریم کـه تو از عجله داری»

نعمان برای جنگ در انتظار وقتی بود که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم‌خوش داشت در آن با دشمن تلاقی کند واین به وقت زوال وگشتن سایه ووزش بادبود. و چون وقت زوال نزدیك شد نعمان بجنبید وبر استری کم جثه برنشست که نزدیك زمین بود ومیان کسان بگشت ودر مقابل هریك از پرچمها می‌ایستادوحمدوثنای‌خدا می‌کرد ومی‌گفت: «شما می‌دانید که خدا به این دین نیرویتان داد ووعدهٔ‌غلبه‌داد مرحلهٔ اول وعدهٔ اونمایان شده ودنباله وختم آن بجامانده، خدا به وعدهٔ خود وفا می‌کند ودنباله را از پی مرحلهٔ اول می‌آورد. به یادآرید وقتی که زبون بودیدوبه این دین گرویدید ونیرو گرفتید، اکنون به‌حق، بندگان و دوستان خدایید. شما از برادران‌خویش در کوفه جدا شده‌اید و می‌دانید که ظفر و عزت شما با هزیمت و ذلت شما در آنها چه اثر دارد. دشمنان خویش راکه باآنها روبه‌روهستید می‌بینید و می‌دانید که‌آنها چه‌چیزهارا به‌خطر انداخته‌اند وشما چه چیزها را به‌خطر انداخته‌اید، آنها مقداری اثاث به خطر افکنده‌اند، با قلمروسواد اما شما دین وبقای خویش را به خطر افکنده‌اید، پس‌خطر شما وخطر آنها همانند نیست، مبادا که‌آنها بردنیای خویش از شما بردینتان دلبسته‌تر باشند پرهیز کار بنده‌ایست که باخدا راست‌باشدو دل به تلاش دهد ونیك بکوشد که شما میان دونیکی هستید ویکی از دونیکی را انتظار می‌برید: یاشهادت وزندگی وروزی در کنف خدای،یافتح نزدیك‌وظفر آسان. هر کس به دشمن مقابل خویش پردازد واورا به برادر خویش و انگذارد که مقابل وی ومقابل خودش براوفراهم آیندکه مایهٔ بدنامی است، سگ از صاحب خود دفاع می‌کند، هریك از شما عهده‌دار مقابل خویش‌است. وقتی فرمان خویش را بگفتم آماده شوید که من سه‌تکبیر می‌گویم: وقتی تکبیر اول را بگفتم‌هر که‌آماده نشده‌آماده شود، وچون تکبیر دوم‌را بگفتم سلاح خویش استوار کند وبرای حمله آماده شود، وچون‌تکبیر سوم را بگفتم‌ان‌شاءالله‌من‌حمله می‌کنم‌شما نیز همگی‌حمله کنید. خدایا دین خویش را عزت بخش و بندگان خویش را یاری کن وچنان

کن که امروز نعمان در راه عزت دین تو ویاری بندگانت نخستین شهید باشد.»

وچون نعمان از گفتگو با سپاهیان فراغت یافت به جای خود باز آمد وتکبیر اول و دوم وسوم بگفت و کسان گوش می‌دادند و مطیع بودند و آمادهٔ حمله‌بودندو همدیگر را از مقابل نیزه‌ها به‌کنارمی‌زدند.

آنگاه نعمان حمله برد و کسان حمله بردند. پرچم نعمان چون عقاب سوی پارسیان می‌رفت، نعمان به قباو کلاه سفید مشخص بود. دوگروه با شمشیرهاچنان سخت جنگیدند که‌کس جنگی از آن‌سخت‌تر نشنیده‌بودوازهنگام زوال‌تاشبانگاه چندان‌از پارسیان بکشتند که عرصهٔ نبردپرخون شد ومرد وچهارپا بر آن می‌لغزید و کسانی‌از سواران مسلمان‌از لغزیدن در خون‌آسیب دیدند.

[illegible] آسیب دید وجان داد ونعیم‌بن‌مقرن پرچم را از آن پیش که بیفتد بگرفت و جامه‌ای روی نعمان‌کشید وپرچم را پیش حذیفة برد وبدوداد.

پرچم با حذیفه بود واونعیم‌بن‌مقرن را بجای خودنهاد وبه‌جایی که نعمان فتاده بود رفت وپرچم را برافراشت. مغیره‌گفت: «مرگ سالارتان را نهان دارید که مردم سست نشونا. تابینیم خدادربارهٔ ماوآنها چه می‌کند.»

گوید: جنگ دوام داشت تا شب درآمد و مشرکان هزیمت شدند وبرفتند.

مسلمانان مصرانه تعقیبشان‌کردند و آنها که مقصد خویش راگم‌کرده بودند سوی دره‌ای‌گریختند که نزدیك‌آن در اسبیذهان اقامت داشته بودند ودرآن ریختندوهر که درآن میافتاد می‌گفت: «وایه‌خرد» وبه همین‌سبب تاکنون‌آنجا را وایه‌خرد می‌نامند. یکصد هزارکس یا بیشتر ازآنها از سقوط به دره کشته شد بجزآنهاکه در نبردگاه به قتل رسیدند ومعادل‌آن بودند وجز معدودی جان نبردند.

گوید: فیرزان از میان کشتگان نبردگاه جان برد و با معدود فراریان سوی همدان‌گریخت: نعیم‌بن‌مقرن به دنبال اورفت وقعقاع را از پیش فرستاد و به تپه

همدان رسیده بود که اورا بگرفت. تپه پر از استروخر بود کـه عسل بـارداشت و چهارپایان مانع فرار وی شد که اجل رسیده بود. قعقاع از پس مقاومت او رابر تپه بکشت و مسلمانان گفتند : «خدا سپاهیانی از عسل دارد» . وعسلها را با دیگر بارها که همراه آن بود به راه انداختند و به اردوگاه بـردند از این روتپه، تپهٔ عسل نام گرفت.

گوید: فیرزان وقتی قعقاع به اورسید پیاده شد وبه کوه زد اما راه‌نبودو قعقاع از دنبال وی رفت تابگرفتش .

فراریان تا شهر همدان برفتند وسواران از دنبالشان بودندوچون واردهمدان شدند مسلمانان آنجا فرود آمدند ولطراف شهر را به تصرف آوردند وچـون خسرو شنوم چنین دید از آنها امان خواست وقبول کرد که هـمدان ودستبی را تسلیم کنـد بشرط آنکه‌خونریزی نشود، مسلمانان پذیرفتند و آنها را امان دادند ، مردم نیز ایمن شدند وهر که گریخته بود باز آمد.

از آن پس که مشرکان در جنگ نهاوند هزیمت شدنـد، مسلمانان وارد شهر نهاوند شدند وهرچه را در شهر واطراف بود تصرف کردند وساز وبرگ واثاث را پیش سائب‌بن‌افرع که عهده‌دار ضبط بود فراهم آوردند .

در این اثنا که در اردوگاه بودند وانتظار می‌بردند از برادران مسلمانشان که سوی همدان رفته بودند خبر برسد هربذ متولی آتشکده بیـامد و امان خـواست . او را پیش حذیـفه بـردند وگـفت : « مرا امـان می‌دهی که آنچه را می‌دانم با تو بگویم؟ »

گفت: «آری »

گفت: «نخیرجان ذخیره‌ای راکه از آن خسرو بوده پیش من‌نهاده و من آنرا پیش تومیآرم بشرط آنکه مرا وهر که راخواهم امان دهی»

حذیفه پذیرفت واوذخیرهٔ خسرو راکه جواهرات بود وبرای حوادث‌روزگار

مهیا کرده بود بیاورد که در آن نگریستند ومسلمانان همسخن شدند که آنرا پیش‌عمر فرستند و آنرا برای این کار نهادند ونگهداشتند تا فراغت یافتند و آنرا با خمسها که می‌باید فرستاد، فرستادند.

گوید: حذیفة‌بن‌یمان غنایم کسان را میانشان تقسیم کرد، سهم سوار از جنگ نهاوند ششهزار شد وسهم پیاده دوهزار. حذیفه از خمسها به هر کس‌از مردم‌سخت کوش جنگ نهاوند که خواست چیز داد وبقیهٔ خمسها را پیش سائب‌بن‌افرع‌فرستاد وسائب خمسها را بگرفت و با ذخیرهٔ خسرو پیش عمر برد. حذیفه از آن پس که نامهٔ فتح نهاوند را فرستاد در انتظار حوادث وفرمان عمر در نهاوند بماند.

فرستادهٔ وی که نامهٔ فتح را برد طریف بن سهم از طایفهٔ بنی‌ربیعة بن مالك بود.

گوید: وقتی مردم ماهان خبریافتند که همدان گرفته شد ونعیم‌بن‌مقرن وقعقاع ابن‌عمرو آنجافرودآمدند، به پیروی از خسروشنوم کس پیش حذیفه فرستادند که منظورشان را پذیرفت و همگان دل به قبول دادند ومی‌خواستند پیش حذیفه روند اما دینار فریبشان داد. وی کوچکتر از شاهان دیگر بود، شاه بود اما شاهان دیگر برتر از اوبودند وبرتر از همه قارن بود، دینار گفت: « باشکوه وزیور پیش آنها نروید، خودتان راندارو انمایید.» آنهاچنان کردند ودیناربا دیبا وزیورپیش مسلمانان رفت وشروط آنها را پذیرفت وهرچه می‌خواستند برایشان برد که باوی دربارهٔ مردم یکی از دوماه پیمان کردند ودیگران بدوپیوستند وتبعهٔ اوشدند، بهمین‌سبب‌ماه دینار نام‌گرفت وحذیفه آنراگرفته بود.

گوید: وچنان بود که نعمان بابهزادان پیمانی همانند این کرده بودوماه‌دیگر به اوانتساب یافت وهم اونسیربن‌ثور را به‌قلعه‌ای‌گماشت که جمعی از پارسیان به‌آنجا پناهنده شده بودند که باآنها پیکار کرد وقلعه را بگشود وبدو منسوب شد.

حذیفه‌به‌آنها که در مرج‌القلعه مانده بودند و آنها که درغضی‌شجر اقامت‌داشته

بودند وهمه مردم پادگانها از غنایم نهاوند همانند حاضران نبرد، سهم داد که آنها عقبدار مسلمانان بودند که از سویی به آنها حمله نشود.

گوید: و آنشب که تلاقی دوگروه می‌شده بود عمر از اضطراب بیخواب‌شد وپیوسته برون می‌شد وخبر می‌جست. یکی از مسلمانان برای کاری شبانه ازخانه‌در آمد وسواری به اوبرخورد که سوی مدینه می‌رفت واین به شب سوم جنگ نهاوند بود. بدو گفت: «ای بندهٔ خدا از کجا می آیی؟»

گفت: «از نهاوند»

گفت: «چه خبر ؟»

گفت: «خبر خوش، خدانعمان را ظفر داد وخوداوشهید شدومسلمانان‌غنیمت نهاوند را تقسیم کردند که به سوار شش‌هزار رسید .»سوار راه سپرد تا به مدینه رسید.و آن مرد نیز برفت وشب بخفت وصبحگاهان سخن سوار را باکسان‌بگفت وخبر شایع شد وبه عمر رسید که همچنان مضطرب بودو کس فرستاد واز اوپرسید که قضیه را با وی‌بگفت .

عمر گفت: «اوراست‌گفت وتوراست می گویی. این‌عثیم،پیك‌جنیان بود که پیك انسیان را دید.»

پس ازآن طریف با خبر فتح آمد وعمر گفت: «چه خبر؟ »

گفت: «خبری بیشتر از فتح ندارم ، وقتی آمدم مسلمانان به تعقیب فراریان بودند وهمه‌آماده بودند» وجز آنچه مایهٔ خوشدلی‌اوبود نگفت. آنگاه عمر برفت و یارانش نیز با وی برفتند وبه جستجوی خبر بود که سواری نمودارشد.

عمر گفت: «بگویید کیست؟»

عثمان‌بن‌عفان‌گفت: «سائب است»

همه‌گفتند: «سائب است.»

وچون نزدیك اوشدگفت: «چه خبر داری؟»

گفت: «بشارت وظفر»

گفت: «نعمان چه می کرد»

گفت: «اسبش در خون دشمن بلغزید وبیفتاد وشهید شد»

عمر بازگشت وسائب همراه اومی‌رفت. عمر از شمار کشتگان مسلمان‌پرسید که شمار کمی گفت وافزود که نخستین کسی که در روز فتح‌الفتوح شهید شد نعمان بود (وچنان بود که مردم کوفه ومسلمانان فتح نهاوند را چنین نام داده بودند)

گوید: وقتی‌عمروارد مسجدشد بارهارا افرودآوردند ودر مسجد نهادند وبه تنی چند از یاران خود واز جمله‌عبدالرحمان‌بن‌عوف‌وعبدالله‌بن‌ارقم گفت درمسجد بخوابند وخود به خانه رفت. سائب‌بن‌اقرع آن دوجعبه را به‌دنبال وی‌بردوخبر آنرا با خبرمسلمانان با وی‌بگفت.

عمرگفت: «ای پسر ملیکه، بخدا نفهمیده‌اند وتوهم نفهمیده‌ای. زود! زود! از همان راه که‌آمده‌ای برگرد تا پیش حذیفه‌برسی وآنرابر کسانی که خداغنیمتشان کرده تقسیم کنید.»

پس سائب بازگشت وبرفت تا در ماه پیش حذیفه رسید که‌آنرا تقویم کرد و بفروخت وچهار هزار هزار بدست‌آورد.

قیس اسدی‌گوید: هنگام اقامت نهاوند یکی بنام جعفربـن راشد به طلیـحه گفت: «ناك‌شده‌ایم، از عجایب توچیزی مانده که ماراسودمند افتد؟»

گفت: «باشید تا بنگرم» وعبایی برگرفت ومدتی نه چندان زیاد به سرافکند آنگاه‌گفت: «بیان، بیان، گوسفندان دهقان، اندربستان در محل ارونان»

گوید: به‌آن بستان رفتند وگوسفندان چاق را یافتند.

عروةبن‌ولید به نقل از کسانی از قوم خویش‌گوید:در آن اثناکه مردم‌نهاوند را محاصره کرده بودیم یك روز سوی ماآمدند وجنگ انداختند وطولی نکشیدکه خدا هزیمتشان کرد وسماك‌بن عبید عبسی یکی ازآنها را دنبال کردکه هشت اسب

سوار همراه وی بودند ،آنها را به جنگ طلبید و هر که بیامد کشته شد تا همه را بکشت.

آنگاه به کسی که جماعت همراه وی بودند حمله برد و اسیرش کرد وسلاح وی را بگرفت ومردی عبدنام را پیش خواند واسیر را به اوسپرد .

آنشخص گفت: «مرا پیش سالارتان ببرید که با وی دربارهٔاین سرزمین صلح کنم وجزیه بدهم تونیز که مرا اسیر کرده‌ای هرچه می‌خواهی بخواه که بر من منت نهاده‌ای ومرا نکشته‌ای من اکنون بندهٔ توام اگر مرا پیش شاه بری ومیان من واو سازش آوری سپاسگزار توباشم وبرادر من باشی»

پس اورا رها کرد وامان داد و گفت:«تو کیستی؟»

گفت: «من دینارم»وی از خاندان قارن بود.

پس اورا پیش حذیفه آورد ودینار از دلیری سماك واز کسانی که کشته بودو نظری که خود اوبا مسلمانان داشت با وی سخن کرد وحذیفه با اوصلح کرد که‌خراج بدهد وولایت ماه بدوانتساب یافت وپیوسته با سماك دوستی داشت وبرای‌اوهدیه می آورد وهروقت با عامل کوفه کار داشت آنجا می آمد.

گوید: دینار در ایام امارت معاویه به کوفه آمدوبام.ردم به‌سخن‌ایستاد و گفت: «ای گروه مردم کوفه! شما اول‌بار که برماگذشتید مردمی نیك بودید و به روزگار عمروعثمان چنین بودید، آنگاه دگر شدید وچهار خصلت در شما رواج یافت: بخل وگیجی ونامردی و کم‌حوصلگی، هیچیك از این خصلتها در شما نبود وچون دقت کردم از مادران شما آمده وبدانستم که بلیه از کجاست: گیجی از نبطیان‌است وبخل از پارسیان، نامردی از خراسان است‌و کم‌حوصلگی از اهواز »

شعبی گوید: وقتی اسیران نهاوند را به مدینه آوردند ابولؤلؤه، فیروز، غلام مغیرة‌بن‌شعبه، هر کس از آنها را کوچك‌یا بزرگ میدید دست به‌سرش می کشید و می گریست ومی گفت: «عمر جگرم را خورد»

فیروز، نهاوندی بوده بود، به روزگار پارسیان رومیان اسیرش کرده بودند پس از آن مسلمانان اسیرش کردند وبه محل اسارت خویش انتساب یافت.

وهم شعبی گوید: از آن جمله که به دره ریختند هشتاد هزار کس کشته شد در نبردگاه نیز سی‌هزار کس که به هم بسته بودند کشته شدند بجز آنها که ضمن تعاقب کشته شدند.

شهر نهاوند در آغاز سال نوزدهم به سال هفتم خلافت عمر گشوده‌شد که‌سال هیجدهم به سر رسیده بود.

طلحه گوید: در مکتوب نعمان وحذیفه برای مردم ماه‌ها چنین آمده بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

« این مکتوبی است که نعمان‌بن‌مقرن به مردم ماه‌بهزادان میدهد

«جانها ومالها وزمینهایشان را امان میدهد که کس دینشان را تغییر ندهدو

«از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هرسال به عامل‌خویش

«جزیه دهند: از هربالغ بابت جان‌ومالش باندازهٔ توانش، ومادام که به

« رهمانده را رهنمایی کنند و راهها را اصلاح کنند و هر کس از سپاه

«مسلمانان را که به‌آنها گذر کند مهمان کنند که یك روزوشب پیش آنها

«بماند، وپیمان نگهدارند ونیکخواه باشند. اگرخیانت کردند ودگرگونی

«آوردند ذمهٔ ما از آنها بری باشد:

« عبدالله‌بن‌ذی‌السهمین

«وقعقاع بن‌عمرو

«وجریربن‌عبدالله شاهدشدند

«در محرم سال نوزدهم نوشته شد

**

بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که حذیفة‌بن‌یمان به مردم ماه دینار می‌دهد
«جانها ومالها وزمینهایشان را امان می‌دهد که کس دینشان را تغییر ندهدو
«از انجام ترتیبات دینشان منعشان نکند، مادام که هر سال به عامل مسلمان
«خویش جزیه دهند: از هر بالغ بابت مال وجانش باندازهٔ توانش، ومادام
«که به رهمانده را رهنمایی کنند، وراهها را اصلاح کنند وهر کس ازسپاه
«مسلمانان را که به آنها گذر کند مهمان کنند که یك روز و شب پیش آنها
«بماند، ومادام که نیکخواهی کنند. اگر خیانت کردند ودگرگونی آوردند
«ذمهٔ ما از آنها بری باشد.
«قعقاع بن عمرو
«ونعیم بن مقرن
«وسوید بن مقرن شاهد شدند
«ودرمحرم نوشته شد.»

گوید: عمر دنبالگانی راکه در نهاوند حضور داشتند وسخت کوشیده بودند به دوهزاری‌ها پیوست وآنها را به ردیف جنگاوران قادسیه برد.

در همین سال عمر به سپاههای عراق دستور داد که سپاههای پارسی راهر کجا باشند تعقیب کنند وبه سپاهیان مسلمان که در بصره و اطراف بودند دستور داد که سوی سرزمین فارس وکرمان واصفهان روان شوند وبعضی ازآنها که در کوفه و توابع آن بودند سوی اصفهان وآذربایجان وری روند.

بعضی‌ها گفته‌اند که عمر این کار را به سال هیجدهم کرد واین سخن سیف بن عمر است.

سخن از حوادث سال بیست و یکم و کار دوسپاه که عمر چنان دستورشان داد

سعید گوید: وقتی عمر دید که یزدگرد هرسال جنگی برضداوبه راه‌می‌اندازد وبه او گفتند که پیوسته چنین خواهد بود تا وی از مملکتش بیرون شود، به کسان اجازه داد که در سرزمین عجم پیش روند تاقلمرو خسرو را از یزدگرد بگیرندوپس از جنگ نهاوند از مردم کوفه وبصره سالاران روان کرد .

وچنان بود که میان عاملی سعد وعاملی عماربن‌یا سر، دوامیر بودند ، یکی عبدالله‌بن‌عبدالله‌بن‌عتبان بود که جنگ نهاوند به روزگاری بود ودیگری زیادبن حنظله وابستهٔ‌بنی‌عبدبن‌قصی که به‌روزگار وی فرمان پیشروی‌داده شد. وقتی عبدالله ابن‌عبدالله معزول شد او را بجای دیگر فرستادند و زیاد به جایش نشست. وی از مهاجران‌بود واندکی بماند واصرار کرد که‌ازکارمعاف‌شودومعاف شد وعماربن یاسر از پس‌وی عامل‌شد .

عمر، عبدالله‌بن‌عبدالله را به‌کمك مردم بصره فرستاد وابوموسی‌را به‌کمك مردم کوفه فرستادوعمروبن‌سراقه‌را بجای او گماشت. در ایام زیادبن‌حنظله ازطرف عمر پرچمها برای چند نفر از کوفیان فرستاده شد. یك پرچم به نعیم بن‌مقرن داد و چون مردم همدان پس از صلح کافر شده بودند دستور داد سوی آنها حرکت کندو گفت: «اگر خدا آنجا را به دست تو گشود در همین سمت به‌آنسوی همدان یا خراسان برو. برای عتبةبن‌فرقد وبکیربن‌عبدالله نیزدوپرچم بست وسوی‌آذربیجان فرستاد، ولایت رامیان‌آنهاتقسیم کرد: به یکیشان‌گفت از حلوان به ناحیهٔ‌راست‌رود، ودیگری راگفت که از موصل به ناحیه چپ رود، که‌آن یکی سمت راست یار خود را پیش‌گرفت و آن دیگری سمت چپ‌یار خود راگرفت .

برای عبدالله‌بن‌عبدالله نیز پرچمی فرستاد ودستور داد سوی اصفهان رود. وی مردی شجاع ودلیر بود از صحابهٔ معتبر و سران انصار، و وابسته بنی‌حبلی تیره‌ای از بنی‌اسد بود. ابوموسی را نیز از بصره به‌کمك وی‌فرستادوعمربن‌سراقه را عامل بصره کرد.

قصهٔعبدالله‌بن‌عبدالله چنان بود که وقتی خبر فتح نهاوند به عمر رسید در نظر گرفت که اجازهٔ پیشروی دهد و به عبدالله نوشت از کوفه حرکت کن وبه مداین برووکسان را به حرکت دعوت کن و کسی را انتخاب مکن و نتیجه را برای من بنویس.

عمر قصد داشت او را سوی اصفهان فرستد واز جمله کسانی که سوی وی فرستاد عبدالله‌بن‌ورقا ریاحی بود وعبدالله بن‌حارث‌بن ورقا اسدی. کسانی که ندانسته‌اند پنداشته‌اند که یکیشان عبدالله‌بن‌بدیل‌بن‌ورقا خزاعی بود که ازورقاسخن آمده وپنداشته‌اندکه وی را به جدش انتساب داده‌اند. اما عبدالله‌بن بدیل بن‌ورقا وقتی در صفین کشته شد بیست وچهارسال داشت ودر ایام عمر کودك بود.

وچون عمر از حرکت عبدالله خبر یافت زیادبن‌حنظله را فرستاد وچون از حرکت سپاهیان وپیشرفت آنها خبر یافت عمار را عامل کوفه کرد و این آیه از گفتار خدا عزوجل را فروخواند:

«ونرید ان نمن‌علی‌الذین استضعفوا فی‌الارض و نجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین»[1]

یعنی: می‌خواستیم برآنکسان که در آن سرزمین‌زبون به شمار رفته بودند منت‌نهیم وپیشوایانشان کنیم ووارثانشان کنیم.

وچنان بود که در اثنای عمارت سعد از آن پس که سلمان وعبدالرحمان پسران ربیعه از قضای کوفه معاف شدند، زیاد به قضای آنجا اشتغال یافت‌تاعبدالله

۱ـ سوره قصص (۲۸) آیه ۴

ابن‌مسعود از حمص بیاید.

نعمان وسوید پسران مقرن عاملان آبخور فرات ودجله بودند وخواستند از این کار معاف شوند، گفتند: «مارا از کاری که برای‌ما چون روسپی رنگ می‌زند و آرایش می گیرد معاف کن» عمر معافشان کرد وحذیفةبن‌اسید غفاری وجابربن‌عمرو مزنی را بجای آنهاگماشت. آنها نیز خواستند معاف شوند که معافشان کرد وحذیفة ابن‌یمان وعثمان‌بن‌حنیف‌را بجایشان گماشت. حذیفه عامل آبخور دجله و آنسوی دجله بود وعثمان عامل آبخور فرات در هردوسواد بود.

عمر به مردم کوفه نوشت که من عماربن‌یاسر را به امارت سوی شما فرستادم وعبدالله‌بن‌مسعود را معلم ووزیر کردم وحذیفةبن‌یمان را عامل آبخوردجله‌وآنسوی دجله کردم وعثمان‌بن‌حنیف را به فرات و آبخور آن گماشتم.

سخن از خبر اصفهان

گوید: وقتی عمار با عنوان امیر به کوفه رسید ونامهٔ عمر به عبدالله‌رسید که سوی اصفهان حرکت کن وزیاد عامل کوفه باشد وعبدالله‌بن‌ورقا ریاحی مقدمه‌دارتو باشد و عبدالله بن‌ورقا اسدی و عصمةبن عبدالله پهلوداران سپاه باشند، عبدالله با کسان برفت تا پیش حذیفه رسید وحذیفه به کارخویش بازگشت‌وعبدالله‌باهمراهان خود و کسانی از سپاه نعمان که بدوپیوسته بودند از نهاوند به مقابله سپاهی که از مردم اصفهان فراهم آمده بودحرکت کرد، سالار مردم اصفهان استندار بود ومقدمه‌داروی شهربرازجاذویه بود که پیری فرتوت بود وسپاه بسیار داشت.

جمع مسلمانان با مقدمهٔ مشرکان در یکی از روستاهای اصفهان تلاقی کردو جنگی سخت در میانه رفت، شهربراز پیرهماورد خواست و عبدالله‌بن ورقا به هماوردی اورفت وخونش بریخت‌ومردم اصفهان هزیمت شدند ومسلمانان آنسوی‌تر

را روستای پیر نامیدند و تا کنون همین نام دارد.

آنگاه عبدالله بن عبدالله، جانشین اورا به هماوردی خواند و استندار صلح خواست و با آنها صلح کرد و این نخستین روستای اصفهان بود که گرفته شد.

پس از آن عبدالله از روستای پیر، آهنگ جی کرد. در آنوقت شاه اصفهان فادوسفان بود. عبدالله در جی فرود آمد و پس از چندان برخورد که خدامی خواست به جنگ وی آمدند و چون تلاقی شد فادوسفان به عبدالله گفت: «یاران مرا مکش، من نیز یاران ترا نمی کشم، هماورد من شو اگر ترا کشتم یارانت بازگردند و اگر مرا کشتی یاران من با تو صلح کنند اگرچه یك تیر به آنها نرسیده باشد.»

گوید: عبدالله به هماوردی اورفت و گفت: «تو به من حمله می کنی یا من به تو حمله کنم»

گفت: «من به تو حمله می کنم»

پس عبدالله روبه روی وی بایستاد و فادوسفان حمله برد و ضربتی بزد که به قرپوس زین وی رسید و آنرا بدرید و بند زین را ببرید که زین و نمدزین از جای برفت و عبدالله که براسب بود بیفتاد اما به زمین نخورد و براسب عربان نشست حریف گفت: «آماده.» باش اما فادوسفان کنار رفت و گفت: «جنگ باتورا خوش ندارم که ترا مردی کامل می بینم، با توسوی اردوگاهت میآیم و صلح می کنم و شهررا تسلیم می کنم بشرط آنکه هر که بخواهد بماند و جزیه دهد و مال خویش را داشته باشد و کسانی که زمینشان را به جنگ گرفته اید مانند آنها باشند و بازگردند و هر که نخواهد چون ما به صلح باشد هرجا که خواهد برود و زمین وی از آن شما باشد.»

عبدالله گفت: «چنین باشد.»

آنگاه ابوموسی اشعری از ناحیهٔ اهواز پیش عبدالله آمد که با فادوسفان صلح کرده بود و پارسیان از جی درآمدند و ذمی شدند مگر سی کس از مردم اصفهان که خلاف قوم خویش کردند و فراهم آمدند و با کسان خود سوی کرمان رفتند که جماعتی

آنجا فراهم آمده بود .

پس عبدالله باابوموسی وارد جی شد که قصبه ولایت اصفهان بود و خبر را برای عمر نوشت و آنها که مانده بودند خوشدل بودند و آنها که رفتند پشیمان شدند. آنگاه نامهٔ عمر بنزد عبدالله آمد که حرکت کن و پیش سهیل‌بن‌عدی رو که با وی برای جنگ مردم کرمان‌فراهم آییدو کسانی‌را برای نگهداری جی‌واگذاروسائب ابن‌افرع را دراصفهان جانشین خویش کن.

اسیدبن‌متشمس برادر زاده احنف‌گوید: با ابوموسی درفتح‌اصفهان بودم و اوبعنوان کمك آمده بود .

«سعیدگوید: نامهٔ صلح اصفهان چنین نوشته شد:

«بنام خدای رحمان رحیم.

«این مکتوب عبدالله است برای فادوسفان ومردم اصفهان و

«اطراف، که شمامادام که جزیه دهید در امانید. جزیهٔ مقرر به اندازهٔتوان

«شماست که‌از هر که بالغ‌باشد به عامل ولایت دهید ومسلمان را راهنمایی

«کنید وراه وی را اصلاح کنید ویك روز ویك شب مهمانش کنیدوتایك

«منزلی حمل کنید وبرهیچ مسلمانی تسلط مجویید . نیکخواهی مسلمانان

«وادای تعهد به‌گردن شماست، مادام که چنین کنید در امانید و اگر چیزی

«را دیگر کردید یا کسی‌از شما دیگر کرد وتسلیمش نکردید امان ندارید .

« هر که به مسلمانی ناسزاگوید عقوبت شود و اگر او را بزند خونش بریزیم»

«عبدالله بن‌قیس نوشت وشاهد شد

«با عبدالله‌بن‌ورقا

«وعصمة بن‌عبدالله

وچون نامهٔ عمربه عبدالله رسید که فرمان داده بود در کرمان به سهیل‌بن‌عدی

ملحق شود، با تعدادی سوار برفت وسائب را جانشین خویش کرد وپیش از آنکه سهیل به کرمان رسد بدوپیوست.

از معقل‌بن‌یسار روایت کرده‌اند که‌سالار سپاه‌مسلمانان در جنگ اصفهان‌نعمان ابن‌مقرن بود.

سخن‌از این روایت

گوید: عمربن‌خطاب با هرمزان مشورت کرد و گفت: «رای توچیست؟ از فارس آغاز کنم یاآذربیجان یا اصفهان؟»

هرمزان‌گفت: «فارس و آذربیجان دوبال است و اصفهان سر، اگریکی از دوبال را قطع کنی بال دیگر بجای باشد اما اگر سررا قطع کنی هردوبال بیفتد، پس از سر آغاز کن» عمربه مسجد رفت، نعمان‌بن‌مقرن نماز می کرد، عمرپهلوی اونشست تا نمازخویش را بسربرد وگفت: «می‌خواهم ترا عامل کنم»

گفت: «خراجگیر نه،بلکه عامل جنگ»

عمرگفت: «عامل جنگ می‌شوی» واورا به اصفهان فرستاد و به مردم کوفه نوشت که کمکش کنند. نعمان به اصفهان رفت، رود میان وی ومردم اصفهان بودو مغیرة‌بن‌شعبه را سوی آنها فرستاد که برفت، به شاهشان که ذوالحاجب نام داشت گفتند: «فرستاده عرب بر در است.» واوبا یاران‌خویش‌مشورت کرد وگفت: «رای شما چیست اورا باشکوه شاهی بپذیرم؟»

گفتند: «آری»

پس اوبرتخت نشست وتاج به‌سرنهاد وشاهزادگان‌باگوشوار وطوق طلا و جامه‌های دیبا بدوصف نشستند. آنگاه به مغیره اجازه داد که نیزه وسپر همراه داشت وبا نیزه به فرشها می‌زد که فال‌بدزنند. دوتن بازوی اوراگرفته بودند وجلوشاه

ایستاد که با اوسخن کرد و گفت: «شما گروه عربان دچار گرسنگی سخت شده‌اید که برون آمده‌اید اگر خواهید به شما آذوقه دهیم وسوی دیارتان بازگردید»

مغیره سخن کرد وحمد خدا گفت وثنای وی به زبان آورد، آنگاه گفت: «ما گروه عرب لاش ومردار می‌خوردیم، مردم به مامی تاختندومابه آنها نمیتاختیم، آنگاه خدا عزوجل پیمبری از ما برانگیخت که نسبش از همه معتبرتر بود وبه گفتارازهمه راستگوتر»

سپس از پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم چنانکه باید سخن آورد و گفت: «وی‌چیزها بماوعده داد که آنرا چنان یافتیم که گفته بود. به ماوعده داد که برشما غالب می‌شویم وبرمردم اینجا تسلط می‌یابیم، من شما را در لباس و وضعی می‌بینم که آنها که پشت سرمنندنمی‌روند تا آنرا بگیرند»

مغیره گوید: با خودم گفتم خوبست دست وپایم راجمع کنم ویکباره برجهم وباکافر برتخت بنشینم شاید فال بدزند .

گوید: لحظه‌فرصتی یافتم وبرجستم وباوی برتخت بودم.

راوی گوید: اورا بگرفتند وبکوفتندولگد مال کردند.

مغیره گوید: گفتم: «با فرستادگان چنین میکنید؟ ما با فرستادگان شما چنین نمی کنیم»

شاه گفت: «اگر خواهید به طرف ما عبور کنید واگر خواهید ما بطرف‌شما عبور کنیم»

گفتیم: «مابطرف شما عبور می کنیم.»

گوید : بطرف آنها عبور کردیم، هرده کس یا پنج کس یا سه کس را به زنجیری بسته بودند . مقابل آنها صف بستیم و به ما تیراندازی کردند وآسیب زدند. »

مغیره به نعمان گفت: «خدایت بیامرزد مردم آسیب می‌بینند حمله آغاز کن.»

نعمان گفت: «ترا فضیلتهاست، من در جنگهای پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم بوده‌ام، وچون اول روزجنگ آغاز نمی کرد آنرا عقب می انداخت تاخورشید بگردد وباد بوزد وظفر نازل شود »

گوید: پس از آن‌نعمان گفت: «من پرچم خویش را سه بار به‌جنبش می آورم، در جنبش اول هر کس حاجت بگزارد ووضو کند، در جنبش دوم هر کس سلاح و پاپوش خویش ببیند و آنرا مرتب کند، با جنبش سوم حمله برید و کس به‌کس نپردازد و اگر نعمان کشته شد کس به‌او نپردازد که من‌خدای عزوجل رامی‌خوانم وشما را سوگند می‌دهم که همگی آمین گویید خدایا امروز نعمان را شهادت‌عطا کن ومسلمانان را ظفربخش وفتح نصیب کن »

آنگاه پرچم خویش را بار اول به جنبش آورد ، آنگاه بار دوم به جنبش آورد، آنگاه بار سوم به جنبش آورد وزره بیفکند وحمله برد ونخستین کس بود که از پای در آمد.

معقل گوید: سوی وی رفتم اما سوگندش رابه یادآوردم ونشانی براو نهادم و برفتم و چنان بود که وقتی کسی را میکشتیم یارانش از ما منصرف میشدند . ذوالحاجب از استر بیفتاد وشکمش پاره شد وخدا آنها را هزیمت کرد . آنگاه سوی نعمان رفتم. باقمقمهٔ آبی که‌همراه داشتم‌خاك از چهرهٔ اوبشستم گفت: «کیستی؟»

گفتم: «معقل‌بن‌یسار »

گفت: «مردم چه کردند؟ »

گفتم:« خدا فیروزشان کرد.»

گفت: «حمد خدای. این را برای عمر بنویسید»وجان داد.

گوید: آنگاه مردم پیش اشعث‌بن‌قیس فراهم آمدند، ابن‌عمر وابن زبیرو عمروبن‌معدی کرب وحذیفه‌از آن‌جمله‌بودند و کس‌پیش کنیزفرزند آورده‌اوفرستادند و گفتند:«آیا چیزی به توسپرده؟ »

گفت: «اینجا جعبه‌ای هست که در آن مکتوبی هست»

وچون مکتوب را بگرفتند نوشته‌بود: «که اگر نعمان کشته شدفلان واگرفلان کشته شد فلان»

واقدی‌گوید: دراین سال، یعنی سال بیست ویکم، خالدبن ولید در حمص بمرد وعمربن خطاب را وصی خویش کرد.

گوید: وهم دراین‌سال عبدالله وعبدالرحمان پسران عمرو وابوسروعه آهنگ غزا کردند وسوی مصر رفتند وآنجا عبدالرحمان وابوسروعه شراب خوردند و کارشان چنان شد که شد.

گوید: در همین سال عمربن خطاب عماربن یاسر را عامل کوفه کرد وابن مسعود را به بیت‌المال آنجا گماشت و عثمان‌بن حنیف‌را به کار مساحت اراضی گماشت. پس از آن مردم کوفه از عمار شکایت آوردند وعمار از عمربن خطاب خواست که از کار معاف شود.

عمر جبیربن مطعم راکه بیکار یافت عامل کوفه کرد وگفت: «این را به کس مگوی» مغیرةبن شعبه خبردار شد که عمر با جبیربن مطعم به خلوت بوده وپیش زن خود رفت وگفت: «پیش زن جبیربن مطعم‌رو وغذای سفر به او عرضه کن»

گوید: زن برفت وچنان کرد واو ندانستگی کرد. آنگاه گفت «آری، بیار» و چون مغیره یقین کرد پیش عمر رفت وگفت: «خدا عاملی راکه گماشتی برتو مبارك کند»

عمر گفت: «کی را عامل کرده‌ام»

مغیره گفت که جبیربن مطعم را عامل کرده است.

عمر گفت: «نمی‌دانم چه کنم!» ومغیرةبن شعبه را عامل کوفه کرد وهمچنان برسر این کار بود تا عمر درگذشت.

گوید: هم دراین سال عمروبن عاص، عقبةبن نافع فهری را فرستاد که زویله

را به صلح گشود ومابین برقه وزویله به‌صلح تسلیم مسلمانان شد.

ابن اسحاق گوید: به‌سال بیست ویکم معاویةبن ابی‌سفیان وعمیربن سعد انصاری درشام به‌غزای دمشق وبثنیه وحوران وحمص و قنسرین وجزیره رفتند. معاویه‌بن ابی‌سفیان عامل بلقا واردن و فلسطین وسواحل وانطاکیه ومعره مصرین وکیلکیه‌بود. درهمین اثنا ابوهاشم‌بن عتبةبن ربیعة درباره کیلکیه وانطاکیه ومعره مصرین صلح کرد.

گویند: ولادت حسن بصری و عامر شعبی دراین سال بود.

واقدی گوید: دراین سال عمربن خطاب سالار حج بود وزیدبن ثابت را در مدینه جانشین کرد. عاملان مکه وطایف ویمن و یمامه وبحرین وشام ومصر وبصره همانها بودند که در سال بیستم بوده بودند. عامل کوفه عماربن‌یاسر بود وکارجنگ به اوسپرده بود. بیت‌المال با عبدالله‌بن مسعود بود خراج باعثمان‌بن حنیف بود، وچنانکه گفته‌اند کار قضا باشریح بود.

آنگاه سال بیست ودوم درآمد.

ابوجعفر گوید: در این سال چنانکه در روایت ابومعشر هست آذربیجان گشوده شد.

گوید: فتح آذربیجان به‌سال بیست ودوم‌بود وسالار آن مغیرة بن شعبه بود. واقدی نیز چنین گفته، ولی سیف‌بن عمر گوید که فتح آذربیجان به سال هیجدهم هجرت، پس از فتح همدان وری وگرگان بود. و پس از آنکه سپهبد طبرستان بامسلمان‌صلح کرد. گوید همهٔ این‌ها به‌سال هیجدهم بود.

گوید: قصهٔ فتح همدان به روایت سعید چنان بود که وقتی نعمان به‌سبب اجتماع عجمان درنهاوند، سوی ماه‌ها فرستاده شد ومردم کوفه را سوی اوفرستادند

که با حذیفه پیش وی‌روان‌شدند، وقتی‌مردم کوفه از حلوان حرکت کردند وبه ماه رسیدند در مرغزار به قلعه‌ای هجوم بردندکه پادگانی آنجا بـود وآنها را فـرود آوردند، واین آغاز فتح بود. گروهی را به جای پادگان قلعه نهادندکه آنجا را نگه دارند و اردوگاه آنها را بنام‌مرغزار (مرج)مرج‌القلعه، نام‌نهادندآنگاه ازمرج‌القلعه سوی نهاوند رفتند وبه قلعه‌ای رسیدندکه جماعتی آنجابودند ونسیربن‌ثوررا بامردم بنی‌عجل وبنی حنیفه آنجا نهادندکه‌به‌وی‌انتساب‌گرفت بسیرپس از فتح نهاوند قلعه راگشود ومردم‌بنی‌عجل وبنی‌حنیفه که‌باوی‌آنجا مانده بودند در جنگ‌نهاوند حضور نیافتند چون غنیمت نهاوند و قلعه‌ها را فراهم آوردند همه در آن شریك بودند. ازآنرو که هرگروهی‌گروه دیگر رانیرو داده بود،همه جاهایی راکه میان مرج‌القلعه ونهاوند بود وازآنجاگذشته بودند یا درآنجا مقرگرفته بودند به‌صفت‌آن نامیدند.

در یکی از تپه‌های‌ماه، سواران ازدحام کـرده بودند وآنجا را ثنیةالـرکاب (تپهٔ سواران) نامیدند. تپهٔ دیگر بودکه راه‌آن به دور سنگی می‌پیچد وآنرا ملویه (پیچیده) نامیدند ونامهای قدیم‌آن فراموش شد وبوصف نامیده شد.

به‌کوه بلندی‌گذشتندکه برتر ازکوههای‌مجاور بود ویکی‌آنهاگفت:«گویی این دندان سمیره است.» سمیره یك زن مهاجر بود از تیرهٔ بنی‌معاویةبن ضب که دندانی بلندتر از دیگر دندانهای خود داشت وکوه، سن (دندان) سمیره نام‌گرفت.

گوید: وچنان بودکه حذیفة، نعیم‌بن‌مقرن وقعقاع‌بن‌عمرو را به‌تعقیب فراریان نهاوند فرستادکه تاهمدان رفتند وخسرو شنوم باآنها صلح کردکه‌ازآنجا بازآمدند آنگاه کافر شد. وچون‌دستورنعیم جزو دستورها از پیش عمر آمد، باحذیفه وداع گفت، حذیفه نیز با وی وداع‌گفت، نعیم‌آهنگ همدان داشت وحذیفه سوی کـوفه باز می‌گشت وعمربن بلال‌بن حارث را در ماه‌ها جانشین خویش‌کرده بود.

نامهٔ عمر بـه‌نعیم‌بن مقرن چنین بودکـه سوی همدان رو وسویدبن مقرن را با مقدمهٔ خویش بفرست. ربعی بن عامر ومهلهل بن‌زید،آن طایی واین تیمی بر دو

پهلوی سپاه تو باشند.

نعیم با آرایش برفت و نزدیك تپهٔ عسل منزل گرفت. تپه به‌سبب عسلی که در آنجا گرفته بودند، تپهٔ عسل نام گرفته بود، و این بوقتی بود که فراریان را تعقیب می کردند، و فیرزان به‌تپه رسید که از چهار پایان حامل عسل و چیزهای دیگر پوشیده بود و مانع حرکت فیرزان شد و او به‌کوه زد و اسب خود را رها کرد که دستگیر شد و کشته شد.

وقتی نعیم و همراهان در کنکور منزلگاه کردند، دزدی چهارپایی از آن مسلمانان را برد و آنجا را قصر اللصوص (دزدان) نامیدند. آنگاه نعیم از تپه روان شد و مقابل همدان فرود آمد.

مردم همدان حصاری شده بودند، نعیم آنجا را محاصره کرد و ما بین همدان و جرمیذان را بگرفت و مسلمانان بر همه ولایت همدان تسلط یافتند. وچون مردم شهر این بدیدند صلح خواستند بشرط آنکه با کسانی که به صلح آمده بودند یکسان باشند. نعیم چنان کرد و پذیرفت که جزیه بدهند و ذمی شوند.

تنی چند از مردم کوفه، عصمة‌بن‌عبدالله‌ضبی و مهلهل بن‌زید طایی و سماك‌بن عبیدعبسی و سماك‌بن‌مخرمه‌اسدی و سماك بن خرشه‌انصاری، را به‌دستبی گماشت و اینان نخستین کسانی بودند که بر پادگانهای دستبی گماشته شدند و با دیلمان جنگ کردند.

اما به‌گفتهٔ واقدی فتح همدان وری به سال بیست و سوم بود گوید: به‌قولی فاتح ری قرظة‌بن کعب انصاری بود.

گوید: ربیعه‌بن‌عثمان به‌من گفت که فتح همدان درجمادی‌الاول ششماه پس از کشته شدن عمربن خطاب بود و سالار آن مغیرة‌بن شعبه بود.

گوید: به‌قولی فتح ری دوسال پیش از درگذشت عمر بود، و بقولی وقتی عمر کشته شد سپاه وی مقابل ری بود.

سیف گوید: در آن اثنا که نعیم بادوازده هزار سپاه درشهر همدان بود و به

سامان آن پرداخته بود، دیلمان ومردم ری و آذربیجان باهمدیگر نامه نوشتند وموتا بادیلمان حرکت کرد ودر واج‌روذفرود آمد وزینبی،ابوالفرخان،بامردم بیامد وبدو پیوست واسفندیاربرادر رستم بامردم آذربیجان بیامد وبدوپیوست، سران پادگانهای دستبی حصاری شدند وخبر را برای‌نعیم فرستادند که یزیدبن‌قیس را جانشین خود کرد وباسپاه سوی آن‌گروهها روان شد ودر واج روذ مقابل آنها فرودآمد. در آنجا جنگی سخت کردند که به عظمت همانند نهاوند بود و کم از آن نبود، واز پارسیان چندان کشته شد که‌بشمار نبود وجنگشان ازجنگ‌های‌بزرگ کمتر نبود.

وچنان بود که اجتماع گروهها را برای عمر نوشته بودند که بیمناك شد ونگران سرنوشت جنگ شد وپیوسته درانتظار خبر مسلمانان بود که ناگهان پیك با بشارت آمد که عمر گفت: بشیری؟

گفت: «نه، عروه»

وچون باردیگر پرسید «بشیر؟» بدانست و گفت: «بشیرم»

عمر گفت: «فرستادهٔ‌نعیم؟»

گفت: «فرستادهٔ نعیم»

گفت: «خبر چیست؟»

گفت: بشارت فتح وظفر و خبر را باوی‌بگفت.

عمر ستایش خدا کرد و بگفت تا نامه را برای مردم بخواندند که خدا را ستایش کردند.

پس از آن سماك بن مخرمه وسماك‌بن عبید وسماك بن خرشه با فرستادگان مردم کوفه با خمسها پیش عمر آمدند وازنسبشان پرسید که هرسه سماك نسب خویش بگفتند.

عمر گفت: «خدایتان مبارك بدارد. خدایا اسلام را بوسیلهٔ آنهارفعت بده و آنها را به‌اسلام تأیید کن»

گوید: دستبی از همدان بود وپادگانهای آن باهمدان بود تا فرستاده جواب عمربن خطاب را برای نعیم‌بن مقرن آورد که چنین بود: «اما بعد، یکی را درهمدان جانشین خویش کن وسماك‌بن خرشه را به‌کمك بکیربن عبدالله فرست وخودت حرکت کن وباوی برو و با جمعشان تلاقی کن و آنجا بمان که ازهمه ولایتها معتبرتر است وبرای منظورتومناسبتر.»

پس نعیم، یزیدبن قیس همدانی را درهمدان نهاد و از واج روذ باسپاه آهنگ‌ری کرد.

گوید: سماك بن مخرمه بنیانگزار مسجد سماك بود، نعیم مکتوب صلح همدان را تجدید کرد ویزیدبن قیس همدانی راآنجا نهاد وبا سپاه برفت تا به ری رسید ونخستین کس از عربان بود که سوی دیلمان رفت.

فتح ری

گوید: نعیم با سپاه از واج روذ حرکت کرد و از آنجا تادستبی قلمرو وی بود و آهنگ ری کرد که درآنجا برضد وی فراهم شده بودند. آنگاه زینبی، ابوالفرخان، برون شد ودرمحلی بنام قها باوی دیدار کرد که به‌صلح بود ومخالف شاه ری بود، ضرب شصت مسلمانان را دیده بود و به سیاوخش وخاندان وی حسد می‌ورزید، پس با نعیم بیامد. دراین هنگام پادشاه ری سیاوخش، پسر مهران، پسر بهرام چوبین بود که از مردم دنباوند وطبرستان وقومس وگرگان کمك خواست و گفت: «دانسته‌اید که اینان به‌ری آمده‌اند ووقت جنبیدن است.»

پس به‌کمك وی فراهم آمدند وسیاوخش سوی نعیم رفت ودر دامن کوه ری مجاور شهر تلاقی شد وجنگ انداختند.

گوید: زینبی به‌نعیم گفته بود جمع اینان بسیار است و سپاه تو کم، گروهی سوار بامن بفرست که از راهی که ندانند وارد شهر شوم وتو سوی آنها هجوم ببر

وچون آن گروه برضد حریفان برون شوند تاب مقاومت تو نیارند.

نعیم‌شبانگاه یك دسته سوار با وی‌فرستاد که سالارشان منذربن عمرو برادرـ زادهٔ وی بود، زینبی آنها را از راهی که دشمنان متوجه نبودند وارد شهر کرد ونعیم شبانگاه به‌آنها تاخت واز شهر غافلشان کرد وبجنگیدند و پایمردی کردند تاوقتی که ازپشت سرصدای تکبیرشنیدند وهزیمت شدند وچندان از آنها کشته شد که کشتگان را با نی شمار کردند(اندازه گرفتند؟) وغنیمتی که خدا در ری نصیب مسلمانان کرد همانند غنایم مداین بود.

زینبی ازطرف مردم ری بانعیم صلح کرد، نعیم اورا مرزبان ری کرد واعتبار ری به‌خاندان‌بزرگ‌زینبی‌انتقال‌یافت که‌شهرام وفرخان از آنجمله‌بودند،هنوز چنین است وخاندان بهرام سقوط کرد. نعیم شهر آنها راکه عنوان «کهن داشت»، یعنی شهرری را ویران کرد وبه زیبنی دستور داد که شهر نوین ری را بنیان کرد.

نعیم فتحی راکه خدا نصیب وی کرده بوده بود همراه مضارب عجلی برای عمرنوشت وخمسها را باعتیبة بن‌نهاس وابی‌مفزر وجمعی ازسران مردم کوفه فرستاد وچون ری راگشوده بود سماك‌بن خرشه انصاری را به‌کمك بکیربن عبدالله فرستاد وسماك به‌کمك‌بکیر آهنگ آذربیجان کرد.

نعیم مکتوبی برای مردم ری نوشت که چنین بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوبی است که نعیم‌بن مقرن به‌زینبی پسرقوله می‌دهد.

«مردم ری را باهمه کسان دیگر که باآنها باشند امان می‌دهد بشرط جزیه،

«بقدرتوان، که هربالغی هرسال‌بدهد، وآنکه‌نیکخواهی کنند و راهنمایی‌و

«خیانت نکنندو بادشمن‌تماس‌نگیرند، ونیزمسلمانان‌رایك‌روزوشب مهمانی

«کنند وحرمت مسلمانان‌بدارند وهرکه مسلمانی‌را دشنام‌گویدیاتحقیر کند

«عقوبت شود وهرکه مسلمانی‌را بزند کشته شود وهرکه خلل آرد وبتمامی

«تسلیمش نکنند، جمع را دیگر کرده‌است.

«نوشته شد و شهادت داده شد.»

مصمغان کس فرستاد وصلح خواست که چیزی فدیه دهد بی‌آنکه یاری و حفاظ بخواهد، نعیم پذیرفت ومکتوبی میان خود واونوشت بی‌قید یاری ومعاونت برضد کسی، واین برای آنها برقرار بود:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این مکتوب نعیم‌بن مقرن است برای مردانشاه مصمغان دنباوند

«ومردم دنباوند وخوار ولارز وشرز: تو وهرکه در بازماندن همانند تو

«باشد درامانید، که مردم سرزمین خود را بازداری و هر ساله دویست

«هزاردرم، از وزن هفت، بدهی و ازعامل مرز مصون مانی. مادام که

«چنین باشی کس برتو هجوم نیارد وبی‌اجازه به‌تو وارد نشود مگر آنکه

«دگرگونی آری وهرکه دگرگونی آرد پیمان ندارد وهرکه از تسلیم وی

«اباکند، نیز.

«نوشت وشاهد شد.»

گوید: وچون نعیم فتح ری‌را همراه مضارب عجلی نوشت وخمسها را فرستاد عمر بدو نوشت‌که سویدبن مقرن را سوی قومس فرست وسماك‌بن مخرمه را برمقدمهٔ سپاه وی‌گمار ودهٔ پهلوی سپاه را به‌عتیبة‌بن نهاس وهندبن عمرو جملی سپار.

پس سویدبن مقرن باآرایش ازری آهنگ قومس کرد و کس با وی مقاومت نکرد وقومس را به‌صلح گرفت و آنجا اردو زد وچون از نهر آنها که ملاذ نام داشت بنوشیدند بیماری میانشان شیوع یافت سوید به آنها گفت: «آبتان را تغییردهید تا مانند مردم اینجا شوید.» چنان کردند و آب خوش بود.

کسانی از پارسیان که به طبرستان پناه برده بودند یاراه بیابانها گرفته بودند

به نعیم نامه نوشتند که آنها را به صلح و جزیه خواند و برایشان چنین نوشت:

«بنام خدای رحمان‌رحیم

« این امانی است که سویدبن‌مقرن به مردم قومس و اطراف آن
«میدهد، برای جانهاشان ودینهاشان ومالهاشان بشرط آنکه جزیه‌دهند، از
«هربالغی بقدر توانش، ونیکخواهی کنند و خیانت نیارند وراهنمائی
« کنند وهر مسلمانی که بر آنها وارد شود یک‌روز وشب غذای وی را
« بعهده دارندازخوراك متوسطشان. اگر دگرگونی آوردند یاحرمت‌پیمان
« خویش را نداشتند ذمه از ایشان‌بری‌است.

«نوشت وشاهدشد.»

فتح گرگان

گوید: آنگاه سویدبن‌مقرن در بسطام اردوزد وبه پادشاه‌گرگان رزبان صول نامه نوشت، پس از آن آهنگ‌وی کرد، رزبان صول به اونامه نوشت وخواهان‌صلح شد که جزیه دهد وجنگ‌گرگان را عهده کند واگر مغلوب‌شد کمکش کنند که‌پذیرفته شد ورزبان صول پیش‌از آنکه‌سوید وارد گرگان شود به پیشواز وی آمد که بارزبان وارد شهر شد وآنجا اردوزد تا خراج را برای وی وصول کردند و مرزها را به او گفتند که همه جا را با ترکان دهستان استوار کرد واز کسانی که برای حفاظت آنجا اقامت‌گرفته بودند، جزیه نگرفت واز دیگر مردم آنجا جزیه‌گرفت و میان خود و آنها مکتوبی نوشت به این مضمون:

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سویدبن‌مقرن است برای رزبان صول پسر رزبان
«ومردم دهستان ودیگر مردم‌گرگان. شما در پناهید، حفاظت بعهدهٔ ماست
«وجزیه بعهدهٔ شماست: هرساله به اندازهٔ توانتان، از هر که بالغ است .

«هر کس از شمارا که به کمك گیریم جزیه‌اش از آن اوست، جانها ومالهاو
«دینها وترتیبات دینشان ایمن است ومادام که جزیه دهنـد وبه رهماندهرا
«رهنمایی کنندو نیکخواهی کنند ومسلمانانرامهمان کنند وتماس بادشمن و
«خیانت‌از آنها سر نزند، چیزی‌از این‌تغییر نیابد. هر که‌بماندحقوق وی‌مانند
«آنهاست و هر کـه برود در امانست تا بـه امانگاه خود برسد، هر کـه
« مسلمانی را دشنام‌گوید عقوبت بیند و هر که او را بزند خـونش حلال
« است.

«سوادبن‌قطبه وهندبن‌عـمرو وسماك‌بن‌مخرمه و عـتیبةبن نهاس
«شاهدند وبه سال هیجدهم نوشته‌شد.»

اما بگفتهٔ مدائنی‌گرگان در ایام عثمان به سال‌سی‌ام فتح شد.

فتح طبرستان

گوید: اسپهبذ دربارهٔ صلح به سوید نامه نوشت‌که به صلح باشند وبرای او قراری نهدکه سخن از یاری وکمك برضد هیچ‌کس نباشد، سوید اینرا پذیرفت و برای‌آنها چنین مقرر کرد وبرای وی مکتوبی نوشت به این مضمون :

«بنام خداوند رحمان رحیم

«این مکتوب سویدبن‌مقرن است‌برای فرخان، اسپهبد خـراسان
«برطبرستان وکوهستان‌گیلان ومردم دشمن.

«تو،به امان خداعزوجل، ایمنی که‌دزدان ومردم اطراف‌سرزمین
«خویش رابازداری‌ویاغی‌مارا‌پناه‌ندهی وازعامل مرز خویش‌مصون مانی
«باپرداخت‌پانصد هزار درم ازنوع‌درمهای سرزمینت . و چون چنین کنی
«هیچیك از ماحق ندارد به توهجوم آرد وبی اجازه‌ات برتو درآید. راه
«مابطرف شما، با اجازه، ایمن باشد و راه شمانیز. فراری مارا پناه‌ندهید.

«با دشمن ما تماس نگیرید وخیانت نکنید، اگر کردید میان ماوشما پیمان «نیست.

سوادبن‌قطبه تمیمی وهندبن‌عمرو مرادی وسماك‌بن‌مخرمه اسدی وسماك‌بن عبید اسدی وعتیبة‌بن‌نهاس‌بکری شاهد شدند، به سال‌هیجدهم نوشته شد.

فتح آذربیجان

گوید: وچون‌نعیم بار دوم همدان راگشود وارواج رود سوی ری رفت،عمر بدو نوشت که سماك‌بن‌خرشه انصاری را به‌کمك‌بکیربن‌عبدالله به‌آذربیجان فرستدو اواین کار را عقب انداخت تاری‌گشوده شد آنگاه وی را از ری روانه‌کرد وسماك به قصدبکیر راه آذربیجان‌گرفت.

چنان بود که سماك‌بن‌خرشه وعتبه‌بن‌فرقد از مالداران‌عرب‌بودندوباتوانگری به‌کوفه‌آمده بودند.

وقتی‌بکیررا روانه کردند برفت تا مقابل جرمیذان رسید واسفندیاذ پسر فرخزادکه ارواج روذ هزیمت شده بود باوی تلاقی‌کرد، واین نخستین جنگی بود که درآذربیجان‌کرد. و چون بجنگیدند خدا سپاه اسفندیاذ را هزیمت‌کرد و بکیر اورا به اسیری‌گرفت. اسفندیاذگفت: «صلح را بیشتر دوست داری یاجنگ؟»

بکیرگفت: «صلح»

گفت: «پس مرا به نزد خویش نگهدار که مردم‌آذربیجان اگر من از طرف آنها صلح نکنم یا نیایم به جای نمانند و سوی‌کوهستانهای اطراف روند، چون کوهستان قبج و کوهستان روم، وهرکه حصاری باشد مدتها درحصار بماند»

پس‌بکیر اسفندیاذ را پیش خود نگهداشت و او بماند وهمچنان اسیر بود و ولایت تسلیم شد بجز قلعه‌هاکه بود.

دراین‌اثناسماك‌بن‌خرشه‌به‌کمك‌رسیداسفندیاذهمچنان دراسارت‌بود.سماك

همه‌ناحیهٔ مجاور خود راگشوده‌بود، عتبه‌بن‌فرقد نیز ناحیهٔ مجاورخودراگشوده بود.

وقتی‌سماك پیش‌بکیر رسید به مزاح با وی‌گفت: «با تووعتبه‌دوتوانگر چه کنم؟اگر به دلخواه خود عمل کنم، پیش می‌روم و شمارا به جای می گذارم اگر خواهی پیش من بمان واگر خواهی پیش‌عتبه برو که اجازه می‌دهم زیراهردوتان‌را رها می کنم وبه ناحیه‌ای می‌روم که از اینجا سخت‌تر باشد.»

پس از آن از عمر خواست که از کار معاف شود، عمر نامه نوشت و اجازه داد که بطرف باب پیش رود وبر کار خویش جانشین نهد. واوعتبه رابرناحیهٔمفتوح خویش گمار وپیش رفت. اسفندیاذ را به عتبه‌داد که اورا به‌خویش پیوست وسماك بن‌خرشه را ــ ابودجانه نیست ــ به ناحیهٔمفتوح بکیر گماشت وعمرهمهٔ آذربیجان را به‌عتبه‌بن‌فرقد داد.

گوید: وچنان بود که بهرام پسر فرخزاد راه عتبه‌بن‌فرقد راگرفت و با سپاه خویش برای تعرض وی بماند تا عتبه بیامد و بجنگیدند وعتبه اورا هزیمت کرد و بهرام فراری شد.

وچون خبر هزیمت بهرام ومهربه به اسفندیاذ رسید که به نزد بکیر اسیربود گفت: «اکنون صلح می‌شود وجنگ خاموش شد» وبابکیر صلح کرد وهمه پذیرفتند و آذربایجان آرام شد وبکیر وعتبه این را برای‌عمر نوشتندوخمس‌غنایم‌را فرستادند وفرستادگان روانه کردند.

بکیرناحیهٔ خرد را زودتر از عتبه‌گشوده بود واز آن پس که عتبه بهرام را هزیمت‌کرد وصلح شد، عتبه‌میان خویش ومردم‌آذربیجان مکتوبی نوشت‌که عمل بکیر نیز به عمل وی پیوسته بود.

«بنام خدای رحمان رحیم

« این امانیست که عتبةبن‌فرقد عامل‌عمربن خطاب ، امیرمؤمنان

«به مردم‌آذربیجان‌می‌دهد، از دشت‌وکوه واطراف ودره‌ها واهل‌دینها، که

«جانها ومالها ودینها وترتیبات دین همگیشان در امان است، بشرط آنکه
«جزیه بدهند بقدر توانشان. بر کودك وزن‌بیماری که‌چیزی از دنیا به‌کف
«ندارد، و عابد خلوت نشین که چیزی از دنیا بـه‌کف ندارد، جزیه
«نیست. امان بـرای خـودشان است و هر که با آنها مقیم باشد. وبـایـد
«مسلمان سپاهـی مسلمانان را یـك روز و شب مهمان کنند و راهنمایی
«کنند . هر کس‌از آنها که به سالـی سپاهی شود جزیـهٔ آن سال از او
«برخیزد و هر که نباشد مانند ماندگان باشد وهر که‌برود در امان باشد تا
«به‌پناه خود برسد

« جندب نوشت

«بکیربن‌عبدالله لیثی وسماك‌بن خرشه انصاری شاهدشدند.

« به سال هیجدهم نوشته شد.

گوید: دراین‌سال‌عتیبه، حلوایی راکه‌هدیهٔ‌عمر کرده بودپیش‌وی برد. وچنان بود که عمر مقرر کرده بود عاملان وی هرساله موسم حج پیش وی‌روند که‌بدینسان آنها را از ستم بازمی‌داشت وبر کنار می‌داشت.

بگفتهٔ سیف فتح باب در این سال بود

گوید: بگفتهٔ راویان عمر ابوموسی را به بصره پس برد و سراقة‌بن‌عمرو را که ذوالنور لقب داشت سوی باب پس فرستاد. عبدالرحمان‌بن‌ربیعه راکـه اونیـز ذوالنور لقب داشت برمقدمهٔ وی‌گماشت وحذیفة‌بن‌اسید غفاری را بریکی ازپهلوها گماشت وبکیربن‌عبدالله لیثی راکه پیش از رسیدن سراقة‌بن‌عـمرو مقابل باب بود برای پهلوی دیگر معین کرد وبه اونوشت که به سراقه ملحق شود. کارتقسیم را بـه

پس سراقه، عبدالرحمان‌بن‌ربیعه را پیش فرستاد واز پی‌اوروان‌شد،تا وقتی‌از آذربیجان برون شد وراه‌باب گرفت نزدیکیهای آن به‌بکیر رسید و اورا به پهلوی سپاه گماشت وباآرایش وارد دیارباب شد.

عمر حبیب‌بن‌مسلمه را نیز به کمك اوفرستاد، وی را از جزیـره روانه کرد و زیادبن‌حنظله را به جای وی سوی جزیره فرستاد.

وچون عبدالرحمان‌بن‌ربیعه در دیارباب به نزدیك شاه رسـید (در آن هنگام شاه آنجا شهربرازبود که‌از مردم فارس بود وبرآن مرز بود واصل وی از خـاندان شهربرازشاه بود که بنی‌اسرائیل را تباه کرد وشام را ازآنهاخالی کرد)شهربراز نامه نوشت وامان خواست که پیش عبدالرحمان آید واوامان داد که بیامدو گفت: «من در مقابل دشمنی سخت کوشم واقوام مختلف که به حرمت واعتبار انتساب ندارنـد . شایسته نیست که مرد صاحب اعتبار وخرد به امثال اینان کمك کند و برضد صاحبان اعتباروریشه، ازآنها کمك بگیرد که‌مرد صاحب‌اعتبار هر کجاباشد خویشاوندصاحب اعتبار است .

«من با مردم قبج وارمن نسبتی ندارم، شما بردیار من وقوم من‌تسلط‌یافته‌اید، من اکنون از شما هستم، دست من با دست شماست و دل من سوی شماست، خدا ماوشمارا مبارك بدارد، جزیهٔ ما از شما ست وظفر بـا شماست که هرچه خـواهید کنید، مارا به جزیه زبون مکنید که در مقابل دشمن ضعیف شویم.»

عبدالرحمان‌گفت: «بالاتر از من مردی هست که نزدیك تـو رسیده سوی او برو»واورا عبور داد که سوی‌سراقه رفت وباوی چنان‌گفت.

سراقه‌گفت: «این را دربارهٔ کسانی که همراه تو باشند مادام که چنین باشند می‌پذیرم ،هر که بماند وجنگ نکند بناچار باید جزیه دهد. »

شهربرازپذیرفت واین دربارهٔ مشرکانی که با دشمن جنگ‌می کردند رسم‌شد وآنهاکه جزیه نمی‌توانستند داد مباید به جنگ روند تا جزیهٔ‌آن سال‌ازآنهابرداشته

شود .

سراقه‌این را برای عمربن‌خطاب نوشت که اجـازه‌داد ونـیکوشمرد. از همه نقاط آن عرصهٔ کوهستانی محل مسکونی نیست که ارمنی در آن نباشد مگر ازفـار که در اطراف آن سکونت دارند. جنگ‌وهجوم، مردم مقیم را نابودکـرد و آنهـا که اهل کوهستان بودند سوی کوهها رفتند واز سکونت زمین خود باز ماندند و در آنجا جز سپاهیان و کسانی که کمك آنها بودند یا آذوقه می آوردند کس‌مقیم نبود.

از سراقه‌بن‌عمرومکتوبی گرفتند به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این‌امانیست که سراقه‌بن‌عمرو،عامل امیرمؤمنان،عمربن خطاب

«به شهربراز وساکنان ارمینیه وارمنیان میدهد، جانها ومالها و دینشان را

«امان میدهد که زیان نبینند وپراکنده شان نکنند. مردم ارمینیه وابـواب،

«از مقیم‌و کوچ وهر که اطرافشان باشد وبآنها پیوندد،میباید وقتی هجومی

«رخ‌دهد راهی‌شوند ودستورولایت‌دار را، هجوم‌باشد یانباشد، اجراکنند

«هر که این را بپذیرد جزیه از اوبرداشته شود مگر آنها که‌سپاهی شده‌اند

«که سپاهی شدن بجای جزیهٔ آنهاست وهر که مورد حاجت نباشد وبماند

«مانند دیگر مردم آذربیجان عهده‌دار جزیه‌است اگرسپاهی شوندراهنمایی

« و میهمانی یك روز کامل، از آنها برداشته شود و اگر ترك کـردند باید

« بدهند .

« عبدالرحمان‌بن‌ربیعه و سلمان بن‌ربیعه و بکیربن‌عبدالله شاهد

« شدند .

«مرضی‌بن‌مقرن نوشت وشاهد شد »

پس از آن سراقه، بکیربن‌عبدالله وحبیب‌بن‌مسلمه وحذیفةبن‌اسید و سلمان‌بن ربیعه را به مردم کوهستانهای اطراف ارمینیه فرستاد: بکیررا به موقان فرستاد،حبیب

را به تفلیس فرستاد وحذیفةبن‌اسید را سوی کوه‌نشینان الان‌فرستاد، وسلمان‌بن‌ربیعه را به سمت دیگر فرستاد.

سراقه خبر فتح وفرستادن این کسان را برای عمربن خطاب نوشت. عمر پنداشت که‌این کاربه آن‌صورت سرانجام ندارد که کسانی رابی‌لوازم فرستاده‌بود. که آنجا مرزی بزرگ بود وسپاهی بزرگ آنجا بود وپارسیان منتظر بودند که‌آنها چه می کنند وآنگاه جنگ را رها کنند یاآغاز کنند و چون اطمینان یافتندوعدالت اسلام را خوش دیدند سراقه بمرد وعبدالرحمان‌بن‌ربیعه را جانشین کرد.

سرانی که سراقه فرستاده بود برفتند و هیچکس جایی راکه سوی آن رفته بود نگشود مگر بکیر که مردم موقان را بشکست که به جزیه‌گردن نهادند وبرای آنهامکتوبی نوشت:

«بنام خدای رحمان رحیم

«این امانیست که بکیربن‌عبدالله به مردم موقان کوهستان قبج

«می‌دهد که مالها وجانها ودینشاد ورسومشان ایمن است در مقابل جزیه

«از هربالغ یك‌دینار،یا بهای آن، ونیك‌خواهی ورهنمایی هرمسلمان و

«مهمانی یك روز وشب. مادام که چنین کنند ونیکخواه باشند درامانند و

«واین بعهدهٔ ماست ویاری از خدا می‌جوییم، واگر نکردند و خللی از

«آنها عیان شد امان ندارند، مگر آنکه همه خلل اندازان را تسلیم کنندو

«وگرنه آنها نیز همدستی کرده‌اند.

« شماخ‌بن‌ضرار ورساس‌بن‌جنادب وحملةبن‌جویه شاهد شدندبه

«سال‌بیست‌ویکم نوشته شد.

گوید: وقتی خبر مرگ‌سراقه وجانشینی عبدالرحمان‌بن‌ربیعه‌به‌عمر رسید عبدالرحمان را برمرزباب واگذاشت ودستور دادکه به غزای ترکان رود.

عبدالرحمان با سپاه روان‌شدواز باب گذشت. شهربراز بدو گفت:«می‌خواهی چه کنی؟ »

گفت: «آهنگ قوم بلنجردارم.»

گفت: «ما باین‌راضی ایم که این سوی باب ما را آسوده‌گذاردند .»

عبدالرحمان‌گفت: «ولی ما به این راضی نیستیم و می‌خواهیم در دیارشان به‌آنها حمله‌کنیم، بخداکسانی همراه ماهستند که اگر امیرمان اجازهٔ پیش‌رفتن دهد باآنها به‌قوم ردم می‌رسم»

گفت: «آنها کیانند؟»

گفت: «اقوامی هستند که صحبت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم‌داشته‌اند وبه این دین گرویده‌اند. جماعتی کـه در جاهلیت حیا وبـزرگـواری داشته‌انـد وحیا وبزرگواریشان بیفزوده واین پیوسته درآنها هست وپیوسته ظفرباآنهاست تاکسانی که برآنها چیره می‌شوند تغییرشان دهند وبه سبب‌کسانی کـه تغییرشان میدهند از حال خویش بگردند»

پس عبدالرحمان در ایام عمر باقوم بلنجر غزایـی داشت که زنی بیوه نشد وکودکی یتیم نشد وسپاه وی به‌غزای بیضا تا دویست فرسنگی بلنجر رفت، بار- دیگر به‌غزا رفت وسالم ماند ودرایام عثمان نیز غزاها داشت.

عبدالـرحمان‌در ایام خلافت عثمان کشته شد وایـن به‌هنگامی بود که مردم کوفه برضد عثمان برخاسته‌بودند که چرا بعضی مـرتدشدگان را بکارگماشته بود مگر اصلاح شوند امانشده بودند دنیا طلبان برمردم کوفه تسلط یافته‌بودند. و این تباهشان را بیفزود وبر عثمان سخت‌گرفتندواو به‌تمثیل شعری می‌خواندکه مضمون آن چنین بود:

«من وعمرو، همانندکسی بودیم.

«که‌سگش را چاق کرد.

«ونیش وناخن سگ وی را زخمی کرد»

سلمان‌بن‌ربیعه گوید: وقتی عبدالرحمان‌بن‌ربیعه‌سوی‌ترکان رفت‌خدا نگذاشت ترکان برضد او برخیزند وگفتند: «این مرد که چنین جرئت‌آورده فرشتگان را به همراه دارد.» وحصاری شدند وفراری شدند وعبدالرحمان با غنیمت وظفر بازآمد واین در ایام خلافت عمر بود.

گوید: عبدالرحمان‌درایام‌عثمان‌نیز باترکان غزاها داشت‌وظفر با اوبود تاوقتی که مردم کوفه‌دیگرشدند که چراعثمان کسی راکه‌چرا مرتدشده‌بودبکارگماشته‌بود و عبدالرحمان بار دیگر به‌غزای ترکان رفت که ترکان همدیگر را بملامت‌گرفتند ویکیشان بدیگری گفت: «اینان مرگ ندارند»

گفت: «بیازمایید» چنان کردند ودر بیشه‌ها کمین کردند ویکی ازآنها به غافلگیری تیری به یکی از مسلمانان زد واو را بکشت ویاران وی‌گریختند وترکان برضد عبدالرحمان‌برخاستند وجنگی‌سخت کردند ومنادی‌ازدل فضانداداد: «خاندان عبدالرحمان صبوری کنید که وعده‌گاه شما بهشت است.»

پس عبدالرحمان بجنگید تاکشته شد ومسلمانان عقب رفتندآنگاه سلمان‌بن ربیعه پرچم را بگرفت وبجنگید ومنادی از دل فضانداداد: «خاندان سلمان‌بن ربیعه صبوری کنید»

سلمان‌گفت: «مگر ترس از ما می‌بینی»، آنگاه بامردم روان شد.

سلمان وابوهریرهٔ دوسی سوی‌گیلان رفتند وازآنجا به‌گرگان رسیدند وپس از این حادثه ترکان جرات‌گرفتند واین مانع ازآن نبود. که پیکر عبدالرحمان را نگهدارندکه تاکنون بوسیلهٔ‌آن طلب باران می‌کنند.

مطربن ثلج تمیمی گوید: «دربـاب، پیش عبدالرحمان‌بـن ربیعه رفتم کـه شهربراز پیش وی بود، مردی پریده رنگ پیش عبدالرحمان‌آمد وپهلوی شهربراز نشست (مطر قبایی از برد یمنی داشت که زمینهٔ‌آن سرخ بود وحاشیهٔ سیاه یا حاشیه

سرخ بود وزمینهٔ سیاه) وسخن کردند شهر براز گفت: «ای امیر، میدانی این مرد از کجا آمده، سالها پیش این مرد را سوی سد فرستاده‌ایم که ببیند وضع آن چیست و نزدیك آن کیست؟ ومالی فراوان توشهٔ راه او کردم وبه شاه مجاور نامه نوشتم وهدیه فرستادم واز او خواستم که به شاه مجاور خود نامه نویسد وبرای هر یك از شاهان مابین او وسد هدیه‌ای همراه وی کردم وبه‌هر شاه هدیه داد تا به شاهی رسید که سد به‌سرزمین اوست و برای وی به عامل آن ولایت نامه نوشت که پیش وی رفت و عامل شاه بازیار خود را باوی فرستادکه عقاب خویش را همراه داشت وحریری بدوداد وبازیار از او تشکر کرد وچون نزد سد رسیدند دو کوه بود که سدی مابین آن بسته بودند که برابر دو کوه بود وبالاتر رفته بود. پیش سد خندقی بود سیاهتر از شب ازبس که عمیق بود.

گوید: ومن در آن‌نگریستم ودقت کردم و آمدم که برگردم، بازیار به‌من گفت: «صبر کن‌تا پاداش ترا بدهم، هرپادشاهی که پس‌از پادشاهی بیاید بمنظور تقرب خدا بهترین چیزی راکه دارد دراین دره می‌افکند.»

آنگاه پاره‌گوشتی راکه همراه داشت ببرید ودرگودال افکند و عقاب سوی آن جست. گفت: «اگر پیش‌از آنکه به‌ته رسد آنرا بگیرد که هیچ واگر بدان نرسد تا به‌ته برسد چیزی به‌دست آید.»

پس‌عقاب‌پیش‌ما آمد که‌گوشت درپنجه‌های آن‌بود ویاقوتی‌بر آن بود که‌آنرا به‌من‌داد، اینك آن یاقوت است و آنرا به‌شهر براز داد که‌سرخ‌بود. عبدالرحمان آنرا بگرفت‌ودر آن‌نگریست‌وبه‌شهر براز پس داد. آنگاه‌شهر براز گفت:«این،ازاین‌ولایت، یعنی باب، بهتر است. بخدا که خصال شما را بیشترار خاندان خسرو دوست دارم، اگر زیر تسلط آنها بودم وخبر این یاقوت به‌آنها می‌رسید از من می‌گرفتند، بخدا مادام که درست پیمانی کنید وشاه بزرگتان درست پیمانی کند هیچ چیز تاب شما نیارد.»

آنگاه عبدالرحمان رو به فرستاده کرد و گفت: «وضع این حفره چگونه است ومانند چیست؟»

گفت: «همانند جامه‌ایست که به‌تن این مرد است.»

گوید: پس او در جامهٔ من نظر کـرد مطربن ثلج به‌عبدالرحمان‌بـن ربیعه گفت: «بخدا این مرد سخن راست‌آورد که دقت کرده ودیده است»

گفت: «آری صفت آهن وروی راآورده که خداوندگوید:

«آتونی زبرالحدید حتی اذاساوی بین‌الصدفین قال انفخواحتی اذاجعله‌نارا، قال‌آتونی افرغ علیه قطرا[1]»

یعنی: قطعات آهنی به‌من آرید، تاچون میان دودیواره پرشد، گفت بدهید، تا آنرا بگداخت، گفت به‌من آرید تا روی‌گـداختهٔ‌بر آن بـریزم» عبدالرحمان به شهر برازگفت: «بهای هدیهٔ توچند است؟»

گفت: «دراین ولایت یکصد هزار و درولایتهای دور سه هزار هزار»

به پندار واقدی دراین سال معاویه به‌غزای تابستانی رفت وبا ده هزار کس از مسلمانان وارد دیار رومیان شد.

بعضی‌ها گفته‌اند وفات خالدبن ولید دراین سال بود.

وهم دراین سال یزیدبن معاویه وعبدالملك‌بن مروان تولد یافتند.

در این سال عمربن خطاب سالار حج بود، عامل وی برمکه عتاب‌بن اسید بود، عامل یمن یعلی بن امیه بود وبر دیگر شهرهای مسلمانان عـاملان وی همانها بودند که درسال قبل بوده بودند وازپیش یادشان کرده‌ایم.

دراین سال عمر درتقسیم مناطق مفتوح میان مردم کوفه وبصره تغییر آورد.

۱ــ کهف (۱۸) آیه ۹۵

سخن از خبر تغییر

سعید گوید: در ایام خلافت عمر، عمار یاسر یکسال و قسمتی از سال دیگر عامل کوفه بود، عمرو بن سراقه که در آنوقت عامل بصره بود به عمر بن خطاب نوشت که مردم بصره بسیارند و خراج دریافتی کمشان است و از او خواست که یکی از دو ماه یا ماسبذان را به آنها بدهد. وچون مردم کوفه از این خبر یافتند به عمار گفتند: «از طرف ما به عمر بنویس که را مهرمزوایذه، خاص ما بوده و آنها کمکی درمورد آن نکرده‌اند و هر دو را گشوده بودیم که به‌ما پیوستند.»

عمار گفت: «مرا با کار آنجا چه کار؟»

عطارد به‌او گفت: «ای بندهٔ گوش بریده، پس کی باید با کسانی که غنیمت ما را ادعا می کنند معارضه کند؟»

گفت: «به‌گوش من که آنرا بهتر از دیگری دوست دارم ناسزا گفتی.» ودر این باب چیزی ننوشت و او را دشمن داشتند. وقتی مردم کوفه در کار خصومت با مردم بصره برسر این دو ولایت اصرار کردند کسانی به‌نفع ابوموسی شهادت دادند که وی مردم را مهرمزوایذه را پناه داده بود. و مردم کوفه و نعمان وقتی کس پیش آنها فرستادند که امان یافته بودند و عمر به شهادت شاهدان، دو ولایت را به مردم بصره داد.

گوید: مردم بصره به چند دهکدهٔ اصفهان که نزدیك جی بود و ابوموسی در وقتی که بدستور عمر با مردم بصره به کمك عبدالله بن عبدالله بن عتبان رفته بود آنجا را گشوده بود دعوی آوردند.

مردم کوفه گفتند: «شما به کمك ما آمده بودید ما ولایت را گشوده بودیم و شما را در غنیمت شرکت دادیم، اما ذمه ذمهٔ ماست»

عمر گفت: «راست می گویند»

آنگاه بصریان جنگاور قادسیه وپیش از قادسیه سخن دیگـر آوردند و گفتند سهم ما را ازسواد واطراف که درفتح آن شرکت داشته‌ایم بدهند.

عمر گفت: «آیا به ماه رضایت میدهید؟»

وهم او به مردم کوفه گفت: «رضایت مـیدهید که یـکی از دوماه را به‌آنها بدهیم؟»

گفتند: «هرچه صلاح میدانی عمل کن»

عمرماه دینار و مهر گانقدق را به سواد بصره افـزود واین متعلق به‌بـصریان جنگاور پیش از قادسیه وقادسیه بود.

وچنین بود تابه‌روزگار معاویة‌بن‌ابی‌سفیان که شیعیان علی‌را ازعراق‌به‌قنسرین برد. پیش از اوقنسرین یکی از روستاهای‌حمص بود و معاویه‌آنـرا ولایتی کـرد و مهاجران کوفه وبصره راآنجا مقرداد واز فتوحات عراق، آذربایجان و موصل وباب را برای آنهاگرفت وبه جاهای دیگر پیوست.

سپاهیان مقیم جزیره وموصل ازجاهای دیگر بودند وهر کس از مردم کوفه و بصره که‌آنجا را ترك کرده بود به جزیره وموصل رفته بود. باب‌و آذربیجان وجزیره وموصل از فتوح مردم کوفه بود وبه کسانی که در ایام علی به شام رفته‌بودندواگذار شد.

در ایام‌معاویه مردم ارمینیه کافر شدند واوسالاری‌باب رابه‌حبیب‌بن‌مسلمه‌داد، حبیب‌آنوقت در جرزان بود و بامردم تفلیس و کوهستان مکاتـبه کرد. آنـگاه به جنگشان رفت تا به اطاعت‌آمدند واز حبیب پیمان‌گرفتند. واوپس از مکاتبه‌ها کـه بود در میانه مکتوبی نوشت‌به این مضمون:

«بنام خدای رحمان رحیم:

«از حبیب‌بن‌مسلمه به مردم تفلیس جـرزان، سرزمین هرمـزان،

«شما بصلحید ومن ستایش خدایی می کنم که خدایی جزاو نیست فرستادهٔ
« شما، تفلی پیش ما آمد وپیام آورد و کاری را که برای آن فرستاده شده
« بود، به‌سربرد، تفلی از طرف شماگفت که به‌پندارشما ما امتی نبوده‌ایم،
« چنین بود تا خداعزوجل ما را بوسیلهٔ محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم هدایت
«کرد، واز پس کمی وزبونی وجاهلیت به اسلام عزت‌بخشید. تفلی گفت
«که شما می‌خواهید صلح کنید من نیز بامؤمنانی که بامنندصلح راناخوش
«نمی‌دارم.

«عبدالرحمان‌بن‌جزء سلمی را سوی شما فرستادم که از همهٔ ما
«عالمتر است واهل‌معرفت خداست واهل قرآن، ونامهٔ امان شما را باوی
«فرستادم، اگر رضایت داشتید، به شما دهد واگر ناخوش داشتید اعلام
«جنگ منصفانه کند که خداخیانتکاران را دوست ندارد.

**

«بنام خدای رحمان رحیم

« این مکتوب حبیب‌بن‌مسلمه است برای اهل تفلیس جرزان،
«سرزمین هرمز که جانها ومالها ودیرها وکلیساها ونمازهای شما ایمن
«است، درمقابل تسلیم به حقارت جزیه، از هرجانداری دیناری تمام ، و
«اینکه‌نیکخواه باشید ومارا برضددشمن خودتان وما یاری دهید وعابران
«را یکشب با غذای حلال اهل کتاب ونوشیدنی حلالتان مهمان کنید و
«راهبری کنید به ترتیبی که مایهٔ زیان هیچکدامتان نشود.

« اگر اسلام آوردید و نماز کردید و زکات دادید، برادران
«دینی و وابستگان مایید واگر از خداورسولانش وکتابهایش وحزبش
«بگردیدبا شما منصفانه اعلام جنگ می کنم که‌خدا خیانتکاران را دوست
«ندارد.

«عبدالرحمان‌بن‌خالد وحجاج وعیاض شاهد شدند. رباح نوشت «وخدا وفرشتگان وی را باکسانی که ایمان‌آورده‌اند شاهدگرفت‌وشهادت «خدابس.»

در این سال عمربن‌خطاب عمار را از کوفه معزول‌کرد وبقولی ابوموسی را عامل آنجاکرد. گفتار واقدی را در این‌باره ازپیش یادکرده‌ام.

سخن از عزل عمار

از پیش چیزی از موجب عزل وی را یادکردم واکنون بقیهٔ‌آنرا بیارم.

سیف‌گوید: مردم‌کوفه، عطارد و کسان دیگر، دربارهٔ عمار به‌عمرنامه نوشتند که وی امیر نیست ولیاقت این کار ندارد ومردم‌کوفه بخلاف اوبرخاستند. پس عمر به‌عمار نوشت‌که بیا واوبا جمعی از مردم‌کوفه روان شد وکسانی راهمراه بردکه موافق خویش می‌دانست، اما در مخالفت وی سخت‌تر ازآنها بودندکه‌نیامده‌بودند واوبنالید. بدوگفتند:

«ای ابوالیقظان، نالیدن از چیست؟»

گفت: «بخدا امارت را نمی‌پسندم وگرفتار آن شده‌ام.»

سعدبن‌مسعود ثقفی‌عموی مختار وجریربن‌عبدالله‌همراه عمار بودندکه‌دربارهٔ اوسعایت کردند وچیزهایی به‌عمرگفتند که خوشایند او نبود وعمار را معزول‌کرد و دیگر عامل نکرد.

ابی‌الطفیل‌گوید: به عمارگفتند: «از معزولی‌غمین شدی؟»

گفت: «بخدا وقتی عامل شدم خرسند نشدم، اما وقتی معزول شدم غمین شدم.»

شعبی‌گوید: عمر به‌مردم‌کوفه‌گفت: «کدام یك از دومنزلگاه‌را بهترمیدانید؟»

مقصود کوفه ومداین بود .

گفت : « از شما می‌پرسم اما برتری یکی را بر دیگری از چهره هـای شما می‌خوانم»

جریر گفت: «این منزلگاه نزدیك از همه جای سواد به دشت نزدیکتراستو منزل دیگر پرازبیماری وسختی ومگس‌شط‌است.»

عمار گفت :«دروغ می گویی »

عمر بدو گفت: «تواز اودروغگوتری. »

آنگاه گفت: «ازامیر تان‌عمارچه‌می‌دانید؟»

جریر گفت: «بخدا کفایت ولیاقت ندارد وسیاست نمی‌داند.»

سعدبن‌مسعود گفت: « بخدا نمیداند اورا به کجا گماشته‌ای.»

عمر گفت: «ای عمار ترابه کجاگماشته‌ام؟»

گفت: «به حیره وسرزمین آن »

گفت: «شنیده‌ایم که بازرگانان به‌حیره رفت و آمد دارند »

آنگاه گفت: « دیگر کجا؟ »

گفت: «بربابل وسرزمین آن»

گفت: «یادآنرا در قرآن شنیده‌ای؟»

آنگاه گفت: « دیگر کجا ؟ »

گفت: «برمداین واطراف آن. »

گفت: «برمداین کسری»

گفت: «آری»

گفت: «دیگر کجا؟ »

گفت: «برمهرگان قذق وسرزمین آن»

گفتند: «به‌تو گفتیم که نمیداند اورا به کجا فرستاده‌ای»

پس عمروی را از کوفه عزل کرد سپس اورا پیش خواندو گفت. «آیا وقتی ترا عزل کردم غمین شدی ؟»

گفت: «بخدا وقتی مرا فرستادی خرسند نشدم، اما وقتی عزلم کردی غمین شدم.»

گفت: «می‌دانستم عاملی کار تو نیست اما به این آیه عمل کردم که گوید : ونرید ان‌نمن علی‌الذین‌استضعفوا فی‌الارض‌ونجعلهم‌ائمة ونجعلهم‌الوارثین»[1]

یعنی: می‌خواستیم بر آن کسان که در آن سرزمین زبون بشمار رفته بودندمنت نهیم ووارثانشان کنیم .

خلیدبن‌ذفره نمری به نقل از پدرش روایتی چنین دارد با این‌اضافه که‌گوید: عمربدو گفت: «ای‌عمار ازوقتی که‌آمده‌ای دربارهٔ شناسایی کسانی که باآنهاسرو کار داری به خود می‌بالی؟ بخدا رفتارت ترا به‌بلیه‌ای سخت می کشاند. بخدا اگر عمرت‌دراز شود مست می‌شوی وچون مست شدی به‌زحمت افتی از خدا مرگ بخواه »

آنگاه روبه مردم کوفه کرد و گفت: «ای مردم کوفه کی را می‌خواهید؟ »

گفتند: «ابوموسی را»

پس ابوموسی را از پس عمار سالار کوفه کرد که یکسال آنجا بود وغلامش علف می‌فروخت. ولیدبن‌عبد شمس شنیده‌بود که‌می گفت: «بخدا صحبت هرقومی داشتم آنها را مرجح داشتم، یخدا از آنروی شاهدان بصره را تکذیب نکردم که صحبت مردم‌بصره داشته بودم ، اگر صحبت شما نیز داشته باشم با شما نکویی کنم.»

ولیدگفت: «زمینهای مارا تواز میان بردی ونباید عامل‌ما باشی»

آنگاه با تنی چند حرکت کرد که به نزد عمر رفتند و گفتند:« ما ابوموسی‌را

۱ــ سوره قصص(۲۸) آیه۴

نمی‌خواهیم »

گفت: «چرا»

گفت: «غلامی دارد که بامردم ما دادوستد می کند»

پس عمر او را عزل کرد و به بصره گماشت و عمروبن‌سراقه را به‌جزیره گماشت .

عمر به‌کسانی از مردم کوفه که برای عزل ابوموسی پیش‌وی آمده‌بودند گفت: «آیا نیرومند سختگیر می‌خواهید یا ضعیف مؤمن؟»

وچون جواب قانع کننده ندادند از آنها دورشد و یك طرف مسجد خلوت کرد وبخفت.

آنگاه مغیرةبن‌شعبه بیامد ومراقب بودتابیدار شد وبدو گفت: «ای‌امیرمؤمنان حادثه‌ای بوده که چنین کرده‌ای . آیا حادثهٔ بدی بوده ؟ »

گفت: «چه حادثه‌ای بدتر از اینکه صدهزار نفراز سالاری رضایت ندارند و سالاری از آنها رضایت ندارد» ودر این‌باب بسیار سخن کرد کلمهٔ صد هزاررا از آنرو گفت که وقتی کوفه را طراحی می کردند برای سکونت یکصد هزار جنگاور کرده بودند.

آنگاه یاران عمر بیامدند و گفتند: «ای امیرمؤمنان‌گرفتاری توچیست؟ »

گفت: «گرفتاری، مردم کوفه‌اند که به زحمتم انداخته‌اند »

آنگاه مشورتی راکه باآنها کرده بود تکرار کرد مغیره پاسخ داد: «ضعیف مسلمان، ضعف وی به ضرر تو ومسلمانان باشد وفضیلتش مربوط به خودش باشد ، اما نیرومند سختگیر، نیروی وی به نفع تووسلمانان باشد وسختگیریش به ضرر و نفع خودش باشد »

وعمر اورا به‌کوفه‌گماشت.

سعیدبن‌عمرو گوید: عمر پیش از آنکه مغیره را عامل کوفه کندگفت: «در بارهٔ

گماشتن مردی‌ضعیف ومسلمان، یا مردی نیرومند وسختگیر چه می‌گویید؟»

مغیره گفت: «مسلمان ضعیف اسلامش مربوط به خود اوست وضعف‌وی به ضرر تواست، اما نیرومند سختگیر، سختگیریش مربوط به خود اوست و نیرویش به نفع مسلمانان است»

عمر گفت: «ای مغیره ترا می‌فرستم»

مغیره عامل کوفه بود تا عمر درگذشت واین مدت دوسال‌وکمی بیشتر بود. وقتی مغیره برای رفتن کوفه با عمروداع می کرد، بدو گفت: «ای مغیره، باید نیکان ازتودر امان باشند وبدکاران‌بیمناك»

عمر می‌خواست سعد را به عمل مغیره گمارد اما پیش ازآنکه اورا بفرستد کشته شد وسفارش اوراکرد.

روش عمرچنان بود که عاملان خویش‌را وادار می کرد در مراسم‌حج‌حضور یابند که از رعیت دورمانند و مردم شاکی فرصتی داشته باشند که شکایتهای خویش را به اوبرسانند.

در این سال بگفتهٔ بعضی‌ها احنف‌بن‌قیس به غزای خراسان رفت وبا یزدگرد جنگ کرد، اما مطابق روایت سیف رفتن احنف به خراسان به‌سال هیجدهم‌هجرت بود.

سخن از رفتن یزدگرد به خراسان وسبب‌آن

سیرت نویسان در این‌باب خلاف کرده‌اند که چگونه بود. روایت‌سیف‌چنین است که وقتی مردم جلولا شکست خوردند یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو که در آنوقت پادشاه پارسیان بود به‌آهنگ ری حرکت کرد. تخت روانی برای وی برپشت شتر بسته بودند که در اثنای راه در آن می‌خفت وبا جماعت نمی‌خفت. در

راه به‌گداری رسیدند واودر تخت روان خفته بود. بیدارش کردندکه بداند و اگـر

گفت: «یکصدوده‌سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «یکصدوبیست سال.»

گفت: «بیفزای»

گفت: «هرچه خواهی»

در همین وقت شما مرا بیدار کردید، اگر گذاشته بودید دانسته بودم‌که مدت بقای این‌قوم چیست»

گوید: وچون به ری رسید که ابان جاذویه سالار آنجا بودبه‌یزدگرد تاخت‌و اورا بگرفت.»

یزدگردگفت: «ابان جاذویه ! با من خیانت می کنی؟»

گفت: «نه ولی توشاهی خویش را رها کرده‌ای که به دست دیگـری افتاده، می‌خواهم دربارهٔ آنچه مراهست ومقاصد دیگر مکتوبها بنویسم»

آنگاه انگشتر یزدگرد را بگرفت وچرمها بیاورد ودربارهٔ هرچه می‌خواست رقعه‌ها نوشت وطومارها رقم زد وانگشتر راپس داد.

بعدها که سعدآمد هرچه راکه در مکتوب بود بدوداد.

وقتی‌ابان جاذویه با یزدگرد چنان‌کرد ، یزدگرد از ری سوی اصفهان رفـت

آهنگ کرمان کرد وچون آنجا رسید آتش باوی بود ومی‌خواست آنرا در کرمان نهد، پس از آن آهنگ خراسان کرد وبه مرورسید و آنجا فرود آمد. آتش را همراه بـرده بود که دردوفرسخی مروخانه‌ای برای آن ساخت وبستانی گرفت وبنایی بـر آورد و در دوفرسخی مرو ببود وبرجان خویش ایمن شد وبیم نداشت که اورا بگیرند.

گوید: آنگاه از مروبا دیگر عجمانی که در نواحی نامفتوح مسلمانان بودند نامه نوشت که مطیع وی شدند و مـردم فارس وهـرمـزان را برانگیخت که پیمان شکستند ومردم کوهستان وفیرزان را برانگیخت که پیمان شکستند و ایـن سبب شد که عمر به مسلمانان اجازهٔ پیشروی داد ومـردم بصره و کوفه روان شدند وخونهـا ریختند.

احنف سوی خراسان رفت ومهرگان قذق را بگرفت. آنگاه سوی اصـفهان رفت که مردم کوفه‌جی را در محاصره داشتند، آنگاه از راه دوطبس وارد خـراسان شد وهرات را به جنگ گشود وصحار بن‌فلان عبدی را آنجا گـماشت. آنگـاه سوی مروشاهجان رفت ومطرف بن‌عبدالله شخیر را سوی نیشابور فرستاد که آنـجا جنگ شد ونیز حارث‌بن‌حسان را سوی سرخس فرستاد.

گوید: وچون احنف نزدیك مروشاهجان رسید یزدگرد آهنگ مرورود کرد وآنجا فرود آمد واحنف در مروشاهجان مقر گرفت.

آنگاه یزدگرد از مرورود به خاقان نامه نوشت وکمك خواست و نیز به شاه سغدنامه نوشت وکمك خواست وفرستادگان وی سوی خاقان وشاه سغد رفتند، بـه شاه چین نیز نامه نوست و یاری خواست.

آنگاه کمك مردم کوفه با چهار سالار باحنف رسید: علقمة‌بن‌نضر نـضری و ربعی‌بن‌عامر تمیمی وعبدالله‌بن‌عقیل ثقفی وابن‌ام غزال‌همدانی. وقتی کمك رسیـد احنف از مروشاهجان به آهنگ مرورودبرون شد وحارثة‌بن‌نعمان باهلی را آنجانهاد. و دو کوفه سوی بلخ رفتند واحنف از پی آنها روان شد، در بلخ میان مردم کوفه و

یزدگرد تلاقی شد وخدا یزدگرد را هزیمت کرد که با پارسیان سوی نهـر رفت واز آنجاگذشت.

وقتی احنف به مردم کوفه رسید که خدا ظفرشان داده بود؛ بنابراین بلخ جزو فتوح مردم کوفه بود. آنگاه کسانی از مردم خراسان که به جامانده بودندیا حصاری شده بودند از نیشابـور تا طخـارستان که جـزو مملکت کسری بود پیاپی بصـلح آمدند.

احنف به مرورود بازگشت وآنجا فرودآمد وربعی بن عامر راکه مادرش از اشراف عرب بود در طخارستان نهاد.

احنف خبر فتح خراسان را برای عمر نوشت که گفت: «چه خوش بود اگـر میان ما و آنها دریایی از آتش بود»

علی به پاخاست وگفت: «چرا ای امیرمؤمنان؟»

گفت: «برای آنکه مردمش سه بار از آنجا پراکنده شوند وبـار سوم درهـم کوفته شوند وخوشتر دارم که این برمردم آنجارخ دهد نه برمسلمانان.»

علی بن ابی طالب گوید: وقتی خبر فتح خراسان به عمر رسید گفت: «خوش داشتم که میان ماوآنهادریائی از آتش بود»

گفتم: «چرا از فتح آنها آزرده‌ای که اینك وقت خرسندی است؟»

گفت: «آری اما» ودنبالهٔ روایت پیش را بگفت.

یکی از مردم بکربن وائل که وازع نام داشت گوید: وقتی عمر ازتسلط احنف برمروشاهجان ومرورودوبلخ خبر یافت گفت: «بله اواحنـف است وسرور مـردم مشرق است ونام اورا به خطا احنف کرده‌اند (این سخن از آن رومی گفت که احنف بمعنی نرمخواست)

عمر به‌احنف نوشت: «از نهرعبور مکن وبه اینسوی آن بس کن، میدانیدچه چیز سبب تسلطشما برخراسان شد؟ از آن مگردید تا ظفرتان دوام یابد مبادا از نهر

بگذرید که پراکنده خواهید شد »

گوید: وقتی فرستادگان یزدگرد پیش خاقان وغوزك رسیدنـد وسیله کمـك فراهم نشد تا فراری‌از نهر گذشت وسوی آنها رفت و آماده شدند وخاقان به او کمك کرد که شاهان کمك شاهان را تکلیف خویش میدانند. خاقان با سپاه ترکان روان‌شد ومردم فرغانه وسغد را بسیج کرد وهمراه آنها بیامد. یزدگرد نیزحرکت کردو آهنگ بازگشت خراسان داشت وبطرف بلخ عبور کرد وخاقان نیز باوی عبور کرد. مـردم کوفه سوی مروروذ پیش احنف رفتند ومشرکان از بلخ روان شدند ودر مرو روذ مقابل احنف موضع گرفتند.

وقتی احنف خبر یافت که خاقان و مردم سغد به قصد جنگ وی از شهر بلخ عبور کرده‌اند شبانه در اردوی خویش به راه افیاد مگر خبری بشنود که از آن فایده گیرد، به‌دومردگذشت که‌علوفه‌ای را پاك‌می کردند و کاه وجورا ازهم جدامی کردند ویکیشان به دیگری می گفت: «اگرامیر، ما را پای این کوه‌برد که نهرمیان ماودشمن همانند خندق باشد و کوه پشت سرمان باشدو کس نتواند از پشت‌سر به ماحمله‌آرد واز یك سمت جنگ کنیم امیدوارم که خدا ظفرمان دهد»

احنف بازگشت واین رأی را پسندیده بود. شبی تاریك بود وچون صبح‌شد کسان را فراهم آورد وگفت: «شما اندکید و دشمنتان بسیـار است بیـم مکنید چـه بسا گروه اندك که به‌اذن خدا به‌گروه بسیار چیره شده که خدایارصبوران است، از این مکان حرکت کنید وبه این کوه تکیه کنید و آنـرا پشت سرنهـید ونهررا میـان خودتان ودشمن فاصله کنید واز یك سمت با آنها بجنگید،»

چنین کردند ولوازم آماده کردند. احنف دوازده هزارکس از مردم بصـره همراه داشت، باهمین تعداد از مردم کوفه.

آنگاه مشرکان وهمراهانشان بیامدند ومقابل مسلمانان اردوزدنـد و مدتهـا صبحگاه وپسینگاه حمله می کردند وشبانگاه می‌رفتند. احنف به‌صدد برآمد مـکان

آنها را بشناسد واز آن پس که شناخت شبی بجای طلایه‌دار سپاه خوبش تانزدیـك اردوگاه خاقان، برفت وآنجا بماند وچون صبح شد سواری از ترکان باطوق‌خویش بیامد وطبل زدآنگاه درجایی که باید ایستاد واحنف‌بدوحمله‌کرد وضربتی در میانه ردوبدل شد واحنف ضربتی زد واورا بکشت .

آنگاه احنف بجای ترك بایستاد وطوق اورا بگرفت، پس از آن یکی دیگر ازترکان‌بیامد وچنان‌کرد که‌ترك اولی کرده‌بودونزدیك احنف بایستادکه بدوحمله‌برد وضربتی در میانه ردوبدل شد واحنف ضربتی‌زد واورابکشت.

آنگاه احنف به‌جای ترك دوم‌ایستادوطوق اورابگرفت. پس ازآن ترك‌سوم بیامد ومانند دوترك دیگر رفتارکرد ودورترازجای‌ترك دوم ایستاد واحنف بدوحمله برد وضربتی در میانه ردوبدل شد واحنف ضربی زد واورا بکشت .

آنگاه احنف سوی اردوگاه خویش برگشت وکس خبردارنشدواحنف‌برای جنگ آماده شد .

رسم ترکان چنان بود که حمله نمی‌کردند تا سه تـن از سواران ترك ماننـد این سه تن به نبردگاه‌آیند وطبل بزنند، پس ازآنکه سومی می‌آمد حمله می‌بردند.

درآن شب نیز ترکان پس ازآمدن سوار سوم حمله‌آوردند وسواران مقتـول خویش را بدیدند وخاقان فال بدزد وگفت: «اینجا دیر بماندیم واین‌کسان درجایی کشته شده‌اند که درآنجا کس کشته نشده، مارا در جنگ این قوم نیکی نباشد،بایـد رفت.»وکسان بازگشت‌آغاز کردند. وقتی روزبرآمد مسلمانان اردوگـاه ترکان را خالی دیدند وخبر آمد که خاقان سوی بلخ رفته است.

وچنان بود که یزدگرد پسر شهریار پسر خسرو، خاقان رادر مرورود رها کرد وسوی مروشاهجان رفت وحارثةبن‌نعمان با همراهان خویش حصاری شدویزدگرد آنها را محاصره کرد وگنجینه‌های خویش را از جایی که بود درآورد. در اینهنگام خاقان در بلخ بود .

مسلمانان به احنف گفتند: «رای تودربارهٔ تعقیب ترکان چیست؟»

گفت: «بجای خویش بمانید وباآنها کار نداشته باشید»

وقتی یزدگرد آنچه را در مرونهان بود فراهم آورد شتابان شد و می‌خواست آنراکه قسمت مهمی ازگنجینه‌های پارسیان بود از مروببرد ،وقصد داشت به خاقان ملحق شود .

پارسیان بدوگفتند: «چه خواهی کرد؟ »

گفت: «می‌خواهم به خاقان ملحق شوم وبا وی باشم تا به چین روم »

گفتند: آرام باش که این برای ما زشت است که به مملکت قومی دیگر روی وسرزمین وقوم خویش را واگذاری، ما را سوی عربان بر که باآنها صلح کنیم که مردمی درست پیمان ودیندارند وبرمملکت ما تسلط دارند، دشمنی که در مملکتمان برما تسلطدارد بهتر از دشمنی است که در مملکت خویش برما تسلط یابدکه دین ندارد واز درست پیمانی اوخبر نداریم. »

اما یزدگرد نپذیرفت وآنهانیز از اونپذیرفتند وگفتند : «گنجینه‌ها را بگذار که سوی دیار خویش بریم تاکسانی که برآن تسلط دارند از دیار ما سوی دیار بیگانه نبرند. »

اما یزدگرد نپذیرفت .

گفتند: «نمی گذاریم ببری»

آنگاه از او کناره‌گرفتند واورا با اطرافیانش واگذاشتند، و باهم بجنگیدند که یزدگرد مغلوب شد وگنجینه‌ها راگرفتند وبه تصرف آوردندوشاه‌را رها کردند و خبر را برای احنف‌نوشتندکه مسلمانان ومشرکان در مرومتعرض وی شدند ، وبا وی بجنگیدند وبه دنبالهٔ فراریان رسیدند و بارهای شاه را بگرفتند واو به طلب نجات برفت واز نهر عبور کرد وآهنگ فرغانه ودیار ترکان‌کرد، وهمچنان درهمه ایام عمر آنجا بود وبا پارسیان، یا بعضی‌شان، نامه‌ها درمیانه می‌رفت.

به روزگار عثمان مردم خراسان کافر شدند وپارسیان پیش احنف آمدند وبا وی صلح کردند و پیمان بستند وگنجینه‌ها واموال مذکوررا بدودادندوبه سوی‌دیار واموال خویش بازرفتند، بهتر از آنچه در ایام خسروان بوده بودند ،که‌گویی در قلمروشاهی آنها بودند، با این تفاوت که مسلمانان‌درست پیمان‌تر بودندوعادلتر واین موجب‌خرسندی آنهابود.

در جنگهای خراسان سوار همانند سوار قادسیه سهم‌گرفت.

به روزگار عثمان‌که مردم‌خراسان شوریدند، یزدگرد به‌مرو آمد و چون میان وی و یارانش بامردم خراسان اختلاف افتاد به‌آسیابی‌پناه‌برد وهنگامی که درگوشهٔ آسیا چیزی می‌خوردبه‌اوحمله‌بردند وخونش ریختند وپیکرش را درنهر انداختند.

وقتی‌یزدگرددر آسیای‌مرو کشته شد که‌آنجانهان‌شده‌بودو آهنگ کرمان‌داشت مسلمانان ومشرکان دارایی اورا به غنیمت‌گرفتند وچون احنف خبر یافت،بی‌تاخیر با مسلمانان ومشرکان پارسی به قصد مقابله خاقان وتعاقب اطرافیان وکسان‌یزدگرد، راه بلخ‌گرفت که خاقان با ترکان به بلخ بود و چون از حادثهٔ یزدگرد خبر یافت و بدانست که مسلمانان واحنف از مروروذآهنگ او کرده‌اند بلخ را رها کرد واز نهر گذشت.

احنف تا بلخ برفت و مردم کوفه در چهار ولایت‌آن مقرگرفتند، پس ازآن احنف به مروروذ بازگشت وآنجا مقرگرفت وخبر ظفر برخاقان ویزدگرد را برای عمر نوشت وخمسها را برای وی فرستاد و فرستادگان روانه‌کرد .

گوید: وچون خاقان از نهرگذشت اطرافیان خسرو که‌به‌بلخ‌آمده بودندهمراه وی روان شدند وبه فرستاده‌ای‌که یزدگرد سوی شاه چین روانه‌کرده بودوبا وی هدیه فرستاده بود برخوردندکه پاسخ شاه چین را به نامهٔ یزدگرد همراه داشت واز اوپرسیدندچه‌خبر بود؟

گفت: «وقتی نامه وهدیه‌ها راپیش‌وی‌بردم‌این‌چیزها راکه می‌بینید به‌ماعوض

داد. »هدیهٔ شاه چین‌را به‌آنها نشان دادو گفت:«این نامه را به جواب یزدگرد نوشت وبه من گفت: «میدانم که بایدشاهان، شاهان‌را برضدغالبان‌یاری دهند. وصف‌این‌قوم راکه شمارا از دیارتان بیرون کرده‌اند بگوی که شنیدم از کمی آنها وبسیاری‌خودتان سخن کردی،غلبهٔ امثال‌این گروه کم‌برشما که‌گفتی‌بسیار بوده‌اید به‌سبب‌صفات‌خوب آنها وصفات بدشماست.»

گفتم: «هرچه خواهی بپرس؟»

گفت :«آیا درست پیمانند؟»

گفتم: «آری»

گفت: «پیش ازآنکه جنگ‌آغاز کنید با شما چه می‌گویند؟»

گفتم: «مارا به یکی از سه چیزمی‌خوانند: یا دینشان‌که اگر پذیـرفتیم مارا همانند خودشان می‌دانند یا جزیه وحفاظت، یا جنگ»

گفت: «اطاعت‌آنها از امیرانشان چگونه است؟»

گفتم: «ازهمه‌کسان نسبت به سالار خودمطیع‌ترند.»

گفت: «چه چیرها را حلال‌می‌دانند وچه‌چیزها راحرام»

به او گفتم.

گفت: «آیا چیزی راکه برآنها حلال شده حرام می‌کنند یا چیزی راکه بر آنها حرام شده حلال می‌کنند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «این قوم تباه نمی‌شوند تا حلالشان‌را حرام‌کنند وحرامشان را حلال کنند.»

آنگاه‌گفت: «لباسشان چگونه است؟»

به‌او گفتم.

از مرکوبشان پرسید.

گفتم: «اسبشان عربی است»و وصف آن بگفتم.

گفت: «چه نیکو قلعه‌ایست.»

آنگاه وصف‌شتر راکه با بارمیخوابد ومی‌چرد باوی‌بگفتم.

گفت: «این‌صفت چهارپایان‌گردن دراز است»

آنگاه به یزدگرد نوشت: «اگرسپاهی‌سوی تونمی‌فرستم که‌آغاز آن به مرو و آخرش به چین باشد، به سبب آن نیست که از تکلیف خویش غافلم ولی این‌قوم که فرستادهٔ تووصفشان را با من بگفت، مادام که چنین باشند ، اگـر آهنگ کوه کنـند آنرا از پیش بردارند واگر فراهم باشند مرا نیز از جای ببرند ، باآنها صـلح کـن و خشنود باش که باهم به یك‌دیار باشید ومادام که ترا تحریك نکنند تحـریکشان مکن.»

وچنان‌بود که وقتی یزدگرد وخاندان خسرو به فرغانه‌اقامت داشتنداز خاقان پیمان داشتند.

وقتی پیك فتح وحاملان خبر وغنایم که از سوی احنف رفته بودند پیش‌عمر رسیدند، مردم را فراهم‌آورد وباآنها سخن کرد و بگفت تا نامهٔ فتح را برای آنـها بخوانند، ضمن سخنان خودگفت :

«خدای تبارك‌وتعالی به پیمبر خویش صلی‌الله‌علیه‌وسلم که او را «با هدایت فرستادگفت ووعده داد که پیروی‌آن پاداش زود ودورداردکه « نیکی دنیاست وآخرت و فرمود: هوالذی ارسل رسوله بالهدی و دین «الحق‌لیظهره علی‌الدین کله ولو کره‌المشرکون »[1]

«یعنی: اوست کـه پیغمبر خـویش را بـا هدایت و دین حق «فرستاده تا وی را برهمه دین‌ها غالـب کند وگـرچه مشرکان کراهـت «داشته‌باشند .

۱ــ سوره توبه‌آیه ۲۸

«حما خدای که وعدهٔ خویش را به سربر.وسپاه خویش‌رایاری
«کرد، بدانید که خداشاهی گبران را محو کرد وجمعشان را پراکـند واز
«دیارشان حتی یك وجب به تصرف ندارندکه مایهٔ زیان مسلمانی شود .
«بدانید که خدا سرزمین وولایت واموال و فرزندان‌آنها را به شما دادکه
«بنگرد چگونه رفتار می کنید، از دیارشان دوررفته‌اند و کوفه‌وبصـره از
«پادگانهایشان چندان فاصله دارد که سابقا شما باآن فـاصله داشته‌ایـد ،
«خدا وعدهٔ خویش‌را به‌سرمی‌برد وآخر کار را نیز همانندآغاز می کند،
«درکار خداآماده باشید تا به پیمان خویش وفاکند و وعدهٔ خـویش را
«انجام دهد، تبدیل نیارید وتغییر مکنید تا خداکسان دیگر را به‌جای‌شما
«نیاردکه بیم دارم اگر خطری به این امت‌رسد از جانب شماباشد.»

ابوجعفرگوید: پس ازآن مردم نزدیك ودورخراسان در ایام عثمان‌بن‌عفان‌و دوسال پس از امارت وی، دیگر شدند. بقیهٔ خبر پیمان شکنی آنها رابا تفصیل کشته شدن یزدگرد در جای خودبیاریم‌ان‌شاءالله.

در این سال عمربن‌خطاب سالار حج بود .

عاملان ولایات همانها بودندکه به سال بیست ویکم‌بوده، بودند بجز کـوفه وبصره که عامل کوفه وعهده‌دارجـنگ، مغیرةبن‌شعبه بود وعـامل‌بصره ابومـوسی اشعری.

آنگاه سال
بیست‌وسوم درآمد

به‌گفتهٔ ابومعشر، فتح استخر در این سال بود. در روایت اسحاق‌بن‌عیسـی هست که ابومعشرگوید: نخستین فتح استخر و همدان به سال بیست و سوم بـود، واقدی نیز چنین‌گفته اما سیف‌گوید که فتح استخرپس‌از فتح‌آخر توج بود.

سخن از
فتح توج

عمرو گوید: کسانی که از بصره سوی فارس فرستاده شدند امیران فارس شدند، ساریةبن‌زنیم ودیگر کسان که مأمور ماورای فارس بودند نیز همراه آنهاروان شدند .

گوید: مردم فارس در توج فراهم بودند. اما عربان بجمع یا جماعت آنها مقابل نشدند وهریك از امیران آهنگ ولایت دیگر کرد وسوی ولایتی رفت که مأمور آن بود.

وچون مردم فارس خبر یافتند که مسلمانان پراکنده شده‌اند سوی ولایتهای خویش پراکنده شدند تا از آنجا دفاع کنند وسبب هزیمت و پراکندگی کارهایشان وتفرقهٔ جمعشان همین بود. مشرکان این را به فال بدگرفتند، گویاسرنوشت‌خویش را می‌دیدند. از جمله مجاشع‌بن‌مسعود با مسلمانان همراه خویش به‌آهنگ شاپور و اردشیرخره رفتند ودر توج با مردم فارس تلاقی کردند و چندانکه خدا خواست بجنگیدند، آنگاه خدا عزوجل مردم توج را از مقابل مسلمانان هزیمت کرد و مسلمانان رابر آنها تسلط‌داد که هرچه‌خواستند از آنها کشتند وهرچه‌را دراردوگاهشان بود غنیمتشان کرد که‌به تصرف آوردند، واین جنگ دوم توج بود که‌پس‌از آن‌سربلند نکرد. نخستین فتح توج در ایام طاووس بود که در آنجا جنگ شد و در اثنای آن سپاه علا از نابودی خلاصی یافت، نتیجه جنگ اول و آخر یکجور بود.

وقتی توج گشوده شد مردم آنجا را دعوت کردند که‌جزیه دهنده‌وذمی‌شوند که‌بیامدند وپذیرفتند. مجاشع‌غنایم راخمس کرد وپیش‌عمرفرستاد وجمعی‌را روانه کرد .

وچنان بود که بشارت بران و فرستادگان جایزه می‌گرفتند وحوایجشان‌انجام

میشد و این رسم از پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم مانده بود.

عاصم‌بن کلیب به نقل از پدرش گوید: با مجاشع‌بن‌مسعود به‌غزای توج رفتیم ومردم آنجا را محاصره کردیم وچندان که خدا خواست با آنها بجنگیدیم. وقتی آنجا را بگشودیم و غنیمت بسیار به چنگ آوردیم وبسیار مردم بکشتیم پیراهن من دریده بود، سوزن ونخی برگرفتم وداشتم پیراهنم را می‌دوختم که پیراهنی به‌تن یکی از کشتگان دیدم و آنرا درآوردم ولب آب بردم و آنرا میان دوسنگ چندان بکوفتم که آلودگی از آن برفت و آنرا به‌تن کردم وچون اثاث را فراهم آوردند مجاشع به سخن ایستاد وحمد خدا گفت وثنای او کرد وگفت: «ای مردم! خیانت میارید که هر که خیانت آرد روز قیامت با خیانت خود بیاید، پس بدهید اگرچه یك سوزن است»

وچون این را بشنیدم پیراهن رادر آوردم ومیان خمسها افکندم.

فتح استخر

گوید: عثمان‌بن ابی‌العاص آهنگ استخر کرد وچندانکه خداخواست بکشتند وچندانکه خواستند غنیمت گرفتند و کسان به غزا رفتند. پس از آن عثمان مردم را به جزیه دادن وذمی‌شدن خواند و کس فرستادند واو نیز کس فرستاد و هربذ و همه فراریان یا گوشه‌گرفتگان پذیرفتند و تعهد جزیه کردند.

وقتی جمع، هزیمت‌شدند عثمان همه چیزهایی را که خدا غنیمت مسلمانان کرده بود بگرفت وخمس کرد وخمس را پیش عمر فرستاد وچهار خمس غنایم را میان کسان تقسیم کرد وسپاه از اموال غنیمت دست بداشتند وحفظ امانت کردند و دنیا را حقیر گرفتند. عثمان جماعت را فراهم آورد وبه سخن ایستاد وگفت: «این دین مادام که مردمش خیانت نکنند پیوسته روبه اقبال دارد ومردم آن از چیزهای ناخوشایند برکنار مانند وچون خیانت آوردند ناخوشایندبینندو آنگاه بسیار به‌قدر

اندك این روزگار کارنباشد.»

حسن گوید: به روز جنگ استخر عثمان‌بن ابی‌العاص گفت:«خدا وقتی برای قومی نکویی خواهد خوددارشان کند و امانتشان را بیفزاید که حفاظت امانت کنند. نخستین چیزی که از دینتان برود امانت است وچـون آنرا از دست دادیـد هرروز چیزی را از دست می‌دهید.»

در اواخر امارت عمرو آغاز امارت عثمان شهرك به مخالفت برخاست ومردم فارس را تحریك کرد وبه پیمان شکنی خواند وبار دیگر عثمان بن ابی‌العاص با سپاه سوی اوفرستاده شد وسپاهی به کمك اوفرستاده شد که عبیدالله‌بن معمروشیل بن معبد بجلی سالارشان بودند وبا فارسیان تلاقی شد.

شهرك دهکده‌ای داشت بنام شهرك که تا نبردگاه سه فرسخ فاصله داشت‌و فاصلهٔ نبردگاه تامقر وی دوازده فرسخ بود، در نبردگاه به پسر خودگفت: «چاشت کجا خواهد بود، اینجا یا در شهرك؟»

گفت: «پدرجان، اگر مارا رها کنند چاشت نه اینجا خواهد بود نه شهرك، بلکه جز در منزل نخواهد بود، اما بخدا اینان مارا رها نمی کنند»

هنوز این سخن به سر نبرده بودند که مسلمانان جنگ انداختندوجنگی سخت کردند که در اثنای آن شهرك وپسرش کشته شدند وخداعزوجل از پارسیان کشتاری بزرگ کرد، آنکه شهرك را بکشت حکم بن‌عاص‌بن‌دهمان برادرعثمان بود.

اما به‌گفتهٔ ابومعشر جنگ اول فارس وجنگ آخر استخر بـه سال بیسـت‌و هشتم بود.

گوید: جنگ آخر فارس و گور به سال بیست ونهم‌بود این سخن ابی‌معشر در حدیث اسحاق‌بن‌عیسی آمده‌است.

عبدالله‌بن‌سلیمان‌گوید: عثمان‌بن‌ابی‌العاص را سوی بحرین فرستاده بودند و بـرادر خویش حکم‌بن‌ابی‌العاص را با دوهزار کس سوی‌توج فرستاد، وچنان بود

که‌خسرو از مداین گریخته‌بود و به‌گور فارس‌پیوسته بود.

حکم‌بن‌ابی‌العاص گوید: شهرك آهنگ‌من کرد.

عبید گوید: کسری اورا فرستاده بود.

حکم گوید: با سپاه سوی‌من آمد. از گردنه‌ای فرودآمدند و همه‌آهن پوش بودند، بیم کردم دیدگان کسان خیره شود ویکی راگفتم میان مردم ندادهد که هر که عمامه داردآنرا به چشمان خویش بپیچدوهر که عمامه ندارد چشم فروبندد،ونیز ندا دادم که از چهار پایان فرودآیند .

گوید: وچون شهرك این بدید اونیز فرودآمد. آنگاه ندا دادم سوار شوید، در مقابل آنها صف‌بستیم، آنها نیز سوار شدند. جارودبن عبدی را به میمنه‌گماشتم ابوصفره یعنی پدرمهلب را به میسره‌گماشتم، دشمنان به مسلمانان حمله آوردند اما هزیمت شدند چنانکه صدایی از آنها به‌گوش نمی‌رسید .

جارودگفت: «ای‌امیر!سپاه برفت»

گفتم: «خواهی دید»

گوید: چیزی نگذشت که سپاه پارسیان باز آمد اماسواران نبودند،مسلمانان در تعقیب آنها بودند که می کشتندشان وسرها مقابل من می‌پراکند. یکی ازشاهان فارس بنام مکعبر که از خسرو بریده بود وبه من پیوسته بودآنجا بود، سری‌بزرگ را پیش من آوردند، مکعبر گفت: «این اژدهاگ‌یعنی شهرك است»

آنگاه پارسیان در شهر شاپور محاصره شدند وحکم باآنهاصلح کرد. شاه آنجا اذربیان بود که حکم از اذربیان برای جنگ مردم استخر کمك‌گرفت‌آنگاه عمر بمرد وعثمان عبیدالله‌بن‌معمر را بجای حکم فرستاد.

آنگاه عبیدالله خبر یافت که اذربیان سرخیانت دارد وبدوگفت:«می‌خواهم که برای یاران من‌غذایی‌بسازی وگاوی بکشی واستخوانهای آنرا در سینی مقابل من‌نهی که لیسیدن استخوان رادوست‌دارم.»

اذربیان چنان کرد وعبیدالله استخوانی راکه جزبه‌تبر نمیشد شکست بگرفت وبا دست بشکست ومغز آن را بیرون آورد که مردی‌بسیار نیرومندبود. شاه‌برخاست وپای اورا بگرفت وگفت:« به توپناهنده‌ام» وعبیدالله با وی پیمان کرد.

وچنان شد که سنگی‌ازمنجنیق به‌عبیدالله‌خورد وبه یاران خویش وصیت کرد وگفت: «انشاءالله‌این شهر را خواهیدگشود به خونخواهی من‌ساعتی ازمردم آنجا بکشید.»

وچنان کردند وبسیاری از مردم شهر را بکشتند.

گوید: وچنان بود که وقتی حکم‌بن‌ابی‌العاص شهرك را هـزیمت کرده بـود عثمان‌بن‌ابی‌العاص بدوپیوست و به عمر نوشت که میان من‌و کوفه شکافی هست که بیم دارم دشمن ازآنجا درآید. عامل کوفه نیزنوشته بود که‌میان من وفلانجاشکافی هست. دونامه باهم به عمر رسید وابوموسی را با هفتصد کـس فرستاد و در بصره جای داد.

سخن از فتح فسا و دارابگرد

عمروگوید: ساریه‌بن‌زنیم آهنگ فسا و دارابگرد کرد وچون‌به‌اردوگاه‌دشمن رسیدآنجا فرودآمد وچندانکه خدا خواست آنها را محاصره کرد ،آنگاه دشمنـان فراهم‌آمدند وکردان فارس باآنها فراهم شدند وکار مسلمانان سخت شدکه‌گروهی عظیم برضدآنها فراهم‌آمده بودند. عمردر آن شب‌بخواب‌دید که مسلمانان‌ودشمنان در وقتی ازروز،به نبرد بودند، روز بعد ندای نماز جماعت داد و چون وقتی که نبردآنرا دیده بود در رسید برون شد. به خواب دیده بود که مسلمانان درصحرایی بودندکه اگرآنجا می‌ماندند محاصره می‌شدند و اگربه‌کوهی که پشت سرشان بود پناه می‌بردند حمله از یکسو بود. پس به‌سخن ایستاد وگفت: « ای مردم من این دو

گروه را به خواب دیدم»ووضع آنها را بگفت.

آنگاه گفت: «ساریه بطرف کوه! بطرف کوه!» آنگاه روبه‌مردم کرد و گفت: «خدارا سپاهها هست، شایدیکیشان به آنها برساند» وچون آن وقت و آن‌روز فرارسید ساریه ومسلمانان همسخن شدند که به کوه تکیه کنند وچنین کردند واز یك سمت با دشمنان جنگیدند که خدا هزیمتشان کرد واین را برای عمر نوشتند و خبر دادند که شهر راگرفته‌اند ومردم آنجا را دعوت کرده‌اند و آنجا مقرداده‌اند .

یکی ازمردم‌بنی‌مازن‌گوید: عمر، ساریة بن‌زنیم دئلی‌را سوی فساودارابگرد فرستاد که آنجا را محاصره کرد، آنگاه‌پارسیان همدیگر را بخواندندو به‌صحرا زدند وانبوه شدند واز هرسو آهنگ او کردند. عمربه روزجمعه در اثنای خطبه گفت:«ای ساریة‌بن‌زنیم بطرف کوه! بطرف کوه!»وچون آنروزدررسید پهلوی مسلمانان کوهی بود که اگربه‌آن پناه می‌بردند دشمن تنها از یك‌سو،سوی آنها توانست آمد،به کوه پناه بردند وجنگ کردند ودشمنان را هزیمت کردند ساریه غنیمتها راگرفت که از جمله یك جعبه جواهر بود که گفت مسلمانان آنرا به عمر ببخشند که بخشیدندو آنرا با خبر فتح همراه یکی برای عمر فرستاد.

گوید: وچنان بود که پیکها وفرستادگان جایزه می گرفتند وحوایجشان انجام می‌شد، ساریه به‌پیك گفت: «بحساب جایزه‌ات خرجی راه را با چیزی که‌پیش کسان خود نهی به قرض گیر»

پس آن مرد به بصره آمد وچنان کرد وبرفت تا پیش عمر رسید وقتی‌بود که به‌کسان غذا می‌داد وعصایی راکه شتر خویش را می‌راند همراه داشت.

پس آهنگ وی کرد ومقابلش ایستاد. عمر گفت: «بنشین» واوبنشست وچون غذا خورد عمر برفت واونیز برخاست وبه دنبال وی رفت.

عمر پنداشت مردیست که‌گرسنه‌مانده وچون به درخانهٔ خویش رسید گفت: «در آی» وبه نانوا گفت طبق‌نان را به‌مطبخ مسلمانان ببرد . وچون در خانه نشست

غذای وی را آوردند که نان بود وروغن زیتون ونمك درشت وچون پیش نهادند به زن خودگفت: «مگر نمی‌آیی غذابخوری ؟»

گفت: «گویامردی آنجاست».

عمر گفت: «آری »

گفت : « اگر می‌خواستی پیش مـردان نـمایان شوم جامه‌ای جز این برایم می‌خریدی.»

عمر گفت: «خوشدل نیستی که بگویند ام کلثوم دختر علی‌وزن‌عمر؟ »

گفت: «این به چه کارمن می‌خورد؟»

آنگاه به مردگفت: « بـیابخور، اگر خوشدل بود غذا بـهتر از این بود که می‌بینی. »

وبخوردند وچون به سربردندگفت: «ای امیرمؤمنان ، فرستادهٔ ساریةبن‌زنیم هستم.»

گفت: «خوش‌آمدی»

آنگاه فرستاده را چندان نزدیك کرد که رانـش به ران وی خورد و از کـار مسلمانان پرسید، سپس از کار ساریةبن‌زنیم پرسید واوقصهٔ جعبه را بگفت که‌عمردر آن نگریست وبانگ زد:«خوش‌نیامدی تا پیش سپاه بازگردی واین رامیان‌آنهاتقسیم کنی» این بگفت واورا براند.

گفت: «ای امیرمؤمنان! شترم را خسته کـرده‌ام وبـه حساب جایزه‌ام‌قـرض گرفته‌ام، چیزی به من‌بده که توشهٔ راه کنم»

واصرار کرد تاشترش را با یکی از شتران زکات عوض کرد وشتـروی را بگرفت وجزوشتران زکات کرد.

آنگاه فرستاده، غضب دیده ومحروم، بازگشت تا به‌بصره رسید وفرمان‌عمر را به‌کار بست.

در مدینه، مردم دربارهٔ ساریه وفتح از اوپرسیده بودند که آیا به روز جنگ چیزی شنیدید؟

گفت: «آری شنیدیم که ای ساریه بطرف کوه! نزدیك هلاکت بودیم، سوی کوه پناه بردیم وخدا مارا ظفرداد.»

سخن از فتح کرمان

عمرو گوید: سهیل بن عدی آهنگ کرمان کرد وعبدالله بن عبدالله بن عتبان بدو پیوست. مقدمهٔ سهیل بن عدی به نسیر بن عمرو عجلی سپرده بود. مردم کرمان برضد سهیل فراهم آمدند واز «قفس» کمك خواستند وبر کناره ولایتشان جنگ انداختند که خدا آنها را پراکنده کرد ومسلمانان راهشان رابستند ونسیر، مرزبان کرمان را بکشت وسهیل از راهی که اکنون راه دهکده‌هاست وعبدالله بن عبدالله از راه بیابان شیر، وارد جیرفت شدند وهرچه خواستند شتروگوسفندگرفتند وشتروگوسفند را قیمت کردند وقیمت آنرا به حساب آوردند که شتران بختی از عربی درشت‌تر بود ونخواستند بیشتر قیمت نهند، به عمر نوشتند که نوشت شتر عربی بحساب گوشت قیمت می‌شود این نیز مثل آن است اگر بختی بیشتر بود بیشتر قیمت نهند.

حنبل بن ابی جریده که قاضی قهستان بوده بود، بنقل از مرزبان قهستان گوید: فتح کرمان در ایام خلافت عمر به دست عبدالله بن بدیل بن ورقاخزاعی انجام گرفت. پس از آن عبدالله از کرمان سوی دوطبس رفت. آنگاه سوی عمر رفت وگفت: «ای امیرمؤمنان، من دوطبس را فتح کرده‌ام آنرا تیول من کن.» عمر قصد این کار داشت اما به او گفتند که دوروستای بزرگ است وبه تیول اوبداد که دومرزخراسان بود.

سخن از فـتح سیستان

گوید: عاصم‌بن‌عمرو آهنگ سیستان کرد وعبدالله‌بن‌عمر بدوپیوست، مـردم سیستان پیش آمدند ومیان مسلمانان ومردم سیستان در ناحیهٔ مجـاورمرز آن ولایـت تلاقی شد که هزیمتشان کردند واز پی آنها رفتند تا در زرنك محاصره‌شان کـردند و در سرزمین سیستان چندان که خواستند پیش رفتند آنگاه مردم سیستان دربارهٔزرنك ودیگر اراضی متصرفی عربان خواستار صلح‌شدند وصلح شد.

درپیمان صلح شرط‌شده‌بود که‌دشتهای سیستان قرق است وقتی‌مسلمانان برون می‌شدند مراقبت می کردند که چیزی از آنجا نگیرند که خلاف پیمان کرده‌بـاشند . مردم سیستان خراجگزار شدند وسپاه آنجا مقرری می گرفت.

سیستان بزرگتر از خراسان بود ومرزهای آن بیشتر بود که باقندهـار وترك و اقوام بسیار جنگ داشتند، وناحیهٔ مابین سند تا نهربلـخ مقابل آن بود وپیـوسته از خراسان بزرگتر بود ومرز آن سختتر بود و مردم آن بیشتر.

به روزگار معاویه شاه از برادر خویش گریخت ـ نام برادر شاه رتبیل بود ـ وبه یکی از شهرهای آنجا رفت که اصل نام داشت ومردم وی‌مطیع‌سلم‌بن‌زیادشدند که در آنوقت عامل سیستان بود واوخرسند شد وباآنها پیمان کـرد و درآن ولایت مقرشان‌داد وخبر را برای معاویه نوشت که پنداشت فتحی کرده است.

معاویه‌گفت: «برادرزاده‌ام از چیزی خرسند است که مراغمین می کندومیباید اونیز غمگین باشد.»

گفتند: «ای‌امیرمؤمنان برای چه؟»

گفت: «برای آنکه راه زرنك به امل سخت وتنگناست واینان‌مردمی خشن و خیانتگرند وبه زودی کار آشفته می‌شود.سبکترین کاری که از آنها سرزند اینست که

به همه ولایت امل‌چیره شوند »

کاربرپیمان ابن‌زیادقرارگرفت تا در ایام معاویه‌که فتنه شدوشاه‌کافرشد وبر امل تسلط یافت ورتبیل از شاه بیمناك شد وبه جایی‌که اکنون‌هست پناه‌برد، بدین بس نکرد وچون مردم از اوبه‌کارهای دیگر پرداختند، در زرنـك طمع‌بست و به جنگ‌آمد ومردم‌آنجا را محاصره‌کرد تا از بصره‌کمك‌آمد ورتـبیل وهمراهان وی به عنف در آن ولایت‌که تا هنگام مرگ معاویه مطیع بود اقامت‌گرفتند‌که تاکـنون از آنهاگرفته نشده است.

فتح مکران

گوید: حکم‌بن‌عمروتغلبی آهنگ مکران‌کرد وشهاب بن‌مخارق‌بن‌شهاب بدو پیوست .سهیل‌بن‌عدی وعبدالله‌بن‌عبدالله‌بن‌عتبان نیز به‌کمك وی رفتند ونزدیك‌شهر رسیدند‌که مردم مکران‌آنجا رفـته بودنـد واردوزده بودند ، وقتی مسلمانـان‌آنجا رسیدند شاهشان راسل،شاه‌دیارسند، بیامد وبه‌آنها پیوست درچند منزلی‌نهر‌که پیش گروههای مردم مکران‌آنجا رسیده بودند وانتظارگروههای دیگررا می‌بردند تلاقی شد خدا راسل را هزیمت‌کرد واردوگاه وی بتصرف مسلمانان درآمد و در نبردگاه کشتار بسیارکردند، چند روز در تعاقب‌آنها بودند وکس‌می کشتند تا به‌نهررسیدند، ودر مکران اقامت‌گرفتند.

حکم‌خبر، فتح‌را برای عمر نوشت وبا خمسها همراه صحار عبدی فرستاد و دربارهٔ فیلان دستور خواست وچون صحار خبر وغنایم را پیش‌عمربرد، ازاودربارهٔ مکران پرسید وچنان بود که‌هر‌که پیش وی‌می‌رفت دربارهٔ ناحیه‌ای‌که از آنجاآمده بود پرسش می کرد.

گفت: «ای امیرمؤمنان سرزمینی است‌که دشت‌آن جبل است وآب‌آن وشل (اندك) ومیوهٔ‌آن دقل(خرمای بد)است ودشمن‌آنجا بطل (دلیر) است،خیرش قلـیل

است وشرش طویل وبسیار، آنجا قلیل است وقلیل‌در خطر تباهی، وماورای آن از این‌هم‌بدتر است.»

عمر گفت: «سجع گویی یا خبر گزار؟»

گفت: «خبر گزارم»

گفت: «بخدا مادام که اطاعت من کنند سپاه من‌غزای آنجا نکند»

آنگاه به‌حکم‌بن‌عمرووسهیل‌نوشت که‌هیچکس ازسپاه شما از مکران‌نگذرد به‌این سوی نهر بس کنید. بگفت‌تا فیلان را در سرزمین اسلام بفروشد و بهای آنرا میان غنیمت‌گیران تقسیم کند.

سخن از بیروذ اهواز

گوید: وقتی سپاهها سوی ولایات روان شدگروهی بسیار ازکردان‌ودیگران در بیروذ فراهم آمدند. وقتی سپاهها سوی ولایات می‌رفت عمر به ابوموسی دستور داده بود برود ومراقب قلمروبصره باشد که کس از پشت سربه مسلمانان حمله نبرد که بیم‌بود بعضی سپاهیان در زدوخوردی درگیرشوند یا گروهی از آنها دور افتند یا بجای مانند، اجتماع بیروذ همان بود که عمر از آن‌بیم داشته بودوابوموسی‌سست جنبیده بود تافراهم آمده بودند. آنگاه در ماه رمضان‌حرکت کرد تابا جمعی که آنجا فراهم آمده بود مقابله کند ومابین نهرتیری ومناذر مقابله شد. دلیران مردم فارس و کردان آنجا آمده بودند که با مسلمانان کیدی کنند، یا فرصتی بجویندوتردیدنداشتند که کاری خواهند ساخت.

مهاجربن‌زیاد که حنوطزده بودوبرای جانبازی آماده بود به ابوموسی گفت: «روزه‌داران را قسم‌بده که بازگردند وافطار کنند.»برادر وی از جمله کسانی بود که به تبعیت از قسم بازگشتند، مقصود مهاجر آن بود که برادرش را دور کند که مانع

از جانبازی اونشود آنگاه پیش رفت وجنگ کرد تاکشته شد وخدا مشرکان راسست کرد که اندك وزبون، حصاری شدند .

آمد وسلام گفت.

عمر گفت: «کیستی؟»

عنزی نام‌خویش بگفت.

عمر گفت: «خوش نیامدی و ناسزاوار آمدی»

گفت: «خوش آمد ازخداست وسزاواری، بی‌سزاواری»

سه بار مرد عنزی پیش عمر آمد که بدو چنین می‌گفت و او چنان جواب میداد.

وچون روز چهارم پیش عمر آمد بدوگفت: « برامیرت چه اعتراض داری؟»

گفت: «شصت‌پسر از فرزندان دهقانان را برای خویش برگزیده و کنیزی دارد بنام عقیله که چاشت یك سینی می‌خورد و شام یك سینی می‌خورد وهیچکس از ما توان این کار ندارد، دوجریب زمین دارد ودو آبکش، کار بصره را به زیادبن ابی‌سفیان سپرده- وچنان بود که‌کارهای بصره بازیادبود- و یکهزار به‌حطیئه بخشیده است»

عمر همهٔ گفته‌های اورا نوشت وپیش ابوموسی فرستاد وچون بیامد چند روز اورانپذیرفت، آنگاه اورا پیش خواند وضبة‌بن‌محضن را نیز پیش خواند ومکتوب را بدوداد وگفت: «آنچه را نوشته‌ام بخوان.» واوشصت پسررا که برای خودش گرفته بود خواند.

ابوموسی گفت: «آنها را به من نمودند که‌فدیهٔ خوب داشتند، به‌فدیه دادمشان وفدیه راگرفتم‌ومیان مسلمانان‌تقسیم کردم.»

ضبه گفت: «بخدا دروغ نمی‌گوید، من نیز دروغ نگفتم.»

آنگاه گفت: «دوجریب زمین دارد »

ابوموسی گفت: « یك جریب از آن کسان من است که قوتشان را از آنجا میدهم ویك جریب دیگر از آن مسلمانان است وبه تصرف آنهاست وروزی از آنجا

می‌گیرند»

ضبه گفت: «بخدا دروغ نمی‌گوید، من‌نیز دروغ‌نگفتم»

وچون ازعقیله سخن آورد ابوموسی خاموش ماند وعذری‌نگفت.

عمر بدانست که ضبه با وی‌راست‌گفته.

آنگاه‌گفت: «کار بصره به دست زیاد است وآنجا را نمی‌شناسد»

ابوموسی‌گفت: «وی را معتبر و صاحب رای یافتم وکار خویش را بدو سپردم.»

آنگاه‌گفت: «ویك‌هزار به‌حطیئه‌بخشیده است»

ابوموسی‌گفت: «دهان اورا به مالم بستم که‌ناسزا نگوید»

گفت: «به هرحال این کار راکرده‌ای»

عمر ابوموسی را پس فرستاد وگفت: «وقتی آنجا رسیدی زیاد وعقیله‌راپیش من فرست.»

ابوموسی‌چنان‌کرد وعقیله‌پیش‌از زیاد رسید. زیادنیزبیامدوبردرایستاد، وقتی عمربرون شد بردر ایستاده بود وجامه‌ای از کتان سپید به تن داشت.

گفت: «این‌جامه چیست؟»

زیاد: پاسخ‌داد.

گفت: «بهای آن چنداست؟»

زیادبهایی ناچیزگفت وراست‌گفت.

گفت: «مقرری توچند است؟»

گفت: «دوهزار»

گفت: «نخستین مقرری راکه‌گرفتی چه‌کردی؟»

گفت: «مادرم را خریدم وآزادکردم وبا مقرری دوم، عبید پسرزنم راخریدم وآزادکردم»

عمر گفت: «خوب کردی»

آنگاه دربارهٔ واجبات وسنتها وقرآن پرسش کرد ووی را فقیه یافت و پس فرستاد وبه سران بصره دستور داد از رای وی کمك گیرند وعقیله را در مدینه نگهداشت.

عمر گفت: «بدانید که ضبه عنزی از کار حقی که ابوموسی کرده بود خشم آورد وبه نارضایی از اوجدا شد که چرا چیزی از اموردنیا از دست وی رفته است برضدوی راست گفت ودروغ، که دروغش راستش را تباه کرد. از دروغ بپرهیزید که دروغ به جهنم می کشاند.»

چنان بود که حطیئه در غزای بیروذ به ابوموسی برخورده بود وبه اوجایزه داده بود. ابوموسی محاصره وغزای بیروذیان راآغاز کرده وسستشان کرده بود، سپس ازآنجا رفت وربیع را به آنهاگماشت وپس از فتح مسلمانان به آنجا بازگشت وکار تقسیم را به عهده گرفت.

اسیدبن متشمس برادرزادهٔ احنف بن قیس گوید: با ابوموسی در جنگ اصفهان شاهد فتح دهکده‌ها بودم که بدست عبدالله بن ورقاریاحی وعبدالله بن ورقا اسدی انجام گرفت. پس ازآن ابوموسی به کوفه فرستاده شد وعمروبن سراقه مخزومی بدری عامل بصره شد، پس ازآن ابوموسی رابه بصره پس بردند.

وقتی عمر درگذشت ابوموسی در بصره بود وعهده‌دار عطایای آنجا بود که کارهای بصره میان اشخاص متفرق بود و یکجا نبودگاه میشد عمر کس پیش او می‌فرستادکه بعض سپاهها راکمك دهد وکمکی سپاهها می‌شد.

سخن از کار سلمة بن قیس اشجعی و کردان

سلمان بن بریده گوید: چنان بود که وقتی سپاهی از مؤمنان پیش امیرمؤمنان

فراهم می‌شد یکی از اهل حدیث وفقه را سالارشان می کرد، گروهی پیش وی فراهم آمده بود وسلمةبن‌قیس اشجعی را بر آنها گماشت وگفت: «به نام خدای حرکت کن ودر راه خدای با منکران خدای جنگ کنید وچون با دشمنان مشرك خویش روبه‌رو شدید آنها را به‌سه چیز بخوانید، به اسلامشان بخوانید اگر اسلام آوردند وخواستند درجای خویش بمانند، می‌باید از اموال خویش زکات دهند ، از غنیمت مسلمانان سهم ندارند واگر بخواهند با شما بیایند در حقوق وتکالیف همانند شمایند، اگر اسلام نیاوردند بگویید جزیه دهند، اگر جزیه را پذیرفتند با دشمنان آنها جنگ کنید وآنها را باخراجشان واگذارید وبیش از توانشان بر آنها تحمیل نکنید اگر جزیه نپذیرفتند با آنها جنگ کنید که خدا بر آنها نصرتتان می‌دهد، اگر در قلعه‌ای حصاری شدند وخواستند به‌حکم خدا وحکم پیمبروی تسلیم شوند، تسلیم به حکم خدا را نپذیرید که شما نمی‌دانید حکم خدا وپیمبروی دربارهٔ آنها چیست ؟ اگر خواستند به‌ذمه خدا وذمه پیمبر خدا تسلیم شوند ذمه خداوذمه پیمبر اورابه آنها ندهید و ذمه خودرا عرضه کنید، اگر باشما جنگیدند نامردی نکنید وخیانت نکنید و اعضای کشتگان را نبریدومولود مکشید.»

سلمه‌گوید: برفتیم تا با دشمنان‌مشرك‌خویش برخوردیم و آنها را به چیزهایی که امیرمؤمنان دستور داده بود دعوت کردیم، از مسلمان شدن‌ابا کردند، آنها رابه خراج دادن خواندیم که از پذیرفتن آن نیز ابا کردند، باآنها بجنگیدیم وخدا مارا برآنها ظفر داد، جنگاوران را بکشتیم وزن وفرزند اسیر کردیم و اثاث را فراهم آوردیم.

راوی‌گوید: سلمةبن‌قیس‌زیوری‌دیدو گفت: «این کاری برای شما نسازد رضایت دهید که آنرا پیش امیرمؤمنان فرستیم که اوپیکها وهزینه‌ها دارد »

گفتند: «بله رضایت می‌دهیم »

گوید: زیور را در جعبه‌ای نهاد ویکی از قوم خویش را فرستاد وبدو گفت:

«با این برنشین وچون به‌بصره رسیدی به حساب جایزه امیرمومنان دوبار برداربخر وبرای خودت وغلامت توشه بار کن وسوی امیرمؤمنان حرکت کن»

فرستاده گوید: چنان کردم وپیش امیرمؤمنان رسیدم که مـردم را غذا می‌داد وهمانند چوپان برعصای خویش تکیه داده بود وبر کاسه‌ها می گذشت ومی گفت : «یرفا! برای اینهاگوشت بیار، برای اینها نان بیار، برای اینهاآبگوشت بیار. »

گوید: وچون پیش وی رفتم گفت: «بنشین» بـا جمع کسان نشستم، غذایـی ساده بود وغذایی که همراه داشتم بهتر از آن بود.چون مردم از غذا فراغت یافتند گفت: «یرفا!کاسه‌ها را جمع کن.»آنگاه برفت، من‌نیز ازدنبال‌وی برفتم که‌به‌خانه‌ای در آمد وواردطاقی‌شدمن نیز اجازه خواستم و سلام گفتم. به‌من اجـازه‌داد که وارد شدم .برپلاسی نشسته بود وبردومتکای چرمین پراز برگ خرما تکیه‌داده بود،یکی را سوی‌من افکند که بر آن نشستم .

حیاط مرتفع‌بود واطاقی بود که پرده داشت . عمر گفت: « ام کلثوم! غـذای ما را بیار.» نانکی بازیتون آوردند که مقداری نمك نکوبیده کنار آن بود.

عمر گفت: «ام کلثوم،نمی آیی باما از این غذابخوری؟»

گفت: «گویی مردی پیش توهست؟»

گفت: «آری وگویی از مردم این دیارنیست»

گوید: دراین وقت دانستم که‌مرا نشناخته‌است.

زن گفت: «اگر می‌خواستی پیش مردان آیم از آن‌جامه‌ها به من می‌پوشانیدی که ابن‌جعفر به‌زن خود می‌پوشاند»

گفت: «اینت‌بس نیست که‌گـویند ام کـلثوم دختر علی بن‌ابی‌طـالب و زن امیرمؤمنان عمر»

آنگاه به من گفت : « بخور ، اگر خوشدل بود غذایی بـهتر از این به تو می‌خورانید»

گوید: اندکی بخوردم، غذایی که با خود داشتم بهتر از آن بود، عمر نیز بخورد. هیچکس را ندیده بودم که بهتر از اوغذا بخورد که دست ودهان خویش را به غذا نمیآلود»

آنگاه گفت: «نوشیدنی بیارید»

قدحی از آب آمیخته به آرد جو آوردند.

گفت: «به این مرد بده»

گوید: اندکی بنوشیدم، سویقی که همراه خود داشتم بهتر از آن بود. عمر نیز بگرفت وبنوشید تا قدح به پیشانی اوخورد و گفت: «حمد خدای که غذایمان دادو سیرمان کرد ونوشیدنی داد وسیرابمان کرد»

گفتم: «امیرمؤمنان بخورد وسیرشد و بنوشیدوسیراب شد. اینك ای امیرمؤمنان وقت حاجت من است»

گفت: «حاجت توچیست؟»

گفتم: «من فرستادهٔ سلمة بن قیسم»

گفت: «مرحبا بهسلمة بن قیس وفرستادهٔوی، از مهاجران بگوی کهچگونهاند؟»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، چنانند که میخواهی، سالمند وبردشمنان فیروزمند»

گفت: «قیمتهاشان چگونه است؟»

گفتم: «بسیار ارزان»

گفت: «گوشت چطور است که درخت عرب است وعربان جزبا درخت خویش نیکو نباشند»

گفتم: «قیمت گاوفلان است وقیمت بزفلان است. ای امیرمؤمنان!» برفتم و با دشمنان مشرك خویش تلاقی کردیم و آنها را چنانکه فرمان داده بودی به اسلام خواندیم که نپذیرفتند، به خراج خواندیم که نپذیرفتند باآنها جنگیدیم و خدایمان ظفر داد که جنگاوران را بکشتیم وزن وفرزند به اسیری گرفتیم و اثاث را فراهم

آوردیم، سلمه درمیان اثاث زیوری دید و به کسان گفت: «این کاری برای شما نخواهد ساخت، رضایت می‌دهید که آنرا پیش امیرمؤمنان فرستم؟»

گفتند: «آری»

آنگاه جعبه را درآوردم وچون آن‌نگینهای سرخ‌وزرد وسبزرا بدیدبرجست ودست به تهیگاه نهاد وگفت: «خدا شکم عمررا سیرنکند»

گوید: زنان پنداشتند که می‌خواهم عمر را بکشم وسوی پرده دویدند. عمر گفت: «آنچه راآورده‌ای بردار، یرفاء!گردنش رابکوب»

گوید: من جعبه را مرتب می کردم و اوگردنم را می‌گوفت، گفتم: «ای امیرمؤمنان، مرکبم از رفتار مانده مرکبی به من‌ده .»

گفت: «یرفا! دوشتر از زکات‌باوده، وقتی کسی را دیدی که بیشتر ازتوبدان حاجت دارد شتران را بدوده»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چنین می کنم »

گفت: «بخدا اگر مسلمانان ازآن پیش که این میانشان تقسیم شود به قشلاق روند باتوورفیقت کاری کنم که مثل شود »

گوید: برفتم تا پیش سلمه رسیدم وگفتم : «چه نامبارك بود کاری که به من گفتی! پیش ازآنکه بلیهٔ من وتومثل‌شود این زا میان کسان تقسیم کن.»

پس سلمه همه را میان مسلمانان تقسیم کرد، نگین بود که به پنج درم وشش درم فروخته می‌شد وبیش از بیست هزار می‌ارزید .

ابوجعفرگوید: در این سال عمر همسران پیمبرصلی‌الله‌علیه وسلم را به حج برد واین‌آخرین بار بود که با مردم‌حج کرد. این حدیث را از واقدی‌آورده‌اند.

در همین سال عمر درگذشت.

سخن از کشته شدن عمر

مسوربن‌مخرمه که مادرش عاتکه دختر عوف بود گوید: روزی عمربن‌خطاب به‌گردش بازار رفت وابولؤلؤه غلام مغیرةبن‌شعبه وی را بدید.

ابولؤلؤه که‌نصرانی بود، به‌عمر گفت: «ای امیرمؤمنان در کارمغیرةبن‌شعبه‌با من نیکی کن که خراجی سنگین برعهده دارم»

عمر گفت: «خراج توچند است؟»

گفت: «هرروز دودرم»

گفت: «صناعت توچیست؟»

گفت: «نجارم ونقاش و آهنگر»

گفت: «بنظرمن با این همه کار که می‌کنی خراج توسنگین نیست»

آنگاه عمر گفت: «شنیدم گفته‌ای اگر بخواهم آسیابی بسازم که به‌کمك بـاد کار کند»

گفت: «اگر سالم‌ماندم آسیایی برایت بسازم که مـردم مشرق ومـغرب از آن سخن کنند»

آنگاه ابولؤلؤه برفت وعمر گفت: «این غلام هم‌اکنون مرا تهدید کرد»

گوید: آنگاه عمر سوی منزل خویش رفت وروزبعد کعب‌الاحبار پیـش وی آمدو گفت: «ای امیرمؤمنان! وصیت کن که‌سه روز دیگرخواهی مرد»

گفت: «از کجا میدانی؟»

گفت: «اینرا در کتاب خداعزوجل، تورات، می‌یابم»

گفت: «عمربن‌خطاب را در تورات می‌یابی؟»

گفت: «بخدا نه، اما وصف و مشخصات ترا می‌یابم و اینکه مدت توبه سر

رسیده است»

گوید: عمر درد و رنجی احساس نمی کرد وچون روزبعد شد، کعب بیامد و گفت: «ای امیرمؤمنان یك‌روز برفت ودوروز دیگر مانده است »

پس‌فردا باز پیش‌عمر آمد و گفت: «دوروز گذشته ویك روزوشب مانده که‌تا صبح زنده خواهی بود»

گوید: چون صبح شد عمر برای نماز برون شد وچنان بود که کسانی را بـه صفها می گماشت وچون صفها مرتب می‌شد می آمد وتکبیر می گفت .

گوید: ابولؤلؤه جزومردم در آمد، خنجری به دست داشت که دوسرداشت ودستگیرهٔ آن در میانه بود، شش‌ضربت به عمر زد که یکی زیرتهیگاه‌وی بودوهمان بود که اورا کشت، کلیب‌بن‌ابی‌بکیر لیثی نیز که پشت سر عمربود کشته شد. و چون عمر سوزش اسلحه را احساس کـرد از پـای در آمد و گفت: «عبدالرحمان‌بن‌عوف میان مردم هست؟»

گفتند: «آری ای امیرمؤمنان اینك اوست »

گفت: «پیش بیاوبا مردم نماز کن»

گوید: عبدالرحمان‌بن‌عوف بامردم نماز کرد، عمر همچنان‌افتاده بود، آنگاه وی را برداشتند وبه خانه‌اش بردند. عبدالرحمان‌بـن‌عوف را خـواست وگفـت: «می‌خواهم به تووصیت کنم»

گفت: «ای امیرمؤمنان بله،اگربه‌من‌بگویی از تو می‌پذیرم»

گفت: «مقصودت چیست؟»

گفت: «می‌خواهی مرا معین کنی؟»

گفت: «بخدانه»

گفت: «بخدا هرگز در آن دخالت نمی کنم»

گفت : « خامـوش بمان تا بـه کسانی کـه پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم

درگذشت واز آنها راضی بود، سخن کنم. علی و عثمان وزبیروسعد را به نزدمن بخوان.»

آنگاه گفت: «سه روز در انتظار برادرتان طلحه بمانید واگر نیامد کارتان را به سر برید، ای‌علی!ترا به‌خدا قسم میدهم، اگرعهده‌دار امور مردم شدی‌بنی‌هاشم را به‌گردن‌مردم‌سوارمکن. ای عثمان! ترابخدا سوگند می‌دهم اگر عهده‌دار امورمردم شدی پسران ابی‌معیط را به‌گردن مردم سوار مکن. ای سعد! ترا بخداقسم میدهم اگر عهده‌دار امور مردم شدی خویشاوندان خود را به‌گردن مردم سوار مکن» برخیزید و مشورت کنید آنگاه کار خویش را به‌سر برید، صهیب با مردم نماز کند.»

آنگاه ابوطلحهٔ انصاری را پیش خواند وگفت: «بردرشان بایست ونگذار کسی پیش آنها رود»

آنگاه گفت: «خلیفه پس از خویشتن را دربارهٔ انصار که به خانه وایمان پیوسته‌اند سفارش می‌کنم که با نیکوانشان نیکی کند واز بدانشان در گذرد، خلیفهٔ پس از خویش را درباره‌بدویان سفارش می‌کنم که مایهٔ اسلامند، زکات ایشان را بگیرد وبه فقیران دهد. خلیفه پس از خویش را دربارهٔ ذمیان پیمبر خدا سفارش می‌کنم که به پیمان آنها وفاکند، خدا یا ابلاغ کردم؟ راه خلیفهٔ بعدی را هموار کردم»

سپس گفت: «ای عبدالله! برو ببین قاتل کیست؟»

گفت: «ای امیرمومنان ابولؤه‌لؤغلام‌مغیرة‌بن‌شعبه‌ترا کشته است»

گفت: «حمد خدارا که مرگ مرا به دست کسی قرار نداد که یکبار برای‌خدا سجده کرده باشد. ای عبدالله‌بن‌عمر! پیش‌عایشه رو واز اوبخواه اجازه دهد که مرا پهلوی پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وابوبکربه خاك کنند. ای عبدالله‌بن‌عمر!اگرقوم اختلاف کردند با اکثریت باش، اگرسه‌وسه‌شدند با دسته‌ای باش که عبدالرحمان

در آن است. ای‌عبدالله! مردم‌را بیار.»

گوید: مهاجران وانصار پیش وی می‌آمدند و به اوسلام می‌گفتند.

عمر می‌گفت: «آیا این با رضای شما بود؟»

می‌گفتند: «خدانکند»

گوید: کعب نیز با مردم بیامد وچون عمر بدونگریست شعری بدین مضمون برزبان راند:

«کعب سه روز معین کرد که من بشمارم

«تردید نیست که سخن همانست که کعب گفت

«مرا از مرگ‌باك نیست که خواهم مرد

«مرا ازگناه باکست که از پس گناه‌آید»

گوید: گفتند: «ای امیرمؤمنان چه شود اگر طبیب‌بخواهی.»طبیبی ازمردم بنی‌الحارث را پیش خواندند که نبیذی به اوخورانید ونبیذ برون‌آمد که رنگ نامشخص داشت.

طبیب‌گفت: «شیر به‌اوبنوشانید»

گوید: شیر سفید برون‌آمد، به‌او گفتند: «ای امیرمؤمنان وصیت کن»

گفت: «کرده‌ام»

گوید: عمر شب چهارشنبه سه روزمانده از ذی حجه سال بیست وسوم درگذشت.

گوید: صبحگاه چهارشنبه اورا ببردند ودرخانهٔ عایشه پهلوی پیمبر خداصلی الله‌علیه‌وسلم وابوبکر به‌خاك کردند.

گوید: صهیب بیامد وبراونماز کرد، پیش ازآن دوتن‌از اصحاب پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم، علی‌وعثمان، پیش‌آمده‌بودند که‌یکی‌ازطرف‌سروی‌آمدودیگری‌از طرف‌پای وی‌آمد،عبدالرحمان‌گفت: «لااله‌الاالله‌حقدر به‌پیشوایی،حریصید!امیرمؤمنان

گفته که صهیب پیشوای نماز است.

پس صهیب بیامد و بر او نماز کرد

گوید: و آن پنج کس وارد قبروی شدند.

ابوجعفر گوید : به قولی درگـذشت عمر درغرهٔ محرم سال بیست و چهارم بود .

ابوبکربن اسماعیل گوید: عمر به روز چهارشنبه چهار روزمانده از ذی‌حـجهٔ سال بیست‌وسوم ضربت خورد وروزیکشنبه صبحگاه اول محرم‌سال بیست وچهارم به خاك رفت و خلافت وی ده سال وپنجماه وبیست ویـك روز بود کـه از هنگام درگذشت ابوبکر گذشته بود .

هنگام درگذشت وی بیست ودوسال‌ونه ماه وسیزده روز از هجـرت گذشته بود. روزدوشنبه سه‌روز رفته از محرم باعثمان بیعت کردند.

راوی گوید: این را برای عثمان اخنسی نقل کردم وگفت: « خطا کـرده‌ای ، عمر چهار روزمانده ازذی حجه‌درگذشت ویك روز ازذی‌حجه مانده بود که‌باعثمان بیعت کردند وخلافت وی از محرم سال بیست وچهارم آغاز شد.»

ابومعشر گوید: عمر روز چهارشنبه چهار روز مانده از ذی‌حجه سال‌بیست و سوم کشته شد. مدت خلافت وی ده‌سال وششماه‌وچهار روز بود، پس از آن‌باعثمان بیعت کردند.

ابوجعفر گوید: به‌گفتهٔ مداینی عمر روزچهارشنبه هفت روزمانده از ذی‌حجه و به‌گفته دیگرش روزمانده از ذی حجه ضربت خورد .

خلیدبن‌ذفره‌گوید: عثمان سه‌روز رفته از محرم‌سال بیست وچهارم به خلافت رسید وبیامد وبا مردم نماز عصر کرد ومقرری افزود وفرستادگان روانه کرد وایـن رسم شد .

شعبی گوید: سه روز از محرم‌گذشته بود که اهل شوری دربارهٔ عثمان متفق

شدند. وقت پسین رسیده بود ومؤذن صهیب اذان گفته بود ومردم میان اذان واقامه فراهم آمده بودند که عثمان بیامد وبا مردم نماز کرد ویکصد به مقرری افزودو کسان به ولایات فرستاد ونخستین کس بود که چنین کرد .

هشام بن محمد گوید: عمر سه روز مانده ازذی حجه سال بیست وسوم درگذشت وخلافت وی ده سال وششماه وچهار روز بود .

سخن از نسب عمر

به گفتهٔ محمد بن اسحاق وهشام بن محمد وعلی بن محمد نسب عمر چنین بود: عمر بن خطاب بن نفیل بن عبدالعزی ابن رباح بن عبدالله بن قرط بن رزاح بن عدی بن کعب ابن لوی. کنیهٔ وی ابوحفص بود. مادرش حنتمه دختر هاشم بن مغیرة بن عبدالله بن عمر بن مخزوم بود.

ابوجعفر گوید: اورا فاروق می گفتند، میان گذشتگان اختلاف است که این نام راکی به اوداد . بعضی گفته‌اند که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم او را به این نام نامید .

ابوعمرو ذکوان گوید: به عایشه گفتم: «کی عمررا فاروق نامید؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم»

بعضی‌ها گفته‌اند نخستین کسانی که عمررا به‌این نام نامیدند اهل کتاب بودند،

ابن شهاب گوید: شنیده‌ایم که اهل کتاب نخستین کسانی بودند که‌عمررا فاروق گفتند، مسلمانان این را از گفتار آنها نقل می کردند ونشنیده‌ایم که‌پیمبر خداصلی‌الله علیه‌وسلم چنین چیزی گفته باشد

سخن از وصف عمر

زربن‌حبیش گوید: عمر روزعیدی بیرون آمده بود،یا در تشییع زینب بود، دیدمش که تیرهٔ رنگ و بلند قامت وطاس وچپدست بود که با دست‌راست نیز کار می‌کرد، وقتی راه می‌رفت‌گویی سوار بود .

روایت دیگر از زر هست که‌گوید: عمررا به روزعید دیدم که پیاده وپا برهنه می‌رفت، چپدست‌بود که باراست نیز کار می‌کرد، یك برد قطری پوشیده بود، از همه‌کسان بلندتر بودگویی برمرکبی بود وبه‌کسان می‌گفت: «ای مردم! مهاجرت کنید ومهاجر نما مباشید »

عبدالله‌بن‌عامربن‌ربیعه‌گوید: عمر را دیدم که مردی سپید روشن بود آمیخته‌به سرخی، درازقدوطاس.

قاسم‌بن‌محمدگوید: شنیدم که ابن‌عمر به‌وصف عمر می‌گفت: «مردی سپید رنگ بودآمیخته به سرخی، دراز قد، سپید موی وطاس.»

خالدبن ابی‌بکر گوید : عمر ریش خود را زرد می‌کرد و سرخود را حنا می‌بست .

سخن از مولد ومقدار عمرعمر

اسامة‌بن‌زیدبن‌اسلم‌به نقل از جدش‌گوید: شنیدم که‌عمربن‌خطاب می‌گفت: «چهار سال پیش ازآخرین فجار بزرگ تولد یافته‌ام.»

ابوجعفرگوید: گذشتگان دربارهٔ سن‌عمر اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند وقتی کشته شد پنجاه‌وپنج سال داشت .

ابن‌عمر گوید: عمر بن‌خطاب پنجاه‌وپنجساله بود که کشته شد.

ابن‌شهاب نیز گوید: عمر در پنجاه و پنجسالگی کشته شد.

بعضی دیگر گفته‌اند که وقتی درگذشت پنجاه‌وسه‌سال وچندماه داشت واین را از هشام‌بن‌محمدبن کلبی آورده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند وقتی درگذشت شصت‌وسه ساله بود و این را از عامر روایت کرده‌اند.

بعضی دیگر گفته‌اند که‌شصت و یکساله بود که درگذشت واین را از قتاده روایت کرده‌اند

بعضی دیگر گفته‌اند شصت ساله‌بود که درگذشت واین، را از زیدبن‌اسلم روایت کرده‌اند. محمدبن عمر گوید: به نزد ما این ازگفتار های دیگر معتبرتر است.

از مدایني نیز روایت کرده‌اند که وقتی عمر درگذشت پنجاه وهفت سال داشت.

سخن از نام فرزندان وزنان عمر

هشام‌بن‌محمد گوید: عمر در جاهلیت زینب دختر مظعون‌را به زنی گرفت که عبدالله وعبدالرحمان اکبر وحفصه را از او آورد.

علی‌بن‌محمد گوید: در جاهلیت ملیکه دختر جرول خزاعی را نیز به زنی گرفت که عبدالله‌بن‌عمررا از او آورد و هنگام صلح از اوجداشد، و از پس عمر ابوالجهم‌بن‌حذیفه وی‌را به زنی گرفت.

محمدبن‌عمر گوید: مادر زید اصغر وعبیدالله، که درجنگ‌صفین‌با معاویه‌بودو کشته شد، ام‌کلثوم دختر جرول‌بن‌مالك بود واسلام میان وی وعمرجدایی آورد.

علی‌بن محمدگوید : قریبه دختر ابوامیهٔ مخزومی را نیز در جاهلیت به‌زنی گرفته بودکه هنگام صلح از او نیز جدا شد ، پس از آن عبدالرحمان بن ابوبکر صدیق او را به زنی‌گرفت .

گویند: ام حکیم دختر حارث‌بن هشام مخزومی را دراسلام به‌زنی‌گرفت که فاطمه را از اوآورد سپس طلاقش داد.

مداینی‌گوید: بقولی او را طلاق نداد.

ونیز جمیله خواهر عاصم بن ثابت انصاری را در اسلام به زنی‌گرفت که عاصم را از اوآورد ، سپس طلاقش داد .

ونیز ام‌کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب راکه مادرش فاطمه دختر پیمبر خدا بود به زنی‌گرفت و چنانکه‌گفته‌اند چهل هزار مهر اوکرد وزید ورقیه ازاوآورد .

و نیز نهیه راکه زنی از مردم یمن بود به‌زنی‌گرفت وعبدالرحمان را از او آورد .

مداینی‌گوید: نهیه‌عبدالرحمان‌اصغررابرای‌عمرآوردکه‌به‌قولی کنیزبود. بگفتهٔ واقدی نیز وی‌کنیز بود وعبدالرحمان اوسط را برای عمرآورد، مادر عبدالرحمان اصغر نیزکنیز بود .

فکیهه نیز زن عمر بودکه‌کنیز بود وزینب را ازاوآوردکه به‌گفته واقدی کوچکترین فرزندان عمر بود .

عاتکه دختر زیدبن عمر وبن نفیل را نیز به زنی‌گرفت که پیش ازآن‌زن عبدالله‌بن ابوبکر بوده بود وچون عمر درگذشت زبیربن عوام او را به زنی گرفت .

مداینی‌گوید: ام‌کلثوم دختر ابوبکر را نیز به زنی خواست که صغیر بود و دربارهٔ وی‌کس پیش عایشه فرستاد که با ام‌کلثوم‌گفت : «کار به اختیار تواست»

گفت: «مرا با او کاری نیست»

گفت: «امیر مؤمنان را نمی‌خواهی ؟»

گفت:«نه، معاشش ساده‌است وبا زنان سختگیر است»

عایشه کس از پی‌عمروبن عاص فرستاد وقصه را باوی بگفت .

گفت: «درست می کنم.»

آنگاه پیش عمر رفت و گفت: «ای امیرمـؤمنان خبری شنیده‌ام که خدانکند»

عمر گفت: «چیست ؟»

گفت: «ام کلثوم‌دختر ابوبکر را به‌زنی خواسته‌ای؟»

گفت: «بله ، مرا برای او نمی‌پسندی یا اورا برای من نمی‌پسندی؟»

گفت: «هیچکدام ولی اونوسال است ودرسایهٔ امیرمؤمنان با ملایمت ومدارا بزرگ شده وتو تندخویی وما از تو می‌ترسیم ونمی‌توانیم هیچیك از خویهای ترا بگردانیم، وقتی او با تو دربارهٔ چیزی مخالفت کند بـا وی سختی کنی وبا فرزند ابوبکر رفتاری کنی که حق تو نیست»

گفت: «عایشه چه می‌شود که با اوسخن کرده‌ام»

گفت: «عایشه با من، وبهتر از او به تونشان می‌دهم: ام کلثوم دختر علی‌بن ابی‌طالب که بوسیلهٔ او با پیمبر خدا خویشاوند شوی»

مداینی گوید: ام امان دختر عتبةبن ربیعه را نیز به زنی خواست کـه او را نپسندید و گفت: «درش‌را می‌بندد، خیرش به کس نمی‌رسد وعبوس می آید وعبوس می‌رود»

سخن از وقت اسلام آوردن عمر

ابو جعفر گوید: گفته‌اند که وی پس‌از چهل‌وپنج مرد وبیست ویك زن اسلام

آورد.

محمدبن عبدالله‌گوید: با پدرم از عمر سخن می‌کردم و گفت: «عبدالله‌بن ثعلبه به‌من گفت که عمر از پس چهل و پنج مرد و بیست ویك زن اسلام آورد»

سخن از بعضی روشهای عمر

حصین‌بن مزنی گوید: عمر می‌گفت: «مثال عرب، چون شتر سرکش است که به دنبال کشندهٔ خویش رود، کشنده بنگرد که آن را کجا می‌کشد. بخدای کعبه سوگند که من آنها را به راه می‌برم»

حسن گوید: عمر می‌گفت: «وقتی در مقامی بلشم که من از آن درکشاکش باشم و مردم بزحمت، بخدا آنرا مقام نباید گفت تا سرمشق کسان باشم.»

ابویزید مدینی به‌نقل ازیکی از وابستگان عثمان‌گوید: به ردیف عثمان سوار بودم، روزی سخت گرم و پرسموم بود، عثمانی سوی طویلهٔ زکات رفت، یکی را دیدم که تنبان‌وجبه‌ای به تن داشت وسر خود را پیچیده بود و شتران را می‌زد و به طویلهٔ شتران زکات می‌راند.

عثمان‌گفت: «پنداری این کیست؟»

وچون نزدیك شدیم دیدیم که عمربن خطاب است، عثمان‌گفت: «بخدا نیرومند وامین همین است.»

ابوبکر عبسی گوید: «با عمربن خطاب وعلی‌بن ابی‌طالب به قرق زکات رفتیم»

گوید: عثمان درسایه نشست و نوشتن آغاز کردعلی برسرش ایستاده‌بود و گفتهٔ عمر را به‌وی املا می‌کرد، عمر در آفتاب ایستاده بود، روزی سخت گرم بود، عمر دوبردسیاه به‌تن داشت که یکی را پایین‌تر از کمر پیچیده بود ویکی دیگر را به‌سر

پیچیده بود، شتران زکات را می‌شمرد و رنگها ودندانهای آنرا می‌نوشت علی با عثمان سخن کرد وشنیدم که می گفت: «دختر شعیب در کتاب خدا وصف آورده گوید: ای پدر اورا اجیر کن که نیرومنداست وامین» آنگاه علی به‌دست‌خود سوی عمر اشاره کرد و گفت: «نیرومندامین این است»

حسن گوید: عمر می گفت : «ان‌شاءالله اگر زنده باشم یکسال میان رعیت سفر می کنم، میدانم که مردم را حاجتهاست که به‌من نمی‌رسد: عاملان به من خبر نمی‌دهند، خودشان نیز به‌من دسترس ندارند، سوی شام می‌روم ودو ماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی جزیره می‌روم ودوماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی مصر می‌روم و دوماه آنجا میمانم، آنگاه سوی بحرین می‌روم ودوماه و آنجا می‌مانم، آنگاه سوی کوفه می‌روم ودوماه آنجا می‌مانم، آنگاه سوی بصره می‌روم ودوماه آنجا می‌مانم بخدا این سال خوشی خواهد بود»

کعب‌الاحبار گوید: پیش مردی بنام مالك که همسایهٔ عمر بود منزل کردم و گفتم: «چگونه می‌توان پیش امیرمؤمنان رفت؟»

گفت: «در وپرده ندارد. نماز می کند ومی‌نشیند وهر که بخواهد بااو سخن می کند»

اسلم گوید: عمر مرا بایك دسته از شتران زکات سوی قرق فرستاد، لوازم خویش را بریکی از شتران نهادم وچون خواستم ببرم گفت: «شتران را سان بده» و چنان کردم لوازم مرا بریکی از شتران زیبا دید و گفت: «بی‌مادر! شتری راگرفته‌ای که یك خانواده مسلمان را توانگر می کند چرا یك شترنوسال شاشو نگرفتی یایك شتر کم‌شیر»

ابی‌الدهقانه گوید: به‌عمربن خطاب گفتند: «اینجا مردی از اهل انبار هست که در کار دیوان بصیرت دارد چه‌شود اگر او را به‌دبیری گیری»

عمر گفت: «دراین صورت محرمی از غیر مؤمنان گرفته‌ام»

عبدالرحمان‌بن زید به‌نقل از جدش گوید: عمربن خطاب با مردم سخن کرد وگفت: «قسم بخدایی که محمد را به‌حق فرستاد اگر شتری درناحیه شط فرات به ناحق تباه شود بیم دارم که خداوند دربارهٔ آن از خاندان خطاب پرسش کند.»

ابوزیدگوید: از خاندان خطاب، خودش را منظور داشت نه کس دیگر را.

ابوعمران جونی گوید: عمر به‌ابوموسی نوشت که: «همیشه مردم راسرانی هست که حوایج آنها را عرضه می‌دارند، سران مردم راکه پیش توهستندگرامی بدار، برای مسلمان ضعیف همینقدر عدالت بس که درکار داوری و تقسیم با وی انصاف کنند.»

شعبی گوید: یك عرب بدوی پیش عمرآمد وگفت: «شتر من دمل دارد و زخمی است، مرکوبی به‌من ده.»

عمرگفت: «شترت نه‌دمل دارد،نه‌زخم.»

گوید: بدوی برفت وشعری به‌این مضمون می‌خواند:

«ابوحفص عمر بخدا سوگند خورد

«که شترم نه‌دمل دارد، نه زخم

«خدایا اگر خطاکرده او را ببخش»

عمرگفت: خدایا مرا ببخش وبدوی را پیش خواند ومرکوب داد.

محمدگوید: شنیدم یکی که با عمرخویشاوندبود از او چیزی خواست.عمربه اوتعرض کرد وبیرونش کرد.

گوید: دربارهٔ او با عمر سخن کردند وگفتند: «ای امیر مؤمنان! فلانی از تو چیزخواست وتعرض کردی وبیرونش کردی»

گفت: «از مال خدا می‌خواست، اگر چون شاهی خیانتکار به پیشگاه خدا روم معذور نباشم، چر از مال خودم نخواست»

گوید: آنگاه ده‌هزار برای اوفرستاد.»

وچنان بود که وقتی عمر عاملی می‌فرستاد چنانکه در روایت‌طارق‌بن شهاب آمده می‌گفت: «بخدا اینان را نمی‌فرستم که مال مردم را بگیرند یاآنها را بزنند. هر که امیرش باوی ستم کند جزمن امیری ندارد»

معدان‌بن ابی‌طلحه‌گوید: عمربن خطاب، به روز جمعه با مردم سخن کرد و گفت: «خدایا ترا برامیران ولایات‌شاهد می‌گیرم که آنهارا فرستادم تا دین و سنت پیمبر را به‌کسان تعلیم دهند وغنیمتشان را میانشان تقسیم کنند وعدالت کنند واگر به‌مشکلی برخوردند به‌من خبر دهند»

ابوحصین گوید : عمر وقتی کسانی را به عاملی می‌فرستاد با آنها برون می‌شدبدرقه می کردومی گفت: «شمارابرتن‌امت‌محمدصلی‌الله‌علیه وسلم‌نگماشته‌ام، شما راگماشته‌ام که‌باآنها نماز کنید میانشان‌به‌حق‌قضاوت کنید، شمارابه‌تن‌آنهاتسلط نداده‌ام، عربان را تازیانه مزنید که‌ذلیل‌شوند ودور ازوطن‌بسیارنگه‌ندارید که به‌فتنه افتند، ازآنها غافل نمانیدکه محرومشان‌کنید. قرآن را خالص بدارید واز محمد صلی‌الله‌علیه وسلم روایت نکنید، من نیز چون شما عمل می کنم»

گوید: وقتی ازیکی از عمال اوشکایت می کردند عامل را باکسی که شکایت کرده بود روبه‌رو می‌کرد اگر چیز موجب مؤاخذه‌ای مسلم میشد از اومو آخذه می کرد.

ابوفراس‌گوید: عمربن خطاب سخن کرد وگفت: «ای‌مردم، بخدا من عاملان را سوی شما نمی‌فرستم که شما را بزنند یا اموالتان را بگیرند بلکه میفرستمشان که شما را دین وسنت آموزند وهر که باوی جز این کنند پیش من‌آرد، بخدایی که جان عمر را به‌فرمان دارد از او قصاص می‌گیرم»

دراین وقت عمروبن عاص برجست وگفت: «ای امیر مؤمنان اگر یکی از امرای مسلمانان‌که بررعیت‌گماشته شده‌یکی ازرعیت خویش‌را تادیب کند قصاصش می کنی؟»

گفت: «آری بخدایی که جان عمر را به فرمان دارد از او قصاص مـی‌گیرم چگونه قصاص نگیرم که پیمبر خـدا صلی‌الله علیه وسلم را دیـدم کـه از خویشتن قصاص می‌گرفت، مسلمانان را مزنید که‌ذلیل شوند ودور از وطن‌بسیارنگهدارید که به‌فتنه افتند از حقوقشان بازشان مدارید که کافر شوند ودرباتلاقها مقرشان ندهید که تباه شوند.»

وچنان بود که عمر شخصاً عسسی.می کرد وبرمنازل مسلمانان مـی گذشت و از وضع ایشان خبر می‌گرفت.

بکربن عبدالله مزنی‌گوید: عمربن خطاب به درعبدالرحمان بن عوف‌آمد و در را بزد، زنی‌بیامد ودر رابگشود وگفت: «وارد نشو تا من بروم وبه جای خودم بنشینم» عمر وارد نشد تا او بنشست وگفت: «درآی»

پس عمر وارد شد وگفت: «چیزی هست؟»

زن غذایی برای وی‌آورد که بخورد، عبدالرحمان به نماز بود وعمر بـدو گفت: «ای مرد مختصر کن»

دراین وقت عبدالرحمان سلام نماز بگفت وروبه عمر کرد وگفت: «ای امیر مؤمنان! دراین وقت‌به‌چه کار آمده‌ای؟»

گفت:«گروهی‌بر کنار بازار فرودآمده‌اند و از دزدان مدینه برآنها بیمناکم بیا برویم ازآنها نگهبانی کنیم»

گوید: برفتند ودر بازار بریك بلندی نشستند وگفتگوهمی کردند درآن‌حال چراغی بدیدند، عمر گفت: «مگرنگفته بودم که پس‌از خواب چراغ روشن نباشد؟»

پس‌ازآن برفتند وجمعی را دیدندکـه به شراب نشسته بودنـد، عمر گفت: «برویم که شناختمش.»

گوید: صبحگاهان کس پیش او فرستاد وگفت: «فلانی! دوش‌تو ویارانت به شراب نشسته بودید»

گفت: «ای امیر مؤمنان! از کجا دانسته‌ای؟»

گفت: «خودم دیدم»

گفت: «مگر خدا ترا از تجسس منع نکرده؟»

گوید: «وعمر از او درگذشت.»

بکربن عبدالله مزنی گوید: عمر از روشن نگهداشتن چراغ منع کرده بود به‌سبب آنکه موش فتیله‌را می کشید وبه سقف خانه می‌افکند وآتش می گرفت که درآن روزگار سقف خانه از شاخهٔ خرما بود.

زیدبن اسلم به‌نقل از پدرش گوید: باعمربن خطاب سوی حره واقم رفتم ، چون به‌ضرار رسیدیم آتشی افروخته دیدیم»

عمر گفت: «اسلم! کاروانیست که درشب و سرما مانده به‌طرف آنها رویم»

گوید: «دوان برفتیم وچون‌نزدیك آنها رسیدیم زنی بود بافرزندان خویش ودیگی بر آتش‌بود و کودکان می‌نالیدند»

عمر گفت: «سلام برشما ای صاحبان‌نور» ونخواست بگوید ای صاحبان آتش!

زن‌گفت: «سلام برتونیزباد»

عمر گفت: «پیش بیایم؟»

گفت: «به‌نیکی پیش‌آی یا بگذر»

عمر نزدیك شد وگفت: «قصه شما چیست؟»

گفت: «درشب وسرما مانده‌ایم»

گفت: «چرا این کودکان مینالند؟»

گفت: «ازگرسنگی»

عمر گفت: «دراین دیگ‌چیست؟»

گفت: آبی است که کودکان را به بهانهٔ‌آن ساکت‌کنم تا به خواب روند

خدا میان ما وعمر حکم کند»

گفت: «خدایت بیامرزد، عمر از حال شماچه خبردارد؟»

زن گفت: «عهده‌دار امور ماست واز ما غافل است! »

عمرروبه من کرد وگفت: «برویم»

گوید: دوان بیامدیم تا به‌دارالدقیق رسیدیم، لنگه‌ای را با یك پاره‌پیه برون آورد وگفت: «بردوش من نه»

گفتم: «من آنرا به دوش می کشم »

گفت: «آنرا بردوش من‌نه »واین را دوبـاریاسه بارگفت که هربـارمی گفتم: «من آنرا به دوش می‌برم»

عاقبت به من گفت: «بی‌مادر! به روز قیامت توگناه مرا به دوش می کشی ؟ »

من لنگه را بردوش وی نهادم که به راه افتاد، من نیز باوی‌براه افتادم ودوان برفتیم تا پیش زن رسیدیم ولنگه را پیش وی افکند ومقداری آرد در آورد وگفت: «توبریزومن بهم می‌زنم»، آنگاه بناکرد زیر دیگ بدمد،ریشی بزرگ داشت ودود را از لابلای ریش‌اومی‌دیدم. دمید تا دیگ پخته شد وزن آنـرا به زمین نهاد عمـر گفت: «چیزی بیار»وزن سینی‌ای بیاورد ودیك را در آن ریخت.

عمر گفت: «به آنها بخوران، من پهن می کنم.»

گوید: چنین کردتا سیر شدند وباقی را پیش زن نهاد و برخـاست، من نیز برخاستم .

زن می گفت : «خدایت پاداش خـیر دهاد ، تـو به خلافت از امـیرمؤمنان شایسته‌تری»

عمرمی گفت: «سخن نیك‌بگواگر پیش امیرمؤمنان روی ان‌شاءالله مرا آنجا خواهی یافت. »

آنگاه از زن کناره‌گرفت، سپس نزدیك رفت وچون‌حیوان درنده کمین کرد

به‌او گفتم: «این کار تو نیست» اما جواب نمی‌داد تا وقتی که کودکان به‌بازی‌وخنده پرداختند پس از آن بخفتند و آرام شدند .

آنگاه عمر برخاست و حمد خدا می کرد و گفت: « اسلم! از گرسنگی بیخواب شده بودند ومیگریستند نخواستم بروم تاآنهارا آسوده ببینم»

وچنان بود که وقتی عمر می‌خواست به اقتضای صلاح مسلمانان به چیزی فرمانشان دهد یا از چیزی منعشان کنداز کسان خویش آغاز می کرد و اندرزمی‌داد، تهدید می کرد که خلاف فرمان وی نکنند .

سالم گوید: وقتی عمر به منبر می‌شد ومردم را از چیزی منع می کرد کسان خویش را فراهم می کرد ومی گفت: «مردم را از فلان وفلان چیز منع کرده‌ام ، مردم به شما چنان می‌نگرند که‌پرنده‌به‌گوشت‌نظر دارد. بخدا هر کس‌ازشمامرتکب آن شود عقوبتش‌اورا دوبرابر می کنم»

ابوجعفر گوید: عمر دربارهٔ اهل شبهه سختگیر بود ودر مورد حق‌سخت مصر بود تا بگیرد. دربارهٔ تکلیف خود ملایم بود تا انجام دهد و نسبت به ضعیفان رؤف ونازك دل بود.

زیدبن‌اسلم گوید: تنی چند از مسلمانان باعبدالرحمان‌بن‌عوف سخن کردند وگفتند: «باعمربن‌خطاب‌سخن کن ما ازاومیترسیم تاآنجا که، بخدا، نمی‌توانیم‌چشم باوبدوزیم»

گوید: عبدالرحمان بن‌عوف این‌را با عمر بگفت.

عمر گفت: « واقعا چنین گفتند ، چندان باآنها ملایمت کرده‌ام که به سبب آن از خدا بیمناکم، بخدا ترس من ازآنها بیش از ترسی است که از من‌دارند»

عاصم‌گوید: عمر یکی را عامل مصر کرد، یك روز که بر یکی از راههای مدینه می‌گذشت شنید که یکی می‌گفت: «خدا را ای عمر، کسی را عامل کرده‌ای که خیانت می کند، می گویی به‌من مربوط نیست وعامل تو چنین می کند»

گوید: عمر عامل را خواست وچون بیامد عصا وجبه وگوسفندانی به او داد وگفت: «این گوسفندان را بچران که پدرت گوسفند چران بوده است»

گوید: نام وی عیاض بن غنم بود. بعد اورا بخواست وسخنی برزبان راندو گفت: «اگر بازت برم»

آنگاه وی را به عملش باز برد وگفت: «باید تعهد کنی که جامهٔ نازك نپوشی وبراسب ترکی ننشینی»

ابن خزیمة بن ثابت انصاری گوید: چنان بود که وقتی عمر یکی را عامل می کرد دستوری برای اومی نوشت وجمعی از مهاجران وانصار را شاهد آن می کرد وشرط می کرد که براسب ترکی ننشیند وغذای خوب نخورد وجامهٔ نازك نپوشد ودربه روی محتاجان نبندد»

عمران گوید: وقتی عمر محتاج می شد پیش مأمور بیت المال می رفت وازاو قرض می گرفت، بسا می شد که عمر تنگدست بود ومأمور بیت المال می آمدومطالبه می کرد واز پی اومی رفت وعمر برای رهایی از او حیله می کرد و وقتی مقرریش می رسید دین خود را می پرداخت»

ابوبراءبن معرور گوید: روزی عمر برون شد وبه منبر رفت وچنان بود که بیماری ای داشت، گفته بودند عسل بخورد وظرف عسلی دربیت المال بود، گفت: «اگر اجازه دهید آنرا برمی دارم وگرنه برمن حرام است.»

نام امیرمؤمنان برای عمر

ابوجعفر گوید: نخستین کسی که امیرمؤمنان نام گرفت عمر بن خطاب بود، سپس این رسم شد وخلیفگان تاکنون این نام را به کار می برند.

ام عمرو کوفی دختر حسان به نقل از پدرش گوید: وقتی عمر به خلافت رسید

گفتند: «ای خلیفه خلیفه پیمبر خدا»

عمر گفت: « وقتی خلیفهٔ دیگر بیاید این کار دراز شود که‌گویند ای خلیفهٔ خلیفهٔ پیمبر خدای، شما مؤمنانید و من امیر شمایم » پس اورا امیرمؤمنان نام کردند.

احمدبن‌عبدالصمد گوید: ازام عمرو پرسیدم که چند سال داری؟

گفت: «یکصدوسی‌وسه سال »

جابر گوید: یکی به عمربن‌خطاب گفت: «ای خلیفهٔ خدا»

گفت: «خدا خلاف تو کند.»

گفت: «خدا مرا فدای تو کند»

گفت: «در این‌صورت‌خدایت زبون‌میکند»

تاریخ نهادن عمر

ابوجعفر گوید: عمر نخستین کس بود که تاریخ نهاد وتاریخ نوشت واین، چنانکه در روایت محمدبن عمر آمده به سال شانزدهم هجرت وماه‌ربیع‌الاول بود از پیش سبب نوشتن تاریخ را که چگونه بودیاد کرده‌ایم.

عمر نخستین کس بود که نامه‌ها را تاریخ نهاد وباگل مهرزد و نخستین کس بود که بیت‌المال داشت ونخستین کس بود که به شب کارعسس کرد ونخستین کس بود که به سبب هجاعقوبت کرد ونخستین کس بود که فروش کنیزان‌فرزندآورده را منع کرد ونخستین کس بود که درنمازمیت‌چهارتکبیر مقررداشت که‌پیش‌از آن‌چهارو پنج وشش تکبیرمی گفتند ونخستین کس‌بود که کسان را تازیانه زد وهم اونخستین کس بود که درماه رمضان‌نمازشب را به جماعت کرد و به ولایات نوشت ودستور داد که چنین کنند واین چنانکه در روایت محمدبن‌عمر آمده بسال چهاردهم بود ،

دوقاری برای مردم نهادیك قاری که با مردان نماز کند وقاری دیگر که با زنان نماز کند .

عمر تازیانه به دست گرفت ودیوان ترتیب داد

وی نخستین کس بود که تازیانه به دست‌گرفت و کسان را با آن بزدو نخستین کس بود که دیوان ترتیب داد و کسان را به تربیت قبایل نوشت ومقرری معین کرد .

جبیربن‌حویرث گوید : عمربن‌خطاب با مسلمانان در کارترتیب دیوانها مشورت کرد، علی‌بن‌ابی‌طالب گفت: «هرسال اموالی راکه پیش توفراهم می‌شود تقسیم کن وچیزی از آن نگه مدار»

عثمان‌بن‌عفان گفت: «مال بسیار هست وبه همهٔ مردم می‌رسد، اگر شمار نشوند که گرفته از نگرفته معلوم باشد بیم‌دارم که کار آشفته شود»

ولیدبن‌هشام‌بن‌مغیره گفت: «ای امیرمؤمنان به شام رفته‌ام وشاهان آنجا را دیده‌ام که دیوانی ترتیب داده‌اند وسپاهی منظم کرده‌اند تونیز دیوانی ترتیب ده و سپاهی منظم کن»

عمر به‌گفتهٔ او کار کرد، عقیل‌بن‌ابی‌طالب ومخرمة‌بن‌نوفل و جبیربن‌معطم را که از نسب شناسان قریش بودند خواست و گفت : «کسان را به ترتیب مقامشان بنویسید.»

آنها نیز نوشتند و از بنی‌هاشم آغاز کردند، ابوبکر وقوم وی را پیش از بنی‌هاشم آوردند و عمروقوم وی را به سبب خلافت از دنبال آن نوشتند.

وچون عمر در آن نگریست گفت: « خوش داشتم چنین باشد، اما نخست خویشان پیمبر را به ترتیب قرابتشان بنویسید وعمر را به جایی نهید که خدایتعالی

است.»

اسامةبن‌زیدبن‌اسلم بـه نقل از جدش گوید: عمربن‌خطاب را دیدم که وقـتی کتاب را براوعرضه کردند، بنی‌تیم به دنبال بنی‌هاشم بودند وبنی‌عدی به دنبال‌بنی تیم بودند وشنیدم که می گفت: «عمر را به جای خودش بازبرید واز خویشاونـدان پیمبر به ترتیب‌قرابت آغاز کنید.»

گوید: بنی‌عدی پیش عمر آمدند وگفتند: «توخلیفهٔ پیمبر خدایی »

گفت: «یاخلیفهٔابو بکرم که ابوبکر خلیفهٔ پیمبر خدا بود.»

گفتند: «چنین باشد. چه شود اگر خودت را به جـایی که این قوم نهاده‌انـد بنهی. »

گفت: «به،به، بنی‌عدی! می‌خواهید بارخویش را بـردوش من نهیدوکار- های نیك من به سبب شما تباه شود! نه‌بخدا، صبر کنید تا دعوتتان کنندوگرچه دفتر را برشما ببندند،وگرچه شما را درآخر کسان نویسند. مرادویاربوده کـه به راهـی رفته‌اند اگر مخالفت‌آنهاکنم خلافکار باشم بخدا برکت دنیا وامید ثواب‌آخرت‌را براعمال خویش به سبب محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم داریم که مایهٔ شرف ماست وقـوم وی اشرف عربانند وهرکه به اونزدیکتر شریفتر. عربان‌شرف از پیمبرخدایافته‌اند، شاید نسب بعضی‌شان از پس پدرهای فراوان باوی تلاقی کند، نسب ما با پدر های کم باوی تلاقی می کند، آنگاه‌تاآدم به هم پیوسته‌ایم‌معذلك‌بخدا اگر به روزقیامت عجمان با اعمال بیایند وما بدون اعمال بیاییم‌آنها ازمابه‌محمدنزدیکترند. هیچکس به خویشاوندی ننگرد وبرای ثواب خدا عمل کند که هرکه از عمل بازماند نسبش کاری نسازد.»

حزام‌بن‌هشام‌کعبی به نقل از پدرش‌گوید: عمربن‌خطاب را دیـدم که دیوان خزاغه رامی‌برد ودر قدید فرود می‌آمد. مردم خزاعه‌در قدید پیش وی می‌شدنـد و هیچ زنی، دوشیزه یا بیوه، غایب نمی‌ماند ، مقرریشان را بـه دستشان‌میداد، آنگاه

می‌رفت ودر عسفان فرود می آمد وچنان می کرد. چنین بود تا درگذشت .

سایب‌بن‌یزیدگوید: شنیدم که عمربن‌خطاب مـی گفت: «بـخدایی که جـزاو خدایی نیست ـ این را سه‌بارگفت ـ هر که هست در این مـال حقی دارد بدهند یـا ندهند، هیچکس بیش از دیگری حق ندارد مگربندهٔ مملوك. من نیز مانند یکی‌از آنها هستم اما هر کدام را مرتبه‌ای هست برمبنای کتاب خدا، ونصیبها که از پیمـبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم داشته‌ایم و کوششی که‌مرد، در اسلام کرده وحـاجتی که مرد دارد، بخدا اگر بمانم، سهم چوپان کوهستان صنعا از این مال همانجا که هست‌بدو رسد. »

اسماعیل‌بن محمدگوید: این سخنان را برای پدرم یادکردم و او حـدیث را شناخت .

سایب‌بن‌یزیدگوید: به‌نزد عمربن‌خطاب اسبانی دیدم که بر کفل آن داغ زده بود ودر راه خدا بداشته بودند.

در روایت سلمان هست که عمربدو گفت: «من پادشاهم یا خلیفه‌ام؟»

سلمان‌گفت: «اگر یك درم یاکمتر یا بیشتر از خراج سرزمین مسلمانان رابه ناحق خرج کنی پادشاهی وخلیفه نیستی. »

ابوهریره‌گوید: خدا ابن‌حنتمه را بیامرزاد. در سال رمادت دیدمش کـه دو جوال برپشت می‌برد ویك ظرف روغن به دست داشت و بـا اسلم دست‌به‌دسـت می کردند وچون مرا دیدگفت: «ابوهریره از کجا می آیی؟»

گفتم: «از همین‌نزدیکی» من نیز کمـك اوشدم وبار را ببردیم تا به صـرار رسیدیم، که جمعی نـزدیك به بیست خانواده ازطایفهٔ محارب آنجابود.

عمر گفت: « چرا آمده‌اید؟»

گفتند:« از نداری.»

پوست مردار راکه کباب کرده بودند ومی‌خوردند واستخوانهای نرم شده‌را

که می‌بلعیدند به ما نشان دادند، عمر را دیدم که ردای‌خویش را بیفکند و جامه به‌خویش‌پیچید وپیوسته‌برای آنها طبخ کرد تا سیر شدند آنگاه اسلم را سوی مدینه فرستاد تا چند شتر بیاورد و آنها را برنشاند و به صحرا برد و آنجا مقر داد وجامه پوشانید وپیوسته پیش آنها ودیگران می‌رفت تا خدا بلیه را برداشت.

هشام‌بن خالدگوید: از عمربن‌خطاب شنیدم که می گفت: «آرد نریزید تاآب گرم شود آنگاه کم کم بریزید وبهم بزنید که نان بیشتر میدهد وگوله نمی‌شود.»

راشدبن‌سعدگوید: مالی پیش عمربن خطاب آوردند که آنرا میان مردم تقسیم کردن‌گرفت و کسان بروی‌ازدحام کردند، سعدبن‌ابی وقاص بیامد و مردم را پس زد تابه عمر رسید، عمراورا با تازیانه بزد وگفت : «آمدی واز سلطهٔ خدا در زمین بیم نکردی خواستم به توبفهمانم که سلطهٔ خدا در زمین از توبیم ندارد. »

شفا دختر عبدالله‌گوید : جوانانی را دیدم که‌آرام میرفتند وآهسته سخن می کردند.

گفتم« این چیست؟ »

گفتند: «اینان زاهدانند. »

گفتم: «بخدا عمربلند سخن می کرد وشتابان می‌رفت وکسان را به سختی می‌زد امابخدا زاهدواقعی‌اوبود.»

عبدالله‌بن‌عامرگوید: عمر یکی را در کار برداشتن چیزی کمك کرد که‌گفت: «ای امیرمؤمنان فرزندانت برایت سودمند باشند »

گفت: «نه،خدا مرا ازآنها بی‌نیاز کند»

عمربن مجاشع‌گوید: عمربن‌خطاب می‌گفت : «قدرت عمل آنست که عمل امروز را به فردا نگذاری و امانت آنست که نهان و آشکار یکی باشد. از خدا عزوجل بترسید که تقوی سبب احتیاط است‌وهر که از خدا بترسددر کاروی محتاط شود. »

عبدالله‌بن‌عامرگوید: عمر یکی را در کار برداشتن چیزی کمك کرد که‌گفت: «ای امیرمؤمنان فرزندانت برایت سودمند باشند »

گفت: «نه،خدا مرا ازآنها بی‌نیاز کند»

عمربن مجاشع‌گوید: عمربن‌خطاب می‌گفت : «قدرت عمل آنست که عمل امروز را به فردا نگذاری و امانت آنست که نهان و آشکار یکی باشد. از خدا عزوجل بترسید که تقوی سبب احتیاط است‌وهر که از خدا بترسددر کاروی محتاط شود. »

موسی‌بن‌عقبه‌گوید: جمعی پیش عمر آمدند وگفتند: « نانــخور زیاد است و زندگی سخت ، مقرری ما را بیفزای»

گفت: «خودتان کرده‌اید، زنان مکرر برده‌اید و از مال خدا عزوجــل خدمه گرفته‌اید. بخدا دلم‌می‌خواست من وشما در دو کشتــی بودیم به دل دریا که مــارا به شرق وغرب می‌برد. آنگاه مردم می‌توانستندیکی از خودشان را به خلافت‌بردارند که اگرعدالت می کرد پیرواو میشدند واگر ستم می کرد اورا می کشتند»

طلحه‌گفت: «بهتر بود می‌گفتی اگر به خطا رفت عزلش می کردند»

گفت: «نه‌کشتن بیشتر مایهٔ ترس بعدی می‌شود، از جوان وبزرگزاده قریش بترسید که تا راضی نباشد آرام نگیرد وبهنگام خشم خنده کندوبه بالاوزیردست اندازی کند.»

زیدبن اسلم‌گوید: عمرمی‌گفت: «ماکسی راکه‌قرض می‌داد بخیل‌می‌دانستیم کار به همیاری‌بود.»

ابن‌عباس‌گوید: عمر به بعضی قرشیان‌گفت: « شنیده‌ام مجلسها دارید وچون دو کس با هم نشینندگفته شود از یاران فلانند یا از هم‌نشینان فلانند ، تــاآنجاکــه مجالس، خاص شده است، بخدا این برای دینتان زیان‌دارد، برای اعتبارتان‌زیــان دارد، برای مناسباتتان زیان دارد، گویی می‌بینم کسی که پس از شماآیدگوید: این رای فلانی است که اسلام را قسمتها کردند. مجلسهاتان را باهم کنید وبا هم بنشینید که‌الفتتان بیشتر شود و کسان بهتر از شما حساب برند .»

آنگاه‌گفت: « خــدایاآنها از من خسته شده‌اند ، من نیز از آنها خسته شده‌ام از خودم سیرشده‌ام‌آنها نیز از من سیرشده‌اند. نمی‌دانم حادثه‌برای کداممان خواهد بود، میدانم که دسته‌ای دارند، پس مرا سوی خویش ببر»

ابراهیم بن‌محمد به‌نقل از پدرش‌گوید : عبدالله بن‌ابی‌ربیعه اسبانی در مدینه نگه داشت و عمربن خطاب او را منع کرد، با وی سخن کردند که به عبدالله اجازه

دهد، گفت: «اجازه نمی‌دهم مگر علف اسبان را از بیرون مدینه بیارد.» واوچند اسب بست وعلف آن را اززمینی که در یمن داشت می آوردند.

مجالد گوید: جماعتی با عمربن خطاب از مردی سخن آوردند و گفتند: «ای امیرمؤمنان بزرگواریست که چیزی از شرنمی‌داند.»

گفت: «در این صورت آسانتر دچار شرمی‌شود.»

نقل بعضی سخنان عمر

عروة بن زبیر گوید: «عمر سخن کرد وحمدوثنای خدا کرد، چنانکه باید و خدا عزوجل وروز جزا را بیادکسان آورد سپس گفت: « ای مردم مرا بکار شماگماشتند اگر امید نداشتم که بهتر ونیرومندتر از شما باشم وبه حل مهمات امور تواناتر ، این کار را عهده نمی کردم .همین کار عمر را بس که پیوسته اندیشهٔ حساب دارم که حقوقتان راچگونه بگیرم وبکی بدهم وباشما چگونه رفتار کنم. باری از خدا می‌خواهم که اگر خدا عزوجل به‌مرحمت و کمك وتأیید خویش عمر را در نیابد تکیه به نیرووتدبیر خویش نتواند کرد .»

بار دیگر سخن کرد و گفت:

«خدا عزوجل کار شما را به‌من سپرده ومی‌دانم چه چیز برایتان سودمندتر است و از خدا می‌خواهم که مرا به‌انجام آن کمك کند ودراین مورد نیز چون موارد دیگر مراقب من باشد، ودر کار تقسیم میان شما عدالتی راکه فرمان داده به من الهام کند که من مردی مسلمانم وبنده‌ای ضعیف، مگر خدا عزوجل کمك کند. انشاءالله این خلافت‌شما که به‌عهده گرفته‌ام‌خوی‌مرا دگر نکند، که بزرگی خاص خدا عزوجل است وچیزی

از آن‌به‌بندگان‌تعلق‌ندارد. کسی‌نگوید که‌عمراز وقتی‌بخلافت رسیده دیگر شده. خویشتن‌را نیك می‌شناسم و کارخویش را برای‌شما روشن می کنم: هر که را حاجتی باشد یا ستمی دیده باشد، یاچیزی از رفتارما را نپسندد، بمن بگوید که من یکی از شما هستم.»

«آشکار ونهان‌در کارمحرمات‌وعرض‌ها ازخدابترسید، بحق‌پابند باشیدوبهمدیگر تعدی مکنید که قضاوت پیش من افتد که من‌با هیچ کس تساهل نمی کنم. صلاح شما رادوست دارم وخوش ندارم که ملامتقتان کنم. غالب‌شمادردیاری‌اقامت‌دارید که‌نه کشت‌هست نه‌شیرده، مگر آنچه خداسوی آن آرد، خدا عزوجل کرم‌بسیاربشما وعده‌داد ومن‌مسئول امانت و وضع‌موجودم. ان‌شاءالله‌از آنچه دردسترس من‌هست‌مراقبت‌می کنم و بکس وانمی گذارم و آنچه‌را دور ازمن‌است‌جز بوسیلهٔ‌امینان ونیکخواهان عامه مراقبت نتوانم، وان‌شاءالله امانت خویش را جزبآنها نمی‌سپارم.»

بار دیگر سخن کرد وپس از حمد وثنای خدا وصلوات پیغمبر گفت:

«ای مردم بعضی طمعها فقراست وبعضی نومیدیهاتوانگریست. شما چیزها فراهم می کنید که نمی‌خورید و چیزهاآرزو دارید که به‌آن نمی‌رسید. درخانه بروید تا مدت معین بروزگار پیغمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم، با وحی سرو کار داشتند، هر که چیزی را نهان می‌داشت وی را بنهان می گرفتند وهر که چیزی‌را عیان‌می کرد،اورا به عیان‌می گرفتند، اخلاق نیك خویش را بما بنمایید که نهان ها را خدا بهتر داند ، هر که چیزی بما نماید و پندارد که نهان وی نیك است ، تصدیق اوبکنیم وهر که ظاهری نکونماید،گمان نیك‌بدو بریم. بدانید که بعضی بخل‌ها شعبه‌ای از نفاق است. برای خویشتن نکو انفاق کنید وهر که از بخل‌جان خویش مصون ماند جزو رستگاران است.ای‌مردم! مقام‌خویش

را پاکیزه دارید و امور خویش را سامان دهید واز پروردگار خویش بترسید. جامه قباطی بزنان خویش مپوشید که اگر جوانـی نکند وصف اوچنین کنند. ای مردم! خوش دارم که بی‌سود وزیان سر بسر جـان‌برم. امیدوارم اگر کم یـا بیش میان شما باشم بحق عمل کنم، ان‌شاءالله، وهر مسلمانی اگرچه درخانهٔ خود باشد حقی که از مال خدا دارد باو رسد و برای گرفتن آن‌تلاش‌نکند ورنج نبرد. اموالی راکه روزیتان کرده سامان دهید. اندك‌با مدارا بهتراز بسیار با خشونت. قتل یکجور مرگ است که به‌نیك وبد می‌رسد. شهید آنکس است که جان درراه خدا دهد، اگر کسی از شما شترخواهد، شتر بلند تنومندگیرد وبا عصای خویش آنرا تربیت کند واگر سرسخت بود بفروشد.»

باردیگر سخن کرد وگفت:

«خدا را دراین برکت‌آخرت ودنیاکه بی‌خواست وتقاضا بشما داد، شکر مقرر است و حجت تمام. خدا شما راکه چیزی نبودید بـرای خویش و عبادت خویش‌آفرید، می‌توانست شما را نـاچیزترین مخلوق خویش کند، شما را مخلوق معتبر خویش کرد ومطیع چیزی جز خویش نکرد وهرچه را درآسمانها وزمین هست مسخر شماکرد ونعمتهای عیان ونهان خویش را بشما داد وبدشت ودریا برنشاند واز برکات روزی داد مگر سپاسگزاری کنید، بشماگوش وچشم داد، بعضی نعمتهای خدا عـام بنی‌آدم است وبعضی را خاص اهل دین شماکرد. اما همه نعمتهای عام وخاص را در دوران‌وزمان وطبقه شما نهاده وهریك از این نعمتها راکه خاص یکی کرده اگرمیان کسان تقسیم کند ازشکر آن درمانند وحقگزاری آن نتوانند مگر بیاری خدا وایمان بخدا وپیمبر وی.

«این زمین‌را بشماسپرده‌اند که‌برمردمش‌تسلط یافته‌اید خدادینتان

را ظفرداد و بیرون دین شما جز دو امت مخالفت نمانده که یکی بخدمت اسلام ومسلمانان در است و کـار شما می کند که لوازم معاش وحـاصل رنج و عرق جبینشان را می گیرند: زحمت آنها می‌برند و منفعت شما می‌برید. و امت دیگرشب وروز منتظر حوادث خدا وسطوت اوست وخدا دلهایشان را ار ترس آکنده است پناهگاهی ندارند که آنجا روند ومقری ندارند که در آن محفوظ مانند، سپاههای خـدا عزوجل به‌آنها تاخته وبه عرصهٔ آنها فرود آمده بامعاش مرفه ومال فراوان وفرستادگان پیاپی وحفاظت مرزها، باذن خدای وعافیت جلیل عام که این امت از آغاز اسلام بهتر از آن نبوده، وحمد خدای، بافتوح بزرگ در هردیار، وبا این همه نعمت که شمار آن نتوان کرد ومقدار آن نتوان دانست وادای حق آن نتوان کرد. شکرشاکران ودکر ذاکران وکوشش کوشندگان بجایی نرسد مگربیاری ومرحمت و لطف خدای. ازخدایی که جز او خدایی نیست ومارا بـاین امتحان آورده می‌خواهیم که‌عمل بطاعت وشتاب در کار رضایت خویش رانصیب ما کند.

بندگان خـدا، امتحان خدا را بیادآریـد ودر مجلسهاتان تنها و دوبدو ازخدا بخواهید که‌نعمت خویش‌را برشما تمام کند که خدا بموسی فرمود: قوم خویش را از تاریکیها بروشنی بر وایام خدا را بیادشان آر. وهم او به‌محمد صلی‌الله علیه وسلم فـرمود: بیادآرید که دراین سرزمین اندك وزبون بودید.

«اگر آنوقت که زبون بودید و ازبرکات دنیا محروم‌بودید، براه حـق می‌رفتید و بـدان خوشدل بـودید و معرفت خـدا و دین خـدا داشتید و بسبب آن امید خیر پس از مرگ داشتید ، باز چیزی بود، اما چنان بودیـد کـه معاشتان از همه کسان سختتر بـود و جهلتان بخدا ازهمه‌راسختر بود. اگراین دین که خدایتان نصیب کرد برای دنیایتان

جزاین فایده نداشت که مایه اطمینان آخرت است که همه آنجا می‌روند و همچنان درتنگی معاش بودید، حق بود که‌بدان‌سخت دلبسته باشید و آن‌را بردینهای دیگر غلبه دهید، چه‌رسد به‌اینکه برکت دنیا وحرمت آخرت را برای شما هر کدامتان باهم بخواهد فراهم آورده‌است. پس می‌باید دلهایتان را بدارید، جز آنجا که حق‌خدا را شناخته باشید وبدان عمل کنید وجان خویش را بطاعت وی وادارید ودرعین مسرت از نعمت، بر آن بیمناك باشید که مبادا از دست برود وانتقال وتحویل یابد که هیچ چیز چون کفران، سبب زوال نعمت نشود، شکر، مایه‌ایمنی از تغییر است و موجب نمونعمت وسبب‌زیادت. به‌خاطر خدا امرونهی شما برمن واجب است.

سخن از رثاها
که دربارهٔ عمر گفتند

هشام‌بن عروه‌گوید: زنی برعمر می‌گریست ومی‌گفت: «چه‌غمی در مصیبت عمر دارم غمی که پخش شد وهمه‌انسانها راگرفت.» مغیرة‌بن شعبه‌گوید: وقتی‌عمر بمرد دختر ابی‌حنتمه براو بگریست وگفت: «دریغ از عمر که‌محنتها را ببرد وکارها را سامان داد فتنه‌ها را محو کرد وسنتها را زنده کرد، پاکدامن برفت وبرکنار ازعیب.»

وهم‌مغیرة‌بن شعبه‌گوید: وقتی‌عمررا به‌گور کردندپیش‌علی رفتم، می‌خواستم چیزی در بارهٔ عمر از او بشنوم، بیرون‌آمدو از سرو ریشش آب می‌چکید که غسل می‌کرده بود، جامه‌ای‌به‌تن داشت وتردید نداشت که خلافت بدو می‌رسد گفت: «خدا پسر خطاب رابیامرزاد، دختر ابی حنتمه راست‌گفت که از خیر خلافت بهره برد وازشر آن خلاص شد، بخدا او نگفت‌به‌زبانش نهاده بودند.»

سعیدبن مسیب گوید: عمر به‌حج رفت وچون به‌ضجنان رسید گفت: «خدایی جز خدای بزرگ والا نیست که هر که‌را هرچه‌خواهد دهد. من‌شتران خطاب را دراین دره میچرانیدم، جبه‌ای پشمین داشتم، خطاب تندخو بود ووقتی کار می کردم خسته‌ام می کرد واگر کوتاهی می کردم کتکم مـی‌زد. اکنون چنان شده‌ام که میان من وخدا کس نیست.»

ولید مکی گوید: «روزی عمر نشسته بود، مردی لنگ نمودار شد کـه شتر لنگی را می کشید وچون پیش‌عمر رسید شعری بخواند وعمر گفت لاحول ولا قوة الاباالله، مرد از لنگی شتر شکایت کرد، عمر شتر را بگرفت واو رلـ برشتر سرخی نشاند وتوشه‌داد که برفت.»

پس از آن عمر سوی حج رفت ودر اثنای راه سواری بـدو رسید وشعری بدین مضمون خواند:

«هیچکس چون تو ای پسر خطاب مارا راه نبرد.

«واز پس پیمبر صاحب کتاب هیچکس

«چون تو، ای پسر خطاب

«با نزدیك ودور نکویی نکرد.

وعمر اورا تازیانه زد وگفت: «پس ابوبکر چه‌شد؟»

عبدالملك‌بن نوفل گوید: عمر عتبةبن ابی‌سفیان را عـامل کنانه کرد، وچون پیش عمر بازگشت مالی آورد که بدو گفت: «ای عتبه این چیست؟»

گفت: «مالی همراه خویش بردم وبا آن‌تجارت کردم.»

گفت: «چطور دراین سفر مال همراه خود بردی؟»

وآن را به‌بیت‌المال داد.

وچون عثمان به‌خلافت رسید بـه‌ابوسفیان گفت: «اگر آنچه را عمر از عتبه گرفته بخواهی به‌توپس می‌دهم.»

ابوسفیان گفت: «اگر با رفیق سلف خود مخالفت کنی رای مردم دربـارهٔ تو بد شود، خلاف سلف خود مکن که خلف تو خلاف تو کند.»

زیدبن اسلم به‌نقل از پدرش گوید: هند دخترعتبه پیش عمربن خطاب رفت وچهارهزار ازبیت‌المال قرض خواست که با آن تجارت کند وضامـن آن باشد. عمر بداد. هند سوی دیار کلب رفت وبه‌خـرید وفـروش پرداخت. آنگاه خبر یافت که ابوسفیان وعمروبـن ابـی‌سفیان پیش معاویه‌رفته‌اند وازدیار کلب سوی اورفت. و چنان بود که ابوسفیان او را طلاق داده بود.

معاویه‌بدو گفت: «مادر! برای چه آمده‌ای؟»

گفت: «آمدم ترا ببینم، پسرم! عمر رامـی‌شناسی که برای خدا کار می کند، پدرت سوی تو آمد، بیم کردم چیز بسیار به‌او دهی که‌شایستهٔ آنست اما مردم ندانند از کجا به‌اوداده‌ای وترا ملامت کنند وعمرنیز ملامتت کند وهرگز اینرا نبخشد.»

پس معاویه یکصد دینار پیش پدر وبـرادر فرستاد و جامه داد و مـرکب داد وعمر این را بسیار شمرد. ابوسفیان گفت: «ایـن را بسیار مگیر کـه هند از کار این بخشش ومشورت برکنار نبوده»

وچون همگی بازگشتند ابوسفیان به‌هند گفت: سود کردی؟»

گفت: «خدا بهتر داند کالایی به مدینه‌می‌برم.»

وچون به‌مدینه رسید وبفروخت از زیان شکایت کرد.

عمر بدو گفت: «اگر مال‌من بود به‌تو می‌بخشیدم اما مال مسلمانان است. این مشورتی است که ابوسفیان از آن برکنار نبوده» وکس فرستاد واو را بداشت تا مال را بداد.

عمر به‌ابوسفیان گفت: «معاویه چقدر به تو داد؟»

گفت: «یکصد دینار.»

احنف گوید: «وقتی عمر بـرای کسان مقرری تعیین می کرد عبدالله‌بن عمیر

که پدرش درجنگ کشته شده بود پیش وی آمد و گفت: «ای امیر مـؤمنان برای من مقرری معین کن.»

اما عمر بدو اعتنا نکرد، عبدالله دست به اوزد، عمر گفت: «فهمیدم» آنگاه روبه وی کردو گفت: «کیستی؟»

گفت: «عبدالله‌بن عمیر»

عمر گفت: «یرفا! ششصد تاویك‌حله‌به‌اوبده»

یرفا پانصد به‌اوداد که نپذیرفت و گفت: «امیرمؤمنان گفت ششصد به‌من بدهی آنگاه پیش عمر رفت وبه اوخبر داد.»

عمر گفت: «ششصد بایك حله‌به‌اوبده» ویرفا بداد.

آنگاه عبدالله حله‌ای را که عمر به‌او داده بود به تن کرد وپـوشش خویش را بینداخت.

عمر گفت: «پسر کم! لباست را بردار که برای کارت باشد و ایـن یکی برای زینت»

ابن عباس گوید: دریکی از سفرهای عمر همراه وی بودم، شبی که راه می‌پیمودیم به‌او نزدیك شدم ودیدم که تازیانه را به‌جلو خود زد وشعری به‌این مضمون خواند:

«بخدا دروغ می‌گویید که محمد کشته شود

«وما به‌دفاع از اوضربت نزنیم وجنگ نکنیم.

«وی را تسلیم نخواهیم کرد تادراطراف. و

«از پای درآییم

«واز فرزندان وزنان خویش غافل مانیم

آنگاه استغفرالله گفت وباز شعری به‌این مضمون خواند:

«هیچ شتری برجهاز خودکسی را

«نکوتر ودرست پیمان‌تر ازمحمد

«برنداشته است.»

آنگاه بار دیگـر گفت: «استغفرالله ای ابن عباس! چرا علی همراه مـا نیامد؟»

«گفتم: «نمی‌دانم.»

گفت: «ای ابن عباس! پدرتو عموی پیمبر بود وتـوپسرعم پیمبری چه‌چیز قومتان را از شما بازداشت؟»

گفتم: «نمیدانم.»

گفت: «ولی من‌می‌دانم، خلافت شما را خوش نداشتند.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «خدایا ببخش، خوش نداشتند که پیمبری وخلافت‌راباهم داشته باشید و بدان ببالید . شاید بگویید ابوبکر آنرا به ناروا گرفت . بخدا نه ، ابوبکر مآل اندیش بود اگر آنرا به‌شما داده‌بود باوجود خویشاوندیتان سودتان نمی‌داد، قصیدهٔ شاعر شاعران زهیر را برای من بخوان که مطلـع آن چنین است:

«اذا ابتدرت قیس‌بن عیلان‌غایة

من المجد من یسبق الیها یسود

ومن قصیده را همی‌خواندم تا صبح دمید.»

آنگاه‌گفت سورهٔ واقعه‌را بخوان ومن واقعه را خواندم. پس از آن‌فرودآمد ونماز کرد وسورهٔ واقعه را درنماز خواند.

وهم ابن‌عباس‌گوید: عمربن خطاب وبعضی یاران وی ازشعر سخن داشتند. یکیشان‌گفت: «فلانی شاعرتر است.» دیگری‌گفت: «فلانی شاعرتر است.»

گوید: در این اثنا من‌رسیدم. عمرگفت: «کسی‌آمدکـه این را از همه‌کس بهتر می‌داند.»

آنگاه به من گفت: «ای‌ابن‌عباس شاعر شاعران کیست؟»

گفتم: «زهیر بن‌سلمی.»

گفت: «از شعر اوچیزی‌بیار که دلیل این سخن گیریم.»

گفتم: در مدح قومی از بنی‌عبدالله‌بن‌غطفان چنین گوید:

«اگر قومی به سبب کرم

«ونیاکان وبزرگواریشان

«برفراز خورشید می‌نشستند

«اینان نشسته بودند

«قومی که پدرشان سنان است

«وپاکیزه‌اند وموالیدشان پاکیزه است

«به وقت آرامش انسند

«وچون بجنبند جن باشند

«وچون فراهم آیند بخشندگان ودلیران باشند

«از بس نعمت که دارندمحسود کسانند

«خدا سبب حسد را از ایشان نگیرد.»

عمر گفت: «نکو گفته وگمان ندارم هیچکس چون این طایفه‌بنی‌هاشم شایستهٔ این‌سخنان باشد. بسبب فضیلت پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم و قرابتی که با وی دارند.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان نکو گفتی وپیوسته‌نکو گفته‌ای.»

گفت: «ای ابن‌عباس ! میدانی از پس پیمبر چه‌چیز مؤمنان را از بنی‌هاشم باز داشت؟»

گفتم: «اگر ندانم امیرمؤمنان بگویدتا بدانم.»

عمر گفت: «خوش نداشتند که نبوت وخلافت در شما فراهم آید وبرقوم

خویش ببالید، قریش برای خویش برگزید وبه‌جاکرد وموفق بود.»

گفتم: « ای امیرمؤمنان اگر اجازهٔ سخن دهی و خشم از من بـداری سخن کنم . »

گفت: «ای‌ابن‌عباس! بگوی.»

گفتم:«ای امیرمؤمنان‌اینکه‌گفتی‌قریش‌برای‌خویش‌برگزید وبجاکرد وموفق بود اگر قریش از همانجاکه خدای عزوجل برای‌او برگزیده برای خویش‌برگزیده بود بجا کرده بود و اعتراض و حسد نبود . اما اینکه گفتی خوش نداشتند که ما نبوت وخلافت را با هم‌داشته باشیم‌خدا عزوجل‌دروصف‌قومی‌گوید: آنچه‌راکه‌خدا نازل‌کرده بود خوش نداشتند وخدا اعمالشان را محو کرد.»

عمر گفت:«بیخیال، بخدا ای‌ابن‌عباس!چیزها ازتوشنیده بودم که‌نمی‌خواستم بپذیرم مبادامقامت به‌نزد من کاهش گیرد.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان چه‌بوده؟که اگرحق باشد روانباشد مقام مرا به نزدتو کاهش دهد واگر باطل باشد، باطل را ازخاطر خویش‌برانم.»

عمر گفت: «شنیده‌ام می گویی خلافت را به ستم وحسد از مابگردانیدند.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان‌اینکه‌گفتی به‌ستم، برای نادان و خردور معلوم شده و اینکه‌گفتی به حسد، ابلیس‌نیز به‌آدم حسد بردوما فرزندان‌محسود اوییم.»

عمر گفت: «بیخیال! بخدا ای‌بنی‌هاشم‌دلهایتان به حسدی خوگرفته که‌نرود و کینه‌ای که زوال‌نگیرد.»

گفتم: «ای‌امیرمؤمنان!آرام باش ودلهای‌کسانی را که خدا ناپاکـی از آنـها ببرده وبه‌کمال پاکیشان رسانیده به حسد و کینه موصوف مدار که دل پیـمبر خداـ صلی‌الله‌علیه‌وسلم از دلهای بنی‌هاشم بود.»

عمر گفت: «ای‌ابن‌عباس! از من دورشو.»

وچون خواستم برخیزم از من شرم کرد و گفت: «ای ابن‌عباس! بجای‌خویش باش، بخدا که حق ترا رعایت می کنم و به‌دلخوشی توعلاقه دارم.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان مرا برتو وهمه مسلمانان حقی هست که هر که رعایت آن کند صواب کرده وهر که رعایت نکند خطا کرده.»

گوید: آنگاه عمر برخاست وبرفت.

ایاس‌بن‌سلمه به نقل از پدرش گوید: عمربن خطاب به بازار گذشت ، تازیانه را همراه داشت وضربهٔ ملایمی به من زدکه به‌کنار لباسم خورد وگفت : « از راه کناربرو.»

گوید: سال بعدمرا دید وگفت: «سلمه! قصدحج داری؟»

گفتم:« آری.»

پس دست مرا بگرفت وبه خانهٔ خویش بردوششصد درم به من داد وگفت: «اینرا خرجی حج کن وبدان که این به‌عوض ضربهٔ ملایمی است که به توزدم.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان! من آنرافراموش کرده بودم.»

گفت: «ولی من فراموش نکرده بودم. »

سلمةبن کهیل گوید: عمربن‌خطاب می گفت: «ای‌گروه رعیت! مارا برشما حقی هست که در غیاب من نیکخواهی کنید وبرنیکی کمك کنید، هیچ‌تحملی به‌نزد خدا خوشتر وسودمندتر از تحمل وملایمت پیشوانیست. ای‌گروه رعیت ! لجاجی به نزد خدا منفورتر و بدخیم‌تر از لجاج و اصرار پیشوانیست. ای گروه رعیت! هر که زیر دستان خود را به سلامت‌دارد خدا سلامت را از بالا سوی وی‌آرد.»

عمران‌بن‌سواده‌گوید: با عمر نماز صبح کردم،سورهٔ سبحان را وسوره‌ای با آن خواند، آنگاه برفت‌ومن با اوبرفتم »

گفت: «حاجتی‌داری؟»

گفتم: «حاجتی دارم.»

گفت: «دنبال من بیا.»

گوید: «از دنبال‌وی برفتم،چون وارد خانه شد اجازه‌ورود به من داد،دیدمش برتختی نشسته بود که روی آن‌چیزی نبود.»

گفتم: «پندی دارم.»

گفت: «مرحبا به‌پندگوی صبحگاه وشبانگاه.»

گفتم: «امت توچهار چیز را برتوعیب می‌گیرند.»

گوید: سر تازیانه را به چانه نهاد وته‌آنرا به ران خویش تکیه داد وگفت: «بگوی.»

گفتم: می‌گویند: «عمره را در ماههای حج‌حرام کرده‌ای اما پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم وابوبکر چنین نکرده‌اند وحلال است.»

گفت: «حلال است اما اگر در ماههای حج عمره کنند آنرا بجای حج بس پندارند وسالشان از دست برود وحجشان ناقص ماند که نوری از نور خداست. درست گفتی.»

گفتم: «می‌گویند: متعهٔ زنان را حرام کرده‌ای در صورتی که خدا رواداشته که با دادن یك‌مشت درم تمتع گیریم وپس از سه روزجدا شویم.»

گفت: «پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم آنرا به هنگام ضرورت حلال کرد آنگاه مردم به‌گشایش رسیدند، خبر ندارم که کسی از مسلمانان بدان عمل کرده باشدوبدان بازگشته باشد.اکنون هر که خواهد بادادن یك مشت‌درم زنی به‌نکاح گیرد وازپس سه روز به طلاق جدا شود، درست گفتی.»

گفتم: «وکنیز را اگر فرزندآرد، بی‌آنکه صاحبش آزادش کند، آزاد دانسته‌ای.»

گفت: «حرمتی را به حرمتی پیوستم‌وجز نیکی نمی‌خواستم، از خداآمرزش می‌خواهم.»

گفتم: «از خشونت توبارعیت ورفتارتندت شکایت دارند.»

گوید: تازیانه را برگرفت ودست بدان کشید وتا به‌آخر برد ،آنگاه‌گفت :

«من با محمد بریك شتر رفتم، درغزای‌قرقرةالکدربا اوصلی‌الله‌علیه وسلم بریك‌شتر بودم، بخدا می‌چرانم وسیر می کنم، آب می‌دهم وسیراب‌می کنم، بااحمق‌خشونت

من آنرا از میان نمی‌برم و ترك نمی کنم: توانایی در فراهم آوردن مال خدای و چون فراهم آوردیم بجایی، نهیم که خدا فرمان داده وما خاندان عمر بجامانیم وبه‌دست ما وبه نزد ما چیزی از آن نباشد .

ومهاجران که زیر سایهٔ شمشیرها به سر مـی‌برند دیـر نمانند وبسیار مقیـم نباشند واز غنیمت خدا به‌آنها ونان خورانشان به وفور داده شـود و من مراقـب نانخورانشان باشم تا بازآیند.

وانصار که خدا عزوجل را از مال خویش سهم دادند وبا عامهٔناس‌جنگیدند از نیکو کارشان بپذیرند واز بدکارشان درگذرند ودر کار خلافت باآنـها مشورت شود .

وبدویان که ریشه‌عرب ومایهٔاسلامند،زکاتشان به‌حق گرفته‌شود ودینار و درهم گرفته شود وهمه را به فقیران و مستمندانشان باز دهند.

عبدالله‌بن‌عمر گوید: عمر می گفت: «می‌دانم که کسان هیچکس را با ایـن دو مرد برابر نمی کنند که پیمبرخداصلی‌الله‌علـیه‌وسلم میـان‌آنها وجبرئیل رازگویـی می کرد واز اومی گرفت وبه‌آنهاالقا می کرد.»

قصه شوری

عمروبن‌میمون‌اودی‌گوید: وقتی عمرضربت‌خورد به‌او گفتند:«ای‌امیرمؤمنان چه شود که جانشینی تعیین کنی؟»

گفت: «کی را جانشین کنم! اگر ابوعبیدةبن‌جراح زنده بود او را جانشین می کردم واگر پروردگارم می‌پرسید می گفتم: شنیدم که پیمبرت‌می گفت که وی‌امین امت است، اگر سالم وابستهٔ ابـوحذیفه زنـده بود اورا جـانشین می کردم واگـر پروردگارم می‌پرسید می گفتم: شنیدم که پیمبرت می گفـت که سالم خـدا را بسیار

دوست‌دارد.»

یکی به او گفت: «یکی را به تو نشان‌می‌دهم: عبدالله‌بن‌عمر.»

گفت: «خدایت بکشد که‌ازاین گفته خدارا منظورنداشتی، وای برتو!چگونه کسی را جانشین کنم که از طلاق دادن زنش درمانده است. مارابه‌کار شمادلبستگی نیست. دل‌بستهٔ آن نبودم که برای یکی ازخاندان خویش بخواهم. اگر خیـر بوداز آن برگرفتیم واگر شربود از جمع ما برای عمربس است که همین‌بس. از خاندان عمریکی رابه حساب کشند واز کارامت محمد پرسند. من که خویشتن را به زحمت انداختم‌و کسان خویش را محروم‌داشتم، اگر سربه سرنجات‌یابم که نه وبال باشد نه پاداش، نیکروز خواهم بود. اینك می‌نگرم: اگر جانشین معین کنم آنکه‌بهتر از من بود جانشین تعیین کرد واگر نکنم آنکه بهتراز من بود نکـرد وخدا دین خویش را بی‌سامان‌نخواهد گذاشت.»

آنگاه برفتند وباز آمدند و گفتند: «ای امیرمؤمنان چه‌شود که وصیت کنی؟»

گفت: «پس از آن سخنان که با شماگفتم مصمم شدم که بنگرم و کارتان را به مردی سپارم که بهترازهمه، شمارا به راه حق می‌برد- وبه علی اشاره کرد- آنگاه بیخود شدم ومردی را دیدم که به باغی درآمد که درختان آنرا غرس کرده بود وبنا کرد هرچه‌تازه ورسیده بود بچیند وبردارد و زیر خویش نهد ودانستم که خدافرمان خویش را اجرا می کند وعمررا می‌برد، نمی‌خواهم در زندگی و مرگ مسؤل این کار باشم؛ اینك شما واین‌چندتن که پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت که اهل‌بهشتند سعیدبن‌زیدبن‌عمروبن‌نفیل ازآن جمله است اما وی را وارد نمی کنم، بلکه‌این‌شش تن:علی‌وعثمان، پسران‌عبدمناف، وعبدالرحمان وسعد، خالکان‌پیمبرخداصلی‌الله‌علیه وسلم، وزبیربن‌عوام، حواری‌پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم،وپسرعمهٔ اوطلحةالخیربن عبیدالله یکی را از مـیان خـودشان انتخاب کـنند وچـون یکـی را به خـلافت برداشتند از اوپشتیبانی کنید و کمك کنید واگر یکی از شمـا را امین کرد امانت وی خویش را اجرا می کند وعمررا می‌برد، نمی‌خواهم در زندگی و مرگ مسؤل این کار باشم؛ اینك شما واین‌چندتن که پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم گفت که اهل‌بهشتند سعیدبن‌زیدبن‌عمروبن‌نفیل ازآن جمله است اما وی را وارد نمی کنم، بلکه‌این‌شش تن:علی‌وعثمان، پسران‌عبدمناف، وعبدالرحمان وسعد، خالکان‌پیمبرخداصلی‌الله‌علیه وسلم، وزبیربن‌عوام، حواری‌پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم،وپسرعمهٔ اوطلحةالخیربن عبیدالله یکی را از مـیان خـودشان انتخاب کـنند وچـون یکـی را به خـلافت برداشتند از اوپشتیبانی کنید و کمك کنید واگر یکی از شمـا را امین کرد امانت وی

را اداکند.

آنگاه برون‌آمدند، عباس به‌علی گفت: «باآنهامرو.»

گفت: «مخالفت را خوش‌ندارم.»

گفت: «در این صورت بدمی‌بینی.»

صبحگاهان عمر، علی وعثمان وسعد وعبدالرحمان‌بن‌عوف وزبیربن‌عوام‌را پیش خواند وگفت: «نگریستم وچنان دیدم‌که شما سران وسالاران قومید واین‌کار جز در میان شما نخواهد بود، که پیمبر خداصلی‌الله علیه وسلم وقتی درگذشت از شماراضی بود، اگر به استقامت‌گرایید ازمردم برشما بیم ندارم اما بیم دارم‌اختلاف کنیدو مردم اختلاف‌کنند، با اجازهٔ عایشه به اطاق‌او روید و مشورت‌کنید ویکی‌از خودتان را انتخاب‌کنید.»

آنگاه‌گفت: به «اطاق‌عایشه مروید همین‌نزدیکی باشید.»وسرخود رابگذاشت که خون از اوروان شده بود.

آنها برفتند وآهسته‌گویی کردند، آنگاه صداهایشان بلند شد.

عبدالله‌بن‌عمر گفت: «سبحان‌الله هنوز امیرمؤمنان نمرده»عمر بشنید و متوجه شد وگفت: «بس کنید» وقتی من مردم‌سه روزبه‌مشورت‌سر کنید، دراین اثنا صهیب بامردم نمازکند باید پیش‌از آنکه روز چهارم بیاید امیری از خودتان معین کرده باشید؛ عبدالله بن‌عمر به مشورت حضور داشته باشد ولی حقی به خلافت ندارد، طلحه در این کار شریك شما است، اگر در اثنای سه روزآمد در مشورت حضور یابد اگر سه روزگذشت ونیامدکار خویش را به سربرید. کار طلحه چه‌میشود؟

سعدبن‌ابی‌وقاص گفت:«کارطلحه‌باما،ان‌شاءالله مخالفت‌نمیکند.»

عمر گفت: «امیدوارم ان‌شاءالله مخالفت نکند چنان پندارم که یکی از این دومرد، علی وعثمان، به خلافت می‌رسد: اگر عثمان خلیفه شودمردی سست رای است واگرعلی‌خلیفه‌شود مردی شوخ طبع است ومی‌تواند به راه حقشان ببرد، اگر

سعد را خلیفه کنید شایستهٔ آنست وگرنه خلیفه از او کمك گیرد که من اورا به‌سبب خیانت یا ضعف معزول نکردم. عبدالرحمان‌بن‌عوف صاحب حد براست و کاردان وکار ساز ومحافظی از جانب خدای دارد، سخنش بشنوید. »

آنگاه به ابوطلحهٔ انصاری گفت: «ای‌ابوطلحه! خدا عزوجل از دیربازاسلام را به شما نیروداده است، پنجاه کس از انصار را برگزین واین جمع را وادار کن که یکی را از خودشان انتخاب کنند.» به مقدادبن‌اسودگفت : «وقتی مرا درگور نهادید این جمع را در اطاقی نگهدار تایکی‌را از خودشان انتخاب کنند.»

به صهیب گفت: « سه روز با مردم نماز کن وعلی وعثمان و زبیر وسعد و عبدالرحمان‌بن‌عوف وطلحه را اگر آمد به یکجا درآر. عبدالله‌بن‌عمررا نیز حاضر کن اما حقی به خلافت ندارد، برسر آنها بایست، اگر پنج کس همسخن شدند و یکی نپذیرفت سرش را بکوب یاگردنش را به شمشیر بزن. اگرچهار کس همسخن شدند وبه یکی رضایت دادند ودو کس نپذیرفتند ،گردنشان را بزن، اگر سه کس به یکی از خودشان رضایت دادند و سه کس دیگر بیکی از خودشان رضایت دادند عبدالله‌بن عمر را حکم کنید وبه هرگروه رای داد یکی از خودشان را انتخاب کنند. اگر به حکم عبدالله بن عمر رضایت ندادند با جمعی باشید که عبدالرحمان‌بن‌عوف جزو آنهاست و باقی را اگر از رای جمع بگشتند بکشید.»

آنگاه بیرون شدند، علی با جمعی از بنی‌هاشم که با وی بودندگفت : «اگر قومتان، این ترتیب را بکار بندند هرگز به خلافت نرسید»

عباس بیامد به‌او گفت: « از مابگشت.»

عباس گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «عثمان را قرین می کرد و گفت: با اکثریت باشید اگر دو کس به‌یکی رضایت دادند ودو کس به یکی رضایت دادند باکسی باشید که‌عبدالرحمان‌بن‌عوف

باآنهاست. سعد با پسرعمهٔ خود عبدالرحمان مخالفت نمی‌کند، عبدالرحمان داماد خاندان عثمان است واختلاف نمی‌کند، عبدالرحمان خلافت بـه‌عثمان می‌دهد. اگر دوتن دیگر بامن باشندسودم ندهند در صورتی که به‌یکی ازآنها بیشتر امیدندارم.»

عباس گفت: «در هر مورد باتو چیزی گفتم، عاقبت بـا خبر ناخوشایند پیش من آمدی. هنگام وفات پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم گفتم: از او بپرس خلافت‌بـا کیست ونکردی. پس ازوفات پیمبر گفتم:دراین کارشتاب کن ونکردی. وقتی عمر تو را جزو شوری نام‌برد گفتم: جزوآنها نشو ونشنیدی، یك چیز از من بشنو جمع هرچه‌با توبگویند بگونه، مگرآنکه ترا خلیفه کنند. از این‌گروه بترس که پیوسته ما را از خلافت دور می‌کنند تا دیگری برای خلافت ماقیام کند وباشری به‌دست افتد که خیر درآن بی‌اثر باشد.»

علی گفت: «اگرعثمان بماندآنچه را کرده به‌یادش می‌آرم واگربمیرد خلافت را دست‌به‌دست برند واگر چنین کنند مرا چنان بینند که خوشایندشان نباشد.» آنگاه شعری به‌تمثیل این سخن خواند وبه یکسو نگریست وابوطلحه را دید و حضور او را خوش‌نداشت. ابوطلحه گفت:«ای‌ابوالحسن! نگران مباش»

وقتی عمر درگذشت وجنازهٔ او را بیاوردند علی وعثمان گفتگوانداختند که کدامشان براو نماز کنند،عبدالرحمان‌بن عوف گفت: «هردوتان خواهان امارتید، اما دراین کار حقی ندارید، این کار صهیب است که عمر او را جانشین کرد که سه روز پیشوای نماز باشد تا این کسان دربارهٔ پیشوایی همسخن شوند.» وصهیب بـر عمر نماز کرد.

وقتی عمر را به‌گور کردند مقداد اهل شوری را درخانهٔ مسوربن مخرمه وبه قولی دربیت‌المال وبقولـی در اطاق عایشه وبـه اجازهٔ او فراهم‌آورد که پنج کس بودند، ابن‌عمر نیز باآنها بود. طلحه غایب بود. ابوطلحه راگفتند که کس را پیش آنها نگذارد. عمروبن عـاص ومغیرةبن شعبه بیامدند وبردر نشستند که سعد سنگ

بآنها پرانید تابرخاستند و گفت: «می‌خواهید بگویید حضور داشتیم وجزواهل‌شوری بودیم.»

آنگاه جمع در کار خلافت همچشمی کـردند وسخن بسیار در میان رفت. ابوطلحه گفت: «من از اینکه خلافت را رد کنید بیشتر بیم داشتم تااینکه دربارهٔ آن همچشمی کنید. بخدایی که عمر را ببرد بـرسه روزی کـه‌معین شده نخواهم افزود پس از آن درخانه‌ام می‌نشینم ببینم چه می کنید.»

گفت: «عثمان»

آنگاه با عثمان خلوت کرد و گفت: «تو می‌گویی: پیری از بنی‌عبدمنافم و داماد پیغمبر خدا و عموزادهٔ وی که سابقه وحرمت‌دارم ـ وبیجا نیست ـ و نباید این‌کاراز مـن بگردد. ولی اگر به تو ندهند کدامیك از ایـن جمع را شایسته‌تر میدانی؟»

گفت: «علی»

آنگاه عبدالرحمان با زبیر خلوت کرد ونظیر سخنانی که باعلی وعثمان‌گفته بود باوی بگفت واوگفت: «عثمان»

آنگاه باسعد خلوت کرد وبااو سخن کرد واوگفت: «عثمان»

آنگاه علی پیش سعدآمد وگفت: «ترا بحق خویشاوندی این پسرم با پیمبر خدا وبحق خویشاوندی عمویم حمزه با خودت که با عبدالرحمان برضد من به‌نفع عثمان همدست نشوی که‌کاری که‌ازمن ساخته‌است‌از عثمان‌ساخته نیست»

عبدالرحمان شبها بگشت ویاران پیمبر خدا وسران سپاهها راکه سوی مدینه آمده بودند با اشراف قوم بدید وباآنها مشورت کـرد وبا هر که خلوت کرد عثمان را نام برد. شبی که صبحگاه‌آن مدت به‌سر می‌رسید ازآن پس که بیشتر شب را به تلاش بود بخانه مسوربن مخرمه‌آمد واو را بیدار کرد وگفت: «تو درخوابی ومن همه شب چشم به‌هم نزده‌ام، برو زبیر وسعد را بخوان». چون بخواندشان درانتهای مسجد در صفه‌ای که مجاور خانهٔ مروان بود از زبیر آغاز کرد وگفت: «این کار را با دو پسرعبد مناف واگذار»

گفت: «نصیب من ازآن علی است»

آنگاه به‌سعدگفت: «من وتو خویشاوندی نزدیك داریم‌نصیب خود را به‌من واگذار تا انتخاب کنم»

گفت: «اگرخودت را انتخاب می کنی بله ولی اگرعثمان را انتخاب خواهی

کرد من علی را بیشتر می‌پسندم ای مـرد باخویشتن بیعت کـن وما راآسوده کن و سرفرازمان کن»

گفت: «ای ابواسحاق من خودم را از خلافت کنار زده‌ام کـه انتخاب کنم و اگر چنین نکرده بودم واختیار با من‌بود خلافت‌را نمی‌خواستم که آنرابخواب چون باغی سبز پرعلف‌دیده‌ام که‌نری‌بیامد که‌نری‌معتبر تراز آن‌ندیده بودم وبگذشت‌گویی ببری بود وبه‌آنچه درباغ بود ننگریست واز باغ بـرفت ومنحرف نشد از آن پس شتری از دنبال وی بیامد وازپی وی برفت تا از باغ برون شد. آنگاه نری پررونق بیامد که مهار خود را می کشید وبه راست وچپ مینگریست وبراه‌آن دوتن پیشین می‌رفت واز باغ بـرون شدآنگاه شتر چهارم درآمـد ودر باغ چرید. نه بخدا من چهارمی نمی‌شوم از پس ابوبکر وعمر کس بجای‌آنها نیاید که مردم از او راضی شوند.»

سعدگفت: «بیم دارم ضعف برتو چیره شده باشد کار خویش رابه سربر، که دستور عمر را دانسته‌ای»

آنگاه زبیر وسعد برفتند، مسوربن مخرمـه علی را بخواند و عبدالرحمان مدتی دراز باوی‌آهسته‌گویی کـرد، علی تردید نداشت که خلافت از اوست، آنگاه برخاست ومسور را برای‌آوردن عثمان فرستاد وباوی‌آهسته‌گویی کرد تا اذان صبح آندو را ازهم جداکرد.

عمروبن میمون‌گوید: عبدالله‌بن عمربه‌من‌گفت: «ای عمرو! هر که بگوید از سخنانی که‌عبدالرحمان‌بن عوف باعلی وعثمان‌گفت خبر دارد نـدانسته‌گفته‌است.»

گوید: قضای پروردگار برعثمان قرارگرفت وچون نماز صبح بکردندگروه را فراهم آورد وکس فرستاد ومهاجرانی راکه‌درمدینه بودند بااهل‌سابقه وحرمت از انصار وسران‌سپاه‌بیاورد که فراهم‌آمدند ومسجد ازمردم‌پرشد. آنگاه‌عبدالرحمان گفت:«ای مردم کسان‌می‌خواهند که مردم‌ولایات‌سوی ولایات‌خویش روند ودانسته

باشند که امیرشان کیست»

سعیدبن زیدگفت: «ما ترا شایستهٔ این کار می‌دانیم»

گفت: «دیگری را بگویید»

عمارگفت: «اگر می‌خواهی مسلمانان اختلاف نکنند باعلی بیعت کن»

مقدادبن اسودگفت: «عمار راست مـی‌گوید، اگر با علی بیعت کنی گـوییم شنیدیم‌و اطاعت‌آوردیم»

ابن ابی سرح گفت: «اگر می‌خواهی قریش اختلاف نکنند بـا عثمان بیعت کن»

عبدالله‌بن ابی ربیعه‌گفت: «راست می‌گوید اگر با عثمان بیعت‌کنی گـوییم شنیدیم واطاعت‌آوردیم»

عمار به‌ابن‌ابی‌سرح دشنام داد و گفت: «از کی نصیحتگر مسلمانان شده‌ای؟»

آنگاه بنی‌هاشم وبنی‌امیه سخن کردند.

عمارگفت: «ای مردم! خدا عزوجل ما را به‌پیمبر خویش حرمت داد وبه‌دین خویش‌عزت بخشید چرا این کار را از خاندان پیمبرتان بیرون می‌برید؟»

یکی از بنی مخزوم‌گفت: «ای پسر سمیه ازحد خودت تجاوز می‌کنی ترا چه‌کار به‌اینکه قریش برای‌خود امیر معین می‌کند»

سعدبن ابی‌وقاص‌گفت: «ای عبدالرحمان پیش‌از آنکه مردم به‌فتنه‌افتند کاررا یکسره کن»

عبدالرحمان گفت: «نظر کرده‌ام ومشورت کرده‌ام، ای‌گروه! بدگمان مباشید».

آنگاه علی را خواست وگفت: «با خدا عهدوپیمان می‌کنی که به‌کتاب خدا وسنت‌رسول‌وسیرت دو خلیفه پس از وی عمل کنی؟»

گفت: «امیدوارم چنین کنم وبه اندازهٔ علم وتوان خویش عمل کنم»

آنگاه عثمان را خواست وبا او نیز چنان‌گفت که باعلی گفته بود.

گفت: «آری»

وعبدالرحمان باوی بیعت کرد.

علی گفت: «برای مدتی دراز باو واگذاشتی. این نخستین روزی نیست که بر ضد ما همدستی کرده‌اید، صبری نکـو باید واز خدا بـر آنچه می‌گویید کمك باید خواست، بخدا عثمان را خلیفه کردی که خلافت را به‌تو پس دهد بخدا که خدا هر روز به‌کاری دیگر است»

عبدالرحمان گفت: «ای‌علی! بدگمان مباش من نظر کرده‌ام وباکسان مشورت کرده‌ام کسی را با عثمان برابر نمی‌گیرند»

علی برفت ومی‌گفت: «این نامه به‌سر خواهد رسید»

مقداد گفت «ای عبدالرحمان بخدا کار را از کسانی که به‌حق حکم می کنندو به‌حق عدالت می کنند بازگرفتی»

گفت: «ای مقداد بخدا برای مسلمانان سخت کوشیدم.»

مقداد گفت: «اگر ازاین کارخدارا منظورداشته‌ای‌خداترا پاداش نیکوکاران‌دهد»

آنگاه مقداد گفت: «بخدا هـرگز حـوادثی مانند آنچه ازپس پیمبر بـراین خاندان رخ‌داد ندیده‌ام، از قریش درعجبم، مردی را واگذاشتند کـه نگفته پیداست هیچکس عالمتر وعادلتر از او نیست. بخدا اگر برضدآن یارانی میبافتم...»

عبدالرحمان گفت: «ای مقداد از خدا بترس که بیم دارم به‌فتنه افتی»

یکی بـه مقداد گفت: «خدایت بیامـرزد اهل ایـن خاندان کیانند؟ واین مرد کیست؟»

گفت: «اهل‌خاندان بنی‌عبدالمطلبند ومرد علی‌بن ابی‌طالب است.»

علی گفت: «مردم به قریش می‌نگرند وقریش بهمدیگر می‌نگرد و میگویند اگر بنی هاشم بر شما خلافت یابند هرگز از میانشان بیرون شود و اگر درکسان دیگر از قریش باشد آنرا میان خودتان‌دست به‌دست می‌برید.»

همان روز که باعثمان بیعت کرده بودندطلحه بیامدبه‌او گفتند: «با عثمان بیعت کرده‌اند.»

گفت: «همه قریش به‌آن رضایت دارند؟»

گفتند: «آری»

طلحه پیش عثمان رفت، عثمان‌گفت: «هنوز اختیار کـار خـویش را داری، اگر نپذیری خلافت را نمی‌پذیرم»

گفت: «واقعاً نمی‌پذیری؟»

گفت: «آری»

گفت: «همه مردم با توبیعت کرده‌اند؟»

گفت: «آری»

گفت: «من نیز رضایت می‌دهم واز چیزی کـه بر آن اتفاق کرده‌اند منحرف نمی‌شوم» وبا او بیعت کرد.

مغیرة بن‌شعبه به‌عبدالرحمان گفت«ای‌ابامحمدخوب کردی که‌باعثمان‌بیعت کردی»

وهم او به‌عثمان‌گفت: «اگر عبدالرحمان بادیگری بیعت کرده بود مارضایت نمی‌دادیم»

عبدالـرحمان‌گفت: «ای یك چشمی! دروغ می‌گویی اگر بـا دیگری بیعت کرده بودم باوی بیعت می کردی وهمین سخن می گفتی»

فرزدق شعری به‌این مضمون‌گوید:

«صهیب سه‌روز نماز کرد

«آنگاه به‌عثمان واگذاشت

«که پادشاهی بی کم و کاست بود

«خلافتی بود که ابوبکر به‌رفیق خود داده بود

«دوستانی بودند که رهبری می‌شدند

«ویا مأموربودند»

مسوربن مخرمه می‌گفت: «هیچکس را ندیدم که بر کار قوم خویش بیشتر از عبدالرحمان‌بن عوف تسلط یافته باشد.»

ابوجعفر گوید: دنبالهٔ روایت مسوربن مخرمه که مادرش عاتکه دختر عوف بود و آغاز آنرا ضمن خبر کشته شدن عمر آوردیم، چنین است که گوید: پنج نفر یعنی اهل شوری وارد قبر عمر شدند، آنگاه برون‌آمدند و آهنگ خانه‌های خویش داشتند اما عبدالرحمان بانگ زد: «کجا می‌روید، بیایید» آنها به دنبال وی رفتند تا وارد خانهٔ فاطمه دختر قیس فهری شد که خواهر ضحاك‌بن قیس قهری بود.

بعضی مطلعان گفته‌اند زن ضحاك‌بن قیس بود وزنی صاحب رأی بود.

گوید: عبدالرحمان سخن آغاز کرد و گفت: «ای کسان مرا رأیی «هست وشمارا نظری هست بشنوید وبدانید، پاسخ دهید وبفهمید، شما «پیشوایانید که‌ازشماهدایت جویند وعالمانید که سوی شما آیند، وقت را «به‌اختلاف پراکنده‌مکنید وشمشیرها را از دشمنان در نیام مدارید که «خونخواهی به‌آن ناقص شود و کارتان تباهی گیرد هر مدتی را مکتوبی «هست وهرخانه‌را پیشوایی‌هست که‌به‌فرمان وی‌قیام کنند و به‌نهی وی باز «مانند، کارتان‌رابه‌یکیتان واگذارید که‌آرام‌روید و به‌مقصدبرسید. اگر فتنهٔ «کور وضلالت‌حیرت انگیز نبود که مردم هرچه خواهندگویندوزیرنفوذ «بلیه‌باشندقصدشما از معرفتتان پیش نمی‌افتاد واعمالتان از قصدتان‌پیشی «نمی‌گرفت، از اندرز هوس و زیان تفرقه بپرهیزید که حیله در سخن از «شمشیربهترزخم می‌زند. کارتان را به گشاده‌دست امین‌سپارید. که مورد «رضا باشد، وهمه‌تان مورد رضایید، یکی که‌نخبه باشد و همه‌تان نخبه‌اید، «اطاعت‌مفسد اندرزگوی‌مکنید و به‌خلاف‌رهبرفیروزمند مروید این سخن «به‌شما می‌گویم وبرای خودم‌وشما ازخدا آمرزش می‌خواهم.»

آنگاه عثمان سخن کرد وگفت: « حمد خدایی را که‌محمد را»
«به نبوت‌گرفت وبه پیمبری فرستاد ووعدهٔ خویش را باوی راست‌کرد»
«واورا بر پیشوایان نزدیك‌ودور ظفرداد،صلی‌الله‌علیه‌وسلم، خـدا ما را»
«پیرو او کند وبه‌کار وی هدایت‌کند که نورماست‌وبه هنگام تفرقه‌هوسها»
«ومجادلهٔ دشمنان به‌کاروی استوار می‌مانیم.

«خدای مارا به فضل خویش پیشوایان‌کرد وبه سبب اطاعت‌وی
«امیران شدیم که‌کارمان از خودمان برون نشود وبیگانه‌برما در نیایدمگر
آنکه حق‌را سبك شمارد واز اعتدال بگردد که‌سزاواراست‌ای ابن‌عوف
« که‌ازان‌چشم پوشند وشایسته است که چنین شود، اگربا کار تومخالفت
کردند ودعوت‌ترا رها کردند من‌نخستین اجابتگرودعوتگرتوام وعهده‌ـ
دار گفتهٔ خویشم واز خدا برای خود و شما آمرزش می‌خواهم.

پس از اوزبیربن‌عوام سخن‌کرد وگفت: «به هنگام تفرقهٔ هوسها
«وگشتن‌گردنهادعوتگرخدا ناشناخته‌نماند واجابتگراوزبون‌نشود، هر که
«ازگفتهٔ تو قصور کندگمراه‌باشدوهر که دعوت‌ترا رها کندتیره روزباشد.
«اگر حدود مفروض‌خدا وفرائض‌محدود خدانبود که براهل‌آن مقرراست
« وبجاست ومحوشدنی نیست، مرگ از امارت نـجات بود وفـرار از
« ولایت مصونیت بود ولی بنزد خدا مکلفیم که دعوت را اجابت‌کنـیم
«وسنت را عیان‌کنیم تابه‌گمراهی‌نمیریم وبه‌کوری جاهلیت دچارنشویم.
«من دعوت ترا اجابت مـی‌کنم و دربـارهٔ‌آنچه‌گفتی یار توام، قوت و
« توانایـی بـه یاری خـداست و برای خودم و شما از خـداآمرزش
«می‌خواهم .»

آنگاه سعد وقاص سخـن‌کرد وگفت: « حمد خدایی را که در
«آغاز بود ودر انجام خواهد بود، حمد اومی‌کنم که از ضـلالت نجاتم

«داد واز گمراهی بصیرت بخشید. هر که نجات یافت، رستگاری از هدایت
«خدا یافت و هر که پاکیزه شد به رحمت وی توفیق یافت. به برکت محمد بن ـ
«عبدالله راهها روشنی گرفت و گذرها استقامت یافت و حق ها عـیان شد و
«باطل ها بمرد، ای کسان! از گفتار ناحق و آرزوی مردم مغرور بپرهیزید که
«قومی پیش از شما آنچه را شما گرفته اید گرفته بودند و به آنچه رسیده اید
«رسیده بودند و آرزوها همه را ببرد و خدا دشمنشان شد و لـعنت بزرگ
« کرد. خدا عزوجل فرماید:

«لعن الذین کفروا من بنی اسرائیل علی لسان داود وعیسی بن مریم
«ذلك بماعصوا و کانوا یعتدون. کانوا لایتناهون عن منکر فعلوه لبئس ما کانوا
«یفعلون . »[1] .

«یعنی: آن کسان از پسران اسرائیل که به کفر گرایيدند به زبان داود و
«عیسی پسر مریم لعنت شدند برای آنکه عصیان ورزیدند و تعدی می کردند و از
« کار زشتی که می کردند دست برنمی داشتند و چه بد بود اعمالی که می کردند.

« برای طلحة بن عبیدالله نیز آنچه را دربارهٔ خویش گفتم می پذیرم
«وضامن آنم و به قولی که از جانب وی داده ام پای بند .

«ای ابن عوف کار به دست تو باشد که به جان بکوشی و خیر خواهی
« کنی و خدا ضامن است که راه اعتدال بنماید و بازگشت به اوست. برای
«خود م و شما از خدا آمرزش می خواهم و از مخالفت شما به خدا پناه می برم.

آنگاه علی بن ابی طالب رضی الله عنه سخن کرد و گفت:

«حمد خدایی را که محمد را از میان ما نبوت داد وسوی ما به
«پیمبری فرستاد که ما خاندان نبوتیم ومعدن حکمت وامان مردم زمین و
«مایهٔ نجات طالبان. ما را حقی هست که اگر بدهند بگیریم واگـر ندهند

---

۱. سورهٔ مائده (۵) آیهٔ ۸۲

«برپشت شتران نشینیم. و گرچه راه دراز باشد.

«اگر پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم دستوری به ما داده بود دستور «وی را اجرا می کردیم و اگر سخنی به ماگفته بود برسر آن مجادله « می کردیم تا جان بدهیم، هیچکس به دعوت حق ورعایت خویشاونداز «من سبق نبرده است وقوت وتوانی جزبه یاری خدا نیست.

«سخن مرا بشنوید وگفتهٔ مرا فراگیرید، شاید از پس‌این‌انجمن «ببینید که دربارهٔ این کار شمشیرها ازنیام کشیده می‌شود وپیمان‌ها شکسته « می‌شود تا جماعت شوید وبعضیتان پیشوایان اهل ضلالت‌وطرفداراهل «جهالت شوید»

آنگاه عبدالرحمان‌گفت: «کدامتان به رضایت از این کار کنار می‌زندو آنرا به‌دیگری وا می گذارد»

گوید: هیچکس چیزی نگفت واوگفت: «من خودم و پسر عمویم را از آن کنار می‌زنم »

پس‌جمع، کار را به عهدهٔ اوگذاشتند، به نزد منبر قسمشان داد وقسم‌خوردند که با هر که بیعت کند ، بیعت کنند و گرچه با یکدست خود با دست دیگر بیعت کند .

عبدالرحمان سه روز در خانهٔ خود بماند که نزدیك مسجد بود و اکنون آنرا عرصهٔ قضا نام داده‌اند وبه همین سبب عرصهٔ قضا نام یافت. در این اثنا صهیب با مردم نماز می کرد

گوید: «عبدالرحمان کس به طلب علی فرستاد وبه اوگفت: «اگر با توبیعت نکنم به کی نظر می‌دهی؟»

گفت: «عثمان.»

آنگاه کس به طلب عثمان فرستاد وبا وی‌گفت: «اگر با توبیعت نکنم به کی

نظر می‌دهی؟»

گفت: «علی»

به‌آنهاگفت: «بروید»

آنگاه زبیر را خواست و گفت: «اگر با توبیعت نکنم به‌کی نظر می‌دهی؟»

گفت: «عثمان»

آنگاه سعد را خواست و گفت: «به‌کی نظر می‌دهی؟ من وتو خلافت را نمی‌خواهیم، به‌کی نظر می‌دهی؟»

گفت: «عثمان»

وچون شب سوم شدگفت: «ای مسور!»

گفتم: «حاضرم»

گفت: «توخفته‌ای! بخدا سه شب است چشمم به هم‌نرسیده، بروعلی‌وعثمان را بخوان»

گوید: گفتم: «دایی‌جان از کدامشان آغاز کنم؟»

گفت: «ازهر کدام که بخواهی»

گوید: پیش علی رفتم که دلم با اوبود وگفتم: «پیش‌دایی من‌بیا»

گفت: «ترا سراغ‌کس دیگر نیز فرستاده‌است؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «عثمان»

گفت: «بتو گفت از کداممان آغاز کنی؟»

گفتم: «از اوپرسیدم‌گفت: از هر کدام که خواهی»

گوید: علی همراه من بیامد تا نزدیك نشیمنگاهها رسیدیم که بر آنجانشست‌و من پیش‌عثمان رفتم واورا دیدم که نماز می‌کرد.

گفتم: «پیش‌دایی من بیا»

گفت: «ترا سراغ کس دیگر نیز فرستاد؟»

گفتم: «آری»

گفت: «کی؟»

گفتم: «علی»

گفت: «بتو گفت از کداممان آغاز کنی؟»

گفتم: «از اوپرسیدم گفت :از هر کدام که خواهی، واینك علی برنشیمنگاهها است. »

عثمان بامن بیامد، همگی پیش داییم رفتیم که روبه‌قبله ایستاده بود وبه‌نماز بود وچون مارا بدید نماز را به سربرد آنگاه روبه علی‌وعثمان کرد و گفت: « دربارهٔ شما ودیگران‌پرسش کرده‌ام، مردم کسی را با شما برابر نمی کنند، ای علی آیا بـر کتاب خدا وسنت پیمبر وعمل‌ابی‌بکر وعمر با من بیعت می کنی؟ »

گفت: « خدایا نه، ولی به‌اندازهٔ کوشش وتوانم »

آنگاه روبه عثمان کرد و گفت: «آیا بر کتاب خدا وسنت پیمبر وعمل‌ابوبکر وعمر بامن بیعت می کنی ؟»

گفت: «خدایا آری» عبدالرحمان با دست بدوشانهٔ اوزد آنگاه گفت:«چنانکه خواهید »

پس برفتیم ووارد مسجد شدیم وبانگزن، بانگ نماز جماعت داد

عثمان‌گوید: من از شرم عقب کشیدم که دیدم به علـی توجه داشت و در انتهای مسجد بودم.

گوید: عبدالرحمان‌بن‌عوف عمامه‌ای را که‌پیمبر به‌سراوبسته بود به‌سرداشت وشمشیر آویخته بود وبرفت وبرمنبر جای‌گرفت‌ومدتی دراز بایستاد، آنگاه دعایی خواندکه مردم نشنیدند، سپس سخن کرد و گفت:«ای مردم من از شما نهان‌وآشکار

پرسش کردم ودیدم‌هیچکس‌را با یکی از این‌دومرد برابر نمی کنید: یاعلی،یاعثمان، ای علی پیش من آی»

گوید: علی برخاست و کنار منبر بایستاد وعبدالرحمان دست اوراگرفت و گفت: «آیا بر کتاب خداوسنت رسول وعمل ابوبکر وعمر بامن بیعت می کنی؟»

گفت: «خدایا نه، ولی به‌اندازهٔ کوشش وتوانم»

گوید: دست علی را رهاکرد وگفت: «ای عثمان پیش من آی» ودست اورا بگرفت که در جای علی ایستاده بود وگفت: «آیا بر کتاب خدا وسنت پیمبر وعمل ابوبکر وعمربا من بیعت می کنی؟»

گفت: «خدایا آری»

گوید: عبدالرحمان همچنان که دست در دست عثمان داشت سر به‌طاق‌مسجد برداشت وگفت: «خدایا بشنوو شاهدباش، من آنچه را که از این کار به‌گردن داشتم به‌گردن عثمان نهادم»

گوید: «مردم ازدحام کردند وباعثمان بیعت کردند چندان که اورا در کنار منبر در میان گرفته بودند.

آنگاه عبدالرحمان برمنبر به جای‌پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم نشست و عثمانرا برپلهٔ دوم نشانید ومردم همچنان با وی بیعت می کردند.

گوید: علی‌پس آمد وعبدالرحمان این آیه‌را خواند:

«ومن نکث‌فانما‌ینکث علی نفسه و من اوفی بماعاهد علیه‌الله فسیؤتیه اجراعظیما»[1]

یعنی: هر که نقض بیعت کند بضرر خویش می کند وهر کس به پیمانی که با خدا بسته وفاکند پاداشی بزرگ به اوخواهد داد.

علی بازگشت ومردم را می‌شکافت تا بیعت کرد ومی گفت: « خدعه وچه

---

۱ ـ سورهٔ فتح(۴۸)آیهٔ ۱۰

خدعه‌ای »

عبدالعزیز گوید: سبب اینکه علی می‌گفت خدعه چنان بود که عمروبن عاص درشبهای شوری علی را دیدو گفت: « عبدالرحمان مردی مجتهد است واگر نظر قاطع اعلام کنی به توبی رغبت شود ، ازکوشش وتوان سخن کن که به تومایل شود. »

گوید: آنگاه عثمان را بدید وگفت: «عبدالرحمان مردی مجتهد است، بخدا جز بانظر قاطع با توبیعت نکند » و او چنان‌کرد بهمین جهت علی‌گفت : «خدعه »

گوید آنگاه عثمان را به خانهٔ فاطمه دختر قیس برد وبنشست ومردم‌نیزباوی بودند. مغیرة‌بن‌شعبه به سخن ایستادو گفت: « ای ابومحمدحمد خدای که تراتوفیق داد که جز عثمان کسی سزاوارخلافت نبود.» علی‌نیز آنجا نشسته بود.

عبدالرحمان‌گفت: «ای پسر دباغ! ترا با این‌کارها چه‌کار بخداباهر که بیعت کرده بودم همین سخن را دربارهٔ اومی‌گفتی»

گوید: آنگاه عثمان در کنار مسجد نشست وعبیدالله‌بن‌عمررا خواست، وی در خانهٔسعدبن‌ابی‌وقاص محبوس بود وهموبود که پس از اینکه عبیدالله جفینه و هرمزان ودختر ابولؤلؤه راکشته بود شمشیر را از دست اوگرفت.عبیدالله‌می‌گفته بود:«بخدا کسانی‌از آنها راکه درخون‌پدرم شرکت‌داشته‌اند می‌کشم.»وبا این‌سخن به مهاجران وانصار اشاره‌داشت، سعد سوی او رفت وشمشیررا از دستش بگرفت وموهایش را بکشید تا به زمینش افکند ودر خانهٔ خویش محبوس داشت تا وقتی که عثمان اورا برون‌آورد.

عثمان به جمعی از مهاجران وانصارگفت: «دربارهٔ اینکه در اسلام حادثه آورده‌چه رای دارید؟»

علی‌گفت: «رای من اینست که اورا بکشی»

یکی از «مهاجران گفت: «دیروز عمر کشته شده و امروز پسرش را بکشند؟»
عمرو بن عاص گفت: «ای امیرمؤمنان خدایت از این معاف داشت که حادثه به وقت خلافت تو رخ داده باشد، این حادثه وقتی بود که کاری به دست تو نبود.»
عثمان گفت: «من ولی آنها هستم، دیه مقرر داشتم و آنرا از مال خودم میدهم.»
گوید: زیادبن لبید بیاضی که یکی از انصار بود وقتی عبیدالله بن عمر را میدید شعری بدین مضمون می‌خواند:
«ای عبیدالله!
«ابن اروی[1] پناهگاه و مفر تو نیست
«بخدا خونی به ناحق ریخته‌ای
«و کشتن هرمزان نیز اهمیتی داشت
«بدون جهت بود فقط یکی سخنی گفت.
«آیا هرمزان را در کار عمر متهم می کنید؟
«وسبك عقلی گفت: «آری متهم می کنم»
گوید: عبیدالله بن عمر از زیادبن لبید بیاضی و شعر وی شکایت پیش عثمان

بن ابی‌بکر گفت: «دیشب بر ابولؤلؤه گذشتم که جفینه وهرمزان با وی‌بودند وچون غافلگیرشان کردم آشفته شدند وخنجری از آنها بیفتاد که دوسر داشت ودستگیرهٔ آن در میانه بودبنگرید عمر باچه کشته شده.»

ابولؤلؤه چند کس از مسجدیان را نیز ضربت زده بود و چون از عمر جدا شد یکی از مردم بنی‌تمیم به تعقیب وی رفت واورا بگرفت وبکشت وچون‌باز آمد خنجری راکه عبدالرحمان‌بن‌ابی‌بکر وصف کرده بود بیاورد، عبیدالله‌بن‌عمر این‌را بشنید وصبر کرد تا عمر درگذشت آنگاه شمشیر برگرفت وبه نزد هرمزان‌رفت واو را بکشت که چون شمشیر در اوفروشد گفت لااله‌الاالله آنگاه سوی جفینه رفت که نصرانی‌ای بود از مردم حیره وپدر شیری سعد بن‌مالك بود ووی را به سبب‌صلحی که میان وی ونصاری بود به مدینه آورده بود که کسان را نوشتن آموزد وچون شمشیر به اوزد صلیبی به پیشانی خود کشید، خبر به صهیب رسید و عمروبن‌عاص را پیش وی فرستاد که با وی به‌گفتگوپرداخت ومی‌گفت پدر ومادرم فدایت‌شمشیر را بده تا شمشیر را بدوداد آنگاه سعد باوی درآویخت وموهایش را بگرفت‌واورا پیش صهیب آوردند.

آنگاه سال بیست‌وچهارم در آمد

عاملان عمر بر ولایات

در آن سال که عمر کشته شد، یعنی سال بیست‌وسوم عامل عمر برمکه نافع بن‌عبدالحارث‌خزاعی‌بود. عامل طایف‌سفیان‌بن‌عبدالله ثقفی بود . عامل صنعایعلی‌ـ بن‌منیه، هم‌پیمان بنی‌نوفل بن‌عبدمناف بود. عامل‌جند عبدالله‌بن‌ابی‌ربیعه بود.عامل کوفه مغیرة‌بن‌شعبه بود. عامل بصره ابوموسی اشعری بود. عامل‌حمص‌عمیربن‌سعد بود.عامل دمشق معاویة‌بن‌ابی‌سفیان بود. عامل‌بحرین واطراف عثمان بن ابی‌العاص ثقفی بود .

در این سال یعنی سال بیست وسوم، به گفتهٔ واقدی، قتادة بن نعمان ظفری در گذشت وعمر بن خطاب بر او نماز کرد.

وهم در این سال معاویه غزای تابستان کرد وتا عموریه رفت. از اصحاب پیمبر خدا صلی الله علیه وسلم عبادة بن صامت وابو ایوب، خالد بن زید، وابوذر وشداد بن اوس باوی بودند.

وهم در این سال معاویه عسقلان را به صلح گشود.

گویند: در آن سال که عمر بن خطاب در گذشت قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با کعب بن سور بود ولی چنانکه در روایت مصعب بن عبدالله از ابن شهاب زهری آمده ابوبکر وعمر قاضی نداشتند.

سخن از حوادث مهم سال بیست وچهارم

در این سال باعثمان بن عفان به خلافت بیعت کردند. در وقت بیعت اختلاف است. بعضی ها چنانکه در روایت یعقوب بن زید هست گویند: بیعت عثمان به روز دوشنبه یك روزمانده از ذی حجه سال بیست وسوم بود و محرم سال بیست وچهارم باخلافت وی آغاز شد.

بعضی دیگر چنانکه در روایت ابومعشر هست گفته اند بیعت عثمان در عام الرعاف یعنی سال بیست وچهارم بود. واین سال را عام الرعاف گفتند به سبب آنکه در اثنای آن خونریزی از بینی کسان بسیار بود و رعاف خونریزی از بینی است.

بعضی دیگر چنانکه در روایت مجالد ودیگران هست گویند: سه روز از محرم سال بیست وچهارم گذشته بود که عثمان بخلافت رسید و برون شد ونماز

« الحیوةالدنیا، والباقیات الصالحات خیر عندربك ثوابا وخیر املا»[1]

«یعنی: برای آنها زندگی این دنیا را مثل بزن، چون آبیست که

«از آسمان نازل کرده‌ایم وبوسیلهٔ آن گیاهان زمین پیوسته شود آنگاه خشك

«گردد وبادها آنرا پراکنده کند وخدا به همه چیز تواناست. مال وفرزندان

«زیور زندگی این دنیاست و کارهای شایسته ماندنی نزد پروردگارت به

پاداش بهتر وامید آن بیشتر است»

آنگاه مردم بیامدند وبااو بیعت کردند.

ابومنصور گوید: شنیدم که قماذبان دربارهٔ کشته‌شدن پدرش می گفت: «عجمان مدینه با همدیگر انس داشتند، فیروز برپدرم گذشت وخنجری همراه داشت که دو سرداشت وپدرم آنرا به دست گرفت وگفت: در این دیار با این چه‌می کنی؟»

گفت: «کسان رامیرانم»

ویکی این را بدید وچون عمر ضربت خوردگفت: «اینرا به دست هرمزان دیدم که بدست فیروز داد» وعبیدالله بیامد واورا بکشت و چون عثمان به خلافت رسید مرا خواست وعبیدالله‌را به دست من داد وگفت: «پسر کم، این قاتل پدر تو است واختیار وی بدست تواست، برواورا بکش»

گوید: و من او را ببردم جمعی انبوه به دنبال من آمدند و دربارهٔ او تقاضا داشتند.

گفتم: «کشتن اوبامن است»

گفتند: «بله‌وبه‌عبیدالله‌ناسزا گفتند.»

گفتم: «می‌خواهید از اوحمایت کنید؟»

گفتند: «نه.» وبه‌او ناسزا گفتند.

من اورا بخاطر خدا وآنها رها کردم، مرا از زمین برداشتند و بخدا روی

---

۱ - کهف ۱۸ آیه ۴۳و۴۴

سرودست مردم بخانه رسیدم.

ولایتداری سعدبن‌ابی وقاص بر کوفه

در این سال عثمان مغیرةبن‌شعبه را از کوفـه معزول کرد وچنانکه‌در روایـت شعبی هست‌سعدبن‌ابی‌وقاص‌را بر آنجا گماشت.

گوید: عمر گفت: «به خلیفهٔ بعدی سفارش می کنم که سعدبـن‌ابی‌وقاص‌را به کار گیرد که من اورا به‌سبب کار بدی‌معزول نکردم وبیم‌دارم‌از این جهت به‌زحمت افتد» نخستین عاملی که عثمان‌معین کرد سعدبن‌ابی‌وقاص بود که اورا به کوفه‌فرستاد ومغیرةبن‌شعبه را معزول کرد. در آنوقت مغیره در مدینه بود سعد یکسال وقسمتی از سال دیگر عامل آنجا بود اما ابوموسی را سالها باقی گذاشت.

زیدبن‌اسلم به نقل از پدرش گوید: عمرسفارش کرده بود که‌عامـلان وی را یکسال بجاگذارند وچون عثمان بخلافت رسید مغیره‌بن‌شعبه‌را یکسال در کوفه‌باقی گذاشت سپس اورا عزل کرد وولیدبن‌عقبه راعامل آنجا کرد.

اگر این روایت درست باشد سعدبن‌ابی‌وقاص به سال بیست‌وپنجم ازطرف عثمان عامل کوفه شده است.

نامه‌های عثمان به عمال ووالیان وعامهٔ مردم

طلحه‌گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید عبدالله‌بن‌عامر را به کابل فرستـاد که جزوسیستان بود واوبه کابل‌رسید و آنجا را تصرف کرد، قلمروسیستان ازخراسان بیشتر بود وچون معاویه بمرد مردم کابل طغیان کردند.

گوید: نخستین نامه‌ای که عثمان برای عاملان خود نوشت چنین بود:

« اما بعد، خدا به پیشوایان گفته حمایتگران باشند نه‌خراجگیر،
«پیشروان این امت حمایتگر بوده‌انـد نه خراجگـیر. چیزی نمانده کـه
«پیشوایان شما خراجگیر شوند وحمایتگر نباشند. اگر چنین شود شرم و
«امانت ووفانماند. بدانید که عادلانه‌ترین رفتاراینست که در کار مسلمانان
«وحقوق وتکالیف آنهابنگرید: آنچه را حق‌دارند بدهیدو آنچه را مکلفند
«بگیرید. پس از آن به اهل ذمه پردازید وحقشان را بدهید وتعهدشان را
«بگیرید. آنگاه بکمك درست پیمانی بردشمنانی که باآنها سرو کاردارید
«ظفر جویید »

گویند نخستین نامه‌ای که برای سران سپاههای مقیم مرزها فرستاد چنین بود:

«اما بعد، شمامحافظان ومدافعان مسلمانانید و عمر بـرای شمـا
« چیزهایی مقرر داشت که ما از آن بیخبر نبودیم وبا اطلاع مابود. نشنوم
«که کسی ازشمادگرگونی آورد که‌خداکارتان‌رادیگر کند وکسان دیگر را

[redacted]

«بدان پردازید ونخستین کس مباشیدکه امانـت‌راز میان می‌برد که بجـز
«عمل خودتان شریك اخلافتان نیز باشید . درست پیمان باشید! درسـت
«پیمان باشید! بایتیم وپیماندارستم مکنید که خدا دشمن کسانی است که با
«آنها ستم کنند.»

گوید: ونامهٔ اوبرای عامه چنین بود:

«اما بعد: شما به سبب اطاعت و دنباله روی باینـجا رسیده‌ایـد
«دنیا شما را از کارتان منحرف نکند که کار این امت از آن پس که سه‌چیز
«میان شما فراهم آید به بدعتگزاری می کشد: کامل‌شدن نعمت ودستیابـی
«فرزندان شما به اسیران وقرآن خواندن بدویان و عجمان که پیمبر خدا-
«صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود: کفردرندانیست و چون کاری را نداندتکلف
«کنند وبدعت آرند»

شعبی گوید: نخستین خلیفه‌ای که یکصد برمقرری کسان افزود عثمان بود که محول‌شد. وچنان بود که عمر برای موالید مقرری‌گیران درماه رمضان روزی‌یك‌درم مقرر کرده بود،بدو گفتند: «چه شود اگر غذایی بسازی وبر آن فراهمشان کنی»

گفت: «باید مردم در خانه‌هایشان سیرشوند.»

گوید عثمان ترتیب عمر راباقی‌گذاشت وبر آن‌افزود و برای عبادتگری که‌در مسجد می‌ماند وابن‌سبیل ومستمندان، غذای ماه رمضان را ترتیب داد.

در همین سال، یعنی‌سال‌بیست‌وچهارم، بگفتهٔ ابومحنف ولیدبن‌عقبه به‌غزای آذربایجان وارمینیه رفت که مردم آنجا چیزی راکه در ایام عمر با مسلمانان بر آن صلح کرده بودند، نداده بودنـد، اما در روایت دیگـران این به سال بیست وششم بود.

سخن از غزای آذربایجان و کار مسلمانان در اثنای آن

فروه‌بن‌لقیط ازدی غامدی‌گوید: غزاهای اهل کوفه در ری و آذربیجان بود ودر این دومرزده هزار جنگاور از مردم کوفه بود:ششهزار در آذربیجان‌وچهارهزار دررری. در آنوقت در کوفه چهل‌هزار جنگاور بود وهرسال ده هزارشان به‌غزای‌این دومرز می‌رفتند وهرچهارسال یکبار نوبت غزا به یکی می‌رسید.

گوید: وقتی ولید درغزای سال بیست وچهارم به‌مقصود رسید ووارد موصل شد ودرمدینه منزل‌گرفت نامهٔ عثمان بدو رسید که:

«اما بعد، معاویةبن ابـی‌سفیان به من نوشته که رومیان‌گروههای
«بزرگی برضد مسلمانان فراهم کرده‌اند، چون این نامهٔ من به‌تـو رسد از
«همانجا که فرستادهٔ من پیش تـو آمده یکی راکه از دلیری وتـوانایی و
«شجاعت واسلام وی رضایت داری با هشت هزار یا نه‌هزار یاده هـزار
«کس سوی آنها فرست. والسلام»

ولید میان کسان بـه پـا خاست وحمد خـداگفت وثنای او کرد و سپس گفت:

«اما بعد، ای مردم! خدا دراین طرف با مسلمانان امتحانی نکو
«داشت وشهرهاشان راکه کافر شده بود پس آورد وشهرهایی راکـه فتح
«نشده بودگشود ومسلمانان را باسلامت وغنیمت وثواب بازآورد وحمد
«خدای پروردگار جهانیان، امیر مؤمنان بمن دستور داده کـه ده هزار تا
«هشت هزار کس از شما را روانه کنم کـه برادرانتان مـردم شام راکمك
«کنید که رومیان برضدآنها تاخته‌اند. درایـن کار پـاداش بزرگ است و
«فضیلت عیان، خدایتان بیامرزد همراه سلمان‌بن ربیعهٔ باهلی روانه شوید»

گوید: مردم روان شدند وسه روز نگذشته بـود که هشت هزار کس ازمردم کوفه راهی‌شده‌بودند وبرفتندتا بامردم شام واردسرزمین روم شدند. سالارسپاه‌شامی حبیب‌بن مسلمهٔ فهری‌بودوسالارمردم کوفه‌سلمان‌بن‌ربیعه بود، درسرزمین روم تاخت وتاز کردند وهرچه خواستند اسیرگرفتند وغنیمت بسیار بدست‌آوردند وقلعه های بسیارگشودند.

به‌گفتهٔ واقدی‌آنکس کـه سلمان‌بن ربیعه را به‌کمك حبیب‌بـن مسلمه فرستاد سعیدبن عاص بود وقصه چنان بود که عثمان به‌معاویه نوشته بود که حبیب‌بن مسلمه

را باسپاه شام به‌غزای ارمینیه فرستد معاویه او را بدانسوی فرستاد. حبیب‌خبریافت که موریان رومی باهشتاد هزار رومی وترك آهنگ او دارد واین را به‌معاویه نوشت معاویه نیز برای عثمان نوشت. عثمان به‌سعیدبن عاص نوشت ودستور داد که برای حبیب‌بن مسلمه کمك فرستد که سلمان‌بن ربیعه را با شش هزار کس به‌کمك او فرستاد.

گوید: حبیب‌مردی‌مدبر بود ومصمم‌شدبرموریان‌شبیخون‌زند وزنش‌ام‌عبدالله کلبی دختر یزید این سخن را از او شنید وگفت: «وعده‌گاه تو کجاست؟»

گفت: «سرا پردهٔ موریان یا بهشت؟»

آنگاه شبیخون زد وهر که را در راه وی بود بکشت وبه سراپرده رسید و دید که زنش پیش از او رسیده است ونخستین زن عرب بود که برای وی سراپرده زدند.»

وچون حبیب درگذشت ضحاك‌بن قیس فهری ام‌عبدالله را به زنی گرفت که فرزندان ضحاك از او بود.

دربارهٔ کسی که دراین سال سالارحج بود اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند دراین سال عبدالرحمان‌بن عوف به‌فرمان عثمان سالار حج شد.

ابومعشر و واقدی ودیگران گفته‌اند که در این سال سالار حج خود عثمان بود.

اختلاف دربارهٔ فتحها راکه بعضی‌ها گفته‌اند درایام‌عمربود وبعض دیگر آنرا درخلافت عثمان دانسته‌اند از پیش درهمین کتاب آورده‌ام وسخنان مختلف را دربارهٔ وقت هرفتح یادکرده‌ام.

آنگاه سال بیست‌وپنجم درآمد.

سخن از حوادث مهمی که درسال بیست و پنجم بود

ابومعشر، چنانکه‌درحدیث اسحاق‌بـن عیسی هست،گوید: حادثهٔ اسکندریه بسال بیست وپنجم بود.

واقدی‌گوید: دراین سال اسکندریه پیمان شکست وعمروبن عاص به غزای آنجا رفت ومردم بکشت که خبرآنرا باگفتهٔ مخالفان ابومعشر وواقدی دربارهٔ وقت حادثه ازپیش‌آورده‌ام.

بگفتهٔ واقدی درهمین سال عبدالله‌بن ابی‌سرح سپاه سوی مغرب فرستاد.

گوید: عمروبن عاص پیش ازآن‌گـروهی را سوی مغرب فـرستاده بود که غنیمتهایی‌گرفته بودند وعبدالله نامه نوشت وبرای غزای افریقیه اجازه خواست که اجازه داد.

گوید: دراین سال عثمان سالار حج بود وبرمدینه جانشین‌گماشت.

گوید: درهمین سال قلعه‌هاگشوده شد وسالار قوم معاویة بن‌ابی‌سفیان بود.

گوید: درهمین سال یزیدبن معاویه تولد یافت.

گوید ودر همین سال نخستین فتح شاپور رخ‌داد.

آنگاه سال بیست‌وششم درآمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست وششم

به‌گفتهٔ ابومعشر وواقدی فتح شاپور دراین سال‌بود، گفتهٔ مخالفان این سخن را ازپیش‌آورده‌ایم.

واقدی گوید: درهمین سال عثمان دستور داد علایم حرم را تجدید کنند.

گوید: درهمین سال عثمان مسجدالحرام را بیفزود وتوسعه داد واز بعضی‌ها خرید بعضی دیگر نفروختند وعثمان خانه‌هایشان را ویران کرد وبهای آنرا دربیت‌المال نهاد که برعثمان بانگ زدند وبگفت تا محبوسشان کنند وگفت: «میدانید چرا برمن جرئت آورده‌اید؟ بردباری من سبب جرئت شما شده، عمر باشما چنین کرد و براو بانگ نزدید.»

پس ازآن عبدالله‌بن خالدبن‌اسیددر بارهٔ آنهابا عثمان‌سخن کرد که از حبس درآمدند.

بگفتهٔ واقدی درهمین سال عثمان سعد را ازکوفه معزول کرد وولیدبن عقبه را عامل کوفه کرد. اما به‌گفتهٔ سیف عزل سعد ازکوفه وگماشتن ولید به‌سال بیست‌و پنجم بود که به پنداروی هنگام درگذشت عمر مغیرةبن شعبه را ازکوفه برداشت و سعد را عامل آنجا کرد که یکسال وچندماه عامل آنجا بود.

سخن ازاینکه چرا عثمان سعد را از کوفه برداشت وولید را برآنجا گماشت

شعبی گوید: نخستین فسادی که میان مردم کوفه رخ‌داد ـ کوفه نخستین شهری بود که به‌دوران اسلام شیطان میان مردم آنجا فساد افکند ـ این بود که سعدبن ابی‌وقاص مالی از بیت‌المال از عبدالله‌بن مسعود قرض خواست که او بداد وچون مطالبه کرد پرداخت میسر نبود، گفتگومیانشان بالاگرفت: وعبدالله ازکسانی کمك خواست که مال را بگیرد وسعد ازکسانی کمك خواست که مهلت بگیرد وتفرقه افتاد وهمدیگررا به‌ملامت گرفتند. گروهی سعدرا ملامت می کردند وگروهی عبدالله را ملامت می کردند.

قیس‌بن ابی‌حازم گوید: پیش سعد نشسته بودم، هاشم بن عتبه برادر زاده‌اش

نیز باوی بود. ابن مسعود پیش سعد آمد و گفت: «مالی راکه پیش تواست بده»

سعد گفت: «بدمی بینی، مگر تو پسر مسعود نیستی که بنده‌قوم هذیل بود؟»

گفت: «چرا، من پسر مسعودم، توهم‌پسر حمینه‌ای»

هاشم گفت: «بله وهردوتان‌یار رسول‌خدابوده‌اید که‌به‌شما نظرمی کرده‌است.»

سعد چوبی راکه‌به‌دست داشت بینداخت ـ وی‌مردی تند خوی بود ـ و دست برداشت و گفت: «خدایا پروردگار آسمانها وزمین ...»

عبدالله‌گفت: «وای برتوسخن نیك‌بگو ولعنت مگوی»

در این وقت سعد گفت: «بخدا اگر ترس خدا نبود نفـرینی‌به تومی کردم که خطا نکند.»

پس عبدالله باشتاب برفت تا بیرون شد.

عبدالله‌بن‌عکی گوید: وقتی میان ابن‌مسعود وسعد دربارهٔ قرضی که‌عبدالله به سعد داده بود گفتگو افتاد که‌ادای آن برای سعد میسر نبود. عثمان بر آنهاخشم آورد و کوفه را ازسعد بگرفت‌برعبدالله نیزخشم آورداما اورا بخاگذاشت ولیدرا عامل کوفه کرد، وی که‌از جانب‌عمرعامل مردم‌ربیعه‌وجزیره شده‌بود به کوفه آمد و خانه‌اش در نداشت‌تاازکوفه برفت.

طلحه‌گوید: وقتی عثمان از ماجرایی که میان عبدالله وسعد رخ داده بودخبر یافت بر آنها خشم آورد وقصد هردو کرد. آنگاه از این قصد صرفنظر کرد ، سعد را عزل کرد و آنچه را برعهده داشت بگرفت وعبدالله را نگهداشت وپیغام بوی‌فرستاد بجای سعد.ولیدبن‌عقبه را که عمربن‌خطاب عامل عربان جزیره کـرده بود به کوفـه گماشت. ولید به سال دوم خلافت عثمان به‌کوفه‌آمد. سعد یکسال وقسمتی از سال دیگر عاملی کوفه داشته بود. وقتی ولیدبه‌کوفه‌آمد پیش کسان محبوب بود وبامردم مدارا می کرد، پنجسال آنجا ببود وبرخانهٔ وی‌در نبود.

آنگاه سال‌بیست وهفتم‌در آمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست وهفتم

از جمله حوادث این‌سال فتح افریقیه بدست عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح بود. این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی نیز چنین گفته است.

سخن از فتح افریقیه‌و ولایتداری عبدالله‌بن‌سعدبن ابی‌سرح برمصر وعزل‌عمروبن‌عاص

طلحه‌گوید: وقتی عمر درگذشت، عمروبن‌عاص عامل مصر بود وخارجة بن فلان عهده‌دار قضای‌آنجا بود. عثمان‌تا دوسال‌از خلافت خویش‌آنها رانگهداشت، آنگاه عمرورا عزل‌کرد وعبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح را عامل‌کرد.

ابوعثمان‌گوید: وقتی عثمان به خلافت رسید، عمروبن‌عاص را درعمل مصر نگهداشت‌که او هیچکس را بی‌شکایت‌واستعفا برنمی‌داشت. عبدالله‌بن‌سعد جزو سپاه مصر بود، عثمان وی را سالار سپاه‌آنجاکرد وکسان بـه یـاری وی فرستاد و روانهٔ افریقیه‌کرد،عبدالله‌بن‌نافع‌بن‌عبدالقیس وعبدالله‌بن‌نافع‌بن‌حصین را نیز همراه عبدالله‌بن‌سعد کردوبه‌وی‌گفت: «اگرخدا عزوجل‌افریقیه‌رابرای توگشود یك پنجم از خمس غنایمی‌که خدا نصیب مسلمانان می‌کند به توبخشوده است. دوعبـدالله را سالارکرد وکسان به یاریشان فرستاد وروانهٔ اندلس‌کرد وبه‌آنها وعـبدالله‌بـن‌سعد دستورداد برضداجل فراهم‌آیند. پس ازآن‌عبدالله درعمل خویش بماند وآنهاسوی عمل خویش روند.

آنها برفتند ومصر را سپردند و چون در سرزمین افریقیه پیش رفتند به اجل

رسیدند که قبایل با وی بودند وجنگ انداختند واجل کشته شد. عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح اوراکشت وافریقیه را از دشت وکوه بگشود ومردم آنجاهمگی اسلام آوردند واطاعتشان‌نکوبود. عبدالله غنایمی راکه خدا نصیب کرده بود برسپاه تقسیم کرد و یك پنجم خمس را بگرفت وچهار پنجم آنرا همراه‌ابن و ثیمه نصری پیش عثمان فرستادودرمحل‌قیروان‌خیمه‌گاهی بپاکرد وگروهی را سوی‌عثمان فرستاد که همانها دربارهٔ آنچه عبدالله‌گرفته بود به اوشکایت کردند .

عثمان‌گفت: «من به وی بخشیده‌ام و باید چنین کند که چنین دستور داده بودم، اکنون به اختیار شماست اگر رضا می‌دهید چنین باشد واگر راضی نیستید پس داده شود »

گفتند: «راضی نیستیم »

عثمان به عبدالله نوشت که آنرا پس دهد واز آنها استمالت کند.

گفتند: «اورامعزول کن که نمی‌خواهیم پس از این ماجرا سالار ما باشد»

عثمان‌به عبدالله‌نوشت: «یکی راکه‌مورد رضایت تووورضایت آنها باشدبجای خویش برافریقیه‌گمار ویك پنجمی راکه در راه خدا به توبخشیده بودم تقسیم کن که به این بخشش راضی نیستند »

عبدالله که‌افریقیه را فتح کرده بود واجل راکشته بود چنان‌کرد وسوی مصر بازگشت .

گوید: مردم‌افریقیه تا به روزگار هشام‌بن‌عبدالملك پیوسته مطیع وگوش به فرمان بودند ودرآرامش واطاعت به سر می‌بردند تا مردم عراق به‌آنجا راه یافتندو چون دعوتگران عراق به‌آنجا راه یافتند وتحریکشان کردند از اطاعت بگشتند و تفرقه در میانشان افتاد که‌تاکنون چنین است .

سبب تفرقه چنان بود که‌آنها به دعوتگران مخالف می‌گفتند: «ما به سبب رفتار عاملان با پیشوایان مخالفت نمی‌کنیم واین خطا را برآنها بار نمی‌کنیم »

گفتند: «اینان به دستور آنها کار می کنند»

گفتند: «این را نمی‌پذیریم تا خودمان معلوم کنیم.»

آنگاه میسره یا چند کس روان شدند و پیش هشام آمدند و اجازه خواستند و راه نیافتند. پیش قایم‌مقام رفتند و گفتند: «به امیرمؤمنان بگو که سالارمان ما را با سپاه خویش به غزا می‌برد و چون غنیمت گیرد به آنها دهد و به‌ماندهد و گوید: آنها محق‌ترند»

وماگوییم: «جهادمان به خلوص نزدیکتر است که چیزی از اونمی گیریم اگر حق ماست حلالشان باد و اگر حق ما نیست نمی‌خواهیم»

و نیز گفتند: «وقتی شهری را محاصره می کنیم گوید: پیش افتید و سپاه خود را عقب سر آرد»

وماگوییم: «پیش روید که ثواب جهاد را بیفراید و کسانی چون شما بار برادران خویش را تحمل کنند.» و خویشتن را حفاظ آنها کنیم و بار جنگ را ببریم.

«و نیز آنها در گوسفندان ما افتند و شکم بدرند که بره در آرند و برای امیرمؤمنان پوست سفید جویند و هزار گوسفند برای یك پوست بکشند و گوییم: «این بخاطر امیرمؤمنان آسان باشد» و تحمل کنیم و مانع آنها نشویم، بلیهٔ دیگر آنکه دختران زیبای ما را میگیرند، گفته‌ایم: «این نه در کتاب خداهست و نه در سنت، وما مسلمانیم»

می‌خواهیم بدانیم، این با نظر امیرمؤمنان است یانه؟

گفت: «چنین کنم»

وچون دیر بماندند و خرجیهایشان تمام شد نامهای خویش را در رقعه‌ها بنوشتند و به وزیران دادند و گفتند: «این نامها و نسبهای ما است، اگر امیرمومنان از شما جویای ماشد، به او خبر دهید»

آنگاه آهنگ افریقیه کردند و برضد عامل هشام برخاستند و اورا بکشتند و بر

افریقیه تسلط یافتند، هشام خبر یافت و جویای آن چند کس شد که نامهایشان را باو دادند وهمانها بودند که خبر آمده بود که چنان کرده بودند.

طلحه گوید: عثمان، عبدالله‌بن‌نافع‌بن‌حصین و عبدالله‌بن‌نافع‌بن‌عبدالقیس را بلافاصله از افریقیه سوی اندلس فرستاد که از راه دریا به‌آنجا رسیدند،عثمان به کسانی که سوی اندلس رفته بودند نوشت: «اما بعد، قسطنطنیه ازطرف اندلس گشوده خواهد شد شما اگر اندلس را گشودید در پاداش فاتحان قسطنطنیه شریك خواهید بود والسلام»

کعب‌الاخبار نیز گفت: «قومی از دریا سوی اندلس روند وآنجا را بگشایند وروز رستاخیز نورشان مشخص باشد»

گوید: مسلمانان برفتند بربران نیز همراه بودند واز جانب دشت ودریا بدانجا حمله بردند وخدا آنجا راوفرنگان را برای مسلمانان‌گشود وناحیه‌ای‌همانند افریقیه را بقلمرومسلمانان افزودند .وقتی عثمان‌عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح را معزول کرد عمل وی را به‌عبدالله‌بن‌نافع‌بن‌عبدالقیس داد که‌آنجا بود و عبدالله‌بن‌سعد به مصر بازگشت وکار اندلس‌همانند کار افریقیه بود تابه روزگار هشام که زمین‌بربران راگرفت اما مردم اندلس مانند سابق ببودند .

واقدی بنقل ازکریب‌گوید : وقتی عثما نعمروبن عاص را از مصر برداشت وی بسختی خشمگین شد و کینهٔ عثمان را به دل‌گرفت عثمان عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی سرح را روانه‌کرد وگفت‌سوی افریقیه رود، وکسان را به رفتن افریقیه خواند و ده هزارکس از قریش وانصار ومهاجران‌آهنگ‌آنجا کردند.

واقدی به نقل ازابن کعب‌گوید: وقتی‌عثمان عبدالله‌بن‌سعد را سوی افریقیه فرستاد، جرجیر، بطریق افریقیه دربارهٔ‌آنجا به دوهزار هزار دینار وپانصدهزاردینار وبیست هزار دینار باآنها صلح کرد .

پس ازآن پادشاه روم‌کس فرستاد ودستور داد که سیصدوزنه طلا ازآنها

بگیرد چنانکه عبدالله‌بن‌سعد گرفته بود و او سران افـریقیه را فراهـم آورد و گفت: «شاه به من دستور داده که سیصدوزنه طلا از شما بگیرم ، چـنانکه عبدالله‌بن‌سعـد گرفته است»

گفتند: «چیزی نداریم که بدهیم آنچه داشتیم به فدیهٔ جانهای‌خویش‌داده‌ایم، شاه سرور ماست هرچه راکه هرساله از ما می‌گرفته بگیرد »

فرستاده که‌حبین‌دید یگفت تابزندانشان کردند و آنها کس پیش یاران خویش فرستادند که بیامدند وزندان را بشکستند وبیرون‌آمدند .

عبدالله‌بن‌سعد با مردم افریقیه برسیصدوزنه طلا صلح کرد که عثمان‌آنرا بـه خاندان حکم داد.

گوید: گفتم: «یا خاندان مروان»

گفت: «نمی‌دانم»

یزیدبن‌ابی‌حبیب گوید: عثمان عمروبن عاص را از خراج مصر برداشت و عبدالله‌بن‌سعد را برخراج گماشت وباهم اختلاف کردند عـبدالله‌بن‌سعد به عثمـان نوشت که عمر خراج راکاسته وعمرونوشت که عبدالله کار جنگ راآشفته است.

پس عثمان به عمرونوشت که بیا وعبدالله‌بن‌سعد را برخراج گماشت عمرو خشمگین بیامد وبه حضـور عثمان رسید یـك جبهٔ یمانی پوشیده بود که پر از پنبه بود .

عثمان بدوگفت: «داخل جبه‌ات چیست؟ »

گفت: «عمرواست »

گفت: «میدانم داخل آن عمرواست، از این نپرسیدم، پرسیدم آیا پنبه است یا چیزدیگر؟»

واقدی‌گوید : عبدالله‌بن‌سعدمالی‌راکه از مصر فراهم‌آورده بود پیش عثمان فرستاد . »

عثمان گفت: «ای عمرو، از پس توشیرده، شیر بیشتر می‌دهد»
گفت: «بچهٔ آن هلاك شده است.»

در این سال عثمان بن‌عفان سالار حج بود.

واقدی گوید: در این سال فتح دوم استخر به دست عثمان بن ابی العاص انجام گرفت.

گوید: درهمین سال معاویه به‌غزای قنسرین رفت.

آنگاه سال بیست وهشتم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال بیست وهشتم

بگفته واقدی در این سال قبرس به دست معاویه گشوده‌شد که به دستور عثمان به غزای آنجا رفت. اما ابومعشر گوید که فتح قبرس به سال سی‌وسوم بود. این را اسحاق بن‌عیسی از اوروایت کرده است.

بعضی‌ها گفته‌اند فتح قبرس به سال بیست وهفتم بود وچنانکه گویند جمعی از اصحاب رسول از جمله ابوذر وعبادة بن‌صامت همراه زن خودام حرام ومقداد و ابودرداو شدادبن اوس در غزای آن حاضربودند.

سخن از غزای قبرس بوسیلهٔ معاویه

خالدگوید: معاویه به روزگار عمربن‌خطاب اصرار داشت که به غزای دریا رود، از نزدیکی رومیان به حمص سخن داشت می‌گفت: «در یکی از دهکده‌های حمص عوعو سگان و بانگ مرغان آنها شنیده می‌شود» نزدیك بود عمر به این کار متمایل شود وبه عمروبن‌عاص نوشت که دریا ودریا پیمارا برای من وصف کن که

دلم بدان می‌گراید»

گوید: سبب آن بود که معاویه از فواید غزای دریا برای مسلمانان وضرر آن برای مشرکان به‌او خبرداده‌بود.

عمرو بجواب نوشت: مخلوقی بزرگ دیده‌ام که مخلوقی کوچك بر آن نشیند که اگر بماند دلهارا پاره کند واگر برود عقلها را خیره کند، یقین در آن کاهش گیرد وشك فزونی پذیرد. کسان در آن چون کرمی باشند برچوبی که اگر کج شود فرورود واگر سالم ماند دوررود.

وچون عمر این را بخواند به‌معاویه نوشت که نه، بخدایی که محمد را به حق فرستاد هرگز مسلمانی را به‌کشتی ننشانم.

جنادة بن ابی امیهٔ ازدی گوید: معاویه دربارهٔ غزای دریا به عمر نوشت و او را به این کار ترغیب کرد و گفت: «ای امیرمؤمنان! در شام دهکده‌ای هست که مردم آن عوعوسگان رومیان وبانگ خروسشان را می‌شنوند که آنها مقابل یکی از سواحل حمصند»

عمر به گفتهٔ او اطمینان نکرد وبه عمرونوشت که دریا را برای من وصف کن وخبر آن را برای من بنویس.

گوید: «عمرو برای او نوشت که ای امیرمؤمنان مخلوقی بزرك دیده‌ام که مخلوقی کوچك بر آن نشیند که جز آسمان و آب نیست و آنها چون کرمی باشند برچوبی که اگر کج شود فرورود واگر سالم بماند دور رود.

ابوالمجالد گوید: عمر به معاویه نوشت: «شنیده‌ایم که دریای شام بر قسمت بسیار درازی از زمین مشرف است وهرروز وشب از خدا اجازه می‌خواهد که بر زمین ریزد و آنرا غرقه کند، من چگونه سپاه رابراین کافر سخت سرنشانم. بخدا یك مسلمان را بیشتر از آنچه در روم هست دوست دارم، هرگز در این باب با من سخن مکن، از پیش با تو گفته‌ام ومیدانی که با علاجه کردم در صورتی که از پیش

چیزی به اونگفته بودم

گوید: شاه روم از غزا دست بداشت وبه عمر نامه نوشت، وتقرب کرد واز اودربارهٔ کلمه‌ای که همه‌دانش را فراهم دارد پرسش کرد. عمر بدونوشت که آنچه برای خود می‌خواهی برای مردم بخواه و آنچه به خود روا نداری به‌آنها روامدار که همه حکمت برای توفراهم آید . از کارمجورانت پند بیاموز، که همه معرفت برای‌توفراهم آید.

پس‌از آن‌شام روم‌بدونامه نوشت وطرفی‌فرستادکه این را از همه چیزپر کن. عمر آنرا از آب پر کرد ونوشت که این همه چیز دنیاست .

شاه روم بدونوشت که فاصلهٔ حق وباطل چیست؟

عمربدونوشت که‌چهار انگشت است. حق آنست که معاینه می‌بینی و باطل بیشتر چیزهاست که شنیده می‌شود ومعاینه دیده نشده.

شاه روم‌بدونوشت: «فاصلهٔ آسمان‌وزمین چیست؟»

عمربدونوشت: «پانصد سال راه‌برای رهرو، اگر راه کشیده‌ای بود.»

گوید: ام کلثوم دختر علی‌بن‌ابی‌طالب هدیه‌ای از بوی خوش وظرف و لوازم زنانه برای ملکهٔ روم فرستاد و آنرا به پیك داد که بدو رسانید و آنرا، بگرفت .

آنگاه زن هرقل زنان اطراف خویش را فراهم‌آورد و گفت: « این‌هدیهٔ زن شاه عرب ودختر پیمبرشان است» ونامه نوشت وعوض داد وهدیه فرستاد، ازجمله هدایا یك‌گردن‌بند فاخر بود.

وچون پیك‌گردن‌بند را پیش عمر آورد بگفت تاآنرا نگهدارد وندای نماز جماعت داد، کسان فراهم‌آمدند، باآنها نماز کرد وگفت: « هریك از کارهای من که بی مشورت انجام شود نیك نباشد. دربارهٔ هدیه‌ای که ام‌کلثوم برای زن شاه روم فرستاده وزن شاه روم برای‌اوهدیه فرستاده چه می‌گویید؟»

جمعی گفتند: «هدیه از آن اوست بعوض چیزی که داده زن شاه در ذمه‌نیست که مال اورا بگیری وزیر فرمان تونیست که از توبترسد»

کسان دیگر گفتند: «ماجامه هدیه میدادیم که عوض بگیریم و برای فروختن می‌فرستادیم که بهای آنرا بگیریم»

عمر گفت: «ولی پیك، پیك مسلمانان است و پست، پست آنهاست و اعتبار ام‌کلثوم پیش زن شاه روم بسبب مسلمانان است»

آنگاه بگفت تا گردن‌بند را به‌بیت‌المال دادند وبقدر مخارج ام‌کلثوم بوی داد.

خالدبن‌معدان گوید: نخستین کسی که غزای دریا کرد معاویةبن‌ابی‌سفیان بود به‌روزگار عثمان‌بن‌عفان، وچنان بود که از عمر اجازهٔ این کار خواسته بود که‌اجازه نداده بود وچون عثمان بخلافت رسید معاویه اصرار کرد تا عثمان به این‌کار مصمم شدو گفت کسان را انتخاب مکن و بهترینشان را مگزین، هر که به دلخواه طالب‌غزا شود اورا بردار و کمك کن.

معاویه چنان کرد، عبدالله‌بن‌قیس‌حارثی هم پیمان‌بنی‌فزاره را به‌کار دریا گماشت واوبه دریا پنجاه غزای تابستانی وزمستانی داشت که‌کس در اثنای آن‌غرق نشد ودچار طوفان نشد. وی از خدا می‌خواست که سپاهش را به سلامت دارد و کسی از آنها تلف نشود. چنین بود تا وقتی که خدا می‌خواست اورا تلف کند بایك زورق پیشتاز برفت‌وبه‌بندرگاه‌سرزمین‌روم‌رسید که‌گدایی چنددر آنجامعونت‌می‌جستند وبآنها صدقه داد.

یکی از زنان‌گدا به دهکدهٔ خویش بازگشت وبه مردان‌گفت: «می‌خواهید عبدالله‌بن‌قیس را بگیرید؟»

گفتند: «کجاست؟»

گفت: «دربندر.»

گفتند:«آهای دشمن خدا، عبدالله‌بن‌قیس را از کجامی‌شناسی؟»

زن آنها را ملامت کرد و گفت: «شما زبونتر از آنید که عبدالله‌بن‌قیس از کسی مخفی شود.»

پس مردان به عبدالله‌تاختند وبراوهجوم‌بردند وباوی‌جنگیدند واونیزبجنگید وبه تنهایی کشته شد. ملاح‌جان‌به دربرد و پیش یاران خود بازگشت که سوی بندر آمدند جانشین عبدالله، سفیان‌بن‌عوف ازدی بود که به جنگ رومیان پرداخت و به تنگ آمد وبناکرد به یاران خود ناسزاگوید کنیز عبدالله گفت: «ای دریغ ازعبدالله که به هنگام جنگ چنین نمی‌گفت.»

سفیان گفت: «چه می‌گفت؟»

گفت: «می‌گفت: سختیهاست آنگاه می‌رود»

سفیان آنچه‌را می‌گفت‌رها کرد واین سخن را به زبان‌می‌آورد که سختیهاست آنگاه می‌رود.

در این جنگ گروهی از مسلمانان کشته شدند واین پایان‌کار عبدالله‌بن‌قیس حارثی بود.

بعدهابه آن زن‌گفتند: «عبدالله را از چه شناختی؟»

گفت: «از صدقه دادنش که چون شاهان‌گشاده دست بود و مانند بازرگانان ممسك نبود»

ابوعثمان‌گوید: به‌آن زن‌که رومیان را برضد عبدالله برانگیخته بودگفتند: «چگونه اورا شناختی؟»

گفت: «همانند بازرگانان بود اما چون از اوچیز خواستم همانند شاه گشاده دست بود وبدانستم که اوعبدالله‌بن‌قیس است»

عثمان به معاویه وعاملان دیگر چنین نوشت:

« امابعد، به همان حال باشید که از عمر جدا شده‌ایدودگرگونی

«میارید وهرچه برای شما مشکل بـود پیش ما بیارید که امت رابـر آن
«همسخن کنیم وبنزد شما باز فرستیم. مبادا دگرگونی آرید که من از شما
«جز آنچه عمر می‌پذیرفت نخواهم پذیرفت »

وچنان بود که مابین صلح عمروخلافت عثمان ناحیـه‌ای پیمان می‌شکست و کس‌می‌فرستاد وخدا آنجا را به‌دست وی می گشود وبپای وی‌حساب‌می‌شدامافتوح از آن‌کسی بود که نخستین بار گشوده بود .

ابوجعفر گوید: وقتی معاویه قبرس راگشود با مردم آنجا صلح کرد و چنانکه در روایت لیث‌بن‌سعد از پیران ساحل دمشق آمده صلح قبرس براساس خراج‌هفت هزار دینار بود که سالانه به مسلمانان‌بدهند، مانند آن‌نیز به رومیان‌می‌دادندومسلمانان تعهد کردند که مانع دادن آن نشوند بشرط آنکه مسلمانان باآنها جـنگ نکنند وبـا کسانی که از جای دیگر به‌آنها حمله می کنند مقابله نکنند ورومیان قبرس حرکت دشمنان رومی را به مسلمانان‌خبر دهندوپیشوایی که مسلمانان‌برای آنها معین‌می کنند از خودشان باشد .

واقدی گوید: معاویه به سال بیست‌وهشتم به‌غزای قبرس رفت مردم مصر نیز به سالاری عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح به غزای آنجا رفتند و چون به معاویه رسیدند اوسالار قوم بود .

جبیربن‌نفیر گوید: وقتی‌ازقبرسیان‌اسیرگرفتیم ابودردا را دیدم که‌میگریست، گفتم: «چرا هنگامی که خدا اسلام ومسلمانان راعزت داده و کفرو کافران را زبون کرده‌گریه می کنی؟»

گوید: با دست به شانهٔ من زد و گفت: «مادرت عزادارت شود، مخلوق اگر فرمان خدا را رها کند به نزد خدا ناچیز شود، وقتی امتی‌غلبه یابد و برمردم مسلـط شود وشاهی از آن او باشد وفرمان خـدا را رها کند وچـنین شود که می‌بینـی خدا اسیرگرفتن را بر آنها چیره کند وچون اسیرگرفتن برقومی چیره شد خدا را باآنها

کاری نیست »

واقدی از حدیث ابوسعیدگوید: معاویه در ایام خلافت عثمان با مردم قبرس صلح کرد، او نخستین کس بود که به غزای روم رفت ودر پیمانی که‌میان وی‌و آنها بود مقرر بودکه از دشمنان رومی جز با اجازهٔ مازن نگیرند.

گوید: در همین سال حبیب‌بن‌مسلمه به غزای سوریه رفت که ازسرزمین‌روم بود .

وهم در این سال عثمان نائله دختر قرافصه را به زنی گرفت.وی نصرانی‌بود وپیش از آنکه به خانهٔ عثمان رود مسلمان شد .

گوید: درهمین سال عثمان‌خانه خویش رادراقصای مدینه بنیان نهاد وبه سر برد .

گوید: در این سال نخستین فتح فارس ودوم‌ین فتح استخر رخ داد وسالار غزا هشام بود

گوید: در این سال عثمان سالارحج بود.

آنگاه سال‌بیست‌ونهم در آمد.

سخن ازحوادث مهم سال‌بیست‌و نهم

در این سال عثمان ابوموسی اشعری راکه شش سال عامل‌بصره بوده بود عزل کرد وعبدالله‌بن‌عامربن کریزراکه جوانی بیست وپنجساله بود بربصره گماشت که‌آنجا رفت.

بقولی ابوموسی سه‌سال در بصره عامل عثمان بوده‌بود .

عوف اعرابی گوید: غیلان‌بن‌خرشه ضبی پیش عثمان‌بن‌عفان آمد و گفت: مگر صغیری ندارید که اورا جوان وانمایید وعامل بصره کنید؟ تاکی این پیر،یعنی

ابوموسی، عامل بصره باشد؟»

گوید: پس عثمان ابوموسی را از آنجا برداشت وعبدالله‌بن عامربن کریز را که پدر بزرگش عبد شمس بود به بصره گماشت. مادر عبدالله دجاجه دختر اسماء سلمی بود وپسرخالهٔ عثمان‌بن عفان بود.

مسلمه‌گوید: وقتی عبدالله‌بن عامر به‌بصره آمد بیست وپنجسال داشت و این بسال بیست ونهم بود.

سخن از اینکه چرا عثمان ابوموسی رااز بصره برداشت

طلحه‌گوید وقتی عثمان بخلافت رسید ابوموسی را سه‌سال در بصره نگهداشت وبه سال چهارم اورا معزول کرد. سالاری خراسان را به‌عمیربن عثمان‌بن سعد داد، سالاری سیستان باعبدالله‌بن عمیرلیثی شدکه ازقوم ثعلبه بودکه درآنجا تاکابل پیش رفت، عمیر نیز در خراسان تا فرغانه پیش رفت وهیچ ولایتی تاآنجا نماندکه به صلح نیامد. عبیدالله‌بن معمر تیمی را به‌مکران فرستاد که تا نهر پیش رفت. عبدالرحمان‌بن غبیس را به‌کرمان فرستاد وکسان دیگر را به فارس واهواز فرستاد واطراف بصره را به‌حصین‌بن ابی‌الحر داد، آنگاه عبدالله‌بن عمیر را عزل کرد وعبدالله‌بن عامررا به‌جایش نهاد ویکسال ببود آنگاه وی‌را عزل کرد وعاصم‌بن عمرو را به‌جایش نهاد. آنگاه‌عبدالرحمان‌بن‌غبیس وعدی‌بن‌سهیل‌بن عمرو را بازپس برد. به‌سال سوم مردم ایذه وکردان کافر شدند وابوموسی میان مردم ندا داد و تحریك کرد و دعوتشان کردکه راهی شوند واز فضیلت جهاد پیادگان سخن آورد تا آنجاکه کسانی باربرچهار پایان نهادند وهمسخن شدندکه پیاده راهی شوند. بعضی دیگر گفتند: «بخدا با شتاب کاری نمی کنیم تا ببینیم رفتار او چگونه است اگر کردارش باگفتارش همانند بود چنان کنیم که این یاران ما کرده‌اند.»

وچون روز حرکت ابوموسی در رسید وبارهای خویش را از مصر بر چهل استر برون آورد عنان او را گرفتند و گفتند: «ما را براین مرکوبان اضافی بنشان و به کار پیاده روی که ما را ترغیب می کردی علاقه نشان بده.» آنگاه قانعشان کرد که مرکبش رارها کردند و ابوموسی برفت آنها نیز پیش عثمان رفتند و برکناری او را خواستند و گفتند: «نمی‌خواهیم همه چیزهایی را که می‌دانیم بگوییم او را بادیگری عوض کن.»

گفت: «کی را می‌خواهید؟»

غیلان بن خرشه گفت: «هر که باشد ازاین بنده که زمین ما را بخورد و کار جاهلیت را میان ما تجدید کرد بهتر است که از این اشعری که حکومت اشعریان را معتبر می‌دارد وحکومت بصره را حقیر می‌داند جدا شویم اگر صغیری را امیر ما کنی بهتر است یا بزرگتری را سالار کنی بهتر است ومابین کوچك وبزرگ هر که

داد: احنف امیر دومروشد، حبیب‌بن قره‌یربوعی امیربلخ شدکه ازفتوح اهل کوفه بود، خالدبن عبدالله‌بن زهیر امیرهرات شد، امین‌بن احمریشکری امیرطـوس شد، قیس‌بن هبیره سلمی امیرنیشابور شد، وی نخستین کس بود که باعبدالله‌بن خازم که پسر عموی وی بود روان‌شد، عثمان پیش‌از مرگ همهٔ خراسان رابه‌قیس‌داد وبوقت مرگ عثمان وی امیرخراسان بود، امین‌بن احمررا نیز امیرسیستان کرد، پس از آن عبدالرحمان‌بن سمره‌راکه از خاندان حبیب‌بـن عبد شمس بـود بآنجاگماشت که بهنگام درگذشت عثمان امیر سیستان بود.

وهم به وقت درگـذشت عثمان، عمران امیر کرمان بود وعمیربن عثمان سعد امیرفارس بود وابن کندیر قشیری امیرمکران بود.

علی‌بن مجاهد به‌نقل ازمشایخ خویش گوید: غیلان‌بن خرشه به‌عثمان‌بن عفان گفت: «آیا حقیری از خودتان ندارید که او را بردارید یا فقیری که اورا بـه سامان رسانید؟ ای‌گروه قریش‌تاکی این پیر اشعری‌این ولایت را بخورد؟» وپیر متنبه شد وبصره رابه‌عبدالله‌بن عامر داد.

ابوبکر هذلی گـوید: عثمان، ابـن عـامر را عامل بصره کـرد وحسن گفت: «ابوموسی می‌گوید: جوانی سوی شما مـی‌آیدکـه ظریف است ومدبر که مادرـ بزرگها وعمه‌هایش معتبرند وهردو ولایت‌را به‌اوخواهندداد»

گوید: ابن‌عامر بیامد وولایت‌ابوموسی وولایت‌عثمان‌بن ابی‌العاص‌ثقفی‌را باو دادند. عثمان‌بن‌ابی‌العاص از جمله کسانی بود که از عمان وبحرین گذشته بودند.

طلحه گوید: درایـام خلافت عثمان، قیس‌بن هبیره عبدالله‌بـن خازم را پیش عبدالله‌بن عامر فرستاد. عبدالله‌بن خازم پیش عبدالله‌بن عامر حرمتی داشت وبـدو گفت: «فرمانی برای من بنویس که اگر قیس‌بن هبیره از آنجا رفت من عامل باشم» وعبدالله‌بن عامر چنان کرد.

عبدالله‌بن خازم سوی خراسان بازگشت وچون عثمان کشته شد ومـردم خبر

یافتند ودشمن بشورید قیس گفت: «ای عبدالله رای توچیست؟»

گفت: «رای من اینست که مرا جانشین خویش کنی واز رفتن نمانی وکارها را نیك بنگری.» قیس چنان کرد وعبدالله‌بن خازم را جانشین خـویش کرد عبدالله فرمان جانشینی خویش را بنمود ودر خراسان ببود تـا علی رضی‌الله عنه بخلافت رسید.

مـادر عبدالله از طایفهٔ بنی‌عجل بـود قیس گفت: «مـن ازعبدالله بیشتر حق داشتم که پسر یك زن عجلی باشم.» واز کاری که عبدالله کـرده بود خشمگین بود.

درهمین سال به‌گفتهٔ واقدی وابومعشر، ابن عامر فارس را بگشود گفتهٔ سیف را دراین باب ازپیش یاد کرده‌ایم.

درهمین سال، یعنی سال بیست ونهم، عثمان درمسجد پیمبر خـدا صلی‌الله علیه وسلم بیفزود و آنرا توسعه داد ودرماه ربیع کار ساختمان راآغـاز کرد. گچ از درهٔ نخل‌می آوردند. مسجد را با سنگ منقش ساخت وستونهای آنرا از سنگهایـی کرد که سرب‌در آن جاداده بودند وطاق آن ازچوب ساج بود. طول مسجد رایکصد وشصت ذراع کرد وعرض آن را یکصد وپنجاه ذراع کرد چنانکه درایام عمر بوده بودو برای آن‌شش‌در نهاد.

دراین سال عثمان سالارحج‌شد ودرمنی سرا پرده‌زد و نخستین سراپرده که درمنی بپاشد برای عثمان بود ودرمنی وعرفه نماز را تمام کرد.

ابن‌عباس گوید: نخستین بار که کسان دربارهٔ عثمان آشکارا سخن کردند ایـن بود که درایام خلافت خود در منی باکسان دور کعت نماز می کرد وچون سال ششم شد نماز را تمام کرد وبسیار کس از یاران پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم این را براوعیب گرفتند وکسانی که می‌خواستند از او خرده‌گیری کنند در این باب سخن کـردند تا آنجا که علی نیز چون کسان دیگر پیش‌وی آمد و گفت: «بخدا حادثه‌ای رخ نداده وسابقه‌ای نبوده ودانی که پیمبر تو صلی‌الله علیه وسلم نماز را دو رکعت می کرد .

پس از آن ابوبکر وپس از آن عمر وتو نیز درسالهای اول خلافت»

وچون ندانست چه پاسخ دهدگفت: «رای من چنین است»

عمروبن ابی‌سفیان ثقفی گوید: عثمان درمنی بامردم نماز را چهار رکعت کرد یکی پیش عبدالرحمان‌بن عوف رفت و گفت: «می‌بینی که برادرت نماز را چهار رکعت کرد؟»

پس عبدالرحمان بـا یاران خود نماز کـرد ونماز را دو رکعت کرد. آنگاه پیش عثمان رفت وگفت: «مگر در اینجا با پیمبر خـدا صلی‌الله علیه وسلم نماز را دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر با ابوبکر دو رکعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر باعمردور کعت نکردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «مگر درسالهای اول خلافت دو رکعت نمی کردی؟»

گفت: «چرا»

گفت: «ای ابومحمد سخن مرا بشنو، شنیدم که سال پیش بعض مردم یمن که به‌حج آمده بودند وبعض مردم بیسروپاگفته‌انـد که نماز مقیم دور کعت است. اینك پیشوای‌شما دور کعت می کند. من درمکه خانواده دارم وچنین دیدم که چهارر کعت نماز کنم که از خطای مردم بیمناك بودم ودیگر آنکه دراینجا زن‌گرفته م و در طایف ملکی دارم وباشد که از پس‌حج آنجا روم وچندی بمانم.»

عبدالرحمان‌بن‌عوف گفت: «هیچیك از اینها ترا معذورنمی‌دارد. اینکه گفتی دراینجا خانواده‌داری زن تو در مدینه مقیم است وهروقت بخواهی او را میآوری وهروقت بخواهی می‌بری وسکنای او تابع سکنای تو است.

«اما اینکه گفتی در طایف ملکی دارم، میان تو وطائف سه منزل راه است وتو از اهل طائف نیستی.

«اما اینکه گفتی کسانی از حج گزاران یمن ودیگران بازگردند وگویند اینك پیشوای شما عثمان که مقیم است دو رکعت نماز می کند، پیمبر خـدا صلی الله علیه وسلم که بدو وحی می رسید هنگامی که اسلام درمردم قوت نداشت چنین کرد پس از آن ابوبکر چنین کرد. آنگاه اسلام قوت گرفت وعمر تاوقتی بمرد باکسان دو رکعت نماز کرد»

گفت: «رای من چنین است»

گوید: آنگاه عبدالرحمان بن عوف برون شد وابن مسعود را بدید که گفت: «ای ابومحمد خبر دیگری هست؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس من چه می کنم؟»

گفت: «مطابق آنچه می دانی عمل کن»

گفت: «اختلاف مایهٔ شر است بمن خبر رسید که او چهار رکعت نماز کـرده ومن نیز بایارانم چهار رکعت نماز کردم»

عبدالرحمان بن عوف گفت: «من نیز شنیدم که او چهار رکعت نماز کرده وبا یارانم دو رکعت نماز کردم اما اکنون شاید چنان باشد که تو می گویی، یعنی مانند وی چهار رکعت نماز کنیم.»

آنگاه سال سی ام در آمد

سخن از حوادث مهم سال سی ام

بگفتهٔ ابومعشر وواقدی وعلی بن محمد مداینی از جمله حـوادث ایـن سال

غزای طبرسیان‌بود بوسیلهٔ سعیدبن‌عاص. ولی به‌گفتهٔ سیف‌بن عمرو اسپهبدطبرستان با سویدبن مقرن صلح کرد که به‌غزای آنجانرود ومالی بـدو داد وخبر آنرا ازپیش ضمن خلافت عمر آورده‌ام.

اما به‌گفتهٔ مداینی هیچکس به‌غزای طبرستان نـرفت تاعثمان بخلافت رسید وبه سال سی‌ام سعیدبن عاص به‌غزای آنجا رفت.

سخن از غزای طبرستان بوسیلهٔ سعیدبن عاص

حنش‌بن مالك‌گوید: سعیدبن عاص به‌سال سی‌ام‌از کوفه به‌منظور غزا آهنگ خراسان کرد حذیفةبن یمان و کسانی از یاران پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بـاوی بودند. حسن وحسین وعبدالله‌بن عباس وعبدالله‌بن عمرو عمروبن عاص وعبدالله‌بن زبیر نیز باوی‌بودند. عبدالله‌بن‌عامر نیز به‌آهنگ خراسان از بصره درآمد واز سعید پیشی گرفت ودر ابر شهرمنزل کرد.

خبر منزل کردن وی در ابرشهر به‌سعید رسید واو نیز درقومس منزل کرد که بصلح‌بود وحذیفه‌ازپس‌نهاوندبامردم آنجاصلح کرده‌بود. سپس‌از آنجا به‌گرگان‌رفت که بردویست هزار باوی صلح کردند. آنگاه به‌طمیسه رفت‌که شهری بود برساحل دریا وبتمام جزو طبرستان بود ومجاور گرگان بود ومردم آنجا باوی به‌جنگ آمدنـد وچنان شدکه نماز خوف کرد وبه حذیفه‌گفت: «پیمبرخدا صلی‌الله علیه‌وسلم چگونه نماز خوف کرد؟»

حذیفه به او خبرداد وسعید درحالی‌که جماعت به حال جنگ بودآنجا نماز خوف کرد.

درآنروز سعید با شمشیر به شانهٔ یکی از مشرکان زدکـه از زیر مـرفقش در آمد و دشمن را محاصره کرد که امـان خواستند وامـانشان داد که یکیشان را

نکشد وچون قلعه راگشودند همگی را بکشت بجز یکی ، و هرچه را درقلعه بود بگرفت.

یکی از مردم‌بنی‌نهد جعبه‌ای به‌دست‌آورد که‌قفلی بر آن‌بود وپنداشت‌جواهر در آن است. سعید خبر یـافت و کس پیش مرد نهدی فرستاد که جعبه را بیاورد. قفل راشکستند وجعبه‌ای‌در آن‌یافتند، آنراگشودند کهنه سیاه‌خط داری در آن بود و چون‌آنراگشودند کهنهٔ سرخی در آن‌بود. آنرانیزگشودند کهنهٔ زردی‌بود که دوابزار تناسلی مردانه در آن بود که سیاه شده بود با چندگل، شاعری درهجوبنی‌نهد شعری گفت به‌این مضمون:

«مردم معتبر اسیران به‌غنیمت‌گرفتند

«وبنی نهد دو... درجعبه‌ای به‌دست‌آوردند

«که سیاه بود باگل بسیار

«که‌آنرا غنیمت پنداشتند وچه خطایی‌بود.

سعیدبن عاص نامیه را نیز فتح کرد که شهر نبود بلکه صحراهابود.

حنش‌بن مالك تغلبی‌گوید: سعید به‌سال سی‌ام‌آهنگ‌غزا کرد وسوی‌گـرگان وطبرستان رفت. عبدالله‌بـن عباس وعبدالله‌بن عمر وابن زبیر وعبدالله‌بن عمروبن عاص باوی بودند کافری‌که خدمت‌آنها می‌کرده بود به من‌گفت: «سفره را پیش آنها می‌بردم وچون می‌خوردند به‌من دستور میدادند که‌آنرا میتکاندم ومیآویختم و چون شب می‌شد باقیمانده را به‌من می‌دادند.»

گوید: محمدبن حکم‌بن ابی‌عقیل ثقفی‌جد یوسف‌بن عمرو که همراه سعیدبن عاص بود کشته شد ویوسف بـه قحدم گفت: «قحدم! میدانی محمدبن حکم کجا درگذشت»

گفت: «آری باسعیدبن عاص درطبرستان به‌شهادت رسید»

گفت: «نه، همراه سعید بود وآنجا درگذشت. آنگاه سعید به‌کوفه بازآمد و

کعب‌بن جعیل درمدح وی گفت:

«نیکو جوانی بود که گیلان در مقابل وی جولان داد

«وقتی که ازدستبی وابهر سرازیر شدند

«بدان ای سعید خیر که مرکوب من

«وقتی سرازیر شد بیم داشتم دست وپایش ببرد

«گویی توبه‌روزدره، شیری نهان بودی

«که از شیران کنام جدا شده وبه صحرا زده بود

«جمعی را راه می‌بردی که کس پیش از تو راه نبرده بود

«که هشتاد هزار زره دارو بی‌زره بودند»

کلیب‌بن خلف گوید: «سعیدبن عاص بامردم گرگان صلح کرد. آنگاه مقاومت کردند و کافر شدند واز پس سعید کس سوی گرگان نرفت که راه را بسته بودند و هر که از حدود قومس به‌راه خراسان می‌رفت از مردم گرگان در بیم وهـراس بود وراه خراسان ازفارس به‌کرمان بود ونخستین کسی که راه را بطرف قومس گردانید قتیبة‌بن مسلم بود واین وقتی بود که عامل خراسان شد.

ادریس‌بن حنظلهٔ عمی گوید: سعیدبن عاص بامردم گرگان صلح کـرد وچنان بود که گاهی یکصد هزار وصول می کردند ومی گفتند صلح ما برهمین است وگاهی دویست هزار وصول می کردند وگاهی سیصد هزار وگاهی اینرا می دادند وگاهی نمی‌دادند. پس از آن‌مقاومت کردند و کافر شدند وخراج ندادند تـا یزیدبن مهلب سوی آنها آمد وچون بیامد کس باوی مقابله نکرد وچون باصول صلح کرد ودریاچه ودهستان را بگشود با مردم گرگان نیز براساس صلح سعیدبن عاص صلح کرد.

بگفتهٔ سیف‌بن عمر درهمین سال، یعنی سال‌سی‌ام، عثمان، ولیدبن عقبه را از کوفه معزول کرد وسعیدبن عاص را بر آنجا گماشت.

سخن ازاینکه چراعثمان ولید را ازکوفه برداشت و سعید را برآنجاگماشت

طلحه‌گوید: وقتی عثمان ازآنچه میان عبدالله وسعدگذشته بود خبریافت بر هردوخشم‌آورد وقصدآنهاکرد. آنگاه ازآن صرفنظر کـرد. سعد را معزول‌کـرد و آنچه را دادنی بود بگرفت وعبدالله را به‌جاگذاشت وبه او دستور داد ولیدبن عقبه را بجای سعدگذاشت. ولید که‌از طرف عمرعامل عربان جزیره‌بوده بود بسال دوم خلافت عثمان سوی کوفه‌آمد. سعد یکسال وقسمتی از سال دیگر عامل کـوفه بود. وقتی ولیدآمد محبوب کسان بود وبا مردم مدارا می کرد ، شش سال‌آنجا بود وبر خانهٔ وی درنبود.

آنگاه تنی چند از جوانان‌کوفه به‌خانهٔ ابن‌حیسمان خزاعی نقب زدند وبـر سرش ریختند واو به مقابله‌آمد و با شمشیر سوی‌آنها شد وچون‌کثرتشان را بدید بانگ زدکه بدوگفتند: «خاموش باش‌که فقط یك ضربت است وترا از بیم این‌شب آسوده می کنیم»

ابوشریح خزاعی‌که از بالا ناظر ماجرا بود برآنها بانگ زد اما ابن‌حیسمان را ضربت‌زدند وبکشتند ومردم‌آنهارا احاطه‌کردند وبگرفتندشان‌که زهیربن‌جندب ازدی بود ومورع‌بن ابی‌مورع‌اسدی وشبیل‌بن ابی ازدی و کسان دیگر، ابوشریح وپسرش شهادت دادندکه برابن حیسمان درآمده‌بودند و بعضی‌شان بعضی دیگر را منع می کردند وبعضیشان اورا بکشتند ودربارهٔ‌آنها به‌عثمان نوشت، عثمان نوشت که‌آنها رابکشند وبر درقصر درمیدان کشته‌شدند. عمروبن‌عاصم تمیمی دراین باب شعری‌گفت به‌این مضمون:

«ای مردم ماجراجو

«درحکومت عثمان‌بن عفان باهمسایگان خود

«رفتار ناروا میکنید.

«پسر عفان که اورا آزموده‌اید

«دزدان را بحکم فرقان حکیم سر کوب می کند

«پیوسته به کتاب عمل می کند.

«و بر گردن و پنجهٔ آنها تسلط دارد

ابوسعید گوید: ابو شریح خزاعی از اصحاب پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بوده‌بود و ازمدینه به کوفه رفت که‌نزدیك‌جنگ باشد. شبی که‌بربام بود همسایهٔ وی استغاثه کرد، از بالا نگریست و جمعی از جوانان کوفه را دید که شبانه به همسایهٔ او تاخته بودند و می گفتند: «فـریاد مکن یك ضربت است و آسوده‌ات مـی کنیم» و اورا کشتند. پس او سوی عثمان رفت و به‌مدینه بازگشت و کسان خود را نیز برد.

و به‌سبب این حادثه که سخن دربارهٔ آن بسیار شد ترتیب قسم خوری (قسامه) مقرر شد ودربارهٔ قتل، گفتارولی مقتول معتبر بشمار آمد. که کسان‌رااز کشتن‌بدارد. در آن هنگام عامهٔ کسان‌بدین رضایت داشتند.

نافع‌بن جبیر گوید: عثمان گفت:«قسم خوری بعهدهٔ مدعی‌علیه واولیای اوست که اگر شاهد نبود پنجاه کس از آنها قسم خورند واگر شمارشان کم بود یا یکیشان قسم نخورد قسمشان ردشود ومدعیان، قسم‌خوری کنند واگر پنجاه کس‌از آنها قسم خورد محق باشند.»

عبدالله گوید: ازجمله چیزها که عثمان در کوفه پدید آورد این بود کـه شنید وقتی حاملان آذوقه می آمدند منادی ابوسمال اسدی و کسانی از مردم کوفه بـانگ می‌زد که‌هر کس‌از بنی کلب یا بنی فلان اینجاباشد وقـوم وی رامنزل نباشد پیش ابوفلان منزل گیرد. وعثمان محل خانه عقیل وخانهٔ ابن‌هبار را خانهٔ مهمانی کـرد. منزل عبدالله‌بن مسعود درمحلهٔ هذیل درمحل رمادت بود که‌آنجا را رها کرد وخانه خویش را خانهٔ مهمانی کرد واگر اطراف مسجد برای مهمانان جـا نبود در محلهٔ

هذیل در خانهٔ او منزل می گرفتند .

مغیرة بن مقسم بنقل از بعضی مطلعان کوفه که آنها را دیده بود گوید: منادی ابوسمال در بازار ودر کناسه بانگ می‌زد که هر که از بنی فلان و بنی فلان اینجا باشد، یعنی آنها که در کوفه محله نداشتند، پیش ابوسمال منزل گیرد وعثمان برای مهمانان منزلها معین کرد.

طلحه گوید: عمر بن خطاب ولید بن عقبه را عامل عربان جزیره کرده بود. وی در میان قوم بنی تغلب مقیم شد وچنان بود که ابوزبید در جاهلیت واسلام با بنی تغلب بود تا مسلمان شد، مردم بنی تغلب که خالگان وی بودند دربارهٔ قرضی که بدو داشتند با وی ستم کردند، ولید حق وی را بگرفت که سپاس او داشت و به مصاحبت وی پرداخت ودر مدینه پیش وی می آمد. وقتی ولید عامل کوفه شد به درود تعظیم وی آمد چنانکه در جزیره ومدینه می آمده بود ودر خانهٔ مهمانان منزل گرفت و آخرین بار بود که ابوزبید پیش ولید می آمد وچیز می گرفت وباز می گشت. از آن پیش نصرانی بود وولید چندان اصرار کرد که مسلمان شد و این در اواخر امارت ولید بر کوفه بود واسلامش نکوشد وچون مسلمان شده بود ولید اورا به خانه برد که عرب خوی وشاعر بود. یکی پیش ابوزینب وابومورع وجندب آمد که از وقتی ولید فرزندانشان را کشته بود از او کینه داشتند وخبر گیران براومی گماشتندو به آنها گفت: «خبر دارید که ولید با ابوزبید شراب می‌نوشد» و آنها بجوشیدند وابوزینب وابومورع وجندب به کسانی از سران کوفه گفتند: «این امیر شماست که ابوزبید همنشین اوست واکنون به‌شراب نشسته‌اند.»

آنها باهم بیامدند، ولید در میدان با عمارة بن عقبه منزل داشت ومنزل او در نداشت، از مسجد بدانجا ریختند که راهش از مسجد بود وناگهان برولید در آمدند ولید چیزی راکنار زد وزیر تخت جاداد. یکی از آنها بی‌اجازهٔ اودست برد و آنرا بیرون آورد: طبقی بود که دانه‌های انگور بر آن بود وولید از شرم آنرا بکنار زده

بودتا نبینند که برطبق وی جزدانه‌های انگور نیست.

آنگاه کسان برخاستند و میان مردم رفتند و همدیگر را بسلامت گرفتند و مردم شنیدند و به آنها ناسزا گفتند ولعنت کردند.

کسانی می‌گفتند که خدا از این عمل خشم آورده و کسانی می‌گفتند بخلاف قرآن به کنجکاوی پرداخته‌اند. ولید اینرا از عثمان مکتوم داشت و نخواست که در میانه فسادی شود وخاموش ماند وتحمل کرد.

فیض بن محمد گوید: شعبی را دیدم که پیش محمدبن عمرو بن ولید، یعنی ابن عقبه، که او نایب محمدبن عبدالملك بود نشسته بود، محمد ازغزای مسلمه سخن کرد شعبی گفت: «اگر غزا وامارت ولید رادیده بودید! که به غزا می‌رفت وتا کجاو کجا می‌رسید ووانمی‌ماند ویکی خلاف اونمی کرد تاوقتی که ازعمل خود معزول شد در آنوقت عامل باب عبدالرحمان بن ربیعه باهلی بود واز جمله چیزها که عثمان بن عفان بدست وی برمردم افزود، این بود که ازمازاد اموال ماهانه سه درم به هریك از مملوکان کوفه می‌داد بی آنکه از مقرری صاحبانشان بکاهد.»

عمرو بن عبدالله گوید: جندب و کسانی باوی پیش ابن مسعود آمدند و گفتند: «ولید به‌شراب می‌نشیند.» اینرا شایع کرده بودند و در دهانها افتاده بود. ابن مسعود گفت: «هر که چیزی را از ما نهان دارد به‌جستجوی عیب وی نباشیم وپرده‌اش را ندریم»

ولید کس به طلب ابن مسعود فرستاد که بیامد و در این باب با وی عتاب کرد و گفت: «آیا رواست که کسی همانند تو باجمعی کینه‌جو چنان جواب دهد که تودربارهٔ من داده‌ای، من چه چیز را نهان داشته‌ام؟ این را دربارهٔ کسی می‌گویند که نسبت به‌وی بدگمان باشند»

آنگاه سخنان درشت به‌هم گفتند وخشمگین ازیکدیگر جداشدند وبیشتر ازاین چیزی میانشان نگذشت.

طلحه‌گوید: جادوگری را پیش ولید آوردند، ابن‌مسعود را پیش خواندو دربارهٔ حد جادوگر پرسید.

ابن‌مسعود گفت. «از کجا می‌دانی که جادوگر است؟»

گفت: «اینان، یعنی کسانی که او راآورده بودند،چنین می گویند.»

به‌آنهاگفت: «از کجا می‌دانید که این، جادوگر است؟»

گفتند: «خودش می گوید.»

به اوگفت: «توجادوگری؟»

گفت: «آری»

این بگفت وسوی خری رفت واز طرف دم سوارآن شد وچنین‌وانمود که از دهان ومخرج خربرون می‌شود.

ابن‌مسعود گفت: «اورابکش»

ولید برفت، در مسجد بانگ زدند که مردی پیش ولید جادوگری می کند، کسان‌بیامدند، جندب نیزبیامد واینرا غنیمت‌شمرد، می‌گفت : «کجاست ؟کجاست که ببینمش» واورا بکشت

آنگاه عبدالله‌وولیدهمسخن شدند که اورا حبس کنند ، به عثمان نوشتند، جوابشان داد که اورا بخدا قسم دهید که از رای شما دربارهٔ جادوگر خبر نداشته و درگفته خود که پنداشته حد معوق مانده راستگوست وتنبیهش کنید و رهایش کنید وبه مردم دستور داد که به‌گمان عمل نکنید وبی‌نظر حکومت اجرای حد نکنید که ما خطاکار را قصاص می کنیم واگر درست عمل کرده باشد تنبیه می کنیم.

ولید دربارهٔ جندب چنان کرد ورهایش کرد که اجرای حد کرده بود. یاران جندب به سبب اوخشمگین شدند و سوی مدینه رفتند. ابوخشه غفاری وجثامةبن صعب‌بن‌جثامه ازآنجمله بودند، جندب نیز همراهشان بود، و برکناری ولید را از عثمان خواستند.

عثمان گفت: «به‌گمان عمل میکنیدودر کار اسلام خطا می کنیدوبی‌اجازه‌برون می‌شوید، بروید» و آنها را پس فرستاد.

وچون جماعت به‌کوفه رسیدند هر که کینه‌ای بدل داشت پیش آنها آمد و یکدل و همسخن شدند، آنگاه ولید را غافلگیر کردند که دربان نداشت وابوزینب اسدی وابومورع اسدی براودر آمدند وانگشترش را برون‌آوردند وپیش‌عثمان رفتند وبرضدولیدشهادت‌دادند وچند تن از یاران آنها که معروفیت داشتندهمراهشان بودند.

عثمان کس به‌طلب ولید فرستاد وچون بیامدکار او را به‌سعیدبن‌عاص سپرد ولیدگفت: « ترا بخدا، ای امیرمؤمنان! اینان‌دودشمن کینه‌توزند»

عثمان‌گفت: « این‌ترا زیان نمی‌زندکه ما مطابق آنچه خبر یافته‌ایم عمل کنیم، هر که ستم دید انتقام وی با خداست وهر که ستم کرد سزای او با خداست. »

عبدالرحمان‌بن‌حبیش‌گوید، کسانی از مردم‌کوفه فراهم‌آمده بودند وبرای عزل ولیدکار می کردند. ابوزینب‌بن‌عوف و ابومورع‌بن‌فیلان اسدی برای‌شهادت برضد وی داوطلب شدند وهمدم وی شدند ومراقب اوبودند. یك روز با وی در خانه بودند، ولید را دراندرون دوزن بودکه میان‌آنها وجمع پرده‌ای بود، یکیشان دختر ذوالخمار بود ودیگری دختر ابوعقیل . وقتی ولید بخفت و جمع پراکنده شدند ابوزینب وابومورع بماندند ویکیشان انگشتر اورا برگرفت وسپس برون رفتند.

وقتی ولید بیدار شد زنانش‌بالای سرش‌بودند، انگشتر خود راندید وازآنها سراغ انگشتر راگرفت که از آن خبرنداشتند.

گفت: «کدامیك از جمع دیرتر رفت؟»

گفتند: «دومرد که نمی‌شناسیمشان وتازگیها همدم توشده‌اند.»

گفت: «سرووضعشان؟»

گفتند: «یکیشان‌جامه‌ای سیاه وچهارخانه به تن داشت و دیگری پوشش خز داشت وخزپوش از آن یکی دورتر بود. »

گفت: «بلندقد؟»

گفتند: «آری وسیاه پوش به تونزدیکتر بود»

گفت.« کوتاه‌قد؟»

گفتند: «آری ودست اورا بردست تودیدیم»

گفت: «این‌ابوزینب‌است ودیگری ابومورع است، کاری‌زیر سردارند، کاش می‌دانستم مقصودشان‌چیست.»

پس به طلبشان برآمد اما به آنها دست نیافت‌که راهی مدینه شده بودند و پیش‌عثمان رفتند و کسانی‌که عثمان را می‌شناختند وسبب عزل‌ولید از عملهای‌دیگر شده بودندنیز با آنها بودند وبا عثمان سخن کردند.

گفت: «کی شهادت می‌دهد؟»

گفتند: «ابوزینب وابومورع»وآن دوتن بیمناك‌شدند.

عثمان‌گفت: «چه دیدید؟ »

گفتند: «از حاشیه نشینان وی بودیم، پیش وی‌رفتیم ودیـدیم کـه شراب قی می کرد .»

گفت: «کسی شراب قی‌می کند که شراب نوشیده باشد»

آنگاه‌کس به‌طلب ولید فرستاد و چون پیش وی‌آمـد وآنـدورا بدید قسم خورد وخبر آنها رابا عثمان‌بگفت.

عثمان‌گفت:«ما حدرا اجراکنیم وشاهد دروغگوبه جهنم‌می‌رود،برادر!تحمل کن.»

آنگاه به‌سعیدبن‌عاص بگفت تا اورا تازیانه زد و به همین سبب تاکنون میان فرزندانشان دشمنی است.

وقتی‌دستور داده شد ولیدرا حد بزنند جامهٔ خزی به تن‌داشت که‌علی‌بن ابی‌طالب‌علیه‌السلام آنرا از تن وی به‌در آورد.

ابوعبیدهٔ ایادی‌گوید: ابوزینب و ابومورع به خانهٔ ولید رفته بودند. وی‌دو زن درخانه داشت دخترذوالخمار ودختر ابوعقیل و خودش بخواب بود.

یکی از آن‌دوزن گفته‌بود: «یکی از واردان روی ولید خم شد وانگشتر او را برگرفت».

وقتی ولید بیدار شد سراغ انگشتر را از آنهاگرفت.

گفتند: «مانگرفتیم.»

گفت: «کی پس ازهمه جمع به جا ماند؟»

گفتند: «دومرد، یکی کوتاه قدکه جامه‌ای سیاه چهارخانه داشت ویکی دراز قدکه جامهٔ خزداشت. سیاه‌پوش را دیدیم که روی توخم شد.»

گفت: «این ابوزینب است.»

پس به طلب آنها برون شد ومعلوم شد عمل آنها با نظر یارانشان بوده اما ولید ندانست مقصودشان چیست.

آندو پیش عثمان رفتند ودر مقابل کسان خبر را با عثمان بگفتند واو کس‌به طلب ولید فرستاد وچون بیامد دوتن آنجا بودند.

عثمان آنها را پیش خواند وگفت: « به چه چیز شهادت می‌دهید؟ شهادت می‌دهید که شراب خوردن اورا دیده‌اید؟»

گفتند: «نه» وبیمناك شدند.

گفت: «پس‌چی ؟»

گفتند: «به ریش اودست‌زدیم که شراب قی می کرد.»

عثمان به سعیدبن‌عاص دستور داد که اورا تازیانه زد و یان کسانشان دشمنی افتاد .

یزیدفعقسی گوید: مردم دربارهٔ ولید دوگروه بودند: عامه با وی بودند و خاصه برضد وی بودند اما خاموش بودند واز پس صفین که معاویه به‌خلافت‌رسید سخن آغازیدند ومی گفتند: «عثمان بناحق عیب گرفت.»

علی‌علیه‌السلام گفت: «شما که عیب عثمان می گویید همانند آن کسید که خویشتن را ضربت می‌زند که‌همراهش‌رابکشد. عثمان دربارهٔ کسی که وی را بگفتهٔ خودش زده واز عملش برداشته چه‌گناه دارد؟ ودربارهٔ کاری که به‌دستور ماکرده‌چه گناه دارد؟»

نافع‌بن‌جبیر گوید: عثمان می گفت: «وقتی کسی حد خوردسپس توبهٔ‌وی‌عیان شد شهادتش‌پذیرفته است.»

ابو کبران به نقل از کنیزی که داشته بود وثنای اومی گفت‌گوید: «ولید برای مردم نکویی آورد: به‌کنیزان‌بچه داروغلامان سهم میداد، آزادگان وبندگان غم‌او خوردند و کنیزان بچه‌دار که لباس‌عزا داشتند شعری‌میخواندند، بمضمون:

«وای که ولید معزول شد

«وسعید آمد که‌گرسنگی می‌دهد

«پیمانه راکم می کند ونمی‌افزاید.

«وکنیزان وبندگان‌گرسنه مانده‌اند

طلیحه‌گوید: سعیدبن‌عاص به سال‌هفتم خلافت عثمان به کوفه‌آمد. وی پسر عاص‌بن‌امیه بود وکس‌وکار بسیار داشت وچون خدا شام را بگشود با معاویه بود. وی یتیم بود ودرپناه عثمان بزرگ شده بود. عمر ضمن جستجوها که از کارکسان داشت از قریش سخن کرد وسراغ اوراگرفت.

گفتند: «ای امیرمؤمنان وی به‌دمشق است وکسی که‌او رادیده گوید در راه مردن بود.»

عمر کس پیش معاویه فرستادکه سعیدبن‌عاص را پیش من فرست. معاویه‌او

راکه بیمار مردنی بود فرستاد وچون به مدینه رسید بهتر شد.

عمر بدو گفت: «برادر زاده! سخت کوشی و پارسایی ترا شنیده‌ام، بیشتر کن که خدایت خیر بیشتر دهد»

آنگاه گفت: «زن داری؟»

گفت: «نه»

گفت: «ای ابوعمروچه مانعی داشت که این جوان را زن بدهی؟ »

گفت: «خواستم بدهم نپذیرفت»

روزی عمر به صحرا می‌رفت ولب آبی رسید وچهار زن آنجا بدید که برای وی به‌پا ایستادند.»

گفت: «کیستید و کارتان چیست؟»

گفتند: « دختران سفیان بن عویفیم.»

مادرشان نیز با آنها بود که گفت: «مردان ما نابود شدند وچون مردان نابود شوند زنان عاطل مانند، آنها را به مردم همشأنشان بده.»

عمر یکی از آنها را به زنی سعیدبن عاص داد ودیگری را به‌عبدالرحمان بن عوف داد وسومی را به ولیدبن عقبه‌داد .

دختران مسعودبن نعیم نهشلی نیز پیش عمر آمدندو گفتند: «مردان ما نابود شده‌اند و کودکان مانده‌اند، ما را به مردان همنشانمان ده »

عمر یکی از آنها را به زنی سعیدبن عاص داد ویکی رابه جبیربن مطعم داد ، سعید در آن گروه واین گروه شرکت داشت.

عموهای سعید در کار اسلام کوشیده بودند وبا پیمبر خداصلی‌الله‌علیه وسلم سابقه ورفتار نکوداشته بودند. هنوز عمرزنده بود که سعید به صف مردان معتبر در آمد و در خلافت عثمان به امارت کوفه رفت. اشتر وابوخشه غفاری و جندب بن عبدالله وابومصعب بن جثامه از مکه تا مدینه همراه وی شدند اینان کسانی بودند که

به عیبگویی ولیدآمده بودند وبا سعیدبازگشتند.

سعیدبن‌عاص در کوفه به منبر رفت وحمد خداکرد و ثنای او برزبان‌آورد و گفت :

«بخدا مرا سوی شما فرستادند وخوش نداشتم اما چاره نیافتم
«که دستور دادند امارت کنم، بدانید کـه چشم و بینی فتنه‌نمـودار شده،
«بخدا چنان بصورت فتنه بزنم که نـابودش کنم یا مرا خسته کند، اکنون
«بینای‌کار خویشتنم »

آنگاه فرودآمد واز وضع اهل کوفه پرسش کرد و به‌ترتیب کارآنهاپرداخت وآنچه را دانسته بود برای عثمان نوشت که کار مـردم کوفه آشفتـه ومردم معتبر و خاندانها واهل سابقه زبون شده‌اند ودنباله روان وبدویان نوآمده، برولایـت‌تسلط یافته‌اند وهیچکس از مردم معتبر وسخت‌کوش ساکن‌آنجا مورد نظرنیست.

عثمان بدونوشت:

«اما بعد،اهل سابقه و تقدم راکـه خداآن ولایـت را بدستشان
«گشوده حرمت بدار وکسانی که به سبـب‌آنها درآنجـا ساکن شده‌اند
«تابعشان باشند مگرآنکه از حق بازمانده باشند وقیام به حق را رهاکرده
«باشند و دنباله روان بـه حـق قیام‌کـرده باشند، منزلت هرکس را
«محفوظ بـدار و حق همه را بده‌که بـا معرفت کسان عدالت می‌توان
«کرد»

پس سعیدسران مردم را از جنگـاوران قـادسیه وایام پیشیـن پیش خواندو گفت:«شماسران کسانی‌هستید که‌ازپس‌شمایندوسرازپیکرخبرمی‌دهدحاجت‌محتاجان ومحنت صاحبان محنت را به من بگویید.»وتاآنجاکه میشد ازتبعه ودنباله روان به آنها پیوست وقاریان ومحترمان را خاص صحبت خویش کرد .

گویی کوفه خشکزاری بود که‌آتش درآن افتاده‌باشد: و این‌گروهـها به هم

پیوستند و بدگویی وشایعه پراکنی رواج گرفت. سعدماوقع را برای عثمان نوشت ومنادی عثمان ندای نماز جماعت داد، کسان فراهم آمدند و آنچه را سعید نوشته بود و جوابی راکه برای اونوشته بود باآنچه بدگویان وشایعه سازان کرده بودند باآنها بگفت.

گفتند: «نکو کرده‌ای فرصتشان مده ومگذار در آنچه حقشان نیست طمع آرند که وقتی کسانی که شایستگی ندارند در کارها دخالت کنند حوصله نیارند وتباهی کنند.»

عثمان گفت: «ای مردم مدینه، آماده باشید وباهم باشید که فتنه سوی شما راه یافته وفرود آمده»

آنگاه فرود آمد و به خانهٔ خویش رفت و به‌تمثیل خویش و کسانی که مخالفت آغاز کرده بودند شعری بدین مضمون خواند :

«پسران عبید، گفتار شما وشعر شاعر

«پیش همگنان شما آمد

«وقتی این سخن به شما رسید آماده‌شوید

«که نیزه، مردبی‌زره رانیك شناسد.»

عروه گوید: عثمان بیشتر از همه کسان یك بیتی ودوبیتی وسه بیتی تاپنج بیتی به خاطر داشت.

سعیدبن عبدالله جمحی گوید: شنیدم که عبیدالله‌بن عمر به پدرم می گفت که عثمان مردم مدینه را فراهم آورد و گفت: «ای مردم مدینه کسان در فتنه فرومی‌روند، بخدا آنچه دارید خاص شما نخواهد شد تا اگر بخواهید آنرا بیارم. می‌خواهید که همه کسانی که با مردم عراق حاضر فتوح بوده‌اند با اموال خود بیایند ودردیار خویش مقر گیرند؟»

کسان برخاستند و گفتند: «ای امیرمؤمنان، زمینهایی راکه خدا غنیمت ما

کرده چگونه برایمان جابه‌جا می کنی»

گفت: «آنرا به‌هر که‌بخواهد درمقابل اموالی که درحجاز دارد می‌فروشیم.»

جماعت خرسند شدند که خدا مشکلی را چنان‌گشوده بود که به خاطرشان نمیرسیده بود وچون پراکنده شدند مشکل آسان می‌نمود. طلحةبن عبیدالله همه سهام خیبر را فراهم داشت بعلاوه چیزهای دیگر که داشت ودرمقابل املاك خیبر، سهم آن گروه از مردم مدینه‌را که درجنگ قادسیه ومدایـن حضور داشته بودند امـا درعراق نمانده بودند ودرمدینه اقامت داشتند سهم این گروه را که درنشاستج داشتند ازعثمان خرید، وهم او درمقابل چاه اریس چیزی را که عثمان در عـراق داشت ازاو خرید. مروان حکم در مقابل ملکی که عثمان باو بخشیده بود نهرمروان را از او خرید که در آنوقت بیشه‌زار بود. کسانی از قبایل مقیم عراق که درمدینه و مکه وطائف ویمن و حضرموت بودند درمقابل املاکی که درجزیرةالعرب داشتند ازاوچیزها خریدند، از جمله اشعث درمقابل ملکی که درحضرموت داشت زمینهای او را که درطیزناباد بود خرید.

عثمان دراین باب به‌مردم ولایات نـامـه نوشت ومقدار جریبهای غنیمت را خبر داده. غنیمتی که مردم ولایات‌داشتند زمینهای شاهان بود چـون کسری وقیصر و مردم دیارشان که به‌دنبال آنها رفته بودند وزمینهای خود را رها کرده بودنـد. چیز معین به‌دست آنها رسید وبه تعداد آن‌گروه ازمردم مدینه که حاضر جنگها بوده بودند وبه اندازهٔسهمشان، گرفت وبه‌آنها داد که‌آنرا درمقابل اموالی که در حجاز ومکه و یمن وحضرموت بود ونزدیك آنها بودفروختند که بتصرف مـردم مدینه کـه در آن جنگها حضور داشته بودند در آمد.

طلحه نیز روایتی چون این دارد با این اضافه که‌گـوید: ایـن‌گونه‌املاك را مردانی ازهمه قبایل که درعراق چیزی داشتند ومی‌خواستند با چیزی نزدیك خـود مبادله کنند خریدند وبه‌تراضی آنها وکسان‌واقرار بـه‌حقوق انجام شد. امـا آنها که

سابقه وتقدم نداشتند درانجمنها وریاست ونصیب به‌پایهٔ اهل سابقه وتقدم نمی‌رسیدند واین امتیاز را عیب می‌گرفتند وآنرا ستم می‌پنداشتند اما این را نهان می‌داشتند و از اظهار آن باك داشتند که حجتی نداشتند وکسان برضد آنها بودند وهروقت یکی نورسیده یا بدوی یا آزاد شده به‌آنها می‌پیوست سخنشان را خوش می‌داشت واین گروه درکار افزون شدن بودند وکسان دیگر درکار کاستن بودند تا شر غلبه یافت.

طلحه‌گوید: حذیفه از غزای ری به‌کمك عبدالرحمان بن ربیعه بغزای باب فرستاده شد وسعیدبن عاص نیزباوی روان شد وهمراه وی به‌آذربیجان رسید، رسم بود که جماعتی را ذخیره می‌نهادند، وآنجا بیود تاحذیفه باز آمد وباهم بازگشتند.

در همین سال یعنی سال سی‌ام انگشتر محمد صلی‌الله علیه وسلم از دست عثمان درچاه اریس افتاد که در دومیلی مدینه بود وچاهی کم آب بود وتاکنون به قعر آن نرسیده‌اند.

سخن از افتادن انگشتر از دست عثمان در چاه اریس

ابن‌عباس گوید: پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم می‌خواست به عجمان نامه‌ها نویسد وآنهارا سوی‌خدا عزوجل دعوت کند. یکی گفت: «ای‌پیمبرخدا آنها نامه‌ای راکه مهر نداشته باشد نمی‌پذیرند»

پیمبر خدا بفرمود تا انگشتری ازآهن برای او بسازند ودر انگشت خود کرد، جبرئیل بیامد وگفت: «آنرا از انگشت خود بینداز» وپیمبرآنرا بینداخت و بفرمود تا انگشتری دیگر برای او بسازند وانگشتری از مس برای وی ساختند که آنرا درانگشت خودکرد.

جبرئیل علیه‌السلام بدوگفت: «اینرا از انگشت خود بینداز»

پیمبر خدا صلی‌الله علیه‌وسلم آنرا از انگشت خود بینداخت و بفرمود تا

انگشتری از نقره برای وی بسازند که بساختند و آنرا به انگشت خود کرد وجبرئیل آنرا تغییر نداد. دستور داده بود که محمد رسول‌الله را بر آن نقش کنند و با آن مهر میزد و به هر کس از عجمان که می‌خواست نامه‌می‌فرستاد. نقش انگشتر سه‌سطر بود.

آنگاه پیمبر نامه‌ای به خسروپسرهرمز نوشت و آنرا باعمربن‌خطاب بفرستاد، عمرنامه را پیش خسرو برد که برای او خواندند و بدان اعتنا نکرد.

عمر گفت: «ای پیمبر خدا، خدا مرا به‌فدایت کند، تو برتختی نشسته‌ای که زینت آن برگ خرماست اما خسرو پسر هرمز برتخت طلا نشسته که بر آن دیبا کشیده‌اند.»

پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم گفت: «خشنود نیستی که دنیا از آن آنها باشد و آخرت از آن ما؟»

گفت: «خدایم بفدایت کند خشنودم»

گوید: ونامه‌ای دیگر بادحیةبن حلیفهٔ کلبی برای هرقل پادشاه روم فرستاد و اورا به اسلام خواند که خواند ونگهداشت وبه‌نزد خود نهاد.

انگشتر درانگشت پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم بود وباآن مهر میزد تا خدای عزوجل اورا بگرفت وابوبکر به‌خلافت رسید وباآن مهرمیزد تاخدا عزوجل اورا بگرفت. پس ازاو عمربن خطاب بخلافت رسید وباآن مهر می‌زد تاخدا وی‌را بگرفت. پس از او عثمان‌بن‌عفان بخلافت رسید وشش سال باآن مهر میزد. چاهی درمدینه برای شرب مسلمانان کنده بود وهنگامی که برسر چاه نشسته بود وباانگشتر بازی می‌کرد وبه دور انگشت خود میگردانید از انگشت وی در آمد ودرچاه افتاد که به جستجوی آن پرداختند وهمه‌آب چاه راکشیدند وبدان دست نیافتند عثمان مالی گزاف برای کسی که انگشتر را بیارد قرارداد وسخت غمین شد وچون ازیافتن انگشتر نومید شد انگشتر دیگری همانندآن برای او ساختند ونقش محمدرسول‌الله برآن زدند که تابه وقت مرگ آنرادر انگشت داشت وچون کشته شد انگشتر از

دست وی برفت وندانستند کی آنرا گرفت.

اخبار ابوذر رحمه‌الله

دراین سال یعنی سال سی‌ام حکایت ابوذر ومعاویه رخ داد ومعاویه اوراازشام به‌مدینه فرستاد. دربارهٔ فرستادن وی ازشام به‌مدینه بسیاری چیزهاگفته‌اند که یاد کردن اکثر آنرا خوش ندارم. آنهاکه معاویه را دراین‌کار معذور داشته‌انـد قصه‌ای دراین باب‌گفته‌اند که درروایت یزید فقعسی هست. گوید:

«وقتی ابن سودا به‌شام‌آمدابوذر را بدید وگفت: «ای ابـوذر! از معاویه در عجب نیستی که می‌گوید: این مال، مال خداست، بدانیدکه همه چیز از آن خداست گویی می‌خواهدآنرا جدا از مسلمانان داشته باشد ونام مسلمانان را از میان ببرد»

ابوذر پیش معاویه رفت وگفت: «چرا مال مسلمانان را مال خدا می‌نامی؟»

گفت: «ای ابوذرمگرمابندگان‌خدا نیستیم؟ مال،مال اوست ومخلوق، مخلوق اوست»

گفت: «بگو که مال مال خداست»

گفت: «نمی‌گویم از خدا نیست اما می‌گویم مال مسلمانان است»

گوید: ابن سودا پیش ابودردا رفت که بدوگفت: «تـو کیستی؟ بخدا پندارم که یهودی هستی»

پس از آن پیش عبادةبن صامت رفت که دراوآویخت وپیش معاویه بـرد و گفت: «بخدا اینست که ابوذر را پیش توفرستاد.»

گوید: ابوذر در شام‌ببود ومی‌گفت: «ای‌گروه توانگران! به مستمندان کمك کنید. کسانی‌راکه طلاونقره‌گنج می‌کنند وآنرا درراه خداخرج نمی‌کنند داغزن های‌آتشین وعده داده‌اندکه مهره‌ها وپهلوها وپشتشان را باآن داغ می‌کنند»

وچندان گفت که مستمندان در کمك توانگران طمع بستند و این کار را بر آنها لازم دانستند وچنان شد که توانگران از رفتار کسان شکایت آوردند.

پس معاویه به‌عثمان نوشت که ابوذر مرا به‌زحمت انداخته و کار وی چنین و چنان است.

عثمان بدو نوشت: «فتنه بینی وچشمان خود رانمایان کرد وچیزی نمانده که برجهد، دمل نارس را مفشار، ابوذر را سوی من فرست وبلدی همراه او کن و توشه بده وبا وی مداراکن وهر چه توانی مردم را باز دار که هرچه بازداری داشته‌ای»

معاویه ابوذر را بابلدی روانه‌کرد وچون به‌مدینه رسید وانجمنها را در پای سلع بدید گفت:«مردم مدینه بشارت به‌هجوم دراز وجنگ فراموش نشدنی!»

آنگاه پیش عثمان رفت و گفت: «ای ابوذر چرا مردم شام از زبان توشکایت دارند؟»

ابوذر گفت: «شایسته نیست که بگویند مال خدا وشایسته نیست که توانگران مال اندوزند»

گفت: «ای‌ابوذر، من باید تکلیف خودم را انجام دهم و آنچه را بعهدهٔ رعیت است بگیرم وبه زاهدی مجبورشان نکنم وبه‌کوشش واعتدال دعوتشان کنم»

گفت: «به‌من اجازه بده بروم که مدینه جای ماندن من نیست»

گفت: «آیا به‌جایی بدتر از آن می‌روی؟»

گفت: «پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم به من دستور داده که وقتی ساختمان به‌سلع رسید از مدینه بروم»

گفت: «دستوری را که داده به‌کاربند»

گوید: ابوذر برفت ودر ربذه مقر گرفت ومسجدی‌بنیان نهاد. عثمان یکدسته شتر به‌او داد و دوغلام بخشید وبه‌او پیغام داد که‌گاهی به‌مدینه‌بیا که‌بدوی‌نشوی، واو

چنان میکرد.

ابن‌عباس‌گوید : ابوذر از بیم بدوی شدن‌گاهی از ربذه به مدینه می‌آمد اما تنهایی وخلوت را دوست داشت، یك روز پیش عثمان‌آمد کعب‌الاحبار نیز پیش وی بود،ابوذرگفت: «به این راضی مشوید که اذیت از مردم بدارید، باید نیکی کنید آنکه زکات میدهد نباید به‌آن بس کند بلکه باید به همسایگان وبرادران نیکی کند وخویشاوندان را ازیاد نبرد»

کعب‌گفت: «هرکه واجب را اداکرد تکلیف خود را انجام داده است»

ابوذر عصای خود را بلندکرد واورا بزد وسرش‌را بشکست.

عثمان‌گفت ببخشد واوبخشید وبه ابوذرگفت: «ای ابوذر از خدا بترس‌و دست وزبان خود را نگهدار»

ابوذر به اوگفته‌بود: «ای پسر زن یهودی ترا بکار اینجاچکار؟ یاگوش بمن دار،یابتوحالی می‌کنم»

محمدبن‌سیرین‌گوید: وقتی ابوذر دید عثمان به او نمی‌پردازد باختیار سوی ربذه رفت، معاویه پس از اوخانواده‌اش را هم بیرون‌کرد که وقتی پیش او رفتند کیسه‌ای همراه داشتند که بدست یك مرد سنگینی می‌کرد. معاویه‌گفت: «ببینید اینکه‌کسان را به زهد دنیا می‌خواند چه دارد؟»

زن ابوذرگفت: «بخدا درکیسه دینار ودرهم نیست، سکه مسین است وقتی مقرری اومی‌رسید برای حوایج ماسکهٔ مسین می‌خرید.»

گوید:وقتی‌ابوذر درربذه منزل‌گرفته بود نماز بپاشد،پیشوای نماز مردی بود که عامل زکات بود وبه ابوذرگفت: «پیشنمازی‌کن»

ابوذرگفت: «نه توپیشنمازی‌کن‌که پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌وسلم به من‌فرموده بشنوواطاعت‌کن اگر چه بالا سرتویك غلام بینی بریده باشد، توغلامی اما بینی بریده نیستی» وی از غلامان زکات بود وسیاه بود ومجاشع نام داشت.

جابر گوید: عثمان برای ابوذر روزی یك استخوان معین کرده بود برای رافع‌بن‌خدیج نیز یکی، آنها بسبب چیزی که شنیده بودند وبرای آنها توضیح نشده بود از مدینه برون شدند و کس‌مانعشان نشد.

سلمة‌بن‌نباته‌گوید: به‌آهنگ‌عمره برون شدیم، وقتی به ربذه رسیدیم به‌طلب ابوذر سوی منزلش رفتیم واورا نیافتیم، گفتند: «بطرف آب رفته .»

گوید: از آنجا کناره‌گرفتیم ونزدیك‌منزل او فرودآمدیم کمی بعدبرماگذشت استخوان‌شتری‌همراه‌داشت که‌غلامی آنرابرداشته بود، بماسلام کرد وبرفت تا به‌منزل خودرسید، چیزی‌نگذشت که‌بیامد وبا مابنشست و گفت:«پیمبرخداصلی‌الله‌علیه‌وسلم به من فرموده بشنوواطاعت کن اگر چه بالا سرتویك حبشی بینی‌بریده باشد. برسر این‌آب فرودآمدم که غلامانی از مال خداآنجا هستند وسرشان یك‌حبشی است که بینی‌بریده نیست وچنین کردم.» آنگاه ثنای حبشی کرد و گفت: روزانه یك‌شتردارند من نیز از آن یك استخوان دارم که من‌ونانخورم، می‌خوریم.»

گفتم: «مال چه داری؟»

گفت: «یك‌گله‌گوسفند ویك دسته شتر که یکی بغلامم سپرده است ودیگر به کنیزم غلامم آخرسال آزاد می‌شود.»

گفتم: «یاران تو که پیش ماهستند بیشتر از این مال دارند »

گفت: «هرحقی که‌آنها از مال خدا دارند من نیز دارم. »

کسان دیگر دراین‌باره چیزهای فراوان ومطالب زشت‌آورده‌اند که یادکردن آنرا خوش ندارم.

بگفتهٔ بعضی‌ها در همین سال یزدگرد پسر شهریار از فارس سوی خراسان گریخت .

سخن از گریختن یزدگرد

داودگوید: ابن‌عامره‌به‌بصره آمدآنگاه سوی فارس رفت‌وآنجا راگشود. به سال سی‌ام یزدگرد ازگور که همان اردشیر خره بودگریخت وابن‌عامر مجاشع بن مسعود سلمی را بدنبال اوفرستادکه تاکرمان تعقیبش کرد. مجاشع‌با سپاه‌درسیرجان فرودآمد ویزدگرد سوی خراسان‌گریخت.

گوید: بگفتهٔ مردم عبدالقیس،ابن‌عامر، هرم‌بن‌حیان عبدی را به‌تعقیب‌یزدگرد فرستاد، بگفتهٔ مردم بکربن‌وائـل،ابن‌حسان‌یشـکری را فرستـاد اما بنزد ما مجاشع درست‌تر است.

فضل‌کرمانی به‌نقل از پـدرش‌گویـد: مجـاشع بـه تعقیب یـزدگرد واز سیرجان برون‌شد وچون در بیمند به قصر رسید همانجاکه‌آنرا قصرمجاشع‌گویند، دچار برف وطوفان شدند، برف افتاد وسرما سخت‌شد، برف باندازهٔ یك نیزه‌بود سپاه تلف شدومجاشع سالم ماند بایك مرد دیگر که زن‌جوانی‌همراه داشت‌که شکم شتر خود را بشکافت وزن را در آن جای داد وبگریخت وچون روز بعدبیامد اورا زنده یافت وهمراه ببرد وآن قصر را قصر مجاشع نام دادند ازآنرو که سپاه وی آنجا تلف شد. قصر درشش یا هفت فرسنگی سیرجان است.

ابوالمقدام به نقل از مشایخ خویش‌گوید: مجاشع با فرستادگان بـصره از شوشتر درآمدکه احنف نیز ازآنجمله بود ودر یك صبحگاه که بر صفراء کره غراء کره‌غبرا سوار بود پنجاه هزارگرفت عمر وقتی سهمـی از اموال عاملان خود را می‌گرفت اسب‌را از اوگرفت.

راوی‌گوید: به‌نصربن‌اسحاق‌گفتم که ابوالمقدام‌حدیثی چنین می‌گفت، گفت: «راست‌گفته‌من‌اینرا ازچندنفر ازمردم‌قبیله‌ودیگران‌نیزشنیده‌ام‌اسب‌وی‌صفراء کرهٔ‌غراء

کرهٔ غبرا بود مجاشع بسر ثعلبة بن عائذ بن وهب بن ربیعة بن یربوع بن سمال بن عوف بن امرءوالقیس بن بهثة بن سلیم بود و کنیهٔ ابوسلیمان داشت .

گوید: در همین سال عثمان بانگ سوم را افـزود که در اقصای مدیـنه بر- می‌داشتند ودر منی نماز را چهار رکعت کرد .

در این سال عثمان سالار حج بود.

آنگاه سال سی و یکم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال سی و یکم

به‌گفتهٔ واقدی از جمله حوادث این سال غزایی بود که مسلمانان با رومیـان داشتند و آنرا غزوهٔ دکلها نام داده‌اند. ولی به‌گفتهٔ ابومعشر غزای دکلها به‌سال سی و چهارم بود. گوید: به سال سی‌ویکم غزای سیاهان به دریا بود وحوادث خسرو رخ داد. اما به‌گفتهٔ واقدی غزوهٔ دکلها وسیاهان هردو به سال سی‌ویکم بود.

سخن از خبر این دو غزا

عاصم بن عمیر بن قتاده گوید مردم: شام به‌سالاری معاویة بن ابی‌سفیان برون‌شدند که همه شام بر معاویه فراهم آمده بود.

سخن از فراهم آمدن شام بر معاویه

ابوحارثه گوید: وقتی مرگ ابوعبیده در رسید عیاض بن غنم را به کارخویش گماشت که خال و پسر عموی وی بود. عـیاض در جزیره عامل بود، عمر بن خطاب

اورا عزل کرد در شام به‌ابوعبیده پیوست که‌با او بود.

عیاض مردی بخشنده بود، به‌بخشندگی مشهور . به چیزی دلبستگی نداشت واز هیچکس چیزی را دریغ نمی کرد .

در این‌باره با عمر سخن کردندو گفتند: «خالد را عـزل کردی وبـخشش را براوعیب‌گرفتی، عیاض بخشنده‌ترین مردم عرب است وچیزی راکه از اوبخواهند دریغ ندارد »

عمر گفت: «باید عیاض مال خود را تمام کند تا به مال ما برسد بعلاوه مـن کاری‌راکه ابوعبیده به سربرده تغییر نمی‌دهم .»

وچنان شدکه عیاض‌بن‌غنم از پس ابوعبیده درگذشت وعمر سعید بن‌حذیـم جمحی را به‌کار وی‌گماشت. پس از آن سعید درگذشت وعمرعمیربن‌سعدانصاری را بجایش گماشت.

وقتی عمر بمرد معاویه عامل دمشق واردن بود وعمیربن‌سعد عامل‌حمـص و قنسرین بود. قنسرین را معاویةبن‌ابی‌سفیان بخاطر کسانی که از دوعراق بدوپیوسته بودند،ولایتی جداکرده بود.»

وقتی‌یزیدبن ابی‌سفیان بمرد عمر معاویه را به جای اوگماشت وخبرمرگ او را به ابوسفیان دادکه‌گفت: «ای‌امیرمؤمنان‌کار اورا به‌کی دادی؟»

گفت: «به معاویه»

گفت: «از خویشاوندان رعایت‌بینی»

بدین‌سان اردن ودمشق با معاویه شد.

وقتی عمردرگذشت معاویـه عامل دمشق واردن بود ، عـمیربن‌سعد عامـل حمص وقنسرین بود، علقمةبن‌محرز عامل فلسطین بود وعمروبن عاص عامل مصر بود .

سالم‌گوید: نخستین عاملی که عثمان‌بن‌عفان‌گماشت سعدبن‌ابی وقاص بود و

این کار را به‌سبب سفارش عمـر کرد . پس. از آن عمـیربن‌سعد طاعون‌گرفت واز بیماری ضعیف شد واز عثمان خواست که ازکار معاف شود و اجازه خواست پیش کسان خود برگردد، عثمان اجازه داد وحمص وقنسرین را به معاویه داد.

خالدبن‌معدان‌گوید : وقتی عثمان به خلافـت رسید عامـلان عمر را در شام نگهداشت وچون عبدالرحمان‌بن‌علقمه کنانی که عامل فلسطین بود درگذشت عـمل اورا به معاویه داد. عمیربن‌سعد نیز در خلافت عثمان بیمار شد وبیماری‌اوبـه دراز کشید واز عثمان خواست که از کار معاف شود واجازهٔ بازگشت خـواست. عثمان اجازه داد وعمل اورا به معاویه داد.

بدین‌سان به سال دوم خلافت عثمان، معاویه عامل‌همه شام شد.

عمروبن عاص نیز در ایام عمر عامل همهٔ مصر بود و عثمان در آغاز خلافت خویش اورا نگهداشت.

اکنون به حدیث واقدی دربارهٔ خـبر دو غزایی کـه از آن سخن آوردم باز می‌گردیم.

گوید: مردم شام به سالاری معاویه برون شدند، سالار سپاه دریا عبدالله‌بـن سعدبن‌ابی‌سرح‌بود.

گوید: در این سال قسطنطین پسر هرقل برون شد ، مسلمانان در افریـقیه از آنها آسیب دیده بودند ورومیان با جمعی که از آغاز اسلام نظیر آنرا فراهم نیاورده بودند برون شدند. پانصد کشتی داشتند که‌با عبدالله‌بن‌سعد روبروشدند وهمدیگر را امان دادند تا کشتی های مسلمانان و کشتی‌های اهل شرك به‌هم رسید و دکلهای آن به هم پیوست.

مالك‌بن‌اوس‌بن‌حدثان‌گوید: با سپاه دریا بودم به دریا تلاقی شد و کشتـی‌ها دیدیم که هرگز نظیر آنرا ندیده بودیم، باد برضد ما بود، ساعتی لنگر انداختـیم ، آنها نیز نزدیك مالنگر انداختند تا بادآرام شد.

گوید: «به آنها گفتیم: در میانه امان باشد »

گفتند: «چنین باشد.»

گفتم: «اگر خواستید به ساحل رویم تا آنکه بیشتر شتاب دارد نابود شود»

آنها بیکصدا بخروشیدند و گفتند: «آب »

به آنها نزدیك شدیم و کشتی‌ها را به هم بستیم تا آنجا که ما و دشمن روی کشتی‌های خودمان و کشتی های آنها به هم‌دیگر ضربت می‌زدیم، جنگی سخت کردیم، مردان روی کشتی‌ها در هم ریختند و با شمشیر و خنجر به جان هم افتادند چندان که خونها با موجها به ساحل رسید وموج، جثه مردان را روی‌هم انباشت.

زیدبن‌اسلم به نقل از پدرش از کسی که در آنروز حاضر بوده گوید: ساحل را دیدم که باد، موج را به آنجا می کوفت وجثه مردان‌چون تپه‌ای بزرگ بر آن بودو آب رنگ خون گرفته بود. در آن روز از مسلمانان بسیار کس کشته شد و از کافران چندان کشته شد که شمار نداشت وچنان پایمردی کردند که درهیچ جنگ‌دیگر نکرده بودند . آنگاه خدا مسلمانان را ظفر داد وقسطنطین هزیمت شد و هزیمت وی از کثرت کشتگان و زخمیان بود. خود او نیز زخمهایی برداشت که تا مدتها زخمدار بود .

جنش‌بن عبدالله‌صنعانی گوید: نخستین بار که‌ازمحمدبن‌حذیفه‌سخن‌رفت وقتی بود که مردم به دریا می‌نشستند واین بسال سی‌ویکم بود که چون عبدالله بن‌سعدبن ابی‌سرح با مردم نماز عصر بکرد محمدبن‌ابی‌حذیفه تکبیر گفت وصدای خویش‌را بلندکرد تا امام نماز عبدالله‌بن‌سعد فراغت یافت و چون روی برگردانید پرسید : «این چه بود؟»

گفتند: «این محمدبن‌حذیفه بود که تکبیر می گفت »

عبدالله‌بن‌سعد اورا پیش خواند وگفت: « این بدعت چیست؟»

گفت: «این بدعت نیست. تکبیر گفتن عیب نیست.»

گفت: « دیگر مکن»

گوید: محمدبن‌ابی‌حذیفه خاموش ماند و چون عبدالله‌بن‌سعد نمازمغرب می‌کرد محمدبن‌ابی حذیفه تکبیری بلندتر از اولی بگفت وعبدالله کس به طلب او فرستاد و گفت: «توپسر احمقی‌هستی. بخدا اگر میدانستم امیرمؤمنان چه می‌خواهد گوشمالت می‌دادم»

محمدبن‌ابی‌حذیفه گفت: « بخدا قدرت این کار نداری و اگر بخواهی نمی‌توانی کرد.»

گفت: «اگر بس کنی برای توبهتر است. بخدا با ما برنخواهی نشست»

گفت: «من با مسلمانان برمی‌نشینم»

گفت: «هرجا می‌خواهی برنشین. »

گوید: «اوتنها در یك کشتی نشست که جز قبطیان کس باوی نبود وچون به نبردگاه رسیدند با جمع‌رومیان تلاقی کردند که پانصد یا ششصد کشتی داشتند، قسطنطین پسر هرقل نیز در آن میان بود. عبدالله‌بن‌سعد از کسان رای خواست که گفتند: «امشب بنگریم»

رومیان همه‌شب‌ناقوس‌می‌زدند ومسلمانان نمازمی کردند وخدارا می‌خواندند وچون صبح‌شد قسطنطین آهنگ‌جنگ داشت. کشتی‌ها را به‌هم نزدیك کردند و آنرا به همدیگر بستند وعبدالله‌بن‌سعد بر کنار کشتی‌ها صف بست و گفت کسان قرائت قرآن کنند ودستور پایمردی داد.

آنگاه رومیان به کشتی‌های مسلمانان جستند وبه صفهایشان تاختند و آنرا بشکستندوبدون صف جنگ می کردند.

گوید: جنگی سخت کردند آنگاه خدا عزوجل مسلمانان را ظفر داد که بسیار کس از آنها بکشتند وازرومیان جز اندکی جان‌به‌در نبردند. پس از هزیمت رومیان عبدالله روزی چند در نبردگاه بماند آنگاه بازگشت.

محمدبن‌ابی‌حذیفه بنا کرده بود به‌کسان می‌گفت: «بخداجهاد واقعی راپشت سر نهاده‌ایم»

به اومی‌گفتند: «کدام‌جهاد؟»

می‌گفت: «عثمان‌بن‌عفان چنین‌وچنان کرد و فلان‌و بهمان کرد.»چندان که‌مردم‌را به تباهی کشانید ووقتی به دیار خود رسیدند محمدتباهشان کرده بود وسخنانی‌گفتند که از پیش نمی‌گفته بودند.

زهری‌گوید: سالی که عبدالله‌بن‌سعد به جنگ رفت، محمدبن‌ابی‌حذیفه‌ومحمد ابن‌ابی‌بکر نیز برفتند وعیب‌عثمان‌گفتند واز تغییراتی که‌آورده بودند و کارهایی که بخلاف ابوبکر کرده بود سخن آوردند وگفتند که خون‌عثمان حلال است.می‌گفتند: «عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح مردی راکه پیمبرخدا خون وی را هدر کرده بودوقرآن به‌کفروی نازل شده بود عامل کرده است. پیمبر خداکسانی رانده بود که او پس آورد، یاران پیمبر راکنار گذاشت وسعیدبن‌عاص وعبدالله‌بن‌عامر را عامل کرد»

این سخنان به عبدالله‌بن سعد رسیدو گفت: «با مابرننشینید» وآنهادر کشتی‌ای برنشستند که‌کس از مسلمانان در آن نبود وبا دشمن تلاقی کردند وسست‌تر از همه مسلمانان می‌جنگیدند وچون در این‌باب باآنها سخن کردندگفتند: «چگونه همراه کسی جنگ کنیم که سزاوار حکومت‌نیست. عبدالله‌بن‌سعدبن‌ابی‌سرح عامل عثمان است وعثمان چنان و چنین کرده است.» و مردم این غزا را تباه کردند که به سختی عیب عثمان می‌گفتند.

گوید: عبدالله‌بن‌سعد کس به طلب آنها فرستاد وبشدت منعشان کرد و گفت: «به‌خدا اگر می‌دانستم امیرمؤمنان چه می‌خواهد عقوبتتان می‌کردم و محبوستان

و ندای نوایت. در این هنگام ابوسفیان بن حرب در حال مستی و سکر از کنار

در گذشت.

بگفتهٔ واقدی در همین سال یعنی سال سی‌ویکم ارمینیه به دست حبیب‌بن مسلمه قهری گشوده شد.

درهمین‌سال یزدگرد پادشاه پارسیان کشته شد.

سخن از سبب قتل یزدگرد

دربارهٔ سبب قتل وی‌واینکه چگونه بود اختلاف کرده‌اند. ابن‌اسحاق‌گوید: یزدگرد باگروهی اندك از کرمان به مروگریخت واز مرزبان‌آنجا مالی خواست که ندادند وبرجان خود بیمناك شدند وکس پیش ترکان فرستادند وبرضد وی کمك خواستند که بیامدند وشبانگاه براوتاختند وکسانش را بکشتند ویزدگرد بگریخت‌و برکنار شطمرغاب به خانهٔ مردی رسید که سنگ‌آسیا دندانه‌می کرد وشبانگاه‌به‌آنجا پناه برد که چون بخفت اورا بکشت .

هذلی‌گوید: یزدگرد فراری ازکرمان به مرورسید و از مرزبان و مردم‌آنجا مالی خواست که ندادند وازاوبیمناك شدند وشبانگاه براوتاختند. از ترکان برضد اوکمك نخواسته بودند، یارانش را بکشتند و یزدگرد پیاده فرار کرد ،کمربند و شمشیر و تاج خود را همراه داشت و برلب شطمرغاب به خانهٔ دندانه‌گری رفت وچون غافل شد دندانه‌گر اورا بکشت واثاثش را برگرفت وپیکرش را درمرغاب افکند .

گوید: صبحگاهان مردم مروبدنبال رد او بیامدند ونزدیك خانهٔ دندانه‌گر رد راگم کردند واورا بگرفتند ومقرشدکه شاه راکشته واثاث اوراآورد. پس دندانه‌گر وکسان اورا بکشتند واثاث او واثاث یزدگرد را برگرفتند وپیکر شاه را ازمرغاب درآوردند ودر تابوت چوبین نهادند.

گوید: بگفتهٔ بعضی‌ها وی را به استخر بردند ودرآغاز سال سی‌ویکم آنجابه

گور کردند ومرو، خدا دشمن نام‌گرفت.

گوید: وچنان بود که یزدگرد در مـرو با زنـی درآمیخته بود که برای وی پسری‌آورد که یك طرف تنه‌اش ناقص بود واین پس از کشته شدن یزدگـرد بود و اورا مخدج نام دادند که بمعنی ناقص پهلوست ودر خراسان فرزندانی‌آورد. وقتی قتیبه سغد یا جای دیگر راگشود دو دختر بـدست‌آورد کـه بدو گفتند از فرزنـدان مخدجند وآنها یا یکیشان را پیش حجاج‌بن‌یوسف فرستاد که اورا پیش‌ولیدفرستاد وبرای ولید، یزیدبن‌ولید راآورد که ناقص‌بود.

خرداذبه رازی‌گوید: یزدگرد بخراسان‌آمد، خرزاد مهر برادر رستم با وی بود وبه ماهویه مرزبان مروگفت: «شاه را به تومی‌سپارم». آنگاه سوی عراق‌رفت. یزدگرد در مروبماند وخواست ماهویه را عزل‌کند واوبه ترکان نامه نوشت و فرار یزدگرد وآمدن وی را خبر داد وباآنها پیمان کرد که برضد وی همدستی کنند و راهشان را بازگذاشت.

گوید: ترکان سوی مروآمدند ویزدگرد با یاران خویش به مقابلهٔ‌آنها رفت وجنگ‌کرد، ماهویه وچابکسواران مرونیز با وی بودند. یزدگرد بسیار کس‌ازترکان بکشت، ماهویه بیم‌کردکه ترکان هزیمت شوندوبا چابکسواران مروبه‌آنهاپیوست که سپاه یزدگرد هزیمت شد و کشتارشان کردند هنگام شب اسب یزدگرد را پی کردند وپیاده فرارکرد وبرلب شط‌مرغاب به خانه‌ای رسید که آسیایی درآن بود و دوشب درآنجا بماند. ماهویه در جستجوی وی بود اما به اودست نیافت.

گوید صبحگاه روز دوم‌صاحب‌آسیا به خانهٔ خویش‌آمدوچون وضع‌یزدگرد را بدیدگفت: «تو کیستی انسانی یا جن؟»

گفت: «انسانم، خوردنی داری؟»

گفت: «آری» وبرای‌اوخوردنی‌آورد.

آنگاه یزدگردگفت: «من زمزمه‌گوم،چیزی بیار که باآن زمزمه‌کنم»

آسیابـان پیش یکی از چابـکسواران رفـت و از او چیزی برای ، زمزمه خواست .

گفت:«می‌خواهی چه کنی؟»

گفت: «مردی پیش منست که هرگز مانند وی ندیده‌ام واین را از من‌خواسته است.»

چابکسوار اورا پیش ماهویه برد که‌گفت: «این‌یزدگرد است بروید سرش را برای من بیارید»

موبد بدو گفت: «حق این کار نداری، دانسته‌ای که دین و شاهی به هم پیوسته است ویکی‌پی‌دیگری راست نیاید. اگر چنین کنی حرمت بی‌بدل راشکسته‌ای»

کسان سخن کردند واین کار رافجیع شمردند. ماهویه به‌آنها ناسزا گفت وبه چابکسواران‌گفت: «هر که چیزی‌گفت خونش بریزند.» وگروهی را فرستادکه بـا آسیابان برفتند ودستور دادکه یزدگرد را بکشندکه برفتند و چـون او را بدیـدند کشتن وی را خوش نداشتند و ازآن سرباز زدند و به‌آسیابان‌گفتند : « بـرو او را بکش.»

آسیابان پیش یزدگرد رفت‌که به خواب بود ، سنگی همراه داشت کـه سر یزدگرد را باآن بکوفت‌آنگاه سر را ببرید وبه فرستادگان ماهویه داد و پیکرش را در مرغاب افکند،پس ازآن جمعی از اهل مروبیامدند وآسیابان راکشتند وآسیای اورا ویران‌کردند واسقف مروبیامدوپیکر یزدگرد را از مرغاب‌درآورد ودرتابوتی نهاد وبه استخر برد وبه‌گور کرد .

هشام‌بن‌محمدگوید: پس از جنگ نهاوندکه‌آخرین جنگ پارسیان بود یزدـ گردگریخت و به سرزمین اصفهان افتاد، آنجا مردی بود مطیار نام‌که از دهقـانان اصفهان بود ووقتی عجمان از جنگ عربان وامانده بودند داوطلب‌جنگ‌شدوعجمان را بخویشتن خواند وگفت: «اگر کار شما را به‌دست‌گیرم وشما را به جنگ عربان

برم چه خواهم‌داشت؟»

گفتند: «به برتری تومقر شویم.»

پس آنها را ببرد واندك آسیبی به‌عربان رسانید که بـه سبب آن پیش عجمان اعتبار یافت وبه‌مقام والا رسید.

وچون یزدگرد وضع اصفهان را بدید وآنجا فرودآمد یـك روز مطیار بـه دیدار وی رفت، دربان یزدگرد اورا نگهداشت و گفت: «باش تابرای تواز او اجازه بگیرم.»

مطیار از سر مناعت وحمیت بـه‌دربان تـاخت وبینی اورا بشکست که چرا نگاهش داشته بود.

دربان، خونین پیش یزدگرد رفت وچون او را بدید حادثه را سخت بزرگ گرفت ودر دم بـرنشست واز اصفهان راهی شد، به اوگفتند: «بـه اقصای مملکت خویش رود وآنجا بباشد که عربان تـا مدتی به‌گرفتاریهای خویش به او نخواهند پرداخت.»

یزدگرد برفت وروسوی ری داشت وچون به‌آنجا رسید فرمانروای طبرستان بیامد ودیار خویش را براو عرضه کرد واز محفوظ بودن آن سخن آورد وبه‌یزدگرد گفت: «اگر اینك دعوت مرا نپذیری و بعد پیش مـن آیی تـرا نمی‌پذیرم و پناه نمی‌دهم.»

اما یزدگرد نپذیرفت وبرای او فرمان اسپهبدی نوشت که از آن پیش درجه‌ای پایین‌تر داشته بود.

بعضی‌ها گفته‌اند که یزدگرد همانوقت به سیستان رفت واز آنجا باهزار کس از چابکسواران به مرو رفت.

بعضی‌ها گفته‌اند یزدگرد به‌فارس افتاد وچهار سال آنجا ببود آنگاه به‌سرزمین کرمان رفت و دو سال یا سه‌سال آنجا ببود ودهقان کرمان تقاضا کرد کـه پیش وی

اقامت گیرد ویزدگرد نکرد واز دهقان خواست که گروکانی به او دهد، دهقان کرمان گروکان نداد وپای او راگرفت و کشید واز دیار خویش برون کـرد از آنجا سوی سیستان رفت ودرحدود پنجسال آنجا ببود. آنگاه مصمم شد که به خـراسان رود و در آنجا جمع فراهم کند وبه‌مقابله کسانی رود که برمملکت اوغلبه یافته بودند.

گوید: پس یزدگردباکسان خود سوی مرو رفت، از اولاد دهقانان‌گروکانها همراه داشت واز سران قوم فـرخزاد با وی بود. چون به مرو رسید از پادشاهان برضد عربان کمك خواست ونامه نوشت: به‌فرمانروای چین وشاه فرغانه وشاه‌کابل وشاه خزر نوشت.

درآن وقت دهقان مروماهویه پسر مافنا پسرفید وپدر براز بود. مـاهویه پسر خویش براز را به‌شهر مروگماشته بود و کار مـرو با او بود. یزدگرد مـی‌خواست وارد شهر شود وآنجا را ببیند وکهندژ را بنگرد.

ماهویه به‌پسر خویش گفته بود که اگر یزدگرد خواست به‌شهر درآید دربراو نگشاید واز حیله وخیانت یزدگرد بیمش داده بود.

روزی که یزدگرد می‌خواست وارد شهر شود برنشست وبه دور شهر بگشت وچون به‌یکی از درها رسید و خواست درآید پدر براز به او بانگ زد که باز کن اما در همانحال کمربند خویش را محکم می کرد واشاره می کـردکـه بـازنکند. یکی از یاران یزدگرد این را دریافت وبه اوگفت واجازه خواست‌گردن ماهویه را بزند، گفت: «اگر چنین کنی کارها برتوراست شود»

اما یزدگردنپذیرفت.

بعضی‌ها گفته‌اند که‌یزدگردفرخزاد را به‌مروگماشت وبه‌براز گفت کهندژوشهر را به‌تصرف وی دهد اما مردم شهر دریغ کردند ازآنرو که ماهویه پدر براز به‌آنها چنین دستور داده بود وگفته بود:« این برای شما شاه نیست کـه فـراری وزخمدار پیش شماآمده ومرو چون دیگر ولایات تـاب بلیات ندارد. وقتی فـردا سوی شما

آمدم دررا باز نکنید»

وچون بیامد چنان کردند وفرخزاد بازگشت وپیش یزدگرد بهخاك افتاد و گفت: «مرو دربسته واینك عربان ازپی می‌رسند.»

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید به‌دیار ترکان رویم وآنجا بمانیم تاکار عربان‌معلوم‌شود که‌آنها شهری را نگشوده وانمی‌گزارند»

یزدگرد گفت: «چنین نمی‌کنم وباز می‌گردم» و فرخزاد عصیان کرد و رأی او را نپذیرفت.

آنگاه یزدگرد سوی براز دهقان مرو رفت ومصمم‌شد دهقانی را ازاو بگیرد وبه‌سنگان‌برادرزاده‌اش دهد. این‌خبر به‌ماهویه پدر براز رسید وبرای هلاك یزدگرد کارکرد وبه نیزك طرخان نامه نوشت وخبر داد که یزدگرد به‌فرار پیش وی‌آمده و اورا دعوت کرد که بیاید تا با همدستی یکدیگر یزدگرد را بگیرند وبندکنند، ویا بکشند یا برسر وی با عربان صلح کنند. قرارکرد که اگر یزدگرد را از سر او واکرد هر روزه هزار درم بدهد واز او خواست که از روی حیله به‌یزدگرد نامه نویسد وسپاهیانش را از او دور کند وجمعی از سپاهیان ویاران وی را جلب کند که یزدگرد ضعیف شود وشوکت وی بشکنند.

گفت که درنامهٔ خویش به‌او بنویس که قصد داری باوی برضد دشمنان عرب همدلی ویاری کنی تاآنها را براند وازاوبخواه که عنوانی ازعنوانهای صاحبمنصبان رابرای تو درنامه بنویسد وبه‌طلا مهر زند وبه او خبر بده که پیش وی نخواهی آمد تا فرخزاد را از خویش دور کند.

نیزك این مطالب را برای یزدگرد نوشت وچون نامه به‌وی رسید بزرگان مرو را پیش خواند وباآنها مشورت کرد.

سنگان گفت: «رای من اینست که بهیچ سبب سپاه وفرخزاد را ازخود دور

نکنی»

اما پدر براز گفت: «رای من اینست که نیزك را الفت دهی وخواست اورا بپذیری»

یزدگرد رای او را پذیرفت وسپاه را از خویش جدا کرد وبفرخزاد دستور داد سوی بیشه‌زارهای سرخس رود.

فرخزاد بانگ زد وگریبان درید وگرزی راکه پیش‌رو داشت برداشت و می‌خواست پدر براز را بزند، گفت: «ای شاه کشان، دوشاه راکشتید و دانم که این راهم می کشید.»

فرخزاد نرفت تا یزدگرد به‌خط خود نامه‌ای برای او نوشت که این مکتوبی است برای فرخزاد: تویزدگرد وکس وفرزند واطرافیان وی را با هرچه همراه داشت به‌ماهویه دهقان مرو سپردی ومن این را شهادت می‌دهم.

آنگاه‌نیزك به‌محلی‌میان دومرو آمد که حلسدان نام‌داشت وچون‌یزدگردمصمم شد برود واو را ببیند پدر براز بدوگفت باسلاح به‌دیدار وی نرود که مشکوك شود وبگریزد بلکه باساز ووسایل سرگرمی سوی او رود. یزدگرد باکسانی که ماهویه گفته بودونام برده بود روان شد وپدر براز به‌جای ماند. نیزك یاران خود رابه‌دسته‌ها مرتب کرد وچون نزدیك همدیگر شدند پیاده به‌پیشواز یزدگرد رفت. یزدگرد بر اسبی بود وبگفت تانیزك بریکی از اسبهای یدك وی برنشیند واو برنشست وچون به میان اردوگاه رسیدند توقف کردند وچنانکه‌گویند نیزك بدوگفت: «یکی از دخترانت را به‌زنی به من ده که نیکخواه تو باشم وهمراه با تو بادشمنت بجنگم»

یزدگرد گفت: «ای‌سگ! با من جسارت می کنی؟»

نیزك او را با شمشیر بزد ویزدگرد بانگ برآورد که نامرد خیانت‌آورد. و اسب بدوانید که‌بگریزد، یاران نیزك شمشیر در یاران او نهادند وبسیار کس بکشتند. یزدگرد فراری تاجایی از سرزمین مرو برفت واز اسب فرودآمد وبه خانهٔ آسیابانی

رفت وسه‌روز در آنجا ببود.

آسیابان بدو گفت: «ای تیره‌روز بیرون بیا وچیزی بخور که سه روز است گرسنه مانده‌ای»

گفت: «بی‌زمزمه چیزی نشایدم خورد»

وچنان بود که‌یکی از زمزمه‌گران مرو گندمی آورده بود که آرد کند، آسیابان بدو گفت: بنزدوی زمزمه کند تاچیزی بخورد وچنان کرد وچون برفت شنید که پدر براز از یزدگرد سخن داشت واز وضع وی پرسید وچون وصف یزدگرد را بگفتند به‌آنها گفت که وی را در خانهٔ آسیابانی دیده که مردیست پیچیده موی بادو دسته موی به دوطرف سر بادندانهای مرتب باگوشوار وبازوبند.

پس ماهویه یکی از چابکسواران را بفرستاد ودستور داد که اگر به یزدگرد دست یافت وی را بازهی خفه کند ودر رودمرو بیفکند.

فرستادگان آسیابان را بدیدند واورا بزدند تا یزدگرد را نشان بدهد اما نشان نداد و گفت نمیداند از کدام سو رفته است. وچون خواستند از پیش او بروند یکیشان گفت که بوی مشك می‌یابم وگوشهٔ جامه‌ای ازدیبا در آب دید و آن را کشید ودید که یزدگرداست که از او خواست نکشدش ونشانش ندهد وانگشتروبازوبند و کمر خود را به او می‌دهد.

آن مرد گفت: «چهار درم به‌من بده تا ترا رها کنم.»

یزدگرد گفت: «وای تو! انگشتر من از آن تو باشد که قیمت آن به حساب نمی‌آید.»

اما آن مرد نپذیرفت.

یزدگرد گفت: «به‌من می گفتند که روزی به چهار درم محتاج خواهم شد و چون‌گربه چیز خواهم خورد. اینك معاینه دیدم ودانستم که حق بود.»

آنگاه یکی ازدوگوشوار خویش‌را در آورد وبه پاداش راز داری به آسیابان

داد ونزدیك وی شدگویی چیزی بااو می‌گفت ومحل خویش را با او بگفت وآن مرد یاران خویش را خبر کرد که بیامدند ویزدگرد ازآنها خـواست که نکشندش و گفت: «وای شما! در کتابهایمان دیده‌ایم که هر که جرئت قتل پادشاهان کند خدایش دراین دنیادچار حریق کند بعلاوهٔ عذابی که سوی‌آن مـی‌رود. مـرا نکشید وپیش دهقان ببرید یا پیش عربانم فرستید که از شاهانی همانند من شرم می کنند.»

آنها زیورش را بگرفتند ووی را در جوالی کردند ومهر زدندآنگاه بازهی خفه‌اش کردند ودر رود مرواندا‌ختند که‌آب او را ببرد تابه دهانهٔ زریق رسید وبـه چوبی بند شد،پس‌از آن‌اسقف‌مرو بیامد و آنرا برداشت ودرپارچه‌ای‌مشك آلود پیچید و در تابوتی نهاد وسوی‌پای بابان‌پایین برد که زیردست ماحان‌بود ودرجایی نهادکه نشیمنگاه اسقف بود وخاك بر آن ریخت.

پدربرازسراغ‌گوشوارهٔ‌مفقود راگرفت‌ویابندهٔ یزدگردرا دستگیر کردوچندان بزد که جان داد وآنچه را به‌دست‌آمده بود پیش خلیفهٔ وقت فرستاد وخلیفه غرامت گوشوارهٔ مفقود را از دهقان‌گرفت.

کسان دیگر گفته‌اند: یزدگرد پیش ازآنکه عربان‌آنجا رسند برفت وراه دو طبس وقهستان‌گرفت وبا قریب چهار هزار کس بـه نزدیك مـرو رسیدکه از مردم خراسان‌جمعی فراهم‌آرد وبه‌عربان تازد وباآنها بجنگد. دوسردار بودند که درمرو مخالف هم بودند وهمچسمی می کردند یکیشان براز نام داشت ودیگـری سنگان. هردو به اطاعت یزدگردآمدنـد واو در مـرو مقیم شد وبراز را خاصهٔ خودکرد و سنگان حسدآورد. براز برای‌سنگان بلیه می‌خواست ودل یزدگرد را بااوبد می کرد واز او سعایت می کرد چندانکه مصمم شد او را بکشد وعزم خویش را بـا یکی از زنانش که همدست براز بود درمیان نهاد واو زنـی را سوی براز فرستاد وبدو خبر دادکه یزدگرد آهنگ قتل سنگان دارد . قصد یزدگرد فاش شد وسنگان خبر یافت واحتیاط خود را بداشت وجمعی همانند یاران براز وسپاهی که همراه یزدگرد بود

فراهم‌آورد وسوی قصر اقامتگاه یزدگرد رفت. این خبر به براز رسید واز مقابله سنگان احتراز کرد که جمع او بسیار بود. یزدگرد نیز از جمع سنگان بیمناك شد و ناشناس ازقصر برون شد وپیاده سرخویش گرفت که جان بدر برد ونزدیك دوفرسخ برفت تابه‌آسیابی رسید وبه‌خانه‌آسیا (؟) درآمد وخسته و وامانده آنجا بنشست و صاحب‌آسیا که وضع وموزیور والای اورا بدید فرشی بگسترد که بنشست وغذایی بیاورد که بخورد ویك روز وشب آنجا ببود. صاحب‌آسیا ازاو خواست که چیزی بدو دهد که کمربند جواهرنشان خود را بدو بخشید اما آسیابان از پذیرفتن آن دریغ کرد وگفت: «بجای این کمربند چهار درم مرا بس است که باآن غذا خورم و بنوشم.»

یزدگردگفت نقره همراه ندارد، صاحب‌آسیا چرب زبانی کرد تا بخفت و تبری برگرفت وکله‌اش را بکوفت واورا بکشت وسرش‌را ببرید وجامه وکمربندش را بگرفت وجثه‌اش را در رودی انداخت که‌آسیا ازآب‌آن می‌گشت، شکم اورا بدرید وچند شاخه‌ازدرختان اطراف رود را درآن فرو کرد تا پیکر همانجا که درآب انداخته‌بود بماندوپایین‌ترنرود که شناخته شودو به‌طلب قاتل‌وی وسازوبرگش‌برآیند وخود او فرار کرد.

خبرقتل یزدگرد به‌یکی از مردم اهواز رسید که مطران مرو بود وایلیا نام داشت واونصارای اطراف خود را فراهم‌آورد وگفت: «شاه پارسیان‌کشته شده، او پسر شهریار پسر خسرو بود، شهریار پسر شیرین دیندار بود که حقشناس او بوده‌اید ونیکوکاریهای‌گونه‌گون وی را با همکیشانش دیده‌اید. این شاه‌به نصرانیت حق دارد بعلاوه نصاری در ایام شاهی جدش خسرو حرمت یافتند، از جمله اسلافش شاهان نکوکار بودند تاآنجاکه بعضی‌شان برای نصاری کلیساها ساختند وکاردینشان را به‌کمال بردند، جای‌آن داردکه برای قتل این شاه به سبب بزرگواری او و باندازهٔ نیکی هایی که اسلافش ومادر بزرگش شیرین بانصاری کرده‌اند غمگین

باشیم.رای من این است که مقبره‌ای برای اوبسازم وجثهٔ او را با احترام بیارم و به قبر سپارم.»

نصاری گفتنـــد: «ای مـــطران! کار ما تابـــع کار تواست و همگی موافق رای توایم .»

آنگاه مطران بگفت تا در مرو،در دل بستان مطرانها، مقبره‌ای بساختند و با

شریك‌بن‌اعورحارثی را براستخر گماشت، شریك مسجد استخر را بنیان کرد.

آنگاه یکی از بنی‌تمیم که بگفتهٔ ما احنف بود وبقولی اوس‌بن‌جابرجشمی تمیمی‌بود پیش‌وی رفت و گفت: «دشمن‌از توگریزان است وبیمناك‌و ولایت فراخ، پیش برو که خدایار تواست ودین خویش را نیرومی‌دهد.»

پس‌ابن‌عامرلوازم‌آماده کرد وبگفت تا مردم لوازم حرکت‌آماده کنند و زیاد را بربصره گماشت وسوی کرمان رفت واز آنجا سوی خراسان رفت وبقولی راه اصفهان‌گرفت و از آنجا سوی خراسان رفت.

مفضل کرمانی بنقل از پدرش گوید: پیران کرمان می‌گفتند که ابن‌عامر در سیرجان اردوزد آنگاه سوی خراسان رفت ومجاشع‌بن‌مسعود سلمی را عامل کرمان کرد. ابن‌عامر راه بیابان رابرگرفت که هشتاد فرسخ بودآنگاه سوی دوطبس رفت و آهنگ ابرشهر داشت که‌شهر نیشابور بود. مقدمهٔ وی با احنف‌بن‌قیس‌بود. از راه قهستان سوی ابرشهررفت هیطالیان که مردم هرات‌بودندبه مقابلهٔ وی‌آمدند که‌احنف باآنهاجنگ‌کرد وهزیمتشان‌کرد، آنگاه ابن‌عامر به نیشابورآمد.

شعبی‌گوید: ابن‌عامر راه بیابان خبیص‌گرفت واز خواست وبه قولی از یزد و سپس از قهستان‌گذشت واحنف را پیش فرستاد، هیطالیان به مقابلهٔ وی‌آمدند که باآنها جنگید وهزیمتشان کردآنگاه سوی ابرشهر رفت وآنجا فرودآمد.

گوید: و چنان بود که سعیدبن‌عاص با سپاه کوفه به‌گرگان‌آمده بود و آهنگ خراسان داشت وچون شنید که ابن‌عامر در ابرشهر فرودآمده سوی کوفه‌بازگشت.

علی‌بن‌مجاهدگوید: ابن‌عامر برابرشهر فرودآمد ونیم‌آنرا به‌جنگ‌گرفت، نیم دیگر بدست‌کناری بود با یك نیم‌نساوطوس، ابن‌عامر نتوانست سوی‌مروگذر کند وباکناری صلح کردکه پسر خود ابوصلت‌بن کناری وپسر برادرش سلیم را به گروکان داد. آنگاه عبدالله‌بن‌خازم را سوی هرات فرستاد و حاتم‌بن‌نعمان را روانه مرو کرد.

ابن‌عامر دوپسر کناری راگرفت وبه نعمان‌بن افقم نصری سپرد کـه آزادشان کرد.

ادریس‌بن‌حنظله عمی‌گوید: ابن‌عـامر، شهـر ابرشهر را بجنگ‌گشود و در اطراف‌آن طوس وبیورد ونساوحمران را نیزگشود و ایـن همه به سال سی‌ویـکم بود .

موسی‌بن‌عبدالله‌بن‌خازم‌گوید: پدرم با مردم سرخس صلح کـرد عبدالله‌بـن عامروی‌را از ابرشهر سوی‌آنهافرستاده‌بود. ابن‌عامربا مردم‌ابرشهرنیزصلح کرد ودو دختر ازخاندان‌خسرو به اودادند: بابونج‌وطهمیج یا طمهیج که‌آنها را با خود ببرد وامین‌بن‌احمدیشکری را بفرستادکه در اطراف ابرشهر طوس وبیورد ونساوحمران را بگشود وتا سرخس پیش‌رفت.

ابن‌سیرین‌گوید: ابن‌عامرعبدالله‌بن‌خازم‌را سوی سرخس فرستادکه آنجارا بگشود. ابن‌عامر دودختر از خاندان خسرو بدست‌آورد و یکی را به نوشکان داد وبابونج بمرد.

ابوالذیال، زهیربن‌هنید عدوی، به‌نقل از پیرانی ازمردم خراسان‌گوید: ابن‌ـ عامر اسودبن کلثوم عدوی را به‌بیهق فرستادکه جزوابرشهر بود وبا ابرشهر شانزده فرسخ فاصله داشت که‌آنجا راگشوداما‌اسودبن کلثوم کشته شد .

گوید: اسودمردی دیندار بود وازیاران عامربن‌عبدالله عنبری بود وعامر از آن‌پس که ازبصره برونش کرده بودند می‌گفته بود: «از ترك عراق تأسفی ندارم جز آرامش نیمروز وگلبانگ موذنان ویارانی همانند اسودبن کلثوم.»

زهیربن‌هنیدبه نقل از یکی از عموهای خودگوید: ابن‌عامر برنیشابور تسلط یافت وسوی سرخس رفت، مردم مروکس فرستادند و صلح خواستند، ابن عامر حاتم‌بن‌نعمان باهلی را سوی‌آنها فرستادکه با ابراز مرزبان مروبـرد وهـزار هزارو دویست هزارصلح کرد.

مصعب‌بن‌حیان به نقل ازبرادرش‌مقاتل‌بن‌حیان‌گوید: ابن‌عامر با مردم مروبر شش هزار هزار ودویست‌هزار صلح کرد.

در این سال عثمان سالار حج‌بود.

آنگاه سال سی‌ودوم در آمد.

سخن از حوادث مهم سال‌سی‌ودوم

از جمله حوادث این سال غزای‌معاویه در تنگه‌قسطنطنیه‌بود که همسرخویش عاتکه‌دختر قرطة‌بن‌عبدعمرو وبقولی‌فاخته‌راهمراه‌داشت، اینرا ازحدیث‌ابومعشروگفتهٔ واقدی‌آورده‌اند.

بگفتهٔ سیف در همین سال سعیدبن‌عاص سلمان بن‌ربیعه را برمرز بلنجر گماشت وسپاه شام را به سالاری حبیب بن‌مسلمه فهری به‌کمك سپاهی که با حذیفه آنجا مقیم‌بودند فرستاد. در آنجا میان سلمان وحبیب اختلاف افتاد ومردم شام‌ومردم کوفه نزاع کردند.

سخن از واقعه بلنجر

طلحه‌گوید: عثمان به سعید نوشت که سلیمان را بغزای باب فرست و به عبدالرحمان‌بن‌ربیعه که در مقابل باب بود نوشت که بسیاری از مسلمانان ازپرخوری کم توان شده‌اند کوتاه بیا ومسلمانان را به خطر مینداز که بیم دارم به‌بلیه افتند. اما این، عبدالرحمان را از مقصودباز نداشت واز بلنجر چشم نمی‌پوشید. به سال‌نهم خلافت عثمان بغزارفت وچون به بلنجر رسید حصاری شدند ومنجنیقها و عراده‌ها برقلعه نصب کردند. هر که به‌آنجا نزدیك می‌شد زخمدارش می کردند یا می کشتندو

مسلمانان را بـه ستوه آوردند. معضد در همان روزها کشته شد. پس از آن ترکان روزی راوعده کردندومردم بلنجو برون‌شدندوترکان‌نیز به آنها پیوستندوجنگ انداختند، عبدالرحمان‌بن‌ربیعه که اوراذوالنور می‌گفتند کشته شد ومسلمانان هزیمت شدنـد و پراکنده شدند: هر که سوی سلمان‌بن‌ربیعه رفت حمایت دید تا از بـاب برون شد وهر که راه خزر گرفت ازگیلان و گرگان‌سردر آورد که سلمان وابوهریره از آن‌جمله بودند.

ترکان پیکرعبدالرحمان را نگهداشتند وتاکنون بوسیلهٔ آن‌طلب‌باران‌می کنند ونصرت می‌جویند.

شعبی گوید: بخدا سلمان‌بن‌ربیعه گذرگاهها را بهتراز آن می‌شناخت که‌سلاح بندهای شتر را می‌شناسد.

غصن‌بن‌قاسم بنقل از یکی از مردم بنی کنانه‌گوید: وقتی غزا برضد خزران مکررشد شکایت آغاز کردندویکدیگر را سرزنش کردند و گفتند:«ما قومی‌بودیم که هیچکس همسنگ مانبود تا این قوم کم بیامدند وماتاب آنهانیارستیم.»

یکیشان به دیگری‌گفت: «اینان مرگ ندارند، اگـر مرگ‌داشتند به دیـار ما نمی‌تاختند»

چنان بود که درغزاهای آن ناحیه کس کشته نشده بود مگر در آخرین غـزای عبدالرحمان، پس با هم‌گفتند: «چرا تجربه نمی کنید» پس در بیشه‌ها کمین کردند و رهگذران سپاه بر کمین‌ها گذشتند که تیر سوی آنها انداختند و کشتندشان.

آنگاه باسران خود وعده نهادند وهمدیگر را به جنگ عربان دعوت کردند وروزی را وعده کردند وجنگ انداختند که عبدالرحمان کشته شـد ومسلمانان را به به ستوه آوردند که دو گروهٔ شدند: گروهی روسوی‌باب کردند و سلیمـان حمایتشان کرد تا از آنجا بیرونشان بردو گروهی راه خزرگرفتند و به‌گیلان و گرگان رسیدند که سلمان فارسی وابوهریره از آنجمله بودند

قیس‌بن‌یزید بنقل از پدرش گوید: یزیدبن معاویه نخعی و علمقه‌بن قیس و معضدشیبانی و ابومفزر تمیمی درخیمه‌ای بودند وعمروبن‌عتبه وخالدبن‌ربیعه وخلخال‌بن‌ذری و قرثع در خیمه‌ای بودند ودراردوی بلنجر مجاور هم بودند قرثع می‌گفت: «چه خوش است جلوهٔ خون برجامه‌ها» عمروبن‌عتبه به قبای سپید خویش می‌گفت: «چه خوش است سرخی خون برسپیدی تو»

اهل کوفه در خلافت عثمان سالها به غزای بلنجر بودند اما زنی از آنها بیوه نشد و کودکی یتیم نشد تا به سال نهم. در آن سال دوروز پیش از مهاجمه، یزیدبن معاویه بخواب دید که غزالی را به خیمهٔ او آوردند که غزالی نکوتر از آن ندیده بود ودرملحفهٔ او پیچیده شد، آنگاه‌قبری رابه او نمودند که چهار کس بر آن بودند وقبری نکوتر ومرتب‌تر از آن ندیده بود واورا در آن دفن کردند.

وقتی مسلمانان به ترکان تاختند سنگی بر یزید افتادوسرش له‌شدو گویی جامهٔ اورا به خون زینت کرده بودند وخون آلود نبود وغزالی که به خواب دیده بود همین‌بود که‌خون‌برقبای وی‌نکوبود.

یك روز پیش از مهاجمه که باز مسلمانان به ترکان تاختند معضد به علقمه گفت: «برد خویش را به من‌عاریه بده که سرم را باآن ببندم» و چنان کرد و بطرف برجی که یزید از آن سنگ خورده بود رفت وتیرانداخت ویکی از آنها را بکشت وسنگی ازعراده‌ای براوانداختند وسرش درهم کوفته شد ویارانش او رابکشیدند و پهلوی یزیدبه خاك کردند.

عمروبن‌عتبه نیز زخمدار شد وقبای‌خویش را چنان دید که‌میخواست‌و کشته شد.

وچون روزمهاجمه رسید قرثع چندان بجنگید که باسر نیزه‌هاسوراخ‌سوراخ شد وچنان شد که‌گویی قبای وی پارچه‌ای بود بازمینهٔ سپید وزینت سرخ ومردم در کار پایمردی بودند تا او کشته شد وهزیمت مسلمانان با قتل وی آغاز شد.

داودبن‌یزید گوید: یزیدبن‌معاویه نخعی‌رضی‌الله‌عنه وعمروبن‌عتبه ومعضد در جنگ بلنجر کشته شدند. معضد برد علقمه را به سربست و پاره‌ای از سنگ منجنیق به اوخورد و سرش را بشکست اما آنرا به چیزی نگرفت ودست‌بر آن نهاد وبمرد. علقمه خون برد را بشست اما خون نرفت، با آن به‌نماز جمعه می آمد و می گفت: بدان علاقه دارم از اینرو که خون معضد بر آنست» یزید نیز چیزی براوافتاد وازپای در آمد وچنان بود که قبری کنده بودند و آماده کرده بودند ویزید بدان نگریست و گفت: «چه نیکوست.» وبخواب‌دید که غزالی که‌نکوتر از آن‌غزالی ندیده بود سوی قبر آمد ودر آن دفن‌شد واوهمان غزال بود.

یزیدنخعی مردی ملایم و دیداری بود رحمةالله‌علیه و چون خبر مرگ وی به‌عثمان رسید گفت: «اناالله‌وانا‌الیه راجعون مردم کوفه کاستی گرفتند خدایا آنها را بیامرزومقبلشان کن.»

طلحه‌گوید: سعید سلمان‌بن‌ربیعه را براین مرز گماشت و سالاری سپاه کوفه را در غزای آن جا به‌حذیفة‌بن‌یمان داد. پیش از آن عبدالرحمان‌بن‌ربیعه براین مرز بوده بود.

عثمان به سال دهم مردم شام را به سالاری حبیب‌بن‌مسلمه قرشی به کمك آنها فرستاد، سلمان باو تحکم کردوحبیب تسلیم‌شدتا آنجا که مردم شام گفتند: «می‌خواستیم سلمان را بزنیم» وکسان گفتند: «بخدا در این صورت حبیب را میزدیم ومحبوس می‌داشتیم واگر مقاومت می‌کرد بسیار کس از ما وشما کشته میشد.»

«ودر آن شبها که بهر مردی تیر می‌انداختیم
«وشکست میدادیم محافظان آن بوده‌ایم»

گوید: حبیب می‌خواست با عامل باب تحکم کند که سالار سپاهی بود که از کوفه آمده بودوچون حذیفه این رادریافت در خورد کردو آنها نیزدر خورد کردند. حذیفةبن‌یمان در آن ناحیه سه‌غزا کرد که‌مقارن غزای سوم، عثمان کشته شد و چون خبر قتل عثمان بآنها رسید گفت: «خدایا قاتلان عثمان وغازیان‌عثمان وبدخواهان عثمان را لعنت کن. خدایا ما باوی‌عتاب می کردیم و اوبا ماعتاب می کرد تا آنجا که هر که اطراف اوبود با ما عتاب میکرد وما با او عتاب می کردیم و این را دستاویز فتنه کردند. خدایا آنها را نمیران مگر بشمشیر.»

در این سال عبدالرحمان‌بن‌عوف رضی‌الله‌عنه درگذشت، واقدی این را از حدیث عبدالله‌بن‌جعفر آورده وگوید که بهنگام وفات هفتادوپنج سال داشت.

گوید: وهم در این سال عباس‌بن‌عبدالمطلب درگذشت. در آن هنگام‌هشتادو هشت سال داشت. وی سه سال از پیمبر خدای مسن‌تر بود.

گوید: وهم دراین سال عبدالله‌بن‌زیدبن‌عبدربه‌رحمه‌الله درگذشت، وی‌همان بود که اذان را بخواب دیده بود.

گوید: و هم در این سال عبدالله‌بن مسعود به مدینه درگذشت و دربقیع به خاك رفت رحمه‌الله. بقولی عمار بر او نماز کرد و بقولی دیگر عثمان بر او نماز کرد.

گوید وهم در این سال ابوطلحه‌درگذشت رحمه‌الله.

بگفتهٔ سیف وفات ابوذر در این سال بود.

سخن از خبر وفات ابوذر

عطیة‌بن‌یزید فقعسی گوید: وقتی‌مرگ ابوذر در رسید، واین به‌ماه‌ذی‌حجه‌سال هشتم خلافت‌عثمان بود، وبه حال احتضار افتاد به دختر خودگفت: «دخترکم ، از بالا بنگربببین کسی را می‌بینی؟»

گفت: «نه»

گفت: «پس هنوز اجل من نرسیده .»

آنگاه دستورداد که بزی بکشت وبپخت. سپس گفت: «وقتی آنها که دفن‌من می کنند پیش تو آمدند به‌آنها بگو ابوذر قسمتان میدهد که سوار نشوید تاآنکه غذا

آنگاه وی را غسل دادندو کفن کردند و براو نماز کردند و به خاکش سپردند وچون خواستند حرکت کنند دختر گفت: «ابوذر درودتان می‌گوید و قسمتان‌میدهد که سوار نشویدتا غذا بخورید» چنان‌کردند سپس آنها را ببردندتابه مکه رسیدند و خبر مرگ ابوذر را به عثمان دادند که دختر وی را به خاندان خود پیوست‌وگفت: «خدا ابوذر را رحمت کند و بادیه‌نشینی رافع‌بن‌خدیج را ببخشد.»

[illegible]

هلاکت است، آنجا مدینه است»

گوید: ابن‌مسعود سوی او گشت ومیگریست، پس اورا غسل دادیم و کفن کردیم وخیمهٔ اورا دیدیم که به مشك آغشته بود. به‌زن گفتیم: «این‌چیست؟»

گفت: «مشکی بود وچون‌مرگش‌در رسیدگفت کسانی برمرده حاضرمی‌شوند که بوی را درك می‌کنند اما چیزی نمی‌خورند این مشك را باآب بیامیز وبه خیمه بپاش وآنها را به‌بوی خوش پذیراپی کن واین‌گوشت را بپز که قومی پارسا بنزد من حضور می‌یابند وعهده‌دار دفنم می‌شوند، آنها را مهمان کن»

گوید: وچون وی را دفن کردیم زن ما را بغذا خواند وخوردیم‌وخواستیم اورا ببریم ابن‌مسعود گفت: «امیرمؤمنان نزدیك است، از او اجازه بگیریم» پس‌سوی مکه رفتیم وخبر را با عثمان بگفتیم که‌گفت: «خدا أبوذر را رحمت کند وسکونت

ربذه را به اوببخشد»

وچون حرکت کرد واز مکه برون شد راه ربذه گرفت وخانوادهٔ ابوذر را به خانوادهٔ خود پیوست وسوی مدینه رفت وما سوی عراق رفتیم. جمع ما اینان بودند: ابن‌مسعود، ابومفزر تمیمی، بکربن‌عبدالله تمیمی،اسودبن‌یزید نخعی،علقمة ابن‌قیس‌نخعی، خلخال‌بن‌ذری ضبی، وحارث‌بن‌سوید تمیمی، عمروبن‌عتبةبن‌فرقد سلمی، ابن‌ربیعه سلمی، ابورافع‌مزنی، سویدبن‌مثعبه تمیمی، زیادبن معاویه نخعی برادر اقرثع‌ضبی وبرادر معضدشیبانی.

بسال سی‌ودوم ابن‌عامر مرو روذوطالقان وفاریاب وگوزگان و طخارستان را گشود.

سخن از خبر این فتوح

ابن‌سیرین گوید: ابن‌عامر احنف‌بن‌قیس‌را سوی مرورود فرستاد که مردم آنجا را محاصره کرد، آنها برون شدند وجنگ انداختند و مسلمانان هزیمتشان کردند و سوی قلعه پس‌راندند که‌در بالای‌قلعه گفتند: «ای‌گروه.عربان! شما به‌نزدماچنان‌نبودید که اکنون می‌بینیم اگر میدانستیم که شما چنینید که می‌بینیم ما وشما وضعی دیگر داشتیم، امروز را به ما مهلت دهید که در کار خویش بنگریم و به اردوگاه پیشین باز روید.»

احنف‌باز گشت وصبحگاهان سوی‌آنها حمله برد،آنها نیز برای جنگ وی آماده شده بودند ویکی از عجمان در آمد که نامه‌ای از شهر با وی بود گفت: «من فرستاده‌ام، امانم دهید» امانش دادند ومعلوم شد فرستادهٔ مرزبان مرواست و برادر-زاده وترجمان اوست. نامهٔ مرزبان به احنف بود که نامه را بخواند.

گوید: نامه چنین بود:

«به سالار سپاه .ما حمد خدائی مـی کنیم که نوبت‌ها به دسـت
«اوست هرملکی را که خواهد دیگر کند وهر که را خواهد از پی‌زبونی
«بردارد وهر که را خواهد از پس والایـی فرونهـد مسلمانی جـد من و
«بزرگواری وحرمتی که از یار شما دیده بود مرا به صلح ومسالمت شما
« وامیدارد، خوش آمدید وخـوشدل باشید، من شما را به صلح دعـوت
«می کنم که میان ما صلح باشد وشصت‌هزار درم‌خراج‌بشما دهم‌وتیولهایی
«که خسرو شاه شاهان بوقت کشتن ماری که مردم می‌خورد وراه زمینها و
«دهکده‌هارا بریده بود بحد پدرم‌داده بودبا مردان‌آن بدست من‌واگذارید

«کرده بود وراهها را بریده بود تیول جد پدر تو کرده است، زمین از آن
«خداست و از آن پیمبراو که بهر کس از بندگان خویش که خواهد دهد،
«بشرط آنکه مسلمانان را یاری‌دهی واگرخواستند همراه چابکسوارانی که
«پیش‌تواند بادشمنشان جنگ کنی مسلمانان نیزترا برضد کسانی که‌بجنگ

[redacted]

مصعب‌بن‌حیان بنقل از برادرش مقاتل‌بن‌حیان گوید : ابن‌عامر
صلح کرد واحنف را با چهار هزار کس سوی طخارستان فرستاد که برف
روز به محل قصر احنف رسید ومردم طخارستان ومردم‌گوزگان و طالق
برضد اوفراهم آمدند وسه‌گروه بودند: سی‌هزار.

خبر آنها و فراهم آمد نشان باحنف رسید و باکسان مشورت کرد
کرده‌ند یکی می‌گفت : «سوی مرو بـاز رویم.» یکی می‌گفت : «سوی
رویـم» یکی می‌گفت: «بمانیم و کمك بخواهیم.» یکی می‌گفت: «م
جنگ کنیم.»

گوید: شبانگاه احنف برون شد ودر اردوگاه می‌رفت‌وگفتگوی
تا برمردم خیمه‌ای‌گذشت که یکی زیر دیك آتش می‌کرد یا خمیر می‌ک

داشتند. یکیشان گفت: «رای درست اینست که صبحگاهان امیر حرکت کند وهر کجا شد با قوم تلاقی کند که بیشتر بیمناك شوند و جنگ کند.» آنکه بدیگ یا خمیر مشغول بود گفت: «اگرچنین کند خطا کرده وشما نیز بخطا می‌روید، می‌گویید با جمع دشمن در صحرا ودر دیارشان روبروشود وبا تعداد کم با جمع بسیار مقابله کند که بیك یورش مارا بشکنند. رای درست اینست که میان مرغاب و کوه فرود آید ومرغاب را براست خود و کوه‌را بچپ خودشد وازدشمن اگرچه بسیارباشند، بیشتر از تعداد یارانش با وی‌روبرونشود.»

گوید: احنف بازگشت و گفتهٔ اورا پسندیده بود.

گوید: پس اردو زد وبماندومردم مرو کس‌فرستادند که‌بکمك وی‌جنگ کنند. گفت: «من خوش ندارم که از مشرکان کمك‌گیرم برقراری که داریم‌ودرمیانه نهاده‌ایم بمانید: اگرظفریابیم ما برقرار خویش هستیم واگربرما ظفریافتند وبجنگ شما آمدند از خودتان‌دفاع کنید.»

گوید: هنگام نماز عصر مشرکان هجوم‌آوردند ومسلمانان مقابله‌کردند و جنگیدند تا شب درآمد، احنف شعر ابن جوبه اعرجی را به تمثیل می‌خواند بدین مضمون:

«آنکه نباید از مرگ هراس کند

«جوان دلیریست که دنباله ندارد.»

ابوالاشهب سعدی بنقل از پدرش گوید : شبانگاهان میان احنف و جمع مسلمانان با مردم مرورود و طالقان و فاریاب و گوزگان تلاقی شد و با آنها جنگ کرد تا بیشتر شب برفت آنگاه خدا هزیمتشان کرد و مسلمانان ازآنها بکشتند تا به رسکن رسیدند که دوازده فرسنگی قصر احنف بود وچنان بود که مرزبان مرو‌روذ چیزی راکه برآن صلح کرده بودند بار نکرده بود تابیند سرانجام کارشان چه می‌شود.

گوید وچون احنف ظفریافت دو کس را سوی‌مرزبان فرستاد وبه آنهادستور داد باوی سخن نکنند تا وصول کنند و آنها چنان کردند ومرزبان بدانست که ظفر یافته‌اند که چنین می کنند و آنچه را بعهده داشت بار کرد .

مفضل ضبی‌به نقل از پدرش گوید: اقرع‌بن‌حابس سوی گوزگان رفت که احنف اورا با یك دسته سوار سوی باقیمانده‌گروههایی فرستادکه هزیمتشان کرده بود. اقرع با آنها بجنگید ومسلمانان یورش بردند وتنی چند از زبده سوارانشان کشته شد آنگاه خدا مسلمانان را بر آنها ظفر داد که هزیمتشان کردند و کشتار کردند .

کثیر بهشلی در این‌باره شعری‌گفت به این مضمون:

«آب ابرها قتلگاه جوانان را

«که درگوزگان بود سیراب کرد

«نزدیك دوقصر روستای حوط

«که دواقرع آنجاشان کشانیده بودند»

که قصیده‌ای دراز است.

در همین‌سال میان احنف ومردم بلخ صلح‌شد.

سخن از خبر
صلح بلخ

ایاس‌بن‌مهلب‌گوید: احنف از مرورود سوی بلخ رفت و آنجا را محاصره کرد و مردم بلخ باوی برچهار صد هزارصلح کردند که بدان رضایت دادو پسر عموی خود اسیدبن‌متشمس را آنجاگماشت تا چیزی راکه برسر آن صلح کرده بودند بگیرد وخود سوی خوارزم رفت وببود تازمستان براوتاخت وبیاران‌خویش گفت: «رای شما چیست؟»

حصین گفت :

«عمر بن معد یکرب بتو گفته»

گفت : «چه گفته؟»

گفت: «گفته:

وقتی کاری را نتوانی کرد آن را بگذار.»

«وسوی کاری رو که‌توانی کرد.»

(واین شعری معروف است وچون مثال روان.م)

گوید: احنف دستور رحیل داد وسوی بلخ بازگشت، عموزادهٔ اوچیزی را که برسر آن صلح کرده بودندگرفته بود، هنگامی که وصول می کرد مهرگان رسیده بود وهدیه‌هایی از ظروف طلا ونقره ودینار ودرهم وجامه برای وی آوردند.

عموزاده احنف گفت : « این جزو چیزیست که بر سر آن با شما صلح کرده‌ایم؟ »

گفتند: «این چیزیست که در این روز به حاکم خود می‌دهیم که اورا برسر رأفت آریم.»

گفت: «این چه‌روزیست؟»

گفتند: «مهرگان»

گفت: «نمی‌دانم این چیست، اما خوش ندارم آنرا ردکنم شاید جزوحق‌من است، آنرا می گیرم وجدا نگه می‌دارم تاببینم.»

پس آن را بگرفت وچون احنف بیامد بدو خبرداد، احنف از مردم درباره آن پرسش کرد که همان‌گفتند که با عموزاده وی گفته بودند.

گفت: «آنرا پیش امیرمی برم»

پس، آن را پیش ابن‌عامر برد وقصه را باوی بگفت.

گفت: «مرا بدان حاجت نیست.»

گفت: «ای مسمار بردار.»

حسن گوید: «قرشی آنرا برداشت» واز آن اوشد .

محمد مری به نقل از پیران بنی‌مره‌گوید: احنف، بشربن متشمس را بر بلخ گماشت.

صدقه‌بن‌حمید به‌نقل از پدرش گوید: وقتی ابن‌عامر با مردم مروصلح کرد و

گفت: «دستوری از توپیش من آورد.»

ما درابن‌عامر گفت: «گفته بودم که آنها را در یك ولایت مگـذار که بر وی بشورد.»

گوید: ابن‌خازم با چهار هزار کس سوی قارن رفت و بمردم گفت که چربی همراه برداشتند وچون نزدیك اردوی قارن رسید به مردم گفت هر کدامتان کهنه‌ای از پنبه یا پشم هرچه همراه دارید به سرنیزه خود کنید و چربـی، روغن یا روغـن زیتون یا پیه به‌آن بمالید. آنگاه برفت و شبانگاه ششصد کس را بعنوان مقدمه سپاه پیش فرستاد وخود از دنبال برفت و کسان راگفت تا آتش به نیزه‌ها زدند وهریك‌از آتش دیگری گرفتند.

گوید: وقتی مقدمه سپاه وی باردوگاه قارن رسیدو بانگهبانان اردودرافتادند ومردم دهشت زده که خود را از شبیخون در امان پنداشته بودند در هم افتادند، ابن خازم نزدیك شد وشعله‌ها را از چپ وراست نمـودار شد که پیش مـی‌آمد و پس می‌رفت وبالا وزیر می‌شد و کس را نمی‌دیدند وبه هول افتادند ومقدمه ابن‌خازم با آنها بجنگ بودند. آنگاه ابن‌خازم بامسلمانان در رسید و قـارن کشته شد ودشمـن هزیمت‌شد که تعقیبشان کردند وچنانکه می‌خواستند کشتار کردند واسیر بسیار گرفتند. بگفتهٔ یکی از پیران بنی‌تمیم ما درصلت‌بن‌حریث‌از اسیران سپاه قارن بود ونیزمادر زیادبن‌ربیع ومادر ابوعبدالله‌عون‌بن‌عون فقیه، از آنها بودند.

مسلمه‌گوید: ابن‌خازم اردوگاه قارن را باهرچه در آن بود بگرفت وخبرفتح را برای ابن‌عامر نوشت که خشنود شد واو را برخراسان نگهداشت و آنجا ببود تا جنگ جمل بسر رفت وبه‌بصره آمد ودر جنگ ابن‌حضرمی حضور داشت‌ودرخانه سنبیل با وی‌بود.

سلیمان‌بن کثیرخزاعی گوید: قارن‌گروهی فراوان‌برضد مسلمانان فراهم‌آورد که مسلمانان درکار آنها نگران‌شدند، قیس‌بن‌هیثم به‌عبدالله‌بن‌خازم گفت: «رأی من

اینست که در مقابل انبوهی که سوی ما آمده‌اند تاب نداری ، پیش ابن عامر رو و کثرت سپاهی را که برضد ما فراهم کرده‌اند با وی بگوی. ما دراین قلعه‌ها می‌مانیم و وقت می گذرانیم تا بیایی و کمك شما برسد.»

گوید: پس قیس‌بن‌هیثم روان شد وچون دور رفت، ابن‌خازم دستوری نشان داد وگفت: «ابن عامر مرا برخراسان گماشته». وسوی قارن رفت و براو ظفریافت و خبر فتح را برای ابن‌عامر نوشت و ابن‌عامر او را در خراسان نگهداشت ومردم بصره پیوسته باآن کسان از مردم خراسان که صلح نکرده بـودند ، غزا می کردند و چون باز می گشتند چهار هزار کس عقبدار بجا می‌نهادند و چنین بودند تـا فتنه رخ داد.

اساطیر و تاریخ

سفرنامه رضاقلی میرزا	
نایب‌الایاله:	اصغر فرمانفرمائی قاجار
سفرنامه فرخ‌خان امین‌ـ	
الدوله:	کریم اصفهانیان، قدرت‌اله روشنی
گنجعلیخان:	دکتر محمد ابراهیم باستانی پاریزی
تاریخ طبری (۱۵ جلد):	محمدبن جریر طبری ـ ابوالقاسم پاینده
دنباله تاریخ طبری:	عریب‌بن سعد قرطبی ـ ابوالقاسم پاینده
احوال و آثار طبری:	دکتر علی‌اکبر شهابی
تاریخ اسماعیلیه:	محمدبن زین‌العابدین خراسانی ـ دکتر الکساندر سیمیونوف
سمط العلی للحضرة العلیا:	ناصرالدین منشی کرمانی ـ استادعباس اقبال آشتیانی
تاریخ سلاجقه:	محمودبن محمد آقسرائی ـ پروفسور عثمان توران
چهل سال تاریخ ایران (جلد اول):	محمد حسن‌خان اعتمادالسلطنه ـ ایرج افشار
چنگیزخان:	ولادیمیر تسف ـ دکتر شیرین بیانی
رجال عصر مشروطیت:	ابوالحسن علوی ـ ایرج افشار، حبیب یغمائی
رجال وزارت خارجه عهد ناصری:	ممتحن‌الدوله شقاقی ـ ایرج افشار
چهل سال تاریخ ایران (جلد دوم)	حسین محبوبی اردکانی
تاریخ مسعودی (۳ جلد):	مسعود میرزا ظل‌السلطان ـ حسین خدیوجم
زین‌الاخبار:	ابوسعید عبدالحی گردیزی ـ دکتر عبدالحی حبیبی
گفتارهای تاریخی (۳ جلد)	دکتر یحیی مهدوی، ایرج افشار
چهل سال تاریخ ایران (جلد سوم)	ایرج افشار

تهران ـ میدان فردوسی ـ اول ایرانشهر ـ ساختمان ۱۰ ـ تلفن ۸۲۱۴۷۳